



شهر گفتگو

روی صندلی ولو شده بود . پاشنه ی پایش بالای دسته ی فلزی آن بازی بازی میکرد و انگشتانش تند و تند روی صفحه ی موبایل می لغزید. سینا ولی ، مقابلش پا روی پا انداخته بود و هر از گاهی نیشخند نثار مردی میکرد که تا ساعتی دیگر ، باید در راس میز هیئت مدیره می نشست و به عده ای زبان نفهم سهامدار جواب پس میداد. گوشه ی لبش را بین دو انگشت به بازی گرفت. نفسی تازه کرد و بعد از دقایقی سکوت پرسید:

_ تموم نشد؟

هومن بی آنکه نگاهش کند گفت:

_ نه ! هنوز جواب نداده ، انتر خانم!

لبخند سینا غلیظ تر شد. سری جنباند و دوباره لب زد:

_ به نظرم بی خیال شو! چیزی که زیاده دختر !

فعلا بزار کنار اون گوشی تا صدای هادی در نیومده ، بعد میای پیاماتو چک میکنی.

هومن چشم از صفحه برداشت. نیم نگاهی سمتش
انداخت و ساعت مچی اش را رو به او بالا
گرفت:

_ سواد داری که؟ ده دقیقه دیگه تایم دارم.

_ آره قربونت! ولی تا بیای به خودت تکون بدی
عقربه رفته رو دوازده و تایمت تمومه!

_ تو نگران من نباش ، جواب انتر خانم بیاد جلدی
حاضر میشم.

سینا با صدای نیمه بلند خندید. این بار دسته ی
فلزی صندلی را بین مشتش گرفت و پرسید:

_ حالا این انتر خانم کی هست؟ ازش مطمئنی؟
_ نه!

_ جدی! پس میشه بگی واس چی داری براش
وقت میزاری؟

_ واسه سرگرمی!

_ میارزه؟

نگاه هومن دوباره چرخید . رقص چشمی روی
صورت او آمد و با مکت جواب داد:

_ به قد سرگرمی آره!

سینا دوباره نفس تازه کرد. تکانی سر جایش خورد
و پرسید:

_ چند وقته باهاش چت میکنی؟

_ دوماه!

دوباره مشغول شد . سینا پرسید:

_ دوماه ! جالبه ! با این دیگه کجا آشنا شدی ؟ با
اون قبلی چه کردی؟

_ تو یکی از این سایتای دوست یابی! قبلی خز
شده بود سپردمش به خدا ، این یکی انداختم تو
کار تا ببینم چی پیش میاد.

_ واسه چند وقت؟

_ نمیدونم! هرچقدر پا بده! یه ماه ، دوماه ، شیش
ماه! مهم اینه که بگذره!

_ فکر نمیکنی داری وقت تلف میکنی؟ سه ماه این
، دوماه اون ! شیش ماه یکی دیگه! خب چرا زن
نمیگیری خیال خودتو راحت کنی؟

هومن تک خند زد. کلمه ی "زن" را برای خودش
تکرار کرد و سری تکان داد . همزمان صدای
پیامک آمد . ذوق زده جهشی زد و از روی
صندلی بلند شد. سینا منتظر واکنش بعدی او بود.
هومن خم شد . تند و تند مطلبی را تایپ کرد و
گفت:

_ اینم از این ! حالا پاشو بریم!

سینا چشم درشت کرد . هومن به پهنای صورت
لبخند میزد و برق چشمانش خبر از حال خجسته ی
درونش میداد. لحظه ای بعد کفش های چرمی
مردانه اش را به پا کرد و تمام قد ایستاد.

_ پاشو دیگه! چی رو داری نگاه میکنی؟

_ جوابتو داد؟

لبهای هومن از دو طرف کش آمد و با شیطنت
گفت:

_ آدرس فرستاد. دو روز دیگه ، خیابون فرشته!
نگاه سینا رنگی از شیطنت گرفت. لبخند معنی دار
دیگری زد و پرسید:

_ که خیابون فرشته! میخوای بری؟

_ نه ، میخوام وایستم از اینجا براش لایک
بفرستم. خب میرم دیگه!

سپس خم شد . کتش را از روی میز برداشت و
گفت:

_ ده دقیقه تمام ! پاشو تا هادی سلاخیمون نکرده!

سینا با تعلل از روی صندلی بلند شد و دستی به
شلوارش کشید. هومن سرخوش کتش را به تن
کشید و گفت:

_ میدونی! این یکی خیلی وقتم نمیگیره! همین
جاست ، راحتم! با اون قبلی گرفتار بودم . یا اون
باید میومد ایران یا من می رفتم ترکیه!

سینا دستی به لبه های کتش کشید و سینه سپر کرد.

_ خود دانی! به هر حال حرف من همونه که هادی
گفت. زن بگیر خیال خودتو راحت کن.

هومن خندید. مقابل آینه دستی به موهای خوش
حالتش کشید و گفت:

_ مثلا هادی که گرفته چی کار کرده؟ چرخید. لبه
های کت مشکی رنگش را با قدرت گرفت و بهم
نزدیک کرد. در ادامه گفت:

_ فقط خودش اسیر کرده، همین!

_ تا اسارت چطور معنی کنی. هادی راضیه، از
نظر منم کار درستی کرده. دیگه لازم نیست پولش
خرج هرکسی کنه. شب به شب سرشو میندازه
پایین میره خونه اش. صبحم با انرژی میاد
سرکار!

هومن خنده سرداد. بلند و بی پروا! دمی بعد
انگشت دور لبش کشید و با ته مانده ی خنده لب
زد:

_ همین دیگه! مشکل منم همین چیزاست. کی
میای؟ کی میری؟ با کی میری؟ کجا میری؟
اصلا چرا میری؟

سکوت کرد. چند قدمی سمت سینا برداشت و یقه
ی پیراهن سفید او را صاف کرد. سپس کنار
گوشش زمزمه کرد:

_ مغز خر خورده هرکی بگه مجردی بده! آزادی
برای مرد جماعت لازمه! چیی؟ آزادیی!
فاصله گرفت. همچنان لبخند به لبش بود. سینا
پلکی زد و با حفظ همان لبخند، اشاره به مسیر
زد:

_ در خدمت باشیم جناب رئیس؟

هومن سینه ای پر کرد. پیروز مندانه ابرویی برای
او بالا برد و جلو افتاد. نگاه سینا عقب سرش ماند.
ریاست و قدرت به وجناتش می آمد. دنیا به کامش
بود. پول داشت و قدرتمایی میکرد. در واقع خدا
برایش خواسته بود. ریاست "هلدینگ نور" بودن،
آنقدر قدرتمندش کرده بود که حرفهای سینا از
نظرش پیش پا افتاده میامد. نفشش را پس داد.
هومن که نبود، دست و بالش باز میشد و راحتتر
عمل میکرد. پس این بار نفشش را با شدت
بیشتری بیرون فرستاد.

#تجلی_یک_رویا

هومن پشت میز عریض و طویل ریاست ، یک به یک چهره ها را زیر نظر گرفته بود. زیرک بود و آدم شناس! پشت نگاه پر از تمنای بعضی همان چیزی بود که پشت نگاه طلبکار دیگری بود. دستهایش را روی سینه قفل کرده بود و خوب و با دقت ، به حرف تک تکشان گوش میداد. در نهایت تکان خورد. همه ی حرفها که تمام شد ، حرکتی رو به جلو زد و میکروفنش را تنظیم کرد. آرام ، خونسرد و بدون ترس! صدایی صاف کرد و با پیچیدن انگشتانش در هم، صدایش را رو به جمع رها کرد.

_خب دوستان ! اگه اجازه بدید می خوام در یک کلام بحث جمع بندی کنم .

نگاهها منتظر او بود. هومن بامکت، چشمی در اطراف چرخاند و در ادامه گفت:

_ با توجه به صحبت‌هایی که شد ، شرکت در
مناقصه ی بانک رو به صلاح نمی بینم. ترجیحا
این بار هلدینگ نور از مناقصه کنار میکشه.
سینا که تمام مدت کنار دست او ایستاده بود جا
خورد. متعجب ابرویی پراند و کنار گوشش
زمزمه کرد:

_ حواست هست چی داری میگی؟ یعنی چی
شرکت نمیکنیم؟

هومن نیشخند زد. صدای پیچ پیچ و اعتراض اعضا
به گوش می رسید. صفری از بین همه، شجاعت
به خرج داد و گفت:

_ ببخشید جناب کریمی ! ولی به نظر میاد عقیده
ی اعضا برای شما هیچ ارزشی نداره. یه طرفه و
تنهایی تصمیم گیری کردن به صلاح شرکت
نیست.

ابروهای هومن بالا رفت. خود نویزش را برداشت
و تکیه زد. خونسردیش روی اعصاب بود . ولی
از آنجاییکه نصف سهام شرکت را در اختیار
داشت مابقی عملا خلع سلاح بودند. خود نویس

میان انگشتانش به بازی رفت. نگاهش به بازی
انگشتانش بود و روی سخنش با صفری!

__ من از شما یه سوال دارم جناب صفری؟
__ در خدمتم!

__ به من اعتماد دارید؟

نگاهش شخص صفری را نشانه رفت.
لحظه ای سکوت برقرار شد. صفری هم نگاهی
بین جمع چرخاند و با مکث جواب داد:

__ بله!

__ بقیه چی ؟ بقیه ام همین اعتماد دارن؟

تقریباً نصف سن اعضا ، سن داشت و
کوچکترینشان بود. ولی خب حکم ریاست داشت و
خواه ناخواه احترامش واجب ! سکوت اندکی در
فضا حاکم شد. کمی بعد یک یک طرفین به حرف
آمدند و دو به شک رای مثبتشان را اعلام کردند.
هومن نیشخند پیروزمندانه ای زد و با همان نگاهی
که به شکار بازی انگشتانش رفته بود، گفت:

__ پس دیگه حرفی نمی مونه!

باز هم پچ پچ اعضای هیئت مدیره سکوت فضا را
درهم شکست. هومن منتظر عکس العمل آنها بود.
کمی بعد باز هم صفری افسار سخن را به دست
گرفت و گفت:

_ ولی شانس ما تو این مناقصه زیاده! ببینید جناب
مهندس..

خودنویس هومن به ضرب روی میز نشست. این
بار تیزی نگاهش میز ریاست را درید و در
چشمان صفری نشست. پر قدرت لب زد:

_ انگار شما حرف خودتونم باور ندارید جناب
صفری!

صفری تقریباً لال شده بود. نگاه بُرنده ی هومن
بین اعضا چرخ میزد و ادامه داد:

_ شما گفتین به من اعتماد دارید. منم میگم این
مناقصه به سود شرکت نیست. چرا؟؟؟ الان چراشم
میگم خدمتون!

عقب کشید. با اشاره، سینا را فراخواند و زیر
گوشش مطلبی را عرضه کرد. سینا رفت و همگی

چشم به راه جواب چرای ریاست جوان ماندند.
دقایقی بعد ، سینا برگشت. دستانش پر بود و
لبه‌ایش خندان ! پرونده ای را روی میز ، مقابل
هومن گذاشت و سرجایش برگشت. هومن با تانی
لای پوشه را باز کرد و تک تک برگه ها را بین
اعضا تقسیم کرد.

__ ملاحظه بفرمایید! اراضی اون منطقه در جوار
زمینای اوقاف قرار گرفته. و طبق تحقیقاتی که
شده اوقاف مدعی چند هکتار از اون اراضیه! که
اگه ادعاش ثابت شه ، عملا ما مناقصه رو باختیم.

برگه ها دست به دست میشد و اعضای هیئت
مدیره متعجب به مدارک نگاه میکردند و کنار
گوش هم پیچ می زند. هومن نیشخند مسخره ای به
جمع زد و بی حرف اضافه بلند شد. سر و کله
زدن با یک مشت آدمی که فقط تا نوک دماغشان
را می دیدند خیلی هم کار آسانی نبود. نگاه اعضا
روی قامت بلند او بالا رفت. هومن کج خندی زد و
گفت:

__ شعارمون یادتون نره آقایون! سیاست ، اتحاد !
اعتماد!

گفت و از پشت میز ریاست کنار آمد. برگه ها
روی میز پخش و پلا بود و هیئت مدیره در شوک
حرکت ضربتی رئیس جوان! در نهایت هومن
دستی برای همه بلند کرد و همراه سینا از اتاق
خارج شد.

بیرون از اتاق سینا تاب نیاورد و دلخور به حرف
آمد.

__ ببینم تو نباید یه کلمه به من میگفتی چه خبره؟
دست هومن روی هدستش بود و همزمان به هادی
گوش میداد. لحظه ای بعد به حرف آمد و در
جواب هادی گفت:

__ یه لحظه!

سپس برگشت و آهسته در جواب سینا لب زد:
__ تو اتاق حرف میزنیم.

همین ! جواب سینا کوتاه و مختصر آمد. سینا
لبه‌هایش را بهم کشید و سکوت کرد. هومن فقط

لبخند داشت و به توصیه های هادی گوش جان
سپرده بود. وارد اتاق که شدند ابتدا تلویزیون
اتاقش را روشن کرد و بعد ، هدستش را بیرون
کشید. سپس به سینا اشاره زد که در را پشت
سرش ببندد.

سینا اطاعت کرد و منتظر وسط اتاق ایستاد. هومن
با صبر و حوصله کارهایش را انجام میداد. ابتدا
کتش را از تن بیرون کشید و بعد از آن خنده ی
نیمه بلندی سر داد.

#۳

سینا کلافه و بی حوصله بود، هومن بی توجه به
او در جواب هادی گفت:

__ کیف کردی دیگه ، نه؟

موبایلش را روی میز گذاشت و این بار آیکون بلند
گو را باز گذاشت.

صدای هادی ، کامل و واضح در اتاق پیچید.

__ آفرین! خوب از پستشون بر اومدی! ببین هومن؟
میخوام همین جوری با قدرت پیش بری! افسار
کار بدی دستشون، هممون با هم به قهقرا میکشن.
هومن کتش را روی آویز انداخت و در جوابش
گفت:

__ خیالت تخت! تا هومن داری غم نداری! فقط
الان بگو چی کاره ای؟ داری میای یا داری
میری؟

گفت و با خودش خندید. سینا کماکان منتظر بود
بحث بین دو برادر تمام شود و سوالش را دوباره
مطرح کند. هومن با صبر و حوصله پشت میزش
نشست و پنجه هایش را در هم گره زد. هادی در
جوابش خندید و گفت:

__ دارم میرم!

__ خب به سلامتی! پس تونستی وقت بگیری؟!!

__ بعد ده روز دوندگی یه ساعت از منشی وزیر
وقت گرفتم که پنج دقیقه ببینمش. دعا کن کارا
خوب پیش بره با خبرای خوب برگردم.

_ دعا میکنم ، دعا میکنم.

هادی از پشت خط ، "جلیبی" نثار شیطننت برادرش کرد. هومن با لبی پر خنده گفت :

_ رسیدی اونجا سلام منم برسون.

_ به کی؟ وزیر یا خانواده؟

_ حالا به من بگو جالب ! حقیقت اینه که دارم درس پس میدم.

بازهم صدای خنده ی هادی بلند شد. هومن آیکون بلند گو را بست و گوشی را به دست گرفت. مابقی حرفها در پس پرده ماند . کمی بعد هومن خداحافظی کرد و سینا با همان دلخوری پیش آمد. نگاه خونسرد هومن روی چهره ی طلبکار او بالا رفت. سینا لبی تر کرد و پرسید:

_ من اینجا چی کاره ام؟

جفت ابروهای هومن بالا پرید. اشاره ای به صندلی زد و گفت:

_ جلوس نمی کنید جناب وکیل؟

_ شوخی نکن هومن ! جواب من بده. واقعا من تو دم و دستگاه چی کار میکنم؟

هومن تکیه زد و خیره به او ، نفسش را پس فرستاد. سپس دستهایش را روی شکم در هم قفل کرد و گفت:

_ فکر کنم همین الان جوابتو دادم. وکیل من و این شرکت!

سینا پیش آمد. کف دستهایش را روی میز گذاشت و سمت جلو خم شد.

_ خب این جانب وکیل یه سری وظایف تعریف شده داره ، نداره؟

_ منظور؟

_ منظورم تو بهتر از من میدونی. چرا من نباید از جریان اوقاف باخبر باشم؟ چرا باید موضوع به این مهمی از من پنهان بمونه؟ هومن ؟ تو میگی سیاست ، اتحاد ، اعتماد ولی عملا خودت داری نقضش میکنی؟ اینو چطور میخوای جواب بدی؟ هان؟

هومن نیشخند زد. نگاهش را از او گرفت و به جهت مخالف داد.

_ کی اون اطلاعات بهت داده؟

هومن پلک برهم گذاشت. سینه ای پر کرد و دوباره نگاهش را روانه ی او کرد.

_ داستان سِنمار شنیدی؟

سینا ابرو درهم کشید.

_ سِنمار؟

لبهای هومن طرح کمرنگی از لبخند گرفت و گفت:

_ بهت توصیه میکنم یه سرچ تو اینترنت بزنی داستانش بخونی. جالبه! جواب خیلی از سوالاتو اونجا میگیری.

_ هومن؟

هومن به اعتراض سینا تک خندی زد و با یک حرکت صندلی کارش را عقب راند. سپس بلند شد و گفت:

__ میخوام تنها باشم. بی زحمت رفتی بیرون به
منشی بگو کسی رو راه نده ، هیچ خطیم وصل
نکنه.

سینا دندان بهم سابید. حرف کشیدن از هومن کار
راحتی نبود. دلخور پلکی زد و "باشه ای" زیر لب
زمزمه کرد. او سرخورده و دلگیر عقب گردی
کرد و از اتاق بیرون زد . هومن هم ، قدم زنان
خودش را پشت پنجره رساند. دلش کمی تنوع می
خواست. یک مدل سرگرمی که از جنس کار و
برنامه نباشد. از آن دسته سرگرمی هایی که هر
چند وقت یکبار سراغشان را می گرفت و حال و
هوایی عوض میکرد.

رویا

کلاس که خالی شد بلافاصله سرش را روی میز
گذاشت و چشمانش را بست. خستگی مفرط به
مویرگهای چشمش فشار آورده بود و شقیقه هایش
از درد ، دل دل میزد. در کنار همه ی این ها

حالت تهوع ام به سراغش آمده و کل سیستم بدنش را بهم ریخته بود. لبش را زیر دندان فشرد و آب دهانش را بلعید. ولی بی تاثیر بود. محتویات معده اش نه بالا میامد و نه پایین می رفت. جایی وسط راه گلویش گیر کرده بود و عذابش میداد. ناگزیر انگشت شصتش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و فشرد. هرچند بی تاثیر بود ولی درد حاصله ،کمک میکرد که کمتر به تهوع اش بال و پر دهد و بهتر کنترلش کند.

در همین حین ضربه ای به در کلاس خورد و وادارش کرد که دست از جدال بردارد و جواب مخاطبش را بدهد.

__ جانم عزیزم ، کار داشتی؟

__ حالتون خوبه استاد؟

دانشجوی محجوب ، نگران میزد و نگرانش لبخند به لب رویا نشاند. سری تکان داد و در جوابش گفت:

__ یه کم سرم درد میکنه . سوالی بود عزیزم؟

__ نه استاد! فقط استاد قدسی ، من فرستادن که بگم ، قبل از رفتن به اتاقشون یه سری بزنید.

لحظه ای سکوت برقرار شد. رویا باز هم آب دهانش را بلعید و تلخی اسید معده را به جان خرید. چهره اش از این همه تلخی بهم جمع شد و در جواب دانشجوی جوان گفت:

__ ممنون عزیزم. بگید حتما میرم خدمتشون!

__ استاد مطمئنید حالتون خوبه؟

رویا دوباره لبخند زد.

__ خوبم عزیزم! مدتی شبها می شینم پای تحقیق ، فکر کنم به چشمم فشار اومده. نگران نباش ، بایه لیوان آب قند درستش میکنم.

__ بگم از آبدار خونه براتون بیارن؟

__ نه ج

#۴

دخترک دانشجو ، نامطمئن چشمی گفت و از همانجا عقب گرد زد. رویا نفس عمیقی از بینی گرفت و بی حوصله وسایلش را از روی میز جمع

کرد. اگر اجابت در خواست استادش واجب نبود ،
قطعا با این حال و روز در محضرش حاضر
نمیشد. ولی گویا همه چیز دست به دست هم داده
بود تا رسوایش کند. تا پته ی بی خوابی های
یواشکی شبانه اش را روی آب بریزد و صدای
استاد قدسی و خانواده اش را در آورد. تمام برگه
های امتحانی و مابقی خرده ریزها را داخل کیفش
جا به جا کرد و در نهایت چادرش را روی سر
نظم داده و از جا بلند شد.

قدسی یک نگاه به چشمان سرخ و یک نگاه به
لبهای سفید او انداخت و با طمانینه لیوان آبش را
پر کرد. بعد ، از قندان کنار میز ، چند حبه قند
برداشت و در حالیکه سمت او می رفت ، قند ها
را داخل لیوان انداخت. در یک کلام ، بسیار با
ابهت و پر جذبه بود. رویا خجالت زده نگاهش را
دزدید . قدسی شربت قند را مقابلش گرفت و
مهربان گفت:

_ فکر کنم واجبه با خانواده ات در این مورد صحبت کنم.

رویا شربت قند را از دست او گرفت و خجالت زده زمزمه کرد:

_ دیگه از این شرمنده ترم نکنید استاد. خودم میدونم که کوتاهی کردم.

قدسی چرخید. لبه های چادرش را جمع کرد و به تذکر گفت:

_ حفظ جون واجبه دختر! اگه من یادت دادم که قدم گذاشتن تو این مسیر جهاد در راه خداست ، حالا خودمم دارم بهت میگم که واجباتت از یادت نره!

میزش را دور زد. با طمانینه روی صندلی نشست و ادامه داد:

_ هرکس دیگه جای تو بود موعظه اش میکردم. ولی میدونم که تو از من استاد تری! پس فقط میگم کاری نکن که بعدا نتونی جواب خدا رو بدی.

خنکای لیوان آب ، به رویا کمک میکرد مسلط تر
باشد. لبخند دلنشینی زد و گفت:

_ بله استاد ! حق باشماست.

_ حالا بخور که میخوام یه خبر خوب بهت بدم.

نگاه رویا ، بعد از دقایقی بالا رفت. حجب و حیا
در چهره ی گرد و سفیدش بیداد میکرد. ملیحه
قدسی ، که یکی از بهترین اساتید درس اخلاق و
مدیر حوزه ی علمیه ی بانوان بود ، لبخندی زد و
به تذکر گفت:

_ اول سلامتی!

لبهای رویا به اطاعت تکان خورد . کمی بعد
لیوانش را بالا برد و مقداری از شربت قند را
نوشید. در همین حین ، قدسی ، حکمی را از داخل
کشوی میزش ، بیرون کشید و روی آن گذاشت.

نگاه رویا حرکات ظریف و متین او را دنبال
میکرد. قدسی لبخند زیبایی زد و گفت:

_ تبریک میگم خانم مدنی! دیگه کم کم باید جمع و
جور کنی که بری برای تبلیغ!

لیوان شربت میان انگشتان ظریف رویا خشکید.
نگاه حیرت زده اش در نی نی چشمان استادش دو
دو زد و لب جنباند:

__ من؟

__ بله ! شما ! مدتی پیش ازم خواستن یه آدم کار
بلد و مطمئن معرفی کنم. منم دیدم کی بهتر از
شما! تمام این سالها زیر نظر خودم بودی و همه
جوره امتحانت کردم. شما برای انجام این رسالت
آمادگی کامل داری. پس مشخصاتو دادم وووو
برگه را با انگشت رو به جلو سر داد و در ادامه
گفت:

__ امروز جوابش گرفتم.

رویا همچنان میان خواب و بیداری دست و پا
میزد. باورش خیلی سخت بود. چند سال ، بی وقفه
درس خوانده بود و همه ی این سالها فقط یک
آرزو داشت. به عنوان یک مبلغ دینی ، به دور
افتاده ترین مناطق جهان سفر کرده و هر آنچه در
این سالها آموخته ، عرضه کند. ملیحه قدسی ، با
درک درست از حال او لبخند دیگری زد و گفت:

__ منم اولین بار همین حسی رو داشتم که شما الان داری. ولی باید باور کنی شما انتخاب شدی! اونم نه از جانب من ، از جانب...

انگشتش را رو به سقف گرفت و گفت:

__ خدا!

لبهای رویا ناباورانه تکانی خورد و به سختی نجوا کرد:

__ من ! استاد من ! من واقعا نمیدونم باید چی بگم. آخه ! چطور بگم...

پلک روی هم گذاشت. این بار بی رو دروایی لیوانش را بالا برد و مقداری از آب شیرین شده ی داخلش را نوشید ، بلکه بر هیجانش غلبه کند. در این لحظه نه سردرد داشت و نه تهوع! فقط فکری در سرش جولان میداد که نمیدانست چطور بر زبان بیاورد. ملیحه قدسی ، آرام گرفت و اجازه داد که شاگرد قدیمی اش مسلط شود. لحظه ای بعد رویا پشت دستش را روی لبش کشید و پرسید:

_ استاد با همه ی عشقی که به این کار دارم . شما مطمئنید از من شایسته تر برای این کار نبود؟
ملیحه قدسی با متانت خندید. سری تکان داد و در جوابش گفت:

_ میدونم چی میخوای بگی. نگرانی یه وقت حق کسی ضایع نشه. ولی نباش! خودت میدونی که من از تو حساس ترم. پس اگه تاییدی کردم ، اول همه رو ریختم تو ترازوی وجدانم ؛ غربالشون کردم ، بعد از توش یکی رو بیرون کشیدم.

لبخند کمرنگی روی لبهای رویا نقش بست. قدسی در جواب لبخند او گفت:

_ براتون آروزی موفقیت میکنم استاد مدنی! شما جوان هستی و پر انرژی ! و هدف ما دقیقا استفاده از نیروی جوان جامعه اس!

_ ممنونم استاد! واقعا ازتون ممنونم. من ! من هرچی دارم از محبت و دلسوزی شما دارم. از وقتی دانشجو شدم ، کنارم بودین تا زمانیکه اینجا مشغول شدم . الانم که با این حکم....

_ نیازی به تشکر نیست رویا جان! تو خودتو همه
جوره ثابت کردی.

#۵

اگه لطیفم بوده خودت در حق خودت کردی. من
فقط حق معمولی رو به جا آوردم.

_ شما سرور منید استاد! من همیشه خودمو مدیون
از خود گذشتگیای شما میدونم.

_ نگو این حرف دختر! ماهمه باهم برابریم! در
ضمن یه چیز دیگه بگم تا فراموشم نشده. یه ماه تا
اعزامت فرصت داری ، تا اون موقع میتونی از
منابع اینجا ، هرچی که هست . کتابای مرجع ،
فایل های تحقیقاتی دوستان و اساتید ، اعم از
صوتی و تایپی و دوره های آموزشی اینترنتی
استفاده کنی. من دستتو باز میزارم تا به مشکل بر
نخوری!

_ یک دنیا ممنون استاد. فقط ، میشه بپرسم بعد از
من کلاس کی اداره میکنه؟

__ نگران اونم نباش. از قبل فکرش کردم. براش
دوتا گزینه دارم . معصومه عبادی و فاطمه
رنجبر! هر دو از دانشجوهای برجسته و قابل
اطمینان خودم هستند.

رویا نفس راحتی پس داد. این حوزه ی علمیه چند
سال پیش پا گرفته بود و با همت ملیحه قدسی
روزهای خوبی را پشت سر می گذاشت. رویا ،
اینجا و اساتید و به خصوص مدیرتش را بی
نهایت دوست داشت. خصوصا کلاس هایی که
همیشه پر بار بود و به او انرژی میداد. ملیحه
قدسی ، یکی از اساتید خوش فکری بود که همیشه
تمرکزش روی جوانان بود و به آنها بال و پر
میداد. و رویا بعد از دریافت مدرکش موفق شده
بود به کمک او در این مرکز مشغول شود.

بیرون از اتاق مدیریت ، با غرور شیرینی که همه
ی وجودش را فرا گرفته بود ، سردرد و تهوع و
خستگی را فراموش کرد و دوباره راهی کلاسش
شد. مسیرش همان مسیر قبلی بود ولی هدفش چیز
دیگر! اینبار دلش میخواست ساعتی با خودش

خلوت کند و شیرینی این خبر را با تمام وجود حس کند.

میان راه جواب سلام بعضی از شاگردانش را داد و به بعضی سلام کرد. اما در انتهای کریدور نگاه تند و پر مفهوم چند نفری ، صاف آمد و روی قلبش نشست. حکم دریافتی میان پنجه هایش فشرده شد. هرچند از قدرت پاهایش کاسته شد ولی پیش رفت و خودش را به جمع دوستانش رساند.

باحضور او دایره ی کوچک ایجاد شده از هم گسسته شد و رویا ، خوش رو با دوستانش احوالپرسی کرد.

حکم دریافتی همچنان میان انگشتانش فشرده میشد. نگاهی به تک تک چهره ها کرد و پرسید:

__ خب بچه ها! چه خبر؟ کلاسا خوب پیش میره؟

معصومه برایش پشت چشم نازک کرد. ابروی رویا پرش ریزی کرد و به روی خودش نیامورد. فاطمه به طعنه در جوابش گفت:

_ خبرا پیش شماست مدنی جان! مبارکا باشه.
شنیدم راهی شدی.

سپس با چشم اشاره ای به برگه ی داخل دست او
کرد. رویا لبخند زد. نیش کلام او را نادیده گرفت و
حکمش را بالا آورد.

_ عزیزم! اینو میگی؟ والا راستش خودمم هنوز
تو شوک این اتفاقم! اصلا انتظارش ندارم به این
زودی همچین حکمی دریافت کنم.

_ نبایدم انتظار داشته باشی رویا جان! والا مام
شوکه شدیم وقتی خبر شنیدیم . ولی چیزی که
نمیشه انکارش کرد اینه که شما نور چشمی استاد
قدسی بودی و به هر حال به بقیه ارجحیت داشتی.

برگه ی کاغذی که هیچ استقبالی از آن نشده بود ،
میان دستان رویا ماند. لبخند از روی لبش پر کشید
و دستش افتاد.

_ ببخشید معصومه جان ، منظورت از نور چشمی
بودن چیه؟

این بار لحنش جدی و بدون انعطاف بود. معصومه باز هم پشت چشم نازک کرد و گفت:

__ عزیزم ، من که منکر قابلیتای شما نیستم . ولی خب ، بودند در جمع ما ، دوستانی که سابقه شون از شما بیشتر بود. ولی اینکه استاد شما رو انتخاب کردن . دلیلش چی می تونه باشه ، غیر اینکه براشون خیلی عزیزی!

__ منظور تون اینه که استاد پارتی بازی کردن؟ آره دوستان ؟ شمام با معصومه جون موافقید؟

نگاه منتظر رویا یک دور روی چهره ی دوستانش چرخید. سکوت برقرار شد. و این سکوت و این نگاه های فراری جواب مثبتی بود که به سوال او داده شد. رویا دلخور شد. نگاهی را از جمع حسود و دوستانه ی آنها گرفت و پر منظور لب زد:

__ همه ی ما خوب می دونیم چرا اینجاایم! پس اگه الان داریم گمانه زنی میکنیم و خیلی راحت برچسب بی عدالتی میزنیم. باید بدونیم که درسمون

خوب یاد نگرفتیم. به نظرم مرور گذشته گاهی بد نباشه.

_ آره خب ! اگه منم جای شما بودم خوب شعار میدادم مدنی جان! یه شبه راه صد ساله رو رفتن ، توهم عالم بودن به وجود میاره.

جواب معصومه تند و بی پروا بود. رویا چهره در هم کشید و دلخور تر از همیشه نگاهش کرد. گوشه ی لب معصومه لبخند تلخی بود که کام شیرینش را مثل زهر هلاهل تلخ میکرد. فاطمه سرش را زیر انداخت و آسیه ، ور رفتن با چادرش را ترجیح داد به اینکه در چشمان او نگاه کند و جوابی نداشته باشد. رویا ، دلخور در جواب معصومه لب زد:

_ ممنون معصومه جان! ممنون که آگاهم کردی. یک تای ابروی معصومه بالا رفت. رویا تلخندی زد و گفت:

_ فکر میکردم الان همتون برام آرزوی موفقیت میکنید. نمیدونستم توهم زدم ، و متاسفانه اینم یکی از عوارض زود بزرگ شده!

گفت . یک دور نگاهش را بین جمع چرخاند و
خدا حافظی بگیر نگیری از بین لبهایش بیرون زد.
به قدری دلش شکسته بود که مسیرش را کج کرد.
کلاس و حکم و غرور شیرینش را فراموش کرد و
با دوپای قرضی از حوزه بیرون زد.

#۶

آمنه باقلوای خانگی درست کرده بود و کنار سینی
چای ، به استقبال خانواده ی کوچک و دوست
داشتنی اش می رفت. یک طرف سینی چای بود و
ظرف باقلوا ! سمت دیگرش حکم رویا بود و
غرور مادری که امشب عجیب به خودش میباید.

رویا ولی کنار پدرش نشسته بود. به پستی های
سنتی هال تکیه زده بود و در آغوش علی نوازش
میشد. رضا هم بیکار نبود. از وقتی رویا با این
خبر خوش وارد خانه شده بود ، یک ریز شلوغ
کاری کرده بود و با شیطنت هایش جمع
خانوادگیشان را به محیط گرم و پر کشش تبدیل
کرده بود.

آمنه سینی چای را وسط گذاشت و رو به روی پدر و دختر نشست. دیدن این صحنه برایش لذت بخش تر از هر چیز دیگری بود. علی دختر دوست بود و هربار که دستش به نوازش کردن رویا می رفت ، گویا آمنه را نوازش میداد. زن بود دیگر ! اگر چه علی همه ی این سالها سعی کرده بود برایش سنگ تمام بگذارد ولی به گذشته که برمیگشت ، خوب که نگاه میکرد ، هنوز هم خلاء چیز هایی را حس میکرد که علتش عدم آگاهی بود و حجب و حیای زیاد! با این حال راضی بود. علی خانواده دوست بود. مومن بود و زندگی کن . و همین آمنه را کفایت میکرد.

سینه پر کرد. با اشاره ی دست ، سینی را سمت جلو سر داد و افکارش را در پس ذهنش مخفی کرد.

_ اینجاست که میگویند دختر هووی مادره! یه ساعته بابات اومده نداشتی دو کلوم با ما حرف بزنه! نشست تنگ دلش و هی براش ناز میکنی.

صدای اعتراض آمنه ، شیرین و بی منظور بلند شد.

علی در جواب اعتراضش خندید. رویا خجالت زده سرش را زیر انداخت و علی در جوابش گفت:

_ چی کارش داری حاج خانم؟ دو روز دیگه بچه میره من میمونم و شما! حالا فکر کن یه ساعت بیشتر واسه باباش ناز کنه. راه دوری نمیره که! رویا آهسته و نرم لبش را زیر دندان کشید.

رضا بلافاصله از آن طرف سالن صدا بلند کرد.

_ منم که برگ چغندرم. رویا میره ، شما تنها میشید. هعی روزگار!

علی باز هم با صدا خندید. آمنه به سرعت به پشت برگشت و رو به رضا گفت:

_ شما اول اون دسته ی بازی رو بزار کنار بیا بشین پیش ما ، یه خودی نشون بده! بعد ببین ما تو رو حساب میکنیم یانه!

علی خم شد. اول فنجان رویا را به دستش داد و بعد فنجان خودش را برداشت.

رضا از آن سمت هال جواب داد:

__ حالا همیشه از اینجا عرض ارادت کنم؟ والا
جواب میده! مهم اینه که همه زیر یه سقفیم ، میگی
نه ؟ از خانم دکترمون بپرس!

__ پاشو بیا بچه! بعدانم میشه بازی کرد ، باقلوا
پختم تا گرمه می چسبه!

__ باقلوا! جونِ رضا؟؟.. صبر کن .. صبر کن!

و رویا تمام این لحظات را در آلبوم ذهنش ثبت
کرد تا در شب های تنهاییش ، لحظه لحظه هایشان
را ورق بزند و به جنگ دلتنگی برود. کمتر از
یک ماه دیگر فرصت داشت تا صفحات آلبومش را
پر کند. تصویر های زیبا را کنار هم بچیند و بعدا
با تک تکشان خاطره بازی کند.

رضا دسته ی کنسولش را رها کرد و به استقبال
باقلواهای تر و تازه ی آمنه رفت. رویا فکر کرد
شرینی برادرش از شیرینی باقلواهای آمنه بیشتر
است. شاید که در غربت بیشتر از هرکسی دلش
برای شیرین زبانی های او تنگ میشد. بعد نوازش
های علی و مادرانه های آمنه!

از حالا دلتنگ شده بود. دلتنگ روزها و شبهایی
که میدانست دیر یا زود از راه می رسد و گریزی
از آنها ندارد. پس تصمیم گرفت، شبها و روزهای
بیاد ماندنی و خوبی کنار عزیزانش بسازد که
بتواند کمبودهای فردایش را با آن جبران کند.

هرچه دوستانش رشک ورزیده بودند ، هرچه
تیزی کلامشان ، حریر نازک قلبش را دریده بود.
به جایش در خانه نوازش شده و بالا رفته بود.
اینقدر که حس میکرد نزدیک است سرش به سقف
آسمان برسد. وقتی نگاه آمنه می درخشید. وقتی
چهره ی بیمار علی؛ جای سفیدی رنگ غرور
گرفته بود . رویا فراموش کرده بود چطور مورد
بی مهری دوستان قرار گرفته و برچسب
نورچشمی بودن خورده است. امشب بیشتر از
گذشته این جمع کوچک و بی ریا را دوست داشت.
جمعی که به پشتوانه ی محبت بی دریغشان رشد
کرده بود و اکنون میتوانست به تجلی رویاهایش از
فاصله ی کم نگاه کند.

هومن مقابل آینه ایستاد و دستی به یقه ی لباسش کشید. پیراهن سفید و ته ریش منظم شده و عطر مدهوش کننده ی ادکلنش از او یک مرد جذاب و بی نظیر ساخته بود. به قدری از خودش مطمئن میزد که سینه سپر کرد. سپس دستش را روی دکمه های سیاه پیراهنش کشید و با خودش زمزمه کرد:

__ یه دونه ای آقا هومن

امشب قرار ملاقات داشت و به همین جهت دو ساعتی زودتر در خانه بود. کشوی اول کنسولش را باز کرد و از مابین همه ی ساعتهايش انگشت روی یکی گذاشت. تمام مدت لبخند داشت و هر از گاهی ، زیر لب موسیقی دلخواهش را زمزمه کرد.

دوباره رو به آینه ایستاد. آستین پیراهنش را بالا زد و بند چرمی ساعتش را دور مچ دستش محکم کرد. همزمان تقه ی ریزی به در خورد و هانیه بی اجازه وارد شد.

هومن نگاهش را از آینه گرفت. لبهایش را بهم کشید و غرید:

_ بازم که بی اجازه؟ تو نمی خوای آدم شی دختر؟
هانیه نیشخند زد. دست به سینه شد و به قاب در
تکیه داد.

_ او هوع! چه تیپیم زده آقا هومنمون

#۷

_ نیشو ببند! همین طور سرشو میندازه پایین
هرجایی میره!

_ ولی به گمونم اینجا هرجایی نباشه ها! اتاق آقا
هومنه!

_ خب ! حالا که چی؟

_ کجا تشریف میبرین؟

_ لازمه به شما جواب بدم؟

هانیه تکیه اش را گرفت و قدم داخل گذاشت. سپس
جفت دستهایش را داخل جیبهای دو بندی جینش
فرو برد و پر رو ، پرو شانه هایش را بالا
انداخت.

__ به من که نه! ولی به هادی قطعاً باید جواب
بدی!

هومن عصبی شد. چشم ریز کرد. گوشه ی لبش را
زیر دندان گرفت و لحظه ای بعد قدم تند کرد.
هانیه با جیغ و سرو صدا پا به فرار گذاشت و از
در بیرون زد. هومن میان در ایستاد و گفت:

__ مگه دستم بهت نرسه جوجه! حالا دیگه واسه
من خط و نشون میکشی.

__ هادی گفت بپرسم به من چه؟

هانیه از فاصله ی چند متری جوابش را داد.
درحالیکه می خندید و منتظر قدم های بعدی او
بود. هومن پلک هایش را روی هم گذاشت. نفس
عمیقی گرفت و دوباره غرید:

__ جاسوس گذاشته واسه من! برو بهش بگو سرش
به کار خودش باشه! تا یه جایی باهاش راه میام که
مزاحم زندگیم نشه! مزاحم شه کلاهمون باهم
قاطی میشه.

__ دقیقاً همینارو بگم؟

هومن دوباره خروش کرد. هانیه باز هم جیغ کشید
و پا به فرار گذاشت. هومن وسط راه ایستاد و با
صدای بلندتری گفت:

__ با توام هستم دختر! یه بار دیگه تو کارم
فضولی کنی روزگار برات نمیزارم.

__ مثلاً چی کارم میکنی؟

__ هانیهههه؟؟

__ خیلی خب بابا جوش نیار دکمه های لباست پاره
میشه. هادی گفت برو ببین چرا زود رفته ؟ منم
الان میرم بهش میگم بازم قرار داره.

__ مگه به چنگم نیای بچه!

__ نمیام. حرف بزنی به هادی میگم.

__ هر غلطی دلت خواست بکن! اصلاً ببینم تو چرا
خونه ؟ حالا منو از هادی میترسونی ؟ این مامان
کجاست که جلوتو جمع کنه! هان؟

__ درس داشتم! بعدشم مامان رفته خونه هادی!

مشتلق بده آقا هومن ، فکر کنم داری عمو میشی !

هومن به اکراه لبهایش را بالا کشید و دمی بعد
چرخید. بچه چه کوفتی بود که بابتش مشتلق هم
بدهد. بچه ای که آخرش هانیه ی زبان دراز میشد
و هومن بلا تکلیف ، همان بهتر که به دنیا نمی آمد.
هانیه بازیش نیمه تمام ماند. پشت سر او لبی برجید
و آهسته تر پرسید:

__ حالا واقعا قرار داری؟

__ این فضولیا به تو نیومده . من بعدم در میزنی
میای تو فهمیدی؟

__ هومن؟؟

هومن وارد اتاق شد. رو به او ایستاد و دستش را
به تنه ی در گذاشت.

__ از خونه بیرون نمیری تا مامان بیاد. شنیدی؟

__ نه!

__ زبونتو کوتاه هانیه! عصبانی شم بد میبینیا!

__ تو فقط با من بداخلاقی کن.

_ درست رفتار کن تا اون روی خوبم ببینی. خدا
بیمارز بابامون خوب ارثی از خودش به جا
گذاشت. مادرمون که هیچ وقت تو خونه پیداش
نیست. بزرگه از هول حلیم افتاده دیگ! توام که
دنیا حریف زبونت نمیشه!

_ اونوقت تو چی؟

هومن سکوتی کرد و در جواب بلبل زبونی
خواهرش گفت:

_ منم یه دیونه که وایستادم دهن به دهن یه دیونه
تر از خودم میزارم. بشین پای درست اینقدرم از
این و اون حرف نگیر!

گفت و در اتاق را روی خواهرش بست.

هانیه دلگیر پشت در جا ماند و با خودش گفت:

_ آره! خدا رحمتش کنه. فقط پولش واسمون
گذاشت و رفت. حالا کی به فکر کیه، خدا داند.
سپس روی پاشنه چرخید و حرصی زمزمه کرد:

_ حالا که اینجوریه منم میدونم چی کار کنم. به
همتون حالی میکنم هانیه کیه. بعد از خط و نشانی

که برای خانواده ی گم و گورش ، زیر لب کشید ،
وارد اتاقش شد و در را محکم پشت سرش کوبید.

چشمان رویا باز هم به سرخی میزد و شقیقه هایش
می کوبید. چند ساعت مداوم زل زدن به صفحه ی
دسکاپ و مطالعه ، کم کم داشت کار دستش میداد.
بی آنکه نگاه از صفحه بگیرد ، لیوان آب کنار میز
را برداشت و یه کله نوشید. گرم بود، ولی گلویش
را تر کرد و کارش را راه انداخت.

کلی جزوه و تحقیق و فایل صوتی و تایپی برای
مطالعه داشت که اگر تمام وقت هم پای سیستم می
نشست باز هم به مطالعه ی همه ی آنها نمی رسید.
وقتش تنگ بود و دستش بسته! جزوه ها و فایل ها
متعلق به حوزه بودند و رویا فقط میتوانست اینجا و
در همین محیط ، یعنی مرکز مطالعه و تحقیق
حوزه از آنها استفاده کند. بیرون بردن فایل ها
ممنوع بود. همچنین گزارش هایی که مبلغین قبلی
از کارشان داده بودند و بسیار به کار رویا میاند.
برای کسب تجربه بد نبود چندتا از گزارش ها را

مطالعه کند و کلیاتی از مجموعه کارهایی که قرار است انجام دهد دستش بیاید.

تکیه زد. همانطور که خیره به تصویر بود ، موس را پایین برد و متعجب با کلی فایل صوتی مواجه شد. آه کشید. واقعا رسیدن به همه ی آنها ، آن هم در این زمان محدود از توانش خارج بود. درمانده شد. خسته از یکنواخت نشستن و خیره شدن، گردنش را ورزش داد و پلکهایش را روی هم گذاشت.

ملیحه قدسی که از دقایقی پیش، تلاش او را زیر نظر گرفته بود، پیش آمد و از پشت سر دست روی شانه ی او گذاشت. رویا از جا پرید. هول زده سر جایش نیم خیز شد و خجالت زده خماری نگاهش را پنهان کرد.

__ ع! سلام استاد! ببخشید متوجه نشدم کی اومدین.

ملیحه، خوش رو فشاری به شانه های او وارد کرد.

و اشاره زد که بنشیند. رویا به نرمی روی صندلی
جا گرفت. ملیحه ضمن اینکه جواب سلامش را
میداد، صندلی او را دور زد و کنار سیستمش
ایستاد. سپس کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و
مهربان لب زد:

_ به کجا رسیدی؟

رویا، در مانده سرش را زیر انداخت.

_ هنوز هیچی! خیلی زیاده استاد! نمیدونم میتونم
تک تکشون بررسی کنم یا نه!؟

ملیحه گرم نگاهش کرد و به خستگی چشمانش
لبخند زد.

_ دو روز پیش بهت چی گفتم؟

نگاه رویا بالا رفت. ملیحه کف دستش را برداشت.
انگشت زیر پلک او کشید و در ادامه گفت:

_ حفظ جون واجبه!

_ ولی آخه..

_ ولی آخه نداره دختر! کی گفته واجبه که همه ی
اینا رو مطالعه کنی. تو فقط قرار تحقیق کنی نه

خود کشی! پاشو! پاشو هرچی خوندى ديگه بسه!
برو خونه استراحت كن كه فردام روز خداست!

_ استاد من..._

_ تو چى؟؟_

كلام رويآ پشت لبهايش لانه كرد. خجالت كشيد از
بردن فايل ها بگويد. خجالت كشيد در خواست
بدهد و نه بشنود. قانون براى همه يكسان بود. پس
رويآ هم بايد مثل همه از قانون اينجا تبعيت ميكرد.
نگاهش را دزديد . دستى به چادرش كشيد و گفت:

_ هيچى استاد! الان وسايلم جمع ميكنم.

_ باريك الله! جمع كن برو خونه كه منم بايد به
زندگيم برسيم.

نگاه رويآ رنگى از حيرت گرفت. مليحه اشاره اى
به ساعت روى ديوار زد و با حفظ لبخند گفت:

_ دير وقته! به خاطر تو نبود الان خونه بودم.

باز هم آه از نهاد رويآ بلند شد. فقط خدا ميدانست
چطور خودش را غرق مطالعه كرده كه زمان و
مكان را از دست داده است. از شدت خجالت

پلکهایش را روی هم گذاشت. ملیحه قامت راست کرد و خوش رو لب زد:

__ من میرم حاضر شم. توام در اینجا رو قفل کن ، کلیدارو بده برو خونه!

__ چشم استاد!

__ موفق باشی.

__ همین طور شما!

ملیحه که رفت، رویا باز هم چرخید و رو به صفحه ی دسکاپ نشست. حقیقتا دلش نمیامد، تحقیقش را نیمه رها کند. تازه تازه داشت به نتایج خوبی می رسید و حیف بود نیمه ی راه ولش کند. با این حال لبهایش را جمع کرد و به ناچار، انگشتانش را روی کیبورد لغزاند، تا از سیستم خارج شود. ولی باز دلش نیامد. یک آن فکری به سرش زد. مکث کرد. دو به شک روی فکرش تمرکزی گرفت و در نهایت انگشتانش را از روی کیبورد برداشت. این بار به سرعت کیفش را برداشت و فلش سیاه رنگش را از داخل آن بیرون کشید. سپس فلش را

به سیستم متصل کرد و تعداد زیادی از فایل ها را داخل آن کپی کرد.

در خانه بهتر میتوانست وقت بگذارد و تک تک فایل ها را بررسی کند. بعد از مطالعه حتما همه ی فایلها را پاک میکرد. ولی در این لحظه نیاز شدیدی به بردن فایلها را داشت.

__ اول بگو ببینم، اهل صیغه هستی یا نه؟

هومن نیشخند زد. با اشاره ی انگشت ، شیر پسته اش را روی میز بازی داد و پر غرور گفت:

__ فقط تفریح!

__ تفریح سالم؟

نگاه مغرور هومن بالا رفت. شکل و شمایل دختر تقریبا همان چیزی بود که در تماس های تصویری دیده بود. ولی رفتارش مانند همان قبلی ها ، از همین ابتدا توی ذوق میزد.

__ ناسالم باشه ، هستی؟

__ صیغه کنی هستم!

__ صیغه نداریم. قبلانم بهت گفتم. برات هتل
میگیرم ، چند روزی مهمونی منی و به سلامت!
__ اونوقت خودت کجا میمونی؟

زیادی پر رو نبود؟ هومن که اصلا خوشش نیامد.
لبخند معنی داری تحویلش داد و همزمان با پس
دادن نفسش گفت:

__ تو چتات که یه چیز دیگه میگفتی.

نگاهش به لیوان شیر پسته بود و روی حرفش با
دخترک پرو! در ادامه گفت:

__ دو روز میام تهران ! فقط میخوام از نزدیک
ببینمت و محض آشنایی و این حرفا! حالا نرسیده
تهرون حرف از صیغه میزنی؟

دخترک با صدا خندید. تکیه زد و نگاه زل و
براقش را به او داد:

__ خب این آشنایی نباید یه اسمی روش باشه؟

__ اسمش که روشه! آشنایی! ولی اگه دلت میخواد
یه چیز دیگه روش بزاری ، باید بگم شرمنده!

_ خیلی رکی آقا هومن! واسه آینده ات خوب نیستا!

هومن تک خند زد. دست از لیوان شیر پسته اش گرفت و مستقیم نگاهش کرد.

_ باید بگم توام خیلیی...

_ خیلی چی؟

دخترک دست به سینه شد و منتظر نگاهش کرد.

هومن نیشخندی زد و در جوابش گفت:

_ صیغه نداریم. تو میری هتل ، من هر جا که دلم

خواست. روزا ، بعد از کار میام سراغت ، آخر

شبام می رسونمت هتل! همیشه و نمی تونم،

نداریم. غرغر و دبه درآوردن نداریم. این رابطه

فقط دوستانه اس! اگه هستی بسم الله . اگر

نیستی که همین الان بلیط بگیرم ، تو رو به خیر و

مارو به سلامت!

سکوت کمی برقرار شد. دخترک مکثی کرد و پر

منظور پرسید:

_ با قبلیام همین طور سرد برخورد میکردی؟

_ تو چی؟ با قبلیا شرط صیغه میذاشتی؟

جواب هومن تند و بدون ترس آمد. لبخند از روی لب دختر پر کشید. اخم کرد. تکانی سر جایش خورد و دلخور در جوابش گفت:

_ یه هتل خوب برام بگیر! عادت ندارم خز و خیل دور خودم جمع کنم. گفתי صیغه نداریم! میگم تا حالا دست از پا خطا نکردم. باور نداری، مهم نیست. ولی نکردم که میگم نکردم. مکث کرد. نگاهشان در هم تنید.

#۹

زیر پلک هومن نبض ریزی گرفت. دخترک نیشخندی زد و در ادامه لب باز کرد.

_ دیدم آدم حسابی هستی گفتم شاید بشه بهت اعتماد کرد. میگی صیغه نه، میگی تو هتل، من هر جا که دلم خواست. میگم باشه. باشه میگم و بیشتر بهت اطمینان میکنم. آدم حسابی هستی آقا هومن ولی تندی! تلخی! رکی! یه کم هوای زبونت داشته باش که حداقل این چند روز به جفتمون خوش بگذره.

لبهای هومن کشیده شد. کم کم طرحی از لبخند
گرفت و زمزمه کرد:

__ پس هستی؟

__ هستم که میگم جای خوب بگیر!

__ پس بزن شارژ شی!

اشاره ی هومن به لیوان شیر پسته ، لبخند کمرنگی
گوشه ی لب دختر نشانده هومن لیوانش را
برداشت. آهسته آن را به لبهایش نزدیک کرد و از
بالای لیوان چهره ی پر زرق و برق دخترک را
زیر نظر گرفت.

__ نگفتی، اسمت واقعیت چیه؟

__ شیدا!

هومن پلکی زد و لیوان شیر پسته اس را سر
کشید. سپس " شیدا" را باخودش زمزمه کرد و
لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش کرد.

#۹

هوا تاریک شده بود و اتول قراضه ی رویا باز هم
به پت پت افتاده بود. آمنه دو بار تماس گرفته بود

و رویا هر دوبار وعده ی نیم ساعت دیگر را داده بود. ولی با این بساطی که ماشینش راه انداخته بود بعید میدانست قبل از ساعت یازده خانه باشد. خسته و بی حوصله کنار خیابان پارک کرد و سیم کاپوتش را کشید. علی مدتی قبل تذکر داده بود که از ماشینش دست بکشد و دل و روده اش را دست یک تعمیر کار حسابی بسپارد. ولی رویا غفلت کرده بود. کوتاهی کرده بود ، چون این اتول قراضه عصای دستش بود. از ماشین پیاده شد . نگاهی به ساعتش انداخت و سری به تاسف تکان داد. همزمان در ماشین را بهم زد و کاپوت را بالا زد. در دل شب ، یک دختر بی تجربه و یک ماشین خراب که هیچ رقمه روشن نمیشد ، سناریوی غمگینی بود برای خودش!

رویا تا کمر داخل کاپوت خم شد و بی هدف دستش را لا به لای سیم ها بازی داد. بغض کرد. در این خیابان بزرگ و تاریک ، پرنده پر نمیزد ، چه برسد به رهگذری که دلش بسوزد و دستش را بگیرد.

ناامید بالای سر کاپوت ایستاد و دست روی
صورتش گذاشت. ناگهان صدای موتوری توجهش
را جلب کرد. لبهای رویا، در خفا کشیده شد.
دستش افتاد. خودش را جمع کرد تا از رهگذر
کمک بگیرد که غافل گیر شد. موتور سوار،
خیلی حرفه ای، کیف رویا را از شیشه باز ماشین
قاپ زد و به سرعت دور شد.

صدای فریاد رویا در تاریکی شب پیچید. چند قدم،
فقط چند قدم بی نتیجه دنبال موتورسوار برداشت و
در نهایت ایستاد. شوکه شده بود. همه چیز اینقدر
تند و ناگهانی اتفاق افتاده بود که در باور رویا نمی
گنجید. چند لحظه ای ایستاد. گویا خیابان، خیابان
ارواح بود که حتی کسی صدایش را نشنید.
درمانده عقب عقب رفت. همانطور که به مسیر
رفتن موتور و جای خالیش نگاه میکرد پشتش به
بدنه ی ماشین رسید و رمق از زانوهایش رفت.
اتفاق بدی افتاده بود. کیف رفته بود و همه ی
مدارک رویا هم با خودش

برده بود. ولی مهم تر از مدارک او ، فلش پری بود که فایل های حوزه را در آن کپی کرده بود. قفسه ی سینه اش تیر کشید. به قدری غافل گیر بود که صدایش در نمیامد. لبش را به دندان گرفت. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید و رویا ، نا امید سر خورد و روی زمین نشست.

هومن چند خیابان پایین تر از هتل توقف کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چه سود از این رفت و آمدهای پر خرج؟ از این خنده های مصنوعی و عشوه آمدن های الکی! خودش بهتر از هرکسی میدانست که وقتش را بیهوده تلف میکند. ولی معتاد شده بود. اهل زندگی و در چهارچوب خانواده، قرار گرفتن نبود. پس باید خماریش را یک جور جبران میکرد. باید هراز گاهی نعشه میشد تا بتواند به این زندگی بی حاصل کوفتی ادامه دهد. خندید. سرش را از پشتی صندلی گرفت و پایش را روی پدال گاز فشرد. ولی رهایش کرد. پدال را نیمه نصفه رها کرد و با دقت

ابرو در هم کشید. کمی آن طرف تر، در آن سوی خیابان مورد مشکوکی نظرش را جلب کرد. دستش روی دستگیره نشست. با احتیاط پیاده شد و در ماشین را بهم کوبید. قدم برداشت. با دقت پیش رفت و هر لحظه دقیق تر شد. نزدیک که شد، حجمی از سیاهی مطلق چشمش را پر کرد. کاپوت ماشین بالا بود و زنی چادر مشکی اش را به سر کشیده بود و تکان نمی خورد. با احتیاط خم شد و صدایش زد:

_ خانم؟ آی خانم زنده ای؟

هیچ صدایی نیامد. هومن کمر راست کرد. دست به چانه اش گرفت و دوباره امتحان کرد.

_ حاج خانم؟ مادر؟ اتفاقی افتاده؟ ببین اگه زنده ای یه اهنی، اوهونی چیزی کن من بفهمم!

قفسه ی سینه رویا پر شد. شانه هایش تکان ریزی خورد و لبخند کمرنگی روی لب هومن نشست.

_ چادر تو بردار ببینم، چرا اینجا نشستی؟

رویا بغضش را زیر چادر فرو برد. ای کاش مرده بود. ای کاش همان لحظه که کیف رفته بود ، نفسش هم همراه کیف می رفت و دیگر بر نمی گشت. رویا تحمل این خفت را نداشت. خیانت در امانت کرده بود. از اعتماد ملیحه قدسی سوءاستفاده کرده بود. و برای رویا که به امانت داری و صداقت شهره بود، نگاه تلخ دیگران کمتر از مردن نبود.

هومن که از واکنش زن ناامید شده بود دست به کمر شد. لبهایش را تو کشید و به فکر رفت. کمی بعد قدم تند کرد. سمت ماشینش رفت و از روی صندلی شاگرد، شیشه ی آب معدنی را برداشت. دمی بعد بالای سر رویا ایستاد و در شیشه را باز کرد. سپس لبخندی زد و پر از شیطنت زیر لب زمزمه کرد:

__ شرمنده دیگه ، خودت خواستی!

و ناغافل شیشه را روی سر رویا گرفت و بی رحمانه سرازیر کرد.

ولی خلاف تصورش، نگاه رویا به آرامی بالا آمد.
چادرش پس رفت و چهره ی خیس دختر، از پس
آن نمایان شد. هومن برای لحظه ای جا خورد.
بطری آب معدنی را کنار کشید و فقط نگاهش
کرد. اشک و آب باهم از گونه های دختر می
چکید. رویا بغض کرده نالید:

__ همه ی مدارکم تو کیف بود. پاسپورتم،
گواهینامه ام، فلشم، آخ فلشم...

#۱۰

بغضش رو به انفجار بود. دوباره سرش را روی
زانو گذاشت و زیر چادر سیاهش پيله کرد.
هومن آرامتر پرسید:

__ دزد کیفتو زده؟

رویا سرش را به تایید تکان داد.

__ خب حالا چرا اینجا نشستی؟ همه چی راه داره.
پاشو ماشینت روشن کن برو خونت، فردا بیافت
دنبال پاسپورت و گواهینامه ات!

__ فلشم!!

نالہ ی رویا لبخند پر از تمسخر هومن را در پی
داشت. مثلا داخل فلش همچین آدم عقب افتاده ای،
چه چیزی بود؟ حتما چند تا نوحه و دوتا کلیپ
عزاداری و چند تا عکس از قبور متبرکه!

_ چیزی که زیاده فلش! نوحه و مرثیه ام که تا
دلت بخواد. پاشو خانم! پاشو اینجا جای نشستن
نیست.

_ ماشینم روشن نمیشه!

رویا سرش را بالا گرفت. نگاه محجوب و نم زده
اش مثل صاعقه به قلب هومن زد. لبخند از روی
لبش پر کشید و با ادب بیشتری گفت:

_ چش شده؟

_ نمیدونم! خاموشش کردم دیگه استارت نخورد.

نگاه هومن تا کاپوت باز رفت و برگشت. صد
رحمت به گاری های قدیمی عصر قجر! جای این
ماشین در قبرستان ماشین ها بود نه اینجا!

_ حق داره حتما!

رویا متوجه منظور هومن نشد. حقیقتاً ذهنش قفل کرده بود و به چیزی جز فلش فکر نمی‌کرد. هومن از کنار، تعجب نگاه خیس او گذشت و گفت:

__ از رده خارجه! به نظرم ولش کن همینجا، بزار آخر عمری نفس بکشه!

رویا بی حوصله دوباره سرش را روی پا گذاشت. هومن نفس کلافه ای پس داد و گفت:

__ خانم؟ با شمام خانم! پاشو با ماشین راه برو! نداری من بهت پول بدم ولی اینجا نشین!

__ برید آقا ممنون!

عجب دختر یک دنده و خیره ای بود. هومن لج کرد. عصبی شد. مثل همیشه که زود از کوره در می رفت و شورش می کرد. در بطری را بست و حرص کرد دختر را به حال خودش رها کرد. به جهنم که نصف شب بود. به درک که در راه مانده بود. اصلاً به اسفل السافلین که گرفتار شده بود. دزد کیفش را زده بود که زده بود. به هومن چه؟ وکیل وصی مردم که نبود. اصلاً حقش بود. هرچه می کشید حتماً حقش بود. عصبی نزدیک ماشینش

ایستاد. دستش روی دستگیره نشست و بار دیگر
نگاهش تا آن سوی خیابان رفت. دخترک خیره سر
همچنان سر جایش نشسته بود.

پلکهایش را بست. عجیب بود که نمی توانست بی
خیال شود. با همان عصبانیت بالای سر او برگشت
و تشر زد:

_ خونه ات کجاست؟

نگاه خیس و غم زده ی رویا بار دیگر بالا رفت.

_ رسالت!

_ اوه ! دورم هست که! پاشو خانم، پاشو بزارمت
در خونه ات ، رو وجدانم اسکی نرو این وقت
شب!

نگاه دختر به قدری محجوب و بی شילה پیله بود که
ناخودآگاه مرد جوان را وادار به سکوت میکرد .
هومن ابرو بالا برد. انگار باید خودش دست به
کار میشد . پس برای بلند کردن او از روی زمین
، پیش قدم شد و کاپوت ماشین را بست. بعد گوشی

موبایل او را از روی داشبورت برداشت و در
گاری را بهم کوبید.

_ ببین! این موبایلت ، اینم سوئیچ ماشینت!

موبایل و سوئیچ را سمت رویا گرفت. رویا ، بی
نا و نفس دستش را بلند کرد و هومن آنها را کف
دست رویا گذاشت. سپس با جدیت گفت:

_ اگه به من اعتماد میکنی که برسونمت . اگر
نمیکنی، سرت سلامت! کرایه ات بدم خودت برو!

و رویا اعتماد کرد. به مردی که بعد از ساعتی
تنهایی حالش را پرسیده بود اعتماد کرد. به مردی
که دلش نیامده بود در خیابان تاریک ، تک و تنها
رهایش کند. سمج شده بود تا بلندش کند. تا کمکش
کند. تکان خورد. دستش را به سپر ماشین گرفت و
زمزمه کرد.

_ ممنون برادر!

هومن نیشخند زد. برادرش را خوب آمده بود. با
دست به ماشینش اشاره زد و گفت:

__ ماشینم اون طرف خیابونه! بد جا پارک کردم ،
زودتر لطفا!

و رویا مطیعانه دنبالش راه افتاد. اعتماد کرد. چون
مرد جوان خوب توانسته بود اعتمادش را جلب
کند.

#۱۱

سوار ماشین که شد ، هومن نگاهش کرد. زیر نور
چراغ و روشنایی ماشین، تورم چشمانش بیشتر
دیده میشد. و البته آن بینی کوچولو که بد جور
قرمز شده بود. رویا بی توجه به نگاه او در عالم
خودش سیر میکرد. هومن ولی نیشخندی زد و
فکر کرد عجب نوش آفرینی به پستش خورده در
این وقت شب! استارت زد. به نرمی راه افتاد و
پرسید:

__ خونه ات رسالته ، خودت اینجا؟ البته به من
ربطی نداره، ولی واقعا نمیشد زنگ بزنی یکی
بیاد کمکت؟

__ کسی ندارم.

هومن چشم درشت کرد. رویا با صدایی گرفته
نالید:

_ برادرم دانشجوئه خسته برمیگرده خونه! پدرم
مریضه، اضطراب و نگرانی براش خوب نیست.
از مادرمم که کاری برنمیداد. پس واقعا کسی
نداشتم.

هومن لبهایش را بالا کشید و نگاهش را به رو به
رو داد.

_ حالا چه کاری بود با این ماشین قراضه بیای
توخیابون؟ تو که میدونی خرابه میذاشتی کارتو
روز انجام میدادی که اینجوری گرفتار نشی؟
_ محل کارم این طرفاس! این ماشین عصای
دستمه!

رویا اسم از محل کارش برد و جگرش آتش
گرفت. بعید میدانست بتواند جریان امشب و اشتباه
خودش را تا آخر عمر هضم کند. هومن ولی
انگشتی دور لبش کشید و متعجب فکر کرد، از این
آدم چه کاری برمیاید؟ نیم نگاهی سمتش انداخت و

نامحسوس شانه بالا داد. کمی بعد سکوت را شکست و دوباره پرسید:

_ کارتون چیه؟ البتههههه!

نگاهی سمتش انداخت و در ادامه گفت:

_ بازم اگه دوست داشتی جواب بده.

رویا همچنان سرش پایین بود. بغضش را بلعید و لب زد:

_ مدرس حوزه ام!

_ چی؟

نگاه رویا لحظه ای بالا رفت و گفت:

_ درس میدم! تو حوزه ی خواهران!

لبهای هومن فاصله ی کمی از هم گرفت و زمزمه کرد:

_ آها! پس معلمی!

چه فرقی میکرد معلم باشد یا مدرس یا استاد و یا مبلغ! فعلا که یک انسان شکست خورده بیشتر نبود. در جواب هومن سری تکان داد و گفت:

__ بله! مدنی هستم. رویا مدنی! تو حوزه از هرکی
بپرسین راهنماییتون میکنه.

__ ببخشید من چرا باید پیام حوزه ی شما راهنمایی
بخوام؟

لحن هومن پر از خنده و تمسخر بود. رویا ولی
سرش را بالا گرفت و در جوابش گفت :

__ ممنون میشم بیاین تا من از شرمندگی کار
امشبتون در پیام.

دوباره نگاهش زیر رفت. نفس اندکی گرفت و
ادامه داد:

__ نمیگم خونه ، چون نمیخوام خانواده متوجه
جریان امشب بشن. لطف میکنید اگه بیاین حوزه!
بیت الزهرا! اسم حوزه مونه! تشریف بیارید تا از
خجالتتون در پیام.

هومن تک خند بی صدایی زد. گوشه ی لبش
انحنایی برداشت و گفت:

_ نیازی نیست خانم! جریان امشب فراموش کنید.
مطمئناً نه من برای تشکر این کارو کردم. نه شما
لنگ تشکر کردن از من میمونید. فقطط!

رویا نگاه متورمش را بالا برد. هومن نیشخند
دیگری زد و ادامه داد:

_ بیشتر حواستون جمع کنید! هرچی به بچه های
مردم میگین، همونا دقیقاً در مورد خودتونم صدق
میکنه.

وای که چقدر حرفش سنگین بود. به بچه های
مردم از صداقت و امانت داری میگفت و خودش
رعایت نکرده بود. بغضش حجم بیشتری گرفت.
به سختی با ریزش اشکش مقابله کرد و برای حفظ
آبرو، نگاهش را به بیرون داد. هومن متوجه ی
حالش بود ولی دلیل اصلی حال خرابش را
نمیدانست. در واقع، خیلی هم مشتاق نبود که بداند.
اصلاً ربطی به او نداشت. همینکه آخر شبی
وجدانش را سبک میکرد کافی بود. پس سکوت
کرد و اجازه داد این سکوت تا مقابل خانه ی رویا
ادامه پیدا کند.

رویا، خسته و گردن زده وارد خانه شد. مطمئن بود که همه ی خانواده، نگران به انتظارش نشسته اند. صدای باز شدن در که آمد،

آمنه بی تاب به استقبالش رفت. رویا لبخند محزونی به روی مادرش پاشید و لب زد:

__ شرمنده مامان ! ماشینم تو راه خاموش شد گرفتار شدم.

همین چند کلمه برای توجیح دیر کردنش کافی بود. آمنه دل نگران دستی زیر پلک متورم دخترش کشید و پرسید:

__ گریه کردی مادر؟ فدای سرت که خراب شد. کجاس الان ؟ فردا رضا میفرستم سر وقتش!

رویا بغضش را به سختی پنهان کرد. تن خسته و دردمندش را تو کشید و پرسید:

__ بابا کجاست؟ چقدر زود چراغارو خاموش کردید؟

آمنه لب فرو بست. دخترش خسته بود و نمی خواست با گفتن درد هایش خسته ترش کند. دلش نمی آمد لب باز کند و بگوید که علی را با سرگیجه به خانه آورده اند و بعد از آن راهی بیمارستان شده است. آمنه و رضا از غروب درگیر علی بودند. ولی آمنه از وابستگی رویا به علی باخبر بود و دلش نمی خواست ، بند نازک دلش را با خبر بد حالی پدرش پاره کند.

_ بابات یه کم خسته بود زود فرستادمش بخوابه! رضام شامش خورد، رفت تو اتاقش! نمیدونم دیگه الان خوابیده یا پای گوشی نشسته.

رویا چادرش را از سر کشید و روی آویز انداخت. آمنه دنبالش می رفت. رویا تن خسته اش را روی مبل رها کرد و درنهایت آمنه مسیرش را سمت آشپزخانه کج شد.

_ غذا تو تا الان گرم نگه داشتم. پاشو لباس تو عوض تا برات بکشم.

_ میل ندارم مامان، زحمت نکش!

__ یعنی چی؟ فکرشو نکن دختر درست میشه!
نشدم نشد! فدای یه تار موت! منکه میگم، اصلا
ردش کن بره تا بیشتر از این تو خرج نیافتاده.
صدای آمنه از داخل آشپزخانه می آمد. رویا
برگشت. نگاهی به عقب سرش انداخت و زیر نور
تنها چراغ روشن هال، با جای خالی علی رو به
رو شد. پشته های سنتی و تشک های پشمی علی،
بار قلبش را سنگین تر کرد. امشب حتی نتوانسته
بود پدرش را ببیند. برگشت. پر از درد خم شد و
سرش را بین دستانش گرفت. درست شدنی در کار
نبود. رویا خراب کرده بود. خطا کرده بود و از
این لحظه به بعد منتظر بود تا جواب خطای
امشبش را سفت و سخت پس بگیرد.

صدای هومن تمام اتاق را پر کرده بود. عصبی
فریاد میکشید. وسط اتاقش قدم میزد و پنجه لای
موهای پریشانش می کشید.

سینا با عجله از اتاقش بیرون زد و سمت دفتر او رفت. منشی هومن که از ترس خودش را پشت سیستم جمع کرده بود ، ترسیده لب زد:

_ گفتن کسی راه ندین!

سینا ولی اهمیت نداد. اخمی برای منشی کرد و بی اجازه وارد اتاق شد. هومن عصبی برایش چشم غره رفت و باز سر مخاطبش فریاد کشید. سینا بی توجه به حال او پیش رفت و آهسته هشدار داد:

_ قطع کن میخوام یه مطلب مهم بگم.

نگاه هومن از این برزخی تر نمیشد. سینا ولی به نرمی گوشی را از دست او گرفت و گفت:

_ هادی زنگ زده! اسیدیه هومن ، چی کار کردی؟

صدای مخاطب مابین گفته های سینا پیچید . سینا همانطور که نگاهش به هومن بود. تماس را قطع کرد ، سری تکان داد و دوباره لب زد:

_ چی میگه هادی؟

_ هادی همیشه چی میگه؟ یه مشت حرف.....
ببینم تو اینجا چی کار میکنی؟ تلفن واسه چی قطع کردی؟

_ هادی گفت آب دستت بزار زمین برو که کارت داره.

صدای هومن دوباره بالا رفت.

#۱۳

_ هادی ! هادی! خسته ام کردین بسه که اسمش آوردین. بابا من اگه نخوام هادی ببینم کجا باید برم.

_ برو هومن! مسئله جدیه!

صدای هومن افت فاحشی پیدا کرد.

_ کدوم مسئله؟

چهره ی سینا نگران میزد. سری تکان داد و گفت:

_ نمیدونم. گفت تلفنش اشغاله! بهش بگو حیاتی، سطحی بگیره بیچاره شدیم.

_ چی میگی تو سینا؟ چی رو سطحی بگیرم؟

گوشی را از دست سینا کشید. همانطور که تند تند شماره ی هادی را می گرفت غر زد:

_ واسه هادی همه چی حیاتیه! آب میخوری حیاتیه ، نمی خوری حیاتیه! صبر کن ببینم چی میگه این..

سینا با احتیاط گوشی را از میان پنجه هایش بیرون کشید و با انعطاف بیشتری گفت:

_ برو هومن! من حواسم به دفتر هست.

هومن خسته بود. یک ساعت کل کل کردن و بی نتیجه ماندن حسابی به رگهای گردنش فشار آورده بود. سرش را رو به سقف گرفت. نفسش را پر فشار بیرون داد و دست روی مهره های گردنش گذاشت. سینا آهسته پرسید:

_ میخوای بگم راننده ی شرکت برسونت؟

_ لازم نکرده! بگو ماشینم بیاره جلوی در خودم میرم.

_ باشه! فقط خیلی احتیاط کن.

هومن فشاری به مهر های گردنش وارد آورد و
عصبی گوشه ی لبش را گزید. لحظه ای بعد
حرصی گفت:

_ شما مگه اعصاب برای آدم میزارید. آدم لای
چرخای ماشین بمونه و بمیره بهتر از فشار این
زندگيه!

سینا بی حرف سینه خالی کرد. هومن قدم تند کرد.
ابتدا کتش را از روی چوب لباسی برداشت و بعد
تلفن همراهش را از میان انگشتان سینا بیرون
کشید.

_ این مرتیکه زبون نفهم ممکنه دوباره زنگ
بزنه. من رد تماس میدم ، تو سرپا نگهش دار تا
خودم پیام.

_ چی بگم بهش؟

_ هرچی! هرچی سینا ، تو مثلاً مشاور این
شرکتی.

صدای هومن به قدری بلند بود که سینا پلک روی
هم گذاشت. لحظه ای بعد صدای کوبیده شدن در
آمد و همزمان سینا زیر لب زمزمه کرد:

__ یه روز جبران میکنم آقا هومن! به وقتش!

سپس تلفن همراه خودش را خارج کرد و به
مخاطب پشت خط مطلبی را گوش زد کرد.

ساعتی بعد، نگاه هومن روی صفحه ای خشکیده
بود که خیلی ماهرانه تصویری از او، در کنار
یک زن چادری را ترسیم میکرد. هادی وسط دفتر
کارش ایستاده بود و کلافه دست به ریش های
بلند و منظمش می کشید.

__ هومن! هومن! تو حالیه داری چی کار میکنی؟
گند زدی پسر، گندا!

هومن همانطور که مقابل هادی نشسته بود، خیره
به تصویر بود لب زد:

__ کی اینو فرستاده؟

_ نمیدونم.

صدای هادی بلند بود. حتی بلند تر از صدای خودش! نگاه هومن بالا رفت. هادی با عصبانیت ادامه داد:

_ مگه میشه اینارو گیر انداخت. صدتا اکانت دارن! واسه اینکه رقیب از دور خارج شه هزارتا سیمکارت و کوفت و زهرمار میسوزونن. تو فقط به من بگو چرا تو این شرایط باید گاف بدی هان؟
_ گاف؟ کدوم گاف؟ این عکسا که چیزی ثابت نمیکنه.

هادی با همان عصبانیت قدم تند کرد و گوشی را از میان انگشتان او کشید. سپس پیامها را بالا داد و گفت:

_ بخون! نوشته یه لطفی کن ، خودت با عزت و احترام بکش کنار تا کارت به رسوایی نکشیده.

_ نوشته که نوشته ! مگه هرکی هرچی گفت آدم باید انجام بده؟

_ هوووومن؟

_ بله! دیدم، خوردم! ولی یه در صد احتمال بده یه بازی مسخره اس که بچه ها راه انداختن. چرا همه اش به بعد سیاسیش نگاه میکنی تو؟!

#۱۴

_ بازی ، بازی! معلومه که بازیه! سیاست یعنی همین! هومن تو میفهمی که این بازی جدیه! مسخره بازی نیست هومن ! عکس تو کنار این زنیکه که نمیدونم...

_ من هیچ کاری نکردم. گرفتار شده بود کمکش کردم.

_ همین! بعد با خودت فکر نکردی یه آدم تو موقعیت تو نباید به هرکسی اعتماد کنه؟ هومن این دختره کیه؟ کجا سوارش کردی؟

هومن همانطور که روی صندلی نشسته بود، تکیه داد و آهسته در جوابش گفت:

_ دوتا خیابون پایین تر از فرشته! ماشینش خراب بود ، کیفشم دزد زده بود.

_ تو اونجا چی کار میکردی؟

_ کار داشتم.

_ اون وقت شب؟

صدای هومن ناخواسته بالا رفت:

_ سوال جواب میکنی منو؟ کی گفته من بابت همه

ی کارام باید بهت توضیح بدم هان؟

_ نمیفهمی هومن، نمی فهمی! شرایط من الان

حساسه، هزار بار بهت گفتم و پشت گوش انداختی.

_ شرایط من، شرایط من! همه اش من، همه اش

من! پس کی هومن؟ پس کی شرایط هومن؟ خود

خواهی هادی! واسه اینکه به خواسته ات بررسی به

هرچیزی چنگ میزنی؟

_ من به خواستم برسم به نفع تو نیست؟

_ نه! من خودم بلدم گلیم خودم از آب بگیرم. تو

فقط واسه خودت بجنگ!

هادی کف دستش را روی سرش گذاشت و با دست

دیگرش تخم چشمهایش را فشرد.

_ گذاشتمت در راس هلدینگ نور! بازم ناسپاسی
میکنی. اینه دستمزد همه ی تلاشی که برای رو
اومدنت کردم.

_ ارث پدره از شیر مادر حلال تر!
هادی چشم درشت کرد. هومن عصبی ادامه داد:
_ منت چیو سر من میزاری؟ آرومتر داداش من،
ترمز بگیر باهم بریم.
_ هووومن؟

_ دِ هومن بی هومن! یه ساله دارم جورٹ میکشم
که بتونی به سیاسی بازیت برسی. گفتم بشین اینجا
هوای کار بگیر گفتم چشم! گفتم گرفتارم دستم
بگیر ، گفتم چشم! یه ساله دارم با چندتا خرفت
زبون نفهم، سرو کله میزنم که تا نوک دماغشون
بیشتر نمی بینن! فقط پول، فقط پول! طرف فرق
زمین زراعی و زمین مسکونی رو از هم نمیدونه،
بعد باد میندازه تو گلوش میگه این مناقصه به سود
شرکته، شانس بردمون زیاده! دِ میگم احمق!
زمین افتاده کنار زمینای اوقاف حالش نیست. فقط
پولو می بینه. تو که نیستی اینا رو ببینی. نشستی

تو دفترت، همه ی فکر و ذکر ت شده صندلی
مجلس! نخواستم بابا! نخواستم. اگه اینی که منتش
سرم میذاری لطفه من این لطف نمی خوام.

__ سر اون زمینام حرف دارم باهات! چرا با سینا
هماهنگ نکردی؟

هومن تلخندی زد و نگاهش را منحرف کرد.

__ پس اومده پیشت چُغلی!

__ سینا وکیل شرکته نیست؟

__ سینا وکیل توئه، بیّای من! هر جا میرم واسم

جاسوس گذاشتی. توخونه، تو شرکت، تو

دستشویی! بابام آوردی جلو چشم هادی! باهات

هماهنگ نکردم چون دلم خواست. چون جاسوسه!

چون از جاسوس جماعت بیزارم. چون..چون..

__ چون چی؟

__ چون خودم وکیل دارم. کار کشته و دهن قرص!

آقا سینای شمام فقط به خاطر تو گذاشتم بمونه،

وگرنه با یه اشاره کله پاش میکردم.

هادی سکوت کرد. هومن شاکی تر از آن بود که
فکرش میکرد. قدمی سمت میزش برداشت و بی
ربط به بحث قبلی پرسید:

_ این خانم کجا پیاده کردی؟

_ چه میدونم. رسالت!

پشت میز نشست.

_ میتونی برام گیرش بیاری؟

_ میخوای چی کار؟

_ باید باهاش حرف بزنم. قبل از اینکه این عکسا

تو صفحات مجازی دست به دست شه باید یه

کاری کرد.

#۱۵

_ خب! مثلاً چه کاری؟

_ نمیدونم. دارم فکر میکنم بیاد از خودش یه

فیلمی چیزی بگیره، بگه که تو، اون شب فقط قصد

کمک کردن داشتی. ببین هومن! میدونم تو باکارای

من مخالفی، ولی من یه ساله دارم دوندگی میکنم.

از خواب و خوراک افتادم. کلی خرج کردم. وزیر

و وکیل دیدم. نمیتونم به خاطر چندتا دونه عکس
بزنم زیر همه چیز بریزم زمین!

لحنش آرامتر و نوازشگونه بود. گوشه ی لب
هومن انحنایی برداشت به تمسخر گفت:

_اگه حاضر شه کمک کنه شرطه! اونی که من
دیدم، واسه یه فلش مسخره و چهار

تا دونه عکس و نوحه داشت زار میزد. حالا بیاد
توصفحات مجازی تِرنند شه ، هشتک بخوره، که
تو میخوای کرسی مجلس تصاحب کنی؟

_مگه نمیگی کمکش کردی؟

_خب؟

_خب اونم باید جبران کنه! قیافه اش که موجهه!
احتمال میدم رفتارشم خلاف چیزی که تو میگی،
موجهه باشه!

لبخند تلخ هومن کشیده شد. همیشه زنهای کیپ و
چادری از نظر هادی موجهه بودند! به تمسخر لب
زد:

_خوبه!

_ چی خوبه؟ هومن کجا باید برم سراغش؟
هومن نفس گرفت. رنگ نگاهش جدی شد و لب زد:

_ بیت الزهرا! همون حوالی بزنی تو اینترنت
پیداش میکنی. حوزه ی خواهرانه!
ابروهای هادی بالا رفت.

_ درس میخونه؟

_ چه میدونم! گفت درس میده. ببین هادی! من
حوصله ی سر و کله زدن با این مدل آدمارو
ندارم. میدونم که قبول نمیکنه. پس بزار من برم
بعد دعوتش کن بیاد.

_ اسمش چی؟ اونم میدونی؟

هومن فکری کرد و انگشت به پیشانی اش کشید.

_ چی بود؟ معدنی! مدنی، آها مدنی، رویا
مدنی! آره همین بود.

خلاصه لبهای هادی به لبخند باز شد. تلفن اتاقش
را برداشت و همزمان گفت:

__ اگه عكش دقيقا کنار تو، تو ماشين نبود، محال بود برم دنبالش! ولی لامصب معلومه هرکی عكس گرفته، کار بلد بوده. دختره انگار داره التماس می‌کنه. حالا تو، چه بلایی سرش آوردی؟ دیگه بستگی به وجدان عكاشش داره و قضاوت خلق الله!

__ وجدان! خلق الله! انگار نه انگار مرد سیاستی! یه جوری حرف می‌زنی، انگار تو این دنیا نیستی. نمی بینی شرایط تو؟ انگشت تو دماغت می‌کنی صبح تو مجازی پخش میشه با یه تیتراژ جنجالی! اینکه دیگه عکسه، با یه نیت از قبل تعیین شده.

__ الو خانم! بی زحمت بگردید، شماره تلفن حوزه ی خواهران بیت الزهرا، اطراف فرشته رو برام گیر بیارید... بله... خودتون صحبت کنید لطفا! ...بگید رویا مدنی! نه نه! لطفا تاکید کنید حیاتی و حدالامکان خودشون تشریف بیارن.

هادی وسط حرف هومن رفته بود. هومن نیشخندی به نوع رفتار او زد و رو گرداند. دمی بعد هادی تماس را قطع کرد و گفت:

_ بمون هومن! دختره بیاد عکسارو ببینه، قطعاً
به‌م میریزه. بمون بلکه دوتایی باهم سر عقلش
بیاریم.

_ سر عقل؟ مگه مجنون می‌خواهی آدم کنی؟ اونم
یه بدبخت بی خبر عین من، که گیر یه سری
فرصت طلب بی شرف افتاده. از تریپش خوشم
نمیاد. ولی سگش شرف داره به اونی که با عکس
این بدبخت پله درست کرده می‌خواه بره بالا!
_ حالا! تو بمون! بعد راجع به این معقوله ام
حرف می‌زنیم.

_ گفتم که! حوصله شو ندارم.

_ منم ندارم، ولی هرچی سریع‌تر این جریان جمع
کنیم به نفع هم‌مونه!

رویا، بالای سر ماشین، تعمیر کار آورده بود و
خودش کنار خیابان ایستاده بود. شب گذشته،
تاریک‌ترین شب عمرش را پشت سر گذاشته بود و
حال خوشی نداشت. هنوز هم کاسه ی چشمش از

گریه های سوزناک دیشب میسوخت و قفسه ی
سینه اش گدازه ی آتش بود. همانجا پشت چادرش
را صاف کرد و کنار جدول نشست. عجیب بود که
امروز علی هم از اتاقش بیرون نیامده و آمنه به
شکل مشکوکی صبحانه برایش برده بود. میان
همه ی دلهره هایش، رو پنهان کردن علی هم شده
بود غوز بالا غوز! می ترسید! نگران بود بیماری
علی بعد از شش ماه کار دستش داده باشد و دوباره
راهی بیمارستان شود. رویا تحمل درد و رنج علی
را نداشت. نه تنها علی، بلکه قلبش جای تک تک
اعضای خانواده اش می تپید و کمتر پیش می آمد
که لحظه ای برای خودش باشد. در همین حین تلفن
همراهش زنگ خورد. رویا بی رمق تکانی خورد
و گوشی موبایلش را از داخل جیب مانتو خارج
کرد.

#۱۶

_الو بفرمایید. بله خودم هستم!.. کی؟... فرمودین
آقای؟.. نمیشناسمشون خانم، میشه بگید کارشون

چیہ؟.. کجا؟ بفرمایید به خاطر میسپارم...حتما باید امروز پیام؟..بله خانم سعی خودم میکنم.

خداحافظی کرد. سپس تماس را قطع کرد و ناراضی از سر جایش بلند شد. تعمیرکار تا کمر داخل کاپوت ماشین فرو رفته بود و با دستهای روغنی، به سیم های درهم و برهم و دل و روده اش ور می رفت. رویا کنار ایستاد و گفت:

_ ببخشید آقاحمید؟

تعمیرکار سرش را بلند کرد. رویا نگاه دزدید و نجیبانه گفت:

_ کار واجبی پیش اومده من باید برم. چقدر کارتون طول میکشه؟

حمید، آچار به دست کمر صاف کرد و گفت:

_ دو سه ساعتی هست حالا! میخواین برم فردا پیام؟

رویا سری تکان داد و گفت:

__ نه نه! سوئیچ رو ماشینه! برادرم تا یه ساعت دیگه پیداش میشه. بی زحمت شما بمونید بالا سر کار تا آقا رضا بیاد.

تعمیر کار که دوست قدیمی رضا بود سری تکان داد و گفت:

__ شما امر بفرما آجی! آقا رضا تاج سر ماست. میخواین اصلا بگین رضا نیاد. خودم درستش کردم میارم جلوی در خونه؟
رویا لبخند محوی زد و گفت:

__ ممنون! دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم. فقط آگه رضا اومد بگید کار مهمی پیش اومده بود، مجبور شدم برم.

__ به روی چشم! میخواین براتون ماشین بگیرم؟
__ ممنون! خودم از همین جا میگیرم.

سپس خداحافظی آهسته ای کرد و از ماشین فاصله گرفت. تعمیرکار جوان دوباره تا کمر داخل کاپوت فرو رفت. رویا کنار خیابان ایستاد. دستش را بلند کرد و گفت:

_ در بست!

تمام تن رویا، به عرق سرد نشسته بود. ابتدا از دیدن هومن، همان مردی که شب گذشته به فریادش رسیده بود شوکه بود و اکنون از دیدن تعدادی عکس، که در خفا و با منظور گرفته شده بود. راه گلویش به قدری خشک بود که حتی توان بلعیدن آب دهانش را نداشت. نگاه از صفحه ی گوشی گرفت. کف دستش را به پیشانی عرق کرده اش کشید و شوک زده نالید:

_ من! باور کنید من نمی‌دونم اینا از کجا اومده؟

هومن به سادگی و ترس دختر نیشخند زد. در روشنایی روز بهتر و دقیق تر میتوانست چهره ی نجیب و مهتاب گونه ی او را ببیند. هنوز چشمانش کمی تورم داشت. ولی روحانیت چهره اش کتمان کردنی نبود. هادی سعی کرد خونسرد جلوه کند. تکانی روی صندلی خورد و صدا صاف کرد.

_ ببینید خانم مدنی! درست گفتم دیگه؟ مدنی
هستین؟

_ بله!

_ مام از شما نخواستیم بیاین اینجا که چیزی رو
گردن بگیرین. در واقع ما فقط از شما کمک
میخوایم.

رویا، درمانده سرش را تکان داد. هادی دو به
شک، نگاهی بین هومن و رویا چرخاند و در ادامه
گفت:

_ بزارید اینجوری براتون توضیح بدم. من! هادی
کریمی! الان تو موقعیت حساسی قرار دارم که به
هیچ وجه نمی تونم ریسک کنم.

نگاه منتظر رویا او را وادار به ادامه میکرد.
هادی پر از تردید، دوباره لب زد:

_ چند ماه بیشتر به انتخابات نمونده و حقیقتاً من
شانس زیادی تو این دوره برای خودم می بینم. و
از طرفی مخالفای کمیم ندارم. حالا! کوچکترین

خطا از جانب من میتونه همه ی آنچه که داشتم و
نداشتم زیر سوال ببره!

_ سوال چی؟

هومن که تمام مدت ساکت نشسته بود، به ناله و
گیجی رویا، نیشخند دیگری زد و هادی در ادامه
جواب داد:

_ اگه اونی که با این عکسا من تهدید کرده، خدایی
نکرده عکس شما و برادر من رو، با یه تیتر
جنگالی تو مجازی پخش کنه، موقعیت من به
عنوان یه نامزد انتخاباتی به خطر میافته. متوجه
میشین که؟

#۱۷

چیزی مثل برق به تمام وجود رویا زد. تازه داشت
از خواب غفلت بیدار میشد و به عمق فاجعه پی
میبرد. هادی، شرمنده دست به ریش های بلندش
کشید و در ادامه گفت:

_ ما فقط از شما یه چیزی میخوایم. یه فیلم کوتاه
در حد چند دقیقه از خودتون بگیرید و داخل فیلم

اذعان کنید که اون شب، هومن کریمی فقط و فقط
قصد کمک به شما رو داشته، نه چیز دیگه! اگه
بتونید داخل فیلم از دزدی کیفتون و خرابی
ماشینتونم بگید ممنونتون میشم.

ضربان قلب رویا تک و توک میزد. گویا فشارش
پایین بود که هر لحظه حس میکرد در حال سقوط
کردن است. هادی در ادامه گفت:

_ این کار شما یعنی دست پیش گرفتن ما! یعنی
قبل از اینکه رقیب وارد معرکه شه ما تو نطفه
خفه اش کنیم.

رویا نفس سختی گرفت. هوایی که پر درد وارد
ریه هایش شد و تمام استخوانهای قفسه ی سینه اش
را درگیر کرد. لحظه ای بعد لب زد:

_ نمی تونم!

نیشخند هومن تکرار شد. هادی اخمی کرد و جدی
تر پرسید:

_ نمی تونید. یعنی چی نمی تونید خانم؟ یه ساعته دارم براتون توضیح میدم موقعیت من در خطر، بعد شما خیلی راحت میگید نمی تونید.

رویا نگاهش را زیر کشید. لبی تر کرد و گفت:

_ پس موقعیت من چی؟ منکه هیچ سهمی نه در گرفتن این عکسا دارم و نه در آینده ای که شما براش برنامه دارید؟

_ یعنی چی؟ منکه متوجه ی منظورتون نمیشم. رویا همه ی توانش را جمع کرد و سرش را بالا گرفت.

_ همونطور که شما نگران موقعیت خودتونید منم نگران موقعیت خودمم! پدرم بیمار، آقا! و من به هیچ قیمتی حاضر نیستم ذره ای به خاطر من نگران شه! نگرانی براش سمه متوجه این؟ تازه توموری که تو سرش بوده درآوردیم و باید خیلی ملاحظه کنه. پس من نخواستم و نمیخوام که از جریان دیشب و دزدی کیفم باخبر بشه. گذشته از همه ی اینا، من مبلغ هستم. یه مبلغ مذهبی که به زودی عازمه یه کشور دیگه اس! حالا فکرش کنید

چندتا عکس و یه فیلم از من دریاد؟ چه لطمه ای
به کار و موقعیت من میخوره؟ شما میدونید؟

مبلغ مذهبی بود. هومن نه! ولی هادی ناباورانه
نگاهش میکرد. وقتی میگفت مبلغ، یعنی سطحش
بالا بود و به راحتی با هر عملکردی کنار نمیامد.
آهسته تر لب زد:

_ پس عدالت این وسط چی میشه؟ تو حوزه ای که
شما درس خوندین بهتون نگفتن که جواب خوبی با
بدی نمیدن؟

رویا نگاهش را دزدید.

_ من همیشه خودم مدیون برادر شما میدونم. ولی
اجازه بدید بهتون بگم نه!

سرش را بالا گرفت. با قدرت بیشتری ادامه داد:

_ بیاین خوش بینانه به قضیه نگاه کنیم. شاید هیچ
وقت همچین اتفاقی نیافتاد و این عکسا، تو حافظه
ی همین گوشی موند و توسط خودتون پاک شد.

_ و اگه افتاد چی؟

_ امیدوارم که هیچ وقت این اتفاق نیفتاد. چون من بیشتر از موقعیت خودم نگران پدرم هستم.

_ پس با ما همکاری نمی کنید؟

_ متاسفم آقای کریمی! ولی اگه امکانش هست برای جلوگیری از ضرر، از نفوذتون استفاده کنید. لطفا اجازه ندید این عکسا، دست اندازه مسیری بشه که توش قدم گذاشتین. به نظرم این بهترین راه حل باشه.

_ نیست خانم! نیست. انگار شما متوجه نشدید من چی گفتم. موقعیت من الان خیلی حساسه! آسته میرم آسته میام این روزگارمه! دیگه فکرش کن بخوام دوره بیافتم و عامل این خرابکاری پیدا کنم. نشدنیه خانم! نشدنی.

صدای هادی بالا رفته بود. رویا بدون معطلی از روی صندلی بلند شد. سرش گیج می رفت و تهوع تا بیخ گلوش بالا آمده بود. ابتدا خم شد. تلفن همراه را روی میز گذاشت و "با اجازه ی" آهسته ای از بین لبهایش بیرون زد. سپس چرخید و بی خداحافظی از اتاق هادی خارج شد. نگاه متحیر

هادی و نگاه پیروزمندانه ی هومن پشت سرش
ماند. رویا رفت و هومن پشت در بسته لب زد:
_ من چی گفتم بهت؟ باز بگو هومن حالیش نیست.
هادی دندان بهم سایید. کف دستش را روی
صورتش گذاشت و لعنتی به روزگار خودش
فرستاد.

#۱۸

بیرون از محیط، رویا تلو تلو میزد. چه کسی از
حال خراب این لحظه هایش خبر داشت؟ دستش را
به بدنه ی دیوار گرفت و افتان و خیزان راهی شد.
یک اشتباه، یک اشتباه کرده بود و پشت بندش
چندین مجازات سخت شده بود. سرش را رو به
آسمان گرفت. چشمانش پر شد و رو به خدا لب
زد:

_ یا ستار العیوب!

ولی انگار بی اثر بود. حالش به قدری خراب بود
که حس میکرد خدا از او رو گرفته است. همیشه
ته دلش با یک ذکر یا صلوات آرام میشد. ولی

اینبار حالش چیز دیگری بود. دلش آشوب بود و همه ی وجودش رو به افول می رفت.

تاب نیاورد فکر اینکه خدایش با او قهر کرده، توانش را گرفت و کنار جوی آب فرود آمد. کمی بعد همه ی محتویات معده اش را بالا آورد و نفس نفس زنان به آب روان داخل جوی نگاه کرد. چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ رویا چه کار کرده بود؟ خیانت در امانت کرده بود. از اعتماد ملیحه قدسی سوء استفاده کرده بود و خدا حق داشت که از او رو بگیرد. بغضش گرفت. نه توان آن را داشت که در حضور استادش اعتراف کند. و نه تحمل این مصیبت بزرگ را داشت. و لا به لای همه ی افکار کشنده، به پخش شدن عکسهایش در مجازی فکر میکرد. به رسوایی سختی که ممکن بود در انتظارش باشد. و به نابودی همه ی آنچه از خودش ساخته بود. قطره ای اشک گرم روی گونه اش چکید. زنی از پشت سر دست روی شانه اش گذاشت و پرسید:

__ خانم حالتون خوبه؟

رویا فقط سرش را تکان داد. خودش را جمع کرد و به سختی از روی زمین بلند شد. چادرش خاکی شده بود ولی چادر آلوده چه اهمیتی داشت، وقتی ممکن بود موقعیتش را آلوده کنند. راه افتاد. قدم هایش را بی رمق برداشت و حتی به دلسوزی زنی که برای کمکش آمده بود توجه نکرد.

گیج بود. مقصدش را فراموش کرده بود. ملیحه قدسی پشت هم زنگ میزد و رویا شرم میکرد جوابش را بدهد. اگر دزد بی صفت، ویس ها و فایل ها را پخش میکرد که دیگر نور علی نور میشد. آبرویش می رفت. نه فقط در مقابل ملیحه، بلکه کل حوزه به چشم دیگری به او نگاه میکردند. دنیا مقابل چشمش دو دو میزد. کنار خیابان ایستاد. ماشین در بست گرفت و راهی خانه شد.

آمنه بالای سر علی نشسته بود و اشک می ریخت. رویا بدون اطلاع قبلی آمده بود. حتی ماشین قراضه اش را کنار خیابان فراموش کرده بود. فقط

آمده بود که گوشه ی اتاقش مامن گیرد و با خودش خلوت کند.

خانه بوی سکوت و دلتنگی میداد. مادرش را صدا زد. جوابی نشنید و دل نگران سمت اتاق مشترک پدر و مادرش قدم تند کرد. از ابتدای صبح دلشوره داشت و اکنون به اوج رسیده بود. در اتاق نیمه باز بود. رویا ترسیده وارد شد و آمنه، به سرعت به عقب چرخید. چشمان خیس و صورت رنگ پریده اش، رویا را غافل گیر کرد. رویا هراسان خودش را کنار علی پرت کرد و پرسید:

__ چی شده مامان؟

تمام بدنش از ترس و التهاب می لرزید. صدای هق هق آمنه بالا رفت و دم زد:

__ دیشب بهت نگفتم، نخواستم ناراحت شی! رضا رفته براش دکتر بیاره. از دیروز که تو مدرسه حالش بهم خورده نمی تونه سر پا و ایسته! میگه چشمام دوتایی می بینه. میگه به کف سرم فشار میاد.

صدای نفس های تک تک و پر درد رویا در اتاق
پیچید. گویا ریه هایش برای ذره ای اکسیژن
التماس میکرد. همه درد های خودش را فراموش
کرد و بی تاب دست علی را بین پنجه هایش
گرفت. چشمان علی بسته بود. ولی لبخند محوی
زد و نالید:

_ غصه نخور بابایی! خوب میشم.

دانه های درشت اشک باز هم راه گرفت و تند تند
روی گونه ی رویا چکید. دست علی را بالا برد.
بوسه ای به پشت دست او زد و گفت:

_ آخه چرا با خودتون اینجوری میکنید بابا! بهتون
نگفتم نرید سرکار؟ نگفتم یه سال به خودتون
استراحت بدید؟ نگفتم شما نباشید رویا میمیره! رویا
دیگه رویا نیست؟

انگشتان علی تکان بی رمقی خورد و دوباره نجوا
کرد:

_ گریه نکن دختر بابا!

رویا دست علی را روی گونه اش گذاشت. سرد بود. هم دستان پدرش و هم گونه های رنگ باخته ی خودش! چندین و چند بار دستش را بوسید و بویید. علی نفس راحتی گرفت. رویا که بود احساس آرامش بیشتری میکرد. رویا دلگرمی پدرش بود. زینت علی بود. ثمره ی خوبی که بعد از سالها زندگی و پشت سر گذاشتن سختی ها دیده بود. دقایقی بعد رضا، به همراه پزشک آمد و رویا به ناچار از کنار علی بلند شد. علی مجددا توسط پزشک معاینه شد.

همه ی خانواده، در التهاب و نگرانی به سر میبردند که، دکتر رو کرد به آنها و گفت:

_ زنگ بزنید اورژانس! باید حتما بستری بشه!

رمق از زانوهای رویا رفت. کنار رضا، گوشه ی دیوار ایستاده بود که زانوهایش تا خورد. رضا بلافاصله زیر بازوی خواهرش را گرفت و به زور سرپا نگهش داشت. آمنة حتی نای گریه کردن هم نداشت. لحظه ای بعد، رضا رویا را روی

زمین نشاند و از آنجاییکه مسلط تر از بقیه بود.
رفت که با اورژانس تماس بگیرد.

بستری کردن علی چند ساعتی طول کشید. آمنه،
رضا و رویا از تک و تا افتاده بودند. قرار بود
امشب رضا کنارش بماند و فرداشب آمنه! رویا
ولی دلش میخواست تمام وقت در اختیار پدرش
باشد. دلش میخواست بی وقفه بالای سر

ش بنشیند و به صورت پدرا نه اش زل بزند.
افسوس که غیرت برادرانه ی رضا و اصرار علی
مانع خواسته ی به حقش میشد. لحظه ی آخر
پیشانی پدرش را بوسید و با وجود همه ی
خستگیهایش لب زد:

__دورت بگردم بابا علی! میذاشتی بمونم و خودم
کنیزیتو کنم، دیگه هیچی از خدا نمی خواستم.

علی لبخند زد. سرم و دارو گرفته بود و حالش
بهتر از قبل میزد. مهربان در چشمان بی فروغ
دخترش لب زد:

_ برو خونه هوای مادرتو داشته باش. نگران
نباش بابایی! علی تا تو رو عروس نکنه خیال
مردن نداره!

_ باباااا؟

#۱۹

اعتراض رویا با بغضش یکی شد. علی لبخند
واضح تری زد و گفت:

_ برو دخترم! مادرتم بردار ببر که امروز خیلی
خسته شده.

و رویا اطاعت کرد. باز هم پیشانی پدرش را بوسید
و از تختش فاصله گرفت. علی آرزو داشت
دخترش را در لباس عروس ببیند. دکتر در خفا
حرفهایی به رضا زده بود که از آن لحظه به بعد
رضا در لک فرو رفته بود و لب از لب باز

نمیکرد. و رویا می ترسید به چیزی فکر کند که
هرگز انتظارش را نمی کشد. به نبودن علی و
جای خالی او که با هیچ چیز دیگری پر نمی شد.

"سه روز بعد"

هادی وسط سالن عریض و طویل خانه ایستاده بود
و فریاد میکشید. افسانه، دلواپس بود. لیوان آب را
گرفته بود و دنبال هادی وسط سالن می چرخید.

هومن ولی پا روی پا انداخته بود و با انگشت
گوشه ی لبش را زیر دندان بازی میداد. خود خواه
تر و جاه طلب تر از هادی به عمرش ندیده بود.
اگر به خاطر افسانه نبود، بلند میشد و سینه به
سینه ی برادر بزرگترش در میامد. ولی افسانه
فاصله ای با سکت زدن نداشت و هومن نمی
خواست دلیل یک اتفاق بد دیگر باشد.

هادی درست زیر لوستر بلند و پر از کریستال
سالن ایستاد و عصبی غرید:

_ ماهی به دمش رسیده بود میفهمی؟ یه سال! یه
سالِ تموم مثل چی دویدم تا تونستم نظر موافق
خیلیا رو جلب کنم. از خواب و خوراکم زدم.
جلوی کس و ناکس سر خم کردم که فردا روز، دل
نگران رای اعتماد بعضیا نباشم. حالا تو چی؟
نشستی اینجا، واسه من لنگتو انداختی رو لنگت
میگی به جهنم! به درک که داری با سر میخوری
زمین! میگی..

_ دِ بس کن دیگه!

صدای هومن بعد از ساعتی سکوت بالا رفت.
افسانه همانجا وسط سالن ایستاد. نگاه سر گردانش
را بین پسر هایش چرخاند و در مانده لب زد:

_ همیشه تو آرامش بشینید و حرف بزنید؟

هومن بلند شد. تمام قد ایستاد و گفت:

_ به عزیز کردتون بگید که یه ساعته داره واسه
من صغری کبری می چینه! میخوای نماینده شی؟

خب بشو! این همه آدم مثل تو! همشون آویزون
زندگی برادرشون شدن؟ آره؟ همشون هرچی بار
مسئولیته انداختن رو دوش یه نفر و چسبیدن به
رویای بزرگ صحن مجلس! تو اصلاً میفهمی
داری چی کار میکنی هادی؟ اومدی اینجا به من
میگی آتیش بزن به زندگیت، چون تو میخوای
اعتبار خودتو ببری بالا؟

_ اومدم بگم آتیش بزن به زندگیت، چون آتیش
زدی به زندگیم! همه ی عکسات پخش شده بدبخت!
این کوفتی پر شده از عکسا تو و اون دختره
که... استغفرالله!

هومن تلخند زد. هادی دوباره به حرف آمد و
انگشتش را رو به هومن گرفت.

_ هشدار داده بودم بهت هومن! گفته بودم یه سال!
فقط یه سال دندون رو جیگر بزار من این مرحله
رو رد کنم! نشنیدی، یعنی نخواستی که بشنوی

_ چی کار کردم مگه؟ کمک کردن به مردم
جرمه؟ دختره نخواست که کمکت کنه سر من خراب
میشی؟

هادی، درمانده دست روی صورتش کشید و گفت:

_ تحت فشارم مرد حسابی! از دیشب دارم به این
اون جواب پس میدم. میگی صفحه تو ببند! میگم
نمیشه. ببندم نمیگن فرار کرد؟ نمیگن حتما یه
چیزی بود که زد به چاک؟

_ بگن! این مردم حرف زیاد میزنن. مهم اینه که
به خودت ایمان داشته باشی.

_ شعار نده هومن. شعار نده واسه من!

باز هم صدای هادی به عرش رسید. هومن بلند تر
فریاد کشید:

_ خب میگی چی کار کنم؟ چی کار کنم که دم
ماهی رو رد کنی و درسته قورتش بدی؟ چی کار
کنم که دست از سرم برداری بری پی سیاسی
بازیت! چی کار کنم؟ هان؟

هومن خسته شده بود. کلافه شده بود. چهره اش پر
از خشم فرو خورده بود. هادی مکثی کرد و آهسته
تر گفت:

_ کمک کن! فقط برای یه مدت کوتاه!

افسانه وسط سالن نشست. هادی بی توجه ادامه داد:

_ برو دختره رو راضی کن. مطمئنم هنوز خودش نمیدونه چه بلایی سرش اومده. برو بهش بگو تنها راه فرار از رسوایی همینیه که هادی میگه.

_ هه! حالا دیگه حرف هادی شده وحی منزل که همه مثل من چشمشون ببندن و بگن چشم! نه داداش! من نیستم. دیگه بهت نمیگم چشم! مطمئن باش اونم نمیگه.

هانیه، مدت زمانی بود که گوشه ی پله ها کز کرده بود و فقط به دعوای دو برادر گوش میداد. افسانه کف دستش را روی سرش گذاشت و نالید:

_ خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ چرا این دعا تمومی نداره؟ خسته شدم ، خسته!

هادی در جواب ناله ی مادرش گفت:

_ داره! به شرطی که آقا هومن سر عقل بیاد.

تلخند هومن تکرار شد و از هادی رو گرفت.
افسانه سرش را بالا برد و در مانده لب زد:

__ حالا این دختره کی هست؟ از این فیس و
چسیاست که به سایه ی خودشم می‌گه پیف پیف بو
میدی؟ یا آدم حسابیه، حرف ما رو می‌فهمه؟

گوشه ی لب هادی، به لحن پر از تسلیم افسانه
انحنایی برداشت و در جوابش گفت:

__ آدم حسابیه! هومن هنوز متوجه نشده چه خیری
براش می‌خوام. دختره سطحش بالاست، به این
راحتیا به کسی جواب نمیده که!

__ تو چطور از روی چادر سیاه تشخیص دادی که
سطحش بالاست؟ مسخره نیست واقعا؟

صدای پر از تمسخر هومن سکوت اندک ایجاد شده را شکست. هادی نیشخندی زد و گفت:

__ اتفاقاً این آمارو از روی چادرشون میشه تشخیص داد که تو چه سطحین!

__ جالبه! تشخیص! اونم از روی چادر! نکنه اینم جزء درسایی بوده که تو این یه سال پس دادی؟

هادی طعنه و تمسخر هومن را نشنیده گرفت و در جوابش گفت:

__ منظورم سطح حوزویش بود پسر! دختره دکتری داره. نشنیدی گفت مبلغم؟ ندیدی گفت چند وقت دیگه عازم یه کشور دیگه اس؟

هانیه آن طرف سالن، چانه روی زانوهایش
گذاشت و به تمسخر لب زد:

__ یا پیغمبر! از فرداس که بیاد بگه هرچی دارین
حرومه! بزارین سر کوچه که آتیش جهنم داره
دور سرتون پر پر میزنه!

هادی برای هانیه چشم غره رفت. هومن ولی بی
توجه به حرف هانیه گفت:

__ خب که چی؟ اون دکتری داره، توام داری. بهت
بر نخوره ها داداش! ولی حداقل به من یکی ثابت
شده که به درک نه به مدرک!

هادی نفس گرفت. چند لحظه ای سکوت بر فضا
حاکم شد. سپس فکری کرد و قدم برداشت. انگار
باید دست به عصا میشد تا بتواند هومن لجباز را
راضی کند. از کنار افسانه رد شد. افسانه و هانیه

منتظر واکنش بعدی او بودند. چهره اش انعطاف
بیشتری گرفته بود. هومن با دقت پیش آمدنش را
نگاه میکرد. گوشه ی لب هادی را، بعد از یک
ساعت لبخند معنی داری پر کرده بود. هادی
مقابلش ایستاد. دست روی شانه اش گذاشت و با
لحنی شبیه به التماس گفت:

_ من بی درک! من بی شعور! من خرا!
اصلا هرچی که تو بگی! ولی بیا و برادريتو ثابت
کن.

سبیک گلوی هومن تکان واضحی خورد. هادی
دوباره لب زد:

_ نذار برادرت نابودشه هومن!

_ دختره رضایت نمیده هادی! بیخود خودتو سنگ
رو یخ نکن.

فشار انگشتان هادی روی شانه ی او بیشتر شد و گفت:

__ مجبور ش کن! الان دیگه اعتبار خودشم رفته
زیر سوال ! دیگه فیلم و عکس و اعترافم جواب
نمیده. فقط با یه چیز میشه دهن مردم بست که اونم
همون راهی که من گفتم.

نگاه هومن بین انگشتان او و چشمانش جا به جا
شد. لحظه ای بعد، دست روی دست بردارش
گذاشت و گفت:

__ شرمنده، ولی بد جا اومدی. من این کاره نیستم.

دست هادی شل شد و از روی شانه ی هومن افتاد.
هومن سری به تاسف تکان داد و برای ختم این
دعوا سمت اتاقش رفت. دست هادی پایین تنش

مشت شد و پشت سر او پلک روی هم گذاشت.
هومن وارد اتاقش شد. در را پشت سرش بست
و بی تفاوت به پیچ پیچ های آن سوی در، پشت در
تکیه داد. اول باید تکلیف دختری که داخل هتل به
انتظارش نشسته بود را مشخص میکرد. بعد می
نشست و با خودش دو دوتا چهارتا میکرد. شاید
لازم بود راهش را از هادی جدا کند. خسته شده
بود. از دست خود خواهی ها و امر و نهی این
برادر جاه طلب خسته بود. اصلا باید مدتها قبل این
کار را میکرد. سهمش را برمیداشت و به برادرش
می گفت به سلامت!

رویا مقابل ملیحه قدسی نشسته بود و از شدت شرم
سرش را بلند نمیکرد. شاید طی عمری که از خدا
گرفته بود، این چند شب و چند روز اخیر جزء
سخت ترین ها و پر مکافات ترین هایش بود. و
رویا هربار به عقب بر میگشت، یاد خطای
بزرگش میافتاد و از خودش خجالت میکشید.

نگاه ملیحه قدسی، امروز با همیشه فرق میکرد.
کمی کنجکاو! کمی دلگیر! و شاید پرسشی بود. و
رویا دعا دعا میکرد علت همه اینها چیزی جز
فلش گم شده ی او و فایل های مرکز مطالعه ی
حوزه باشد.

ملیحه که از رویا ناامید شده بود، سکوت را
شکست و به حرف آمد:

_ خب رویا جان! از بابا بگو! حالش چطوره؟

نگاه ترسیده ی رویا بعد از دقایقی طولانی بالا
رفت و نفسش از خیره گی نگاه استادش بند رفت.
سینه ای پر کرده و شرمنده لب زد:

_ خوبن خدا روشکر! امروز دیگه مرخص میشن.

_ به سلامتی! خودت چطوری؟ برمیگردی یا
هنوزم میخوای کنار بابا بمونی؟

رویا تاملی کرد و جواب داد:

#۲۰

_ راستش! راستش استاد امروز مزاحم شدم که
همین خدمتتون عرض کنم.

آهسته و پر از تردید نگاهش را بالا کشید و با
مکت ادامه داد:

_ اگه اجازه بدین، یه چند روز دیگه ام خانم
رنجبر کلاس من اداره کنن تا از حال بابا مطمئن
شم. حقیقتا مامان دست تنهاست، منم دلم نمیاد تو
این شرایط بیشتر از این تنهاشون بزارم.

_ عالیه! چقدرم خوب که به فکر پدر و مادری!
ولی یادت نرفته که؟ چند وقت دیگه خودتم اعزامی
و باید کارای این طرفم درست کنی.

__ یادم هست استاد. دل نگران نباشید.

__ پس مطمئن باشم که پشیمون نشدی؟ راستش با
خودم گفتم شاید به خاطر شرایط بابا همه چی
کنسل کنی تا بیشتر کنارشون بمونی؟

رویا بعد از دقایقی استرس و نگرانی، لبخندی زد
و گفت:

__ نه استاد این چه حرفیه! اتفاقا این سفر یکی از
آرزوهای پدرمه که دوست دارم خیلی زود محقق
بشه.

__ باشه! پس دیگه حرفی نمی مونه! براتون
آرزوی موفقیت میکنم خانم مدنی!

سرد بود. لحن ملیحه قدسی به شدت سرد و منظور دار بود. و ته دل رویا را عجیب می‌لرزاند. رویا چشمان غم زده اش را به نگاه خیره ی او دوخت و بلند شد. در واقع ملیحه قدسی به شکل محترمانه ای گفته بود که برود. اما دلیلش برای این همه سردی و دلگیری چه بود، رویا نمی‌دانست.

از حوزه بیرون زد، درحالی‌که نمی‌توانست رفتار ملیحه را برای خودش تحلیل کند. آمده بود که، حضوری و محترمانه برای چند روز دیگر اجازه بگیرد و کنار خانواده بماند. ولی حقیقتاً از آمدنش پشیمان شده بود. کم دلشوره داشت، رفتار ملیحه هم به دلشوره هایش اضافه شد.

سرش را پایین انداخت. راسته ی خیابان را گرفت و بافکری درگیر، در امتداد خیابان راه افتاد. هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که ماشینی برایش بوق زد. رویا توقف کرد. آهسته سری چرخاند و در کمال ناباوری با هادی کریمی مواجه

شد. هادی، درست کنار پایش ترمز زد و با
لبخندی نیمه نصفه لب جنباند:

__ سلام خانم مدنی! انگار خواست خدا بود که
اینجا ببینمتون. وگرنه میخواستم دل بزنم و به دریا
بیام داخل حوزه ی خواهران!

چیزی ته دل دختر را تکان داد. قدمی سمت
هیوندای متالیک او برداشت و ترسیده لب زد:

__ سلام ! اتفاقی افتاده؟

هادی نیشخندی زد و گفت:

__ لطف کنید سوار شید عرض میکنم خدمتتون!

رویا، دل آشوب و پر از تردید حرفش را اطاعت کرد. هادی هم با سیاست تمام، پا روی پدال گاز فشرد و از نزدیکی حوزه ی خواهران دور شد.

رویا بی تاب بود و آماده ی شنیدن. دقایقی بعد، هادی کنار زد و به انتظار و آشفتگی دختر پایان داد.

__ میدونم الان با خودتون میگرد هادی کریمی، با این همه مشغله اینجا چی کار میکنه؟ ولی باید بگم عدم همکاری شما بدجور ما رو تو مخمصه انداخته خانم مدنی!

نگاه رویا منتظر و نگران میزد. هادی با حفظ تلخند، گوشی موبایلش را از روی داشبورد ماشین برداشت و گفت:

__ ملاحظه فرمایید! این همون اتفاقیه که ازش می ترسیدم.

تلفن همراهش را سمت رویا گرفت. رویا جان در بدن نداشت. هادی انگشت روی صفحه کشید و در ادامه گفت:

__ بالاخره تهدیدشون عملی کردن. دو روز فرصت دادن واسه کناره گیری من! وقتی مطمئن شدن خیال این کارو ندارم، دست انداخت به آبروی برادرم تا به واسطه ی اون منم بکشن پایین!

راه گلوی رویا به شدت خشک شده بود و لب از لب باز نمیکرد. هادی تلخند دیگری زد و در نهایت صفحه ی موبایلش را باز کرد. دست لرزان رویا، از زیر چادر بیرون آمد و گوشی را گرفت. لحظه ای بعد روح از تنش جدا شد. رنگش سفید شد و ناباورانه لب زد:

__ این؟ این واقعی نیست. اونا... اونا.

__ واقعیه خانم!

هادی با گفتن این جمله، محکم و ضربتی گوشی را از دست او گرفت و یک دور، با صدایی واضح متن زیر عکس را خواند.

__ افشای رابطه ی پنهانی هومن کریمی، مدیرعامل وقت هلدینگ نور، با رویا مدنی، مدرس سطح یک حوزه ی خواهران!

هشتک هادی کریمی! هشتک صحن مجلس!

تنها عکس العمل رویا فقط پلک زدن بود و شوکه
نگاه کردن. هادی تلفن همراهش را روی داشبورد
پرت کرد و عصبی پرسید:

_ حرفی ندارین؟

_ شما! شما چرا از نفوذی که داشتن استفاده
نکردین؟ آقای کریمی من به شما امید بستم. من
فکر کردم..

_ شما بیخود فکر کردین خانم! اون روزی که
بهتون گفتم همکاری کنید این روز میدیم. اینم
نتیجه لجابت! من دارم نابود میشم خانم مدنی
متوجهی؟ افتادن به جونم، دارن از ریشه من
میزنن! بعد شما از چند دقیقه فیلم بی ارزش که
ثابت میکرد برادر من بی گناهه دریغ کردین.

اشک داخل چشم رویا گشت. سری تکان داد و
بغض کرده لب زد:

_ ای وای من! ای وای من که تازه الان دارم
معنی نگاه استادم میفهمم.

سرش را بلند کرد، نگاه خیشش را به او داد و
گفت:

_ نه فقط موقعیت شما! الان دیگه آبروی منم در
خطر! اینا! این خدا بی خبرا چطور اسم و
موقعیت من درآوردن؟

_ خیلی راحت! دشمن خواب نداره خانم مدنی!
همیشه برای هر حرکتی آماده اس!

_ حالا باید چی کار کرد؟

هادی رو گرفت. کف دستش را روی فرمان
ماشین سر داد و گفت:

__ دیگه کار

از عکس و فیلم و این چیزا گذشته. جمع کردن
هشتکی که مجازی رو پر کرده کار من و شما
نیست.

سرش چرخید. این بار نگاهش جدی بود و مصمم!

__ حداقل اگه نگران آبروی خودتون و سلامت
روانی خانواده تون هستین این بار به حرفای من
گوش کنید. خانم مدنی؟ الان جفتمون هم دردم! هر
دو باهم داریم غرق میشیم. میشنوید چی میگم؟

رویا هم می شنید و هم نمی شنید. انگشت زیر
پلکش کشید و درمانده لب زد:

__ چی کار باید بکنم؟

لبهای هادی از دو طرف کشیده شد. گویا، خلاف گذشته، دختر حرف گوش کن شده بود و این بار خیال همکاری داشت. هادی با این فکر انرژی بیشتری گرفت. سپس نیم چرخي زد و تقریباً رو به او نشست. بعد نفسی تازه کرد و گفت:

__ فقط یه راه حل وجود داره که میتونه تا یه مدت همه ی صدا ها رو بخوابونه!

رویا بغضش را به سختی فرو برد. هادی با مکث کمی ادامه داد:

__ برای اینکه غرق نشی باید شنا بلد باشی. و اگه شناگر خوبی بشی، حتما از این گرداب جون به در میبری.

رویا فقط و فقط سرش را تکان داد. هادی در نهایت نگاه از چشمان محجوب او گرفت و برای مطرح کردن پیشنهادش لب باز کرد.

رویا از ماشین هادی پیاده شد و بی هدف، مسیر ناشناخته ای را در پیش گرفت. همه ی وجودش از پیشنهاد هادی به رعشه افتاده بود. احساس سرما میکرد. سرمایی که به استخوانش زده بود و کم کم داشت به سلول های مغزش می رسید. این روزها زیادی ضعیف شده بود. اتفاق وحشتناک آن شب کذایی و دزدیدن کیف و محتویاتش، و بعد از آن بیماری علی و عکس هایی که هنوز عکاسش مشخص نبود. و اکنون رسوایی تازه ای که حتی از فکر کردن به آن وحشت داشت. ولی اتفاق افتاده بود. عکس رویا با یک متن جنجالی در مجازی، دست به دست میشد و نگاه موشکافانه

ی ملیحه قدسی یک لحظه از مقابل چشم رویا کنار نمی رفت. کنار پیاده رو ایستاد. در حالیکه گیج بود و هیچ هدف و مقصدی نداشت. علی در بستر بیماری بود. و ای وای اگر رضا عکس های خواهرش را با آن تیترا جنجالی میدید؟ کف دستش روی قفسه ی سینه اش نشست و با شدت تمام اکسیژن را به ریه هایش کشید. اما افاقه نکرد. انگار سنگی بزرگ روی قفسه ی سینه اش نشسته و راه ورود هوا را بسته بود. عجب مصیبتی شده بود جریان این عکس ها! رویا هیچ توضیح قانع کننده ای برای خانواده اش نداشت. همانطور که هیچ توضیحی برای نگاه پر معنی ملیحه قدسی نداشت و بی جواب ترکش کرده بود. همانجا، به دیوار آجری پشت سرش تکیه داد و روی زمین نشست. قرار نبود خانواده از دزدی کیف و رفتن مدارکش باخبر شوند. ولی امروز هم کیف رفته بود و هم آبرویش! رویا چطور میتواندست جریان دزدی را برای رضا بگوید؟ رضا مجاب میشد، با مردم چه میکرد؟

سرش روی تنش سنگینی میکرد. گردنش فرود آمد
و چانه اش به قفسه ی سینه اش رسید. پیشنهاد
هادی ته همه ی مصیبت هایش بود. هادی گرفتار
بود و رویا سرگردان ! او کمک میخواست و رویا
ناجی! درد و مصیبت تا کجای زندگی رویا نفوذ
کرده بود، فقط خدا میدانست. تا کی بنا بود ادامه
داشته باشد باز هم فقط خدا میدانست. دواى این
درد ظالم چه بود؟ باز هم خدا میدانست. هادی گفته
بود شکایت بی فایده است. گفته بود زمان میبرد.
حتی فیلم و اطلاعی هم دیگر بی فایده بود. ماستی
را که ریخته بود دیگر نمیشد جمع کرد. پس باید
دنبال راه حل منطقی تر می رفتند که زمان کمتری
میبرد و نتیجه ی بهتری میداد.

گردن راست کرد. این بار نه اشکی مانده بود و نه
راه گریزی! رویا سر شده بود. یخ زده بود. بلند
شد. سرگردان تر از هر وقت دیگری قدم برداشت
و زیر آفتاب بگیر بگیر پاییزی راه افتاد.

چند ساعتی بی هدف قدم زد تا اینکه پاهای خسته
اش از کار افتاد و وادارش کرد که کنار خیابان
بایستد.

اینجا کجا بود؟ نمیدانست. چقدر راه رفته بود؟
نمیدانست. چند ساعت فکر بی حاصل کرده بود
باز هم، ذهنش یاری نمیکرد. دستش را بلند کرد.
مقابل اولین ماشین علامت داد و خودش را روی
صندلی کشید.

راننده نگاهی به عقب سرش انداخت و پرسید:

__ کجا تشریف میبرین خانم؟

رنگ رویا، سفید مثل گچ بود. لبهای خشکیده و بی
رنگش را بهم رساند و زمزمه کرد:

__ رسالت!

راننده نگاه متعجبش را از او گرفت و از داخل
آینه گفت:

__ به مسیرم نمی خوره خواهر... ولی..

انگار حال و روز زن جوان حس ترحمش را
تحریک کرده بود. مکثی کرد و ادامه داد:

__ حالا که نشستی، توکل به خدا! حتما روزی منم
اونطرفی بوده.

__ ممنون آقا! کرایه اش هرچی باشه حساب میکنم.

راننده لبخند زد. ماشین راه افتاد و رویا سرش را به شیشه ی عقب ماشین چسباند. چشمانش پر از خواب و نگرانی بود. الان که نشسته بود، تازه متوجه میشد چه فشاری به ساق پاهایش آورده است. با کف دست، خیلی نرم و آهسته پایش را مالید و خیره به آسمان ابری پاییز، به آینده ی نامعلومش خیره شد. کمی بعد فکری به سرش زد. جنبید. تکانی خورد و گوشی موبایلش را از داخل کیف قدیمی اش بیرون کشید. باید ابتدا حرف هادی اثبات میشد. بعد رویا برای روزهای نیامده جبهه می گرفت. وارد صفحه ی اینستاگرامش شد و هشتک هادی کریمی را سرچ کرد.

#۲۲

بلافاصله عکس ها بالا آمد. یکی یکی، با همان تیتزر رسوا کننده. قلبش تیر کشید. پس حقیقت محض بود. رویا توی دردسر بدی افتاده بود.

وارد خانه که شد، بی دلیل از در و دیوار خانه شرم میکرد. تنش خسته بود و روحش خسته تر!

آمنه داخل آشپزخانه، سوپ علی را میکس میکرد.
رویا، بی نفس مقابل در ایستاد و سرش را زیر
انداخت.

_ سلام!

آمنه بی وقفه چرخید. دستش روی مخلوط کن بود
و نگاه متعجبش با او!

_ سلام جانم! برگشتی؟

_ آره! حرفامون خیلی طول نکشید.

آمنه مخلوط کن را رها کرد و با دستانش به جان
انگشتانش افتاد.

_ خب! نتیجه چی شد؟

نگاه رویا کماکان زیر بود. آمنه روی چهره ی بهم ریخته ی دخترش دقیق شد. رویا تکان ریزی خورد و آهش را پس فرستاد:

_هیچی دیگه! قبول کردن یه چند روزی برام جایگزین بزارن.

آمنه، کنجکاو پیش آمد و پرسید:

_دستشونم درد نکنه، حالا تو چرا اینقدر پکری؟
خانم قدسی حرفی زده یا...

رویا در نهایت نگاهش را بالا کشید و لبخند محوی تحویل مادرش داد.

__ نه بابا، گفتم که قبول کردن. در ضمن خیلی
ام‌سلام رسوندن. راستی شما چی کار میکردین؟

نگاهش از ورای شانه های مادرش تا روی دستگاه
کشیده شد. خط فکری آمنة هم با این سوال منحرف
شد و سرش به عقب چرخید.

__ والا منم داشتم سوپ باباتو میکس میکردم.
دکترش گفت غذای روون و مقوی بهش بده.

برگشت. ادامه داد:

__ ماهیچه گرفتم براش پختم بلکه جون بگیره!

__ دست گلت درد نکنه مامان! واقعا سنگ تموم
گذاشتی.

جمله اش که تمام شد، بی امان دست دور گردن مادرش انداخت و او را در آغوش کشید. آمنه مات و حیرت زده میان آغوش رویا قرار گرفت و به دور از چشم او لبهایش را بالا کشید. مگر همیشه برای علی و این زندگی کم گذاشته بود که این بار سنگ تمام بگذارد. دمی بعد رویا از مادرش فاصله گرفت و مانع فرود آمدن اشکش شد. لبهای آمنه بهم دوخته شده بود. رویا، بغض کرده "ببخشیدی" گفت و به سرعت چرخید. آمنه لب باز کرد صدایش کند ولی پشیمان شد. اگر چیزی بود، حتما رویا مادرش را در جریان می گذاشت. پس احتمالا بیماری علی و نگرانی های این چند روز اخیر دلیل حال خراب او بود. رویا چند قدم تندی سمت اتاقش برداشت و ایستاد. آمنه دوباره مشغول شده بود و صدای مخلوط کن، سکوت آشپزخانه را بهم زده بود. انگشتان رویا پایین تنش مشت شد. دندانهایش را بهم فشرد. چشمهایش را بست و در یک تصمیم آنی، دوباره سمت آشپزخانه قدم تند کرد.

__ مامان؟

آمنه میان سر و صدای زیاد مخلوط کن، نجوای
دخترش را شنید و با عجله برگشت.

__ جانم؟

رویا دو به شک لب زد:

__ شمام شنیدین که بابا گفت دوست داره من تو
لباس عروسی ببینه؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. آمنه دستمالش را
دور بدنه ی دستگاه کشید و لبخند در مانده ای زد.

__ یعنی چی دختر! زبونم لال! زبونم لال یه جوری
حرف میزنی انگار بابات قراره بمیره.

رویا لب باز کرد حرفی بزند که آمنه، بغض کرده
برگشت و ادامه داد:

__ آدما وقتی مریض میشن حالشون دست خودشون
نیست. درد بهشون فشار میاره، زود ناامید میشن.
حالا اگه بقیه ام امیدشون از دست بدن که دیگه
چیزی از اون آدم نمی مونه!

__ نه نه! من اصلا منظورم این نبود.

دفاع رویا از خودش بی فایده بود. آه و دلخوری،
گرداگرد صورت آمنه را گرفته بود و هر حرف
اضافه ای میشد تلنگر و شیشه ی نازک شده ی
قلبش را درهم میشکست. پس رویا سکوت را

ترجیح داد. نگاه شرمنده اش را زیر برد. "ببخشید"
آهسته ی دیگری گفت و معطل نکرد.

رویا که رفت، اشکهای آمنه روی گونه اش غلتید.
رویا عجیب شده بود. حرفهایش عجیب شده بود. و
آمنه فقط دلشوره ی از دست دادن علی را داشت.

#۲۳

تب، دلهره، اضطراب، ترس! حاصل یک شب
طولانی و بی سحر بود.

رضا شب گذشته سر زده وارد اتاقش شده بود.
رویا خودش را با لب تابش سرگرم کرده بود که
رضا بی صدا پا به اتاقش گذاشته بود. در سکوت،
کنار میز کار رویا به دیوار تکیه زده و دست به
سینه شده بود. نیازی به مقدمه چینی نبود. نیازی
به پرسش و پاسخ هم نبود. نگاه جفتشان باهم
حرف میزد. خواهر و برادر از سر یک مشک آب
میخوردند. هر دو خوب میدانستند چه اتفاقی افتاده

و چه مصیب بزرگی در راه است. رویا آب دهانش
را بلعید. نگاه مغموم و ملتمشش را از چشمان
نگران رضا گرفت و لب زد:

_ رضا؟ تو به من اعتماد داری؟

سینه‌ی مردانه‌ی رضا از اعتراف غیر مستقیم
خواهرش سنگین شد. نفس سختی گرفت و لب زد:

_ چرا سر شام نیومدی؟

رویا سر به زیر زمزمه کرد:

_ چیزی از گلوم پایین نمیره!

_ میدونی رگ غیرت یه برادر باد کنه یعنی چی؟
میدونی کوچکت بزرگتری براش بی معنی میشه؟

میدونی قید همه چی میزنه و پای آبروی خواهرش
از جون میگذره؟

رویا آهسته آهسته سرش را تکان داد. حرفش را
تایید کرد و در جوابش گفت:

__ سوء تفاهم شده رضا! بهت قول میدم درستش
کنم.

رضا، با جدیت سری تکان داد و گفت:

__ بهت اعتماد دارم رویا! از چشمام بیشتر! صد
مدل عکس، جور و ناجور ازت درمیومد باز از
اعتماد من کم نمیشد. من فقط میخوام بدونم اون آقا
کیه؟ خواهر من چرا باید اشک و آهش ببره پیش
یه آدم غریبه؟

_ غریبه نیست رضا!

نجوای رویا ابروهای رضا را بهم نزدیک کرد.

رویا تکیه زد. لبخند تلخی کنار لبش جا خوش کرد
و گفت:

_ به زودی معرفی‌ش میکنم. فقط یه کم فرصت می
خوام و

نگاه خواهر و برادر در هم گره خورد. رویا با
التماس ادامه داد:

_ اعتماد یه برادر که بتونم به پشتوانه‌ی اون پیش
برم. بهم قول بده تحت هیچ شرایطی بهم شک
نمیکنی رضا! به اعتمادت نیاز دارم.

سیبک گلوی رضا تکان خورد. رویا لب زد:

_ خواهش میکنم. بگو که کمک میکنی؟

_ کمکت میکنم. پشتت وایستادم. تا وقتی که حقتو بگیری.

_ ممنون داداش.

تشکر رویا، هرچند کوتاه و پر غصه بود، ولی برای لحظه ای کوتاه، لبخند کمرنگی روی لب جفتشان آورد.

رویا آماده شد. نیم ساعتی بود که آمنه برای صبحانه صدایش زده بود. ولی رویا کار واجب

تری داشت. شب قبل از برادرش فرصت خواسته بود و تا خود صبح با خودش کلنجار رفته بود. و اکنون حاضر میشد تا فرجامی برای افکار درهم و برهم شب قبلش دست و پا کند. تصمیم مهمی گرفته بود. یک انتخاب سخت ولی حیاتی!

بیرون از اتاق آمنه سد راهش شد. دل نگران بود و مضطرب! لقمه ای نان و پنیر به دستش داد و وادارش کرد که استکان چایش را تا ته بنوشد. رویا وسط هال قدیمی خانه، لقمه را پایین داد و استکانش را تا نیمه سر کشید. سپس بوسه ای از پیشانی مادرش گرفت و گفت:

__ ممنون که تحمل میکنی مامان! زود برمیگردم.

نگاه سرگردان آمنه، پشت قدم های تند و در حال فرار دخترش جا ماند. حس مادرانه اش خبر از

اتفاقات تازه ای میداد و در این بلبشوی بیماری
علی، آمنه به سختی پذیرای هر اتفاق جدیدی بود.

#۲۴

هومن، کلافه وسط دفتر هادی قدم رو می رفت و
فریاد میکشید.

_ آخه چرا؟ چرا فکر کردی میتونی جای من
تصمیم بگیری؟ چرا؟

هادی خسته از بحث سری تکان داد و در جوابش
گفت:

_ چاره ی دیگه ای برام نداشتی هومن! اولش در
کمال احترام ازت خواستم کمکم کنی. گفتی نه و
مجبورم کردی خودم دست به کار شم!

اخم هومن نفس گیر بود. رگ کنار شقیقه اش میزد
و برای این همه خودخواهی هیچ جمله ی مناسبی
نمیافت.

_ تو دیگه شورش درآوردی. تو هم بزرگتری زدی
هادی! بیماری میفهمی؟ بیماررر!

_ گرفتارم!

_ چون گرفتاری هرکاری دلت خواست باید بکنی؟
دِ آخه مرد حسابی، من برم تو جهنم، که تو بهشت
خودتو بسازی؟ اینه رسم مردونگی؟ اینه اون
تصویر قشنگی که میخوای از خودت برای مردم
بسازی؟ تو که با برادرت اینجوری تا میکنی،
بامردم میخوای چی کار کنی؟ هان؟

هادی به اکراه رو گرفت و لب زد:

__ انگار یادت رفته یه سر این گرفتاری تو گرفتی
و یه سرش اون دختر!

صدای هومن از حد معمول هم بالاتر رفت.

__ بابا من غلط کردم، خوبه؟ چرا دست بردار
نیستی تو! آگه امضا بدم بعد از این به هیچ
احدالناسی کمک نمیکنم راضی میشی؟

__ دیگه بی فایده اس! الان جای این حرفا باید
منتظرشیم ببینیم جوابه دختره چیه.

__ هه! زهی خیال باطل! منتظر میمونم تا جوابش
بیاد.

گوشه ی لب هادی انحنای ریزی برداشت .
همزمان در اتاق باز شد و منشی هادی، با عجله
گفت:

_ آقای کریمی! یه خانمی اومدن اصرار دارن شما
رو ببینن.

حرف در لحظه، در دهان هومن ماسید. سرما به
همه ی وجودش زد. نگاهش از لای در بیرون
رفت و به رویا رسید.

_ بگو تشریف بیارن داخل!

منشی به فرمان هادی کنار رفت و رویا، سر به
زیر وارد شد. آه از نهاد هومن بلند شد. تلخندی زد
و به طعنه رو به هادی گفت:

__ اینه دیگه؟ پس بگو همه اش بازی بوده.

هادی آهسته زیر لب زمزمه کرد:

__ به خودت مسلط باش!

هومن تک خند زد. سرش را رو به سقف گرفت و لب زد:

__ ای خدا! ما رو با کیا طرف کردی؟

رویا بی توجه به بحث آنها، با فاصله ی چند قدمی از هومن ایستاد و سلام کرد. هادی خوش رو جوابش را داد و تعارف کرد که بنشیند. رویا ولی تشکر کرد و در جواب هادی گفت:

_ ممنون! من فقط اومدم يه مطلبی بگم و زحمت کم کنم.

_ در خدمتم خانم مدنی! بفرمایید.

رویا سرش را بالا گرفت. نگاهی به هومن انداخت و لب زد:

_ من موافقم!

اخم های هومن گره ی کور خورد. تک خنده مسخره ی دیگری زد و یک قدم سمت رویا برداشت.

_ هه! موافقی؟ با چی؟ میشه بگی منم بدونم.

رویا، ترسیده نگاه دزدید و در جوابش لب زد:

_ فکر کردم برادرتون، گفته باشن.

_ برادر؟ کدوم برادر خانم؟

نزدیک تر رفت. رویا ترسیده سرش را پس کشید.
هومن ولی سینه به سینه اش ایستاد و راه نفس
کشیدن را برایش بست. سپس لبه ی چادر مشکی
او را بین دو انگشت گرفت و پرغیض دم زد:

_ همه اش نقشه بود آره؟ تو و هادی، باهم دست
به یکی کردین که جلوی من دربیاین.

هادی از پشت سر غرید:

_ هووومن!

__ مُرد! اون هومن مرد. بگو چقدر ازش گرفتی؟
سر چقدر بستی که بشینی سر راه من و انگل
زندگیم شی، خانم؟

خانمش را بلند و پر منظور کشید. رویا به سختی
آب دهانش را بلعید و گفت:

__ من نمیفهم شما چی میگوید.

__ نمیفهمی نه؟ حالت میکنم. تو هنوز نمیدونی با
کی طرف شدی! هنوز تو خوابی! بزار بیدارشی،
اونوقته که واسه خودت مجلس ترحیم میگیری.

هادی که اوضاع را خرابتر از حد معمول میدید.
از روی صندلی بلند شد. قدم زنان سمت مرد و
زن جوان رفت و دست روی شانه ی هومن
گذاشت.

_ هیچ نقشه ای تو کار نبوده. خانم مدنی به
درخواست من اینجان!

هومن برزخی برگشت و توپید:

_ خانم مدنی خیلی بی جا کردن که ...

_ هوومن!

باز هم هادی غرید و وارد حرف هومن شد. هومن
عصبی دست هادی را پس زد و گفت:

_ جمعش کن هادی! جمع این بساط مزخرف تا
بیشتر از این گند نزدی به رابطه ی هرچی برادر
و برادریه!

_ آروم باش پسر! خواهش میکنم.

نگاه هومن اما چیز دیگری می گفت. از هادی
متنفر بود. از برادر جاه طلبی که فقط به فکر
منفعت خودش بود و در مسیر اهدافش هرکسی را
قربانی میکرد. رویا آهسته لب باز کرد و گفت:

_ اگه شما راضی نباشین، مسئله منتفیه! به همین
راحتی!

سر هومن نیم چرخشی به عقب زد. رویا سر به زیر
ادامه داد:

_ خواستم بگم تمایلی به این امر ندارم. از سر
ناچاریه که اینجا، وگرنه اجازه نمیدادم وایستین
جلوم و بهم توهین کنید.

_ توهين؟ تو از توهين چی میدونی؟ ها؟

کامل چرخید. رو به رویا ایستاد و معترض
انگشتش را سمت او گرفت:

_ توهين یعنی تو! یعنی حضور تو! یعنی تحمیل
تو!

هومن کلافه بود و سردرگم! نگاه رویا اما فراری
میزد. دمی بعد، هومن دست روی سرش گذاشت
و از را دیگری وارد شد.

_ ببین خانم! واسه من سفسطه نکن که خودم ختم
روزگارم! پول لازم بودی به خودم میگفتی. دیگه
چرا..

_ بس کنین آقا! منکه گفتم شما نخواین منتفیه!

صدای بلند رویا هومن را ساکت کرد. لحظه ای
نگاهشان به جنگ هم رفت. رویا نفس نفس میزد.
هادی کلافه بینشان مانده بود. در نهایت رویا بود
که نگاهش را زیر کشید و لب زد:

__ ببخشید.

هومن نیشخند زد. گوشه چشمش چند چین ریز
برداشت. دنیا بازی بدی راه انداخته بود. سری
تکان داد و گفت:

__ نه ! خوبه! کم کم داره نظرم عوض میشه.

رویا گوشه ی لبش را به دندان گرفت. هومن مکث
کوتاهی کرد و دمی بعد با لجاجت تمام هر دو
دستش را بالا برد.

__ آقا تسلیم ، منم هستم.

رویا بلافاصله چشم درشت کرد. هومن لبخند معنی داری زد و در ادامه پرسید:

__ چند روز دیگه تا شب یلدا مونده؟

هادی آهسته گفت:

__ هومن؟ تو الان حالت خوب نیست. بزار بشینیم در آرامش، با همدیگه یه تصمیم درست بگیریم.

__ تصمیمما رو که شما به کمک خانم، قبلا گرفتین. الان فقط مونده تاریخ خواستگاری که اگه اجازه بدید دیگه اونو خودم تعیین کنم.

هادی، کلافه دست به چانه اش گرفت. هومن دست به کمر زد و رو به رویا گفت:

__ همون شب یلدا! به خانواده اطلاع بدین. اتفاقاً شب خوبیم هست. بلنده، حرفم برای گفتن بسیارر!

رویا بغض و نگرانش را پنهان کرد و نگاه فرود آمده اش را به جهت دیگری داد.

هومن ولی دست بردار نبود. کف دو دستش را بهم کوبید و مانند یک بازیگر حرفه ای پرید. کتش را از روی دسته ی مبل برداشت. سپس آن را به تن کشید و با لبی پر خنده گفت:

__ درست شد دیگه؟ شب یلدا، من به همراه خانواده، شما در کنار خانواده! میشینم و یه دل سیر حوالی این ازدواج فرخنده صحبت میکنیم.

کلماتش با طعنه و تهدید به زبان میامد. هرچند
لبخند داشت. هرچند پر انرژی نشان میداد. اما
برق نفرت در چشمانش هویدا بود و ته دل رویا را
خالی میکرد.

رویا، آهسته سری به تایید حرفش تکان داد. گوشه
ی لب هومن انحنای مسخره ای برداشت و با یک
قدم بلند در کمترین فاصله از او ایستاد. هادی
حرص میخورد. ولی هومن به لجابت و سرکشی
شهره بود و نباید بیش از این تحریک میشد. در
این فاصله، انگشت اشاره ی هومن نوک بینی رویا
را نشانه رفت و دم زد:

__ به زودی خانم مدنی!

رویا بی صدا آب دهانش را بلعید. نگاه هومن
ترسناک بود. بوی دشمنی میداد. بوی کینه! بوی
نفرت! قوای رویا از حضور پر از کینه ی او رو

به تحلیل بود. خصوصا انگشتی که تقریبا روی
بینی اش بود و چیزی به لمس پوست تن او فاصله
نداشت.

هومن ترس او را دید و تلخند زد. سپس انگشتش
افتاد و بی آنکه به هادی نگاه کند، لب زد:

__ خودت با خونه هماهنگ کن

هادی سینه سبک کرد. هومن تا آخرین لحظه رویا
را زیر داغی نگاهش نگه داشت و آتش زد. در
نهایت لبه ی کتش را بالا زد. دست داخل جیب
شلوارش برد و نگاه از او گرفت.

رویا نفس راحتی گرفت. هومن بی خیال سمت
خروجی رفت و دستش را برای آنها بلند کرد.

__ فعلا تا شب یلدا

هادی سرش را رو به سقف گرفت. در اتاق که بسته شد، پوفی کشید و گفت:

__ من از جای هومن معذرت میخوام.

__ مهم نیست!

__ به امروزش نگاه نکنید. ذاتا آدم خوبیه خانم مدنی! فقط همیشه زیاد سر به سرش گذاشت. حس کنه میخوای عقیدتو تحمیل کنی، لجاجت میکنه.

لبهای رویا به لبخند تلخی کشیده شد و در جواب هادی لب زد:

__ که دقیقا مام همین کارو کردیم.

__ ما مجبور بودیم درسته؟

هادی منتظر تایید رویا بود. رویا ولی هنوز با خودش کنار نیامده بود. اینجا بود ولی نمیدانست چرا! نمیدانست کار درستی میکند یا نه؟ نمیدانست معامله با زندگیش برای برگشتن آبروی ریخته شده تا چه حد و اندازه درست است.

درمانده لبی جنباند و در جواب هادی "نمیدونم" بی جانی زمزمه کرد. سپس لبه ی چادرش را گرفت. بغضش را فرو برد و ضمن چرخید گفت:

__ ببخشید.

هومن رفت. رویا هم رفت. و هادی وسط اتاق کارش تنها شد. سرگردان و خسته! هم نگران بود و هم خوش حال! پای اعتبارش وسط بود. ولی با

زندگی برادرش چه میکرد. با سقفی که قرار بود
با نفرت بنا شود.

پیشانی اش را بین دو انگشت گرفت و فشار داد.
کمی بعد پشت میزش نشست و برای فرو کش
کردن این سر درد لعنتی یک فنجان قهوه سفارش
داد

.

__ مامان؟

آمنه که این چند روز، سر قفلی آشپزخانه را به نام
خودش زده بود، برگشت و دست از سابیدن قابلمه
ی داخل سینک کشید.

__ جانم!

عرق از گوشه ی پیشانی اش راه گرفته بود و از کنار صورتش شره میکرد. عرقی که محصول کار کردن بود نه گرمای هوا!

رویا خجالت میکشید حرف بزند. اصلاً خجالت میکشید در چهره ی مادرش نگاه کند و همچنین پیشنهادی بدهد. ولی روزگار، چنان نانی در کاسه اش گذاشته بود که رویای همیشه آماده را سرگردان کرده و به حال و روز خودش در مانده بود.

دسته به سینه شد. لبش را به دندان گرفت و با تردید زیاد لب زد:

__ می توئم چند دقیقه باهاتون حرف بزئم؟

__ بگو مادر! میشنوم.

آمنه ساده بود و ساده از کنار سوال رویا عبور کرد. البته که بی تقصیر بود. آمنه همه ی عمرش را به خانواده خدمت کرده بود. همه ی جوانیش را به پای رشد بچه هایش و آرامش این کانون کوچک گذاشته بود. هیچ وقت نه گوشه هوشمندی داشت و نه حوصله ی سرک کشیدن در فضای مجازی! و رویا امروز چقدر از این شرایط راضی بود. هرچند که صدای این فضای ناامن به شدت بلند بود و خیلی زود، رسوایی ساختگی رویا به گوش آمنه هم می رسید. ولی رویا فعلا از بی خبری او خوشحال بود. آهسته آهسته پیش آمد. قفل دستهایش را باز کرد و کنار آمنه ایستاد. سپس لبخندی زد و خوش رو پرسید:

_ چی کار دارین میکنین؟

_ قابلمه می سابم، می بینی که! جرات ندارم شعله
ی گاز زیاد کنم، زیرش دود میگیره میشه عین
چادر سیاه!

لبهای رویا نمای واضح تری از لبخند گرفت.
دستان آمنه را هاله ای از کف سیاه پوشانده
بود. رویا، آه و حسرتش را در سینه خفه کرد و
به تذکر لب زد:

_ حداقل دستکش دستتون میگردین.

آمنه شیر آب را باز کرد. قابلمه زیر شیر رفت و
صفحه ی جلا دیده اش مثل آینه پدیدار شد. آمنه
دستی به پشت قابلمه اش کشید و گفت:

_ ای بابا! این دستا دیگه کارش تموم شده. تو از
حالا به فکر خودت باش که به روز من نیوفتی.

رویا با حفظ همان لبخند، دستهایش را پایین تنش در هم پیچید و فکر کرد روزگاری که آمنه از آن دم میزند در مقابل روزگار خودش، فردوس برین است. رویا حاضر بود روزی ده تا قابلمه بسابد و پوستش مثل چادر مشکی شود، ولی آبرویش سیاه نشود. آمنه از سکوت او استفاده کرد. قابلمه را از زیر شیر بیرون کشید و به پشت، روی آب چکان گذاشت.

__ خب مادر! بگو ببینم چی میخوای؟

__ میشه یه لحظه بشینیم؟

__ واجبه؟ اگه نیست کار دارم مادر! هنوز شام باباتو حاضر نکردم. تو بگو، من سرپا گوش میدم.

__ واجبه!

نگاه آمنة برای لحظه ای خیره شد. کمی بعد آب
دستانش را گرفت و با کنار لباسش رطوبت آنها
خشک کرد.

_ چیزی شده؟ کار واجبت مربوط به باباته؟

نگرانی آمنة طبیعی بود. این روزها هر تلنگری
بند دلش را پاره میکرد. رویا ولی لبخند قشنگی زد
و با دست بازوی مادرش را نوازش داد.

_ نه قربونت! مربوط به خودمه!

آمنة، همانجا مقابل سینک، روی فرش آشپزخانه
پهن شد.

_ حالا چرا اینجا؟ خب یه کم بیاین این ورتر!

آمنه خیره ی نگاه فراری او بود. لبش میخندید،
ولی چشمانش گریزان بود. متعجب، خودش را
روی فرش سر داد و لب باز کرد:

_ خوب شد؟ حالا بگو!

رویا سینه سبک کرد. تلاش میکرد لبخند بزند.
آرام جلوه کند. ولی درونش آشوب بود. کنار
مادرش می نشست و چه می گفت؟ آمنه ای که
همه ی فکر و ذکرش شده بود علی، در مورد
دخترش چه فکری میکرد؟ احیانا با خودش نمی
گفت عجب دختر بی فکری؟ اصلا اگر می پرسید
این خواستگار یهویی، سر و کله اش از کجا پیدا
شده، رویا چه جوابی داشت؟

هرچند خودش را برای هر واکنشی آماده کرده
بود. ولی مگر فکر و خیال یک لحظه رهایش
میکرد. آهسته کنار پای مادرش زانو زد. خجالت
و دلهره دست به دست هم داده بود تا از او یک
چهره ی گریزان بسازد. آمنه بی تاب شنیدن بود.

رویا آب دهانش را بلعید و لبش را با زبان تر کرد.

_ جون به لبم کردی خب! حرفتو بزن.

صدای اعتراض آمنه بلند شد.

رویا سر خم کرد. زانو زده بود و با انگشتانش روی پا بازی بازی میکرد. آمنه دست روی دستان مضطرب او گذاشت و صدایش زد.

_ رویا؟

رویا، به نرمی سرش را بالا برد و در چشمان منتظر مادرش لب زد:

_ اگه؟

_ اگه چی؟

_ هووف! چقدر سخته گفتنش! انگار تا حالا باهم حرف نزدیم. اصلا رو زبونم نمی چرخه چی بگم.

آمنه با ملایمت پرسید:

_ چی میخوای بگی؟ رو در وایسی نکن مادر!
بگو خودتو راحت کن.

چهره ی رویا رنگی آرامش گرفت و لبخند مهمان
لبش شد. مجددا سرش را پایین انداخت و لب زد:

_ یه آقای هست که..

ابروهای آمنه درجا بالا رفت. رویا با مکث و خجالت ادامه داد:

__ میدونم شرایط خوبی نیست. باور کنید بیشتر از شما نگران بابا نباشم، کمترم نیستم ولی....

__ آدم خوبیه؟

سوال آمنه، رویا را وادار کرد که سرش را بالا بگیرد و در چهره ی خندان او نگاه کند.

#۲۸

__ به گمونم!

__ نه اینجوری نشد. محکم بگو. آدم خوبیه؟ اهل خونه و خانواده اس؟ متدینه؟ حلال و حروم سرش میشه؟ میدونه خانواده ی تو چه شکلین؟ چه عقایدی دارن؟

گل لبخند روی لبهای رویا نشست و به شوخی در
جواب مادرش گفت:

__ همه رو باهم جواب بدم؟

فشار انگشتان آمنه روی دستان دخترش بیشتر شد.
در این شرایط آمادگی هیچ کس و هیچ چیز را
نداشت. ولی خواستگار رویا که هر کسی نبود.
رویایی که همیشه یک دست رد داشت و یک زبان
نه گفتن. دختری که از برادر نخبه ی ملیحه قدسی
بگیر تا دکتر و مهندس و استاد دانشگاه را رد
کرده بود. معجزه بود که کنارش بنشیند و از
خواستگار بگوید. آمنه با تامل گفت:

__ سوال اولم جواب بده. آدم خوبیه؟

گردن رویا فرود آمد و همزمان جواب داد:

__بله!

هومن از نظر رویا مرد خوبی بود. رویا سعی میکرد نیمه‌ی پر لیوان را ببیند. مردی که در دل شب، از کنار خیابان کمکش کرده بود، مگر میشد آدم بدی باشد؟ رویا چشم روی بدخلقی و تهدید و نفرت هومن بست. برای اثبات خوب بودن هومن، همان یک اتفاق کافی بود. پس حق میداد که از این تحمیل ناراضی باشد و جبهه بگیرد.

__خانواده اش چی؟ اونا هم راضین؟ از جریان
با خبرن؟

__بله! برادر بزرگش در جریان!

__کارش چیه؟ چه مدته میشناسیش؟

سکوت برقرار شد. جواب اولی را میدانست و از گفتن دومی معذور بود. به سختی لب باز کرد و گفت:

__ خودش که ریاست یه مجموعه ی بزرگ داره.
برادرشم برای شرکت تو انتخابات تلاش میکنه.
در کل آدمای سرشناسین!

آمنه سرش را به تایید تکان داد. رویا به سرعت به حرف آمد و اجازه نداد که آمنه پیگیر سوال دومش شود.

__ راستش آقا هومن! اسمش هومنه! خواسته ازتون اجازه بگیرم واسه شب یلدا! مامان باور کنید اگه دست خودم بود..

_ بگو بیان! در کار خیر حاجت هیچ استخاره
نیست. اگه رویای من تاییدش کرده که هر
وقت بیاد قدمش رو چشم ما جا داره.

تمام وجود رویا درگیر آرامشی کوتاه مدت شد.
میان همه ی گرفتاری هایش توقع برخورد آسان
آمنه را نداشت. ولی انگار اشتباه کرده بود. چهره
ی آرام و لبهای خندان آمنه حال دلش را خوب
میکرد. آهسته لب زد:

_ ممنون مامان!

آمنه فشار دیگری به انگشتان دخترش وارد کرد و
یا علی گویان بلند شد.

_ الهی که خوشبخت شی! الهی که پا قدم آقا هومن،
واسه تو خوب باشه و پا قدم تو واسه آقا هومن!

الهی که از پا قدم آقا هومن، باباتم زودتر سرپاشه،
منم یه نفس راحت بکشم.

رویا آهسته زیر لب نجوا کرد:

_ الهی آمین.

_ پاشو دختر! پاشو که خدا برامون خواسته. منکه
این خواستگاری به فال نیک میگیرم و چشمم به
آینده روشنه! توام پاشو یه کمکی به من بده شام
باباتو حاضر کنم. بعد بشینیم دوتایی یه لیست
بنویسیم که واسه شب یلدا چی لازم داریم.

رویا نیم خیز شد. آمنه سراغ یخچال رفت و ادامه
داد:

__ ببین دیگه اگه رضا بفهمه چقدر خوشحال میشه.
حالا بزار بیادش، میفرستمش یه لیست بلند بالا
خرید کنه.

رضا؟! قفسه ی سینه ی رویا قلمبه ای از آه شد.
رضا تنها حامی و هم درد این لحظه هایش بود.
مرد جوانی که رگ غیرتش برای او میزد و
دردش را داخل خودش خرد میکرد. رویا
نمیدانست واکنش رضا به این خواستگاری
عجولانه و بو دار چه خواهد بود؟ آمنه از جریان
عکس ها و رسوایی بی خبر بود که اینگونه ذوق
میکرد. ولی رضا در دل جریان ایستاده بود. در
عمق فاجعه!

بلند شد. فعلا جای فکر و خیال باید دست به دست
مادرش میداد و شام شب علی را مهیا میکرد. چند
روزی تا شب یلدا فرصت داشت تا پدرش را تیمار
کند. یعنی ممکن بود علی تا آن شب قصه ساز
کمی سر حال شود؟ بعید بود. با حال و روزی که

برای خودش ساخته بود، بعید بود به این زودی ها
به زندگی عادی برگردد. خصوصا که رضا لب
فرو بسته بود و اصل جریان را برای آنها نمی
گفت. صحبت‌های پنهانی اش با پزشک معالج علی
و بعد از آن سکوتی کم سابقه از برادری شلوغ و
پر انرژی!

درد هایش را با پس فرستادن نفسش سبک کرد و
کنار دست آمنه ایستاد. زن فداکاری که امیدوار
بود هیچ وقت از داستان عکس ها و رسوایی
دخترش باخبر نشود.

#۲۹

هومن، مقابل آینه ی کنسولش ایستاد و لباس هایش
را مرتب کرد. در اتاقش، طاق به طاق باز بود و
باکی از ورود و خروج اعضای خانه نداشت.
امروز لجوج تر از هر زمان دیگری بود. امروز
قید شرکت و سرو کله زدن با خرفت های پول
پرست را زده، و تماما وقتش را به خودش

اختصاص داده بود. آرایشگاه رفته بود. سر و صورتش را به دستان حرفه ای آرایشگرش سپرده بود و حسابی به خودش رسیده بود. امروز حتی سوت زدن را به زمزمه ی آهنگ دلخواهش ترجیح داده بود. مقابل آینه سوت میزد و در کمال خونسردی به خودش ور می رفت.

انگار نه انگار که بیرون از اتاق، افسانه و هادی به انتظارش نشسته اند. انگار نه انگار که امشب قرار خواستگاری داشت. قراری که خودش تعیین کرده بود. رسمی که باید به جا میامد.

افسانه، دل نگران نگاهی بین هادی و محرابه چرخاند و آهسته نجوا کرد:

__ ببین چطور داره حرصمون میده؟ حداقل تو پاشو یه چیزی بهش بگو.

هادی تکانی خورد و نگاه گذرایی به ساعت مچی
اش انداخت. در جواب افسانه لب زد:

__ هنوز وقت داریم. سر به سرش نذارید تا خودش
رضایت بده.

__ سربه سر کی نزارم؟ چند روزه لال شدم بلکه
نزنه زیر همه چیز و بگه نه! نمی خوام. والا از
باباتون با اون همه صفت خوب، این پسر به جا
مونده نوبره!

هادی نیشخند زد. محرابه، بشقاب میوه اش را
روی زانو گذاشته بود و با لبخند، دانه دانه میوه
هایش را پوست می گرفت و نوش جان میکرد.
حرف نمیزد ولی ته دلش جشن قشنگی به پا بود.
این اتفاق هرچه به ضرر هومن بود، به نفع
محرابه تمام میشد. سوگلی بود، سوگلی تر میشد.
عزیز بود، عزیز کرده تر میشد. عروس

ناخواسته ی امشب، در مقابل محرابه حرفی برای گفتن نداشت. آنطور که از هادی شنیده بود، نه از لحاظ طبقاتی به آنها میخورد و نه از نظر اخلاقی!

به تصور محرابه، رویا یک دختر منزویه آدم گریز بود که اکثر مواقع سر سجاده می نشست و با اشک و آه طلب مغفرت میکرد. شیطنت آمد و لبخندش را عمیق تر کرد. محرابه شانس آورده بود. هومن عروس جدید را نمی خواست. افسانه فقط و فقط به خاطر هادی به این مجلس میامد و هانیه هم از همان ابتدا مخالفتش را با حضور یک معلم اخلاق در خانه اعلام کرده بود. با این حساب پرونده ی پسرهای خاندان کریمی بسته میشد و محرابه برای همیشه جایگاه خودش را تثبیت میکرد.

میان افکار محرابه، هانیه با لب و لوجه ای آویزان از اتاقش بیرون آمد و لب به اعتراض گشود.

__ اه! خیر سرم، مثلاً میخواستم یه امشب تا صبح
بیدار بشینم. حالا چی؟ باید مچاله شم یه گوشه،
سرمم بندازم پایین، جیکم در نیاد.

نگاه محرابه بالا رفت. افسانه غرید:

__ نه اینکه هر شب به موقع میخوابی؟ یه امشب
بیدار موندنت گرفته. والا!

گفت و از دخترش رو گرفت.

گوشه ی لب محرابه از بگو مگوی مادر دختر
انحنای کمی برداشت. هادی پا روی پا انداخت و
به تذکر گفت:

__ نمیشد کمتر آرایش کنی؟ الان این چه وضعشه؟

هانیه با شانه هایی آویزان پیش آمد و کنار دست
افسانه ولو شد.

_ تو رو خدا داداش! این خواستگاری همین
جوریشم با مراسم ختم فرقی نداره. دیگه فکر کن
همین چهارتا خطم پاک کردم. رسما داریم میریم
قبرستون دیگه!

_ هانیههه؟

هادی غرید. هانیه لب برچید و هومن میان کلام
آنها از اتاقش بیرون زد. رسما همه را نادیده
گرفت و به تاکید رو به هانیه گفت:

_ آخرین بارت باشه که اینو میگی. اونجا از این
به بعد خونه ی زن داداشته! تکرار کن. زن
داداش!

همه ی نگاه ها سمت هومن چرخید. کلامش
بغضش داشت. پر از کینه بود و دلخوری!

هادی ولی لبخندی زد و با سیاست پرسید:

__ تموم شد داداش؟ بریم؟

این "داداش" گفتن هادی از صدا تا فحش برای
هومن بدتر بود. هومن سرش را تکان داد. نه اخم
داشت و نه خنده! فقط حرف داشت و کوهی از
دلخوری روی سینه اش سنگینی میکرد. رو به
هانیه مجددا لب زد:

__ نشنیدم چیزی بگی؟

هانیه به اکراه رو گرفت و گفت:

_ زن داداشششش! آه!

محرابه به زور مقابل لبخندش ایستاد. هومن لبخند
معنی داری زد و گفت:

_ خوبه! آهشو نشنیده میگیرم. همین جوری ادامه
بده تا خودم خبرت کنم.

افسانه بلند شد. حوصله اش سر رفته بود و توان
سر و کله زدن با هومن را هم نداشت. گره ی
روسری ابریشمی اش را محکم کرد و چادرش را
به سر انداخت.

#۳۰

هادی هم برای کوتاه کردن این بحث، اشاره ی به
محرابه زد و در نهایت محرابه دل از بشقاب میوه
اش گرفت. در کل لحظات مسرت بخشی را پشت
سر گذاشته بود. فقط تنها سختی اش بارداریش بود
و ضعف رفتن های گاه و بی گاه شکمش! وگرنه

اتفاقات چند روز اخیر سرگرمی خوبی برایش رقم زده بود که میتوانست این دوران را با فکر کردن به آن راحتتر پشت سر بگذارد.

رویا، پشت دستش را روی گونه اش کشید و چشمانش را به روی دخترک غمگین داخل آینه بست. امشب، شب خواستگاریش بود و هیچ شوقی در دل دختر نبود. لباس سفید، روسری سفید، چادر سفید، حتی جورابه‌های سفید پوشیده بود. ولی بختش چندان سفید نبود. سرانجام این انتخاب مصلحتی از حالا مشخص بود.

میان دلشوره های به حق رویا، رضا صدایی صاف کرد و در قاب در حاضر شد. رویا غافل گیر برگشت و نگاهش را از آینه گرفت.

_ تویی رضا؟ ترسیدم نکنه مامان باشه!

تلخند آمد و گوشه ی لب رضا جا خوش کرد. نگاه معنی دارش را به خواهرش سپرد و لب زد:

_ چرا باید از مامان بترسی؟ چه فرقی بین من و مامان هست؟

رضا دو سالی از رویا کوچکتر بود. ولی به قد و قامت و استواری نسبت به رویا برتری داشت. حتی به عقل و درایت هم همین طور بود. رویا کامل سمت برادرش چرخید و خجالت زده گفت:

_ حتما داری سرزنشم میکنی. رضا میدونم نمی تونی با این قضیه کنار بیای، ولی باور کن بهترین راهی بود که...

_ بهترین راهی بود که میشد خودت از این بدبخت
تر کنی، آره؟

لبهای رویا بهم دوخته شد. رضا نزدیک تر آمد.
مقابل خواهرش ایستاد و به طعنه ادامه داد:

_ شانس آوردیم که بابا مریضه و مامان گرفتار!
جواب فک و فامیل و دهن گشاد این و اونم که من
با بدبختی میدم. فقط به من بگو این بود جواب
اعتماد من؟

اشک داخل چشمان رویا جمع شد. دمی بعد، لبش
را گزید و بغض کرد گفت:

_ برادرش گفت تنها راهیه که زود به نتیجه می
رسه. رضا من دیگه عقم به جایی قد نداد. فقط
کاریو انجام دادم که حس کردم درسته!

گوشه ی روسری رویا بین انگشتان رضا رفت و
پرسید:

_ ولی تو که گفتی آدم خوبیه؟

_ الانم میگم. رضا باور کن آقا هومن مرد خوبیه!
درسته همه چی عجله ای شده، ولی تو میدونی من
دروغ گو نیستم. وقتی میگم خوبه حتما خوبی دیدم
که میگم.

#۳۱

_ قبول! ولی نگفتی کی و کجا باهم آشنا شدین؟

این همان سوالی بود که رویا هیچ جوابی برایش
نداشت. یعنی جواب داشت ولی نه آن چیزی که
باب میل همه باشد. مثلا باید چه می گفت؟ یک
شب پاییزی، ماشینش کنار خیابان خراب شده بود.
دزد کیف و محتویاتش را زده بود. فایل های
صوتی و مکتوب حوزه ناپدید شده بود. و درست

همان شبی که رویا در آتش عذاب وجدان می
سوخت، شوالیه ای سوار بر اسب سفید آمده بود و
رویای بیچاره را از کنار خیابان جمع کرده بود؟
نه! اصلاً سناریوی جالبی نبود. مکت رویا طولانی
شده بود و شک رضا بیشتر! صدای زنگ خانه
آمد. رویا نفس راحتی پس داد و رضا کنجکاوتر
از قبل ابرو در هم کشید.

سکوت سنگینی بر جمع حاکم شده بود. آمنه کنار
علی، به نظر آرام میامد ولی دلش آشوب بود. یک
جور خاصی در خانه ی خودش حس غربت
داشت. ماشین های مدل بالا و آدمهایی که برایش
از ما بهتر بودند، بدجور سد اعتماد به نفسش
شده بود و عرصه را برایش تنگ میکرد. افسانه
اما بیکار نبود. از چهره ی زرد و بیمارگونه ی
علی گرفت، تا چهار گوشه ی سالن خانه را خوب
برانداز کرد و به حال هومن بیچاره اش افسوس

خورد. اگر پای آبروی هادی وسط نبود هیچ وقت این سمتی پیدایش نمیشد. مگر گلاره، دختر خاله ی محرابه! یا شیرین که پدرش یک قاضی به نام بود و شهره ی شهر بود، چی کم داشتند که هُلک و هُلک آمده بود، ته شهر و دختر خواستگاری میکرد؟ آن هم برای پسر جوانش که الحق چیزی کم نداشت.

رضا پر غرور کنار علی نشسته بود و سرش را بلند نمیکرد. هانیه ولی دقایقی بود که میخ چهره ی مرد جوان شده بود. عجیب دلنشین و محجوب بود. ولی عجیب تر از همه این بود که بی نهایت برایش آشنا میزد. اینکه کجا این مرد جوان را دیده بود؟ فکر و ذهنش را به شدت مشغول کرده بود. به هر حال هانیه با دیدن رضا پشیمانی را فراموش کرده بود. و شاید تنها نفری بین این جمع بود که لبخند میزد و بی دلیل دلبری میکرد.

لحظاتی در سکوت طی شد. تا اینکه آمنه به خودش جنبید و هول زده زبان به تعارف باز کرد.

__ ای وای، چرا همه اینقدر بیکار نشستین؟
بفرمایید تو رو خدا! بفرمایید گلوتون تازه کنید الان
میگم رویا جون چایی بیاره!

هومن لبخند محوی زد. مگر چای خواستگاری را بعد از گرفتن جواب نمی آوردند؟ اصلا این رویا خانم کجا بود که اثری از اثراتش به چشم نمیامد. احتمالا گوشه ی آشپزخانه، سوراخی خریده بود و ناله میزد. به جهنم که ناله میزد. هنوز رویا خانم در غفلت بود و نمیدانست ناله هایش را باید برای بعد از این نگه دارد.

آمنه به رضا اشاره زد و رضا به فرمان مادرش برای پذیرایی بلند شد. در این میان هادی در جواب آمنه گفت:

_ ممنون حاج خانم! زحمت نکشین خودمون
برمیداریم.

_ نگین تو رو خدا شما رحمتین! ببخشید اگه من یه
کم دستپاچه ام! راستش حاج خانم شمام زیادی
ساکتن، اینه که من یه کم معذب شدم.

نگاه هادی تا چهره ی افسانه رفت و برگشت.
افسانه که کنار دست محرابه بود و به برازندگی
های عروس بزرگش می بالید. لبه ی چادرش را
بالا کشید و گفت:

_ اختیار دارین. من فقط می تونم بپرسم بیماری
حاج آقائون چیه؟ البته با عرض معذرت! دیدم
خیلی ضعیف شدن کنجکاو شدم.

داغ دل آمنه از سوال او تازه شد. نگاه غمگینش را
به علی داد و لب زد:

__ چند ماه پیش یه جراحی سنگین داشتن. مراقبت
نکردن، و یه چند روزیه که باز تو خونه بسترین.

ابروهای افسانه به معنی فهمیدن بالا رفت.

__ بیماریشون چی بوده؟

علی که این روزها سخت صحبت میکرد، پیش
دستی کرد و در جواب کنجکاوی زن لب زد:

__ تومور حاج خانم! البته خوش خیم بود، شکر
خدا!

صدایش بیشتر شبیه ناله بود تا حرف زدن. قشنگ
مشخص بود به سختی مقابل مهمانان نشسته و درد
را به روی خودش نمیآورد.

__ خدا شفا بده انشالله!

آمنه، خیلی ساده سرش را بالا گرفت و لب زد:

__ انشالله!

رضا مشغول پذیرایی شد. ساده بودند، ولی بساط
پذیرایشان تکمیل بود. خیلی هم زیبا و با نظم چیده
شده بود. گویا کسی، ساعتها وقت گذاشته بود تا
آجیل شب یلدا را تزئین کند یا روی بدنه ی هندوانه
طرحی از گل درآورد. خیارها را طرح دار برش
بزند و موزها را به شکل پرنده درآورد. ذرتها را
شبیه برّه های سفید و بامزه لای نایلون بپیچد و
انارها را جوری برش دهد که دانه هایش مانند

یاقوت ناب بدرخشد و آب از دهان مهمان سرازیر
کند.

#۳۲

خانه قدیمی بود ولی مشخص بود آدمهایش بسیار
باسلیقه هستند. یک سمت سالن مبلمان چیده بودند
و سمت دیگرش را به شکلی سنتی، با پشته و
تشکچه های پشمی تزیین کرده بودند. مبلهایشان
قدیمی بود ولی تمیز و بی خط و خش!

رضا ظرف میوه را یک دور چرخاند. نگاهش
کماکان زیر بود و اخمش درهم! حقیقتا حس خوبی
به خواستگار رویا نداشت. رویا گفته بود هومن
مرد خوبیست ولی طرز رفتارش چیز دیگری می
گفت. سر و شکلش که اصلا به آنها نمی
خورد. فقط می ماند خلق و خویش که آن هم از
همین ابتدا چنگی به دل نمیزد.

رضا مقابله هانیه خم شد. هانیه لبخند قشنگی زد و با وجودیکه اصلاً موز نمی خورد، یکی از موزها را برداشت. اختیار دست و نگاهش با خودش نبود. موز را داخل پیش دستی اش گذاشت و با ناز تشکر کرد.

نگاه محرابه تند و پر منظور چرخید. انگار قصد داشت، تغییر رفتار هانیه را به رخ هادی بکشد. هادی از گوشه ی چشم، نگاهی به هانیه انداخت و خون دل خورد. رضا اما بی اهمیت از کنار هانیه گذشت و به هومن رسید.

هومن هیچ از برادر اخموی عروس خوشش نیامد. پسرک ارث پدرش را طلب داشت. انگار نمیدانست اگر هومن نبود آبروی خواهرش سر در ورودی شهر میخورد و به باد می رفت. با انگشت ظرف میوه را رد کرد و با صدایی خفه لب زد:

__ ممنون! نمی خورم.

بند دل آمنه لرزید. از رویا همچین انتخابی بعید بود. یعنی ممکن بود دخترش اشتباه کرده باشد؟ این مرد که به نظر میامد با شاه فالوده نمی خورد چطور از نظر رویا آدم خوب و قابل اعتمادی بود. در همین حین، علی کنار گوش آمنه زمزمه ای کرد و لحظه ای بعد آمنه به اطاعت از او صدا بلند کرد.

__ رویا خانم! مادر یه سینی چایی بیار.

قلب رویا کنار دیوار آشپزخانه مچاله شد. کف دستش روی قفسه ی سینه اش نشست و لباسش را مچاله کرد. رو به رو شدن با آنها، خصوصا هومن که میدانست شمشیر را از رو بسته مانند ایستادن وسط جهنم بود. با این حال تکان خورد. بسم الله گفت. چادر سفیدش را سر کرد و دقایقی

بعد، به دستور مادرش با سینی چای وارد سالن شد.

صدای سلامش، سکوت نیمه نصفه ی جمع را شکست. اولین کسی که نگاهش را بالا کشید محرابه بود. هومن نیشخند معنی داری زد و نگاه افسانه روی عروس تازه واردش خیره ماندند.

به مانند مهتاب سفید بود و ساده! نگاهش پایین و بی ریا میزد و سرخی لبهایش فارغ از هر رنگ و لعاب مصنوعی بود. افسانه همانطور که خیره بود جواب سلامش را داد. رویا پیش آمد. هانیه محو تماشا بود که رضا ظرف میوه را زمین گذاشت و سینی چای را از خواهرش گرفت. سپس آهسته لب زد:

__ شما بشین من تعارف میکنم.

جوان خوب و زرنگی بود. افسانه که خوشش آمد.
حقیقتاً نه هادی و نه هومن! هیچ کدام در خانه
دست به سیاه سفید نمی زدند. ولی این مرد جوان
با غیرت بود و کاری! بیشتر از افسانه، هانیه
درگیر رفتار رضا شده بود. رویا، بی صدا و سر
به زیر رفت و درست کنار دست علی جاگیر شد.

هرچند که سنگینی نگاه هومن را حس میکرد.
بدجور هم حس میکرد. انگار از نگاهش تیر دو
سر آتش رها میشد و به جسم و جانش می نشست.
نگاه زیر چشمی هومن از دید دیگران هم دور
نماند. علی رعایت مهمان بودنشان را میکرد که به
رو نمیآورد. ولی رضا باکی از اعتراض نداشت.
ابرو های پهن مردانه اش بهم نزدیک شد و صدا
صاف کرد. و این یعنی خودت را جمع کن.
مواظب رفتارت باشد. احترامت واجب، ولی
حرمت خانه ای که در آن مهمان شدی را نگه دار.
سرفه ی رضا چندین و چند معنای متفاوت داشت
که به جنگ سرکشی نگاه هومن رفت. هادی لب

پاینش را با زبان تر کرد. به جلو خم شد و با سیاست تمام برای تغییر جو به وجود آمده لب زد:

__ خب حاج آقا! اجازه میفرمایین بریم سر اصل مطلب؟

علی، سعی کرد نگاهش سمت هومن منحرف نشود. تکانی به سرش داد و در جواب هادی گفت:

__ اختیار دارین. اجازه ی مام دست شماست.

__ پس بسم الله!

هادی سر حرف را باز کرد. با آرامش پیش رفت و هوشمندانه، طوری رفتار کرد که چیزی از قلم نیافتد. رویا اما مانند عروسک، کنار علی خشکش زده بود. گوش هایش سنگین شده بود و افکارش

سنگین تر! انگار حکم قصاصش را می بریدند.
واقعا رویا با زندگیش چه میکرد؟ لازم بود تا اینجا
پیش برود؟ یک نمایش شیک و بدون نقص راه
بیاندازد و سر خانواده را کلاه بگذارد؟ مثلاً اگر
شجاعت به خرج میداد و جریان عکس ها را با
خانواده در میان می گذاشت چه میشد؟ یا مثلاً
فردای همان شب، یک تصمیم جدی می گرفت و
جریان گم شدن فلش و فایل ها را برای ملیحه
قدسی می گفت و خلاص! مسئله اینجا بود که
رویا، شجاع نبود. رویا هم یکی بود مثل هادی! از
اعتبارش ترسیده بود. از خدشه دار شدن وجهه
اش! و برای حفظ هرآنچه که تا کنون از خودش
ساخته تن به این جریان ترسناک داده بود.

#۳۳

افکارش بی اندازه آزار دهنده بود. کف دستش از
شدت استرس عرق کرده بود و دانه های ریز و
درشت آن از تمام وجودش سرازیر بود. صدای
علی آمد. و بوی خوش عطری که همیشه به جان

می خرید. برای لحظه ای به خودش آمد و رو به
پدرش لب زد:

__ جانم بابا؟ چیزی میخواین؟

گیج بود و گیجی اش موجب لبخند محو محرابه و
تمسخر نگاه هومن شد. علی، دل نگران نگاهی به
چهره ی درهم ریخته ی دخترش کرد و پرسید:

__ خوبی بابا؟

رویا که تازه متوجه ی اشتباهش شده بود تکانی
خورد و نگاهش را زیر کشید.

__ خوبم بابا! ببخشید متوجه نشدم چی گفتین؟

__ آقا هومن میخوان چند کلمه ای تنها صحبت کنن.
آمادگی داری دخترم؟

هومن؟ هومن میخواست با او حرف بزند؟ کی
همچین پیشنهادی داده بود که رویا خبر نداشت؟
لحظه ای نگاهش تا چهره ی خندان هومن رفت و
برگشت. علی منتظر تایید او بود. رویا سری تکان
داد و گفت:

__ هرچی شما بگین !

__ خیلی خب ! پس به نظرم آقا هومن راهنمایی کن
تو اتاق خودت! شاید جلوی ما معذب باشن.

__ ممنون آقای مدنی! ترجیحا چند دقیقه تو همین
حیاط وقتشون به من بدن ممنون میشم.

هیچ کس از رفتارهای هومن سر در نمی آورد.
حیاط سرد و تاریک را به اتاق دنج رویا ترجیح
میداد. علتش چه بود؟ کسی نمیدانست. علی باز هم
مدارا کرد. اشاره ی دیگری به رویا زد و گفت:

_ هر جور آقا هومن راحتن! راهنمایشون کن تو
حیاط!

رویا با دلهره، گوش به حرف علی داد. از جایش
بلند شد و ضمن اینکه با مهارت چادرش را از
زیر دست و پایش جمع میکرد، رو به هومن گفت:

_ بفرمایید لطفا!

هومن، پر غرور حرکتی زد و ایستاد. رویا راه
افتاد و هومن، با همان غرور نگران کننده، از
مقابل چشم همگان رد شد و دنبال رویا راه افتاد.

افسانه در دل قربان صدقه اش رفت و هادی دعا
کرد که فقط گند نزنند.

شب یلدا بود و سرمای اول زمستانش! رویا به
محض اینکه وارد حیاط شد، سرما به جانش
نشست و چادرش را بیشتر دور تنش پیچید. هومن
ولی بی خیال بود. رویا چراغ حیاط را روشن کرد
و کنار دیوار ایستاد.

_ در خدمتم آقای کریمی!

هومن دست به سینه شد. ابتدا یک دور، دختر سر
به زیر را زیر نگاه تیز و برنده اش گوش مالی داد
و سپس لب باز کرد:

_ تو خونه خیلی ساکت بودی. ببینم به پدر و
مادرت گفتی که ازدواجت مصلحتیه و عشق و
عاشقی در کار نیست؟.

نگاه رویا بالا رفت. آن خنده ی مسخره هومن
بیشتر از هر چیزی برایش عذاب آور بود. سری
تکان داد و در جوابش گفت:

__ به نظرتون اگه گفته بودم شما الان اینجا بودین؟

ابرو های هومن جهش ریزی کرد. انگشتی دور
لبش کشید و گفت:

__ اکی! پس با این حساب لازم شد بهشون بگی که
باید با دخترشون خداحافظی کنن!

__بله!

جواب رویا تند و بی وقفه آمد. ابروهای هومن
تیک واضح تری زد و خیلی خونسرد گفت:

_ شرمنده! وقتمو از سر راه نیاوردم که صرف
مسخره بازیای این دوران کنم. همین امشب
باهاشون صحبت کن که بعدا جای گلایه نمونه!

_ یعنی چی آقای کریمی؟ مگه میشه؟ آخه..

_ یعنی اول عقد بلافاصله خونه ی شوهر! یعنی
جنگولک بازی نداریم. برو بیا و مسخره بازی
نداریم. یعنی سرتو میندازی پایین و هرچی من
گفتم میگی چشم!

هومن پر قدرت وسط حرف رویا پرید. رویا هم در
جوابش، با همان قدرت پرسید:

_ چرا فکر کردین هرچی بگین من میگم چشم؟

_ چون مجبوری!

مکت کرد. نگاه رویا تند و حق به جانب شده بود.
لبخند مسخره ی هومن کشیده تر شد. بی اجازه لبه
ی چادر رویا را گرفت و در ادامه گفت:

_ تا اینجا تو من کشیدی، از اینجا به بعد من تو
رو! اصرار بی جا کنی، مجبور میشم بزنم زیر
همه چی و خودتو و خانواده تو گرفتار کنم.

رویا دندان بهم سابید. هومن به تذکر گفت:

#۳۴

_ پدر خوبی داری. نمی خوای که اذیت شه نه؟

بی رحمی بود. از نقطه ضعف یک نفر برای
پیش بردن اهداف استفاده کردن، کار تمیزی نبود.

رویا حرص کرده آب دهانش را فرو برد و لب زد:

__ از این همه کینه چی بهتون می رسه؟

__ تو از این اصرار چی بهت رسید؟ هان؟

__ من اصرار نکردم. اولشم گفتم شما نخواین منتفیه! خودتون گفتین منم بازی.

__ پس قبول داری بازیم دادی؟

__ نه!

باز هم ابروهای هومن بالا پرید. رویا نگاهش را زیر کشید و با مکث ادامه داد:

__ من مجبور شدم به درخواست برادرتون تن بدم.
ولی شما مجبور نبودین.

__ مجبورم کردین. تو و هادی دست به دست هم
دادین تا کاری که دلم نمی خواد انجام بدم.

رویا اخمی کرد و نیم چرخى به سرش داد. هومن
نفسش را در هوای سرد حیاط رها کرد و به تاکید
گفت:

__ پس قرارمون شد یه مراسم کوچیک تو خونه ی
عروس دوماد!

__ نمیشه! بابام مریضه، نمی بینید؟ چطور میشه تو
یه مدت کوتاه جهیزیه تهیه کرد؟ مطمئنا هیچ پدری
دلش نمی خواد دخترش دست خالی از خونه اش
بیرون کنه.

هومن حرکتی سر جایش زد و این بار، پاهایش را
به عرض شانه باز گذاشت. سپس دست به سینه شد
و پر قدرت گفت:

__ همیشه! بهش بگو هومن به جهیزیه من نیازی
نداره. همونطور که به خود من نداره.

نگاه حیرت زده ی رویا بالا رفت. هومن جدی تر
گفت:

__ خودت خواستی! معامله ی بدی کردی خانم
مدنی! حالا باید پای عواقبش وایستی!

__ ولی.. ولی فقط قضیه این نیست. من باید برم
سفر! بهتون که گفته بودم عازمم!

هومن سرش را نزدیکتر برد. به تمسخر حرکتی
به آن داد و پرسید:

__ چی؟

__ سفر! حکم اومده باید برم!

هومن تک خند زد. سپس سرش را پس کشید و در
کمال خونسردی گفت:

__ نه دیگه نشد! بعد از این شما هیچ کجا نمیری
مگه اینکه من اجازه بدم.

__ آقای کریمی؟ خواهش میکنم، شما دارید با
حرفاتون من می ترسونید.

__ دقیقا! منم همین میخوام. میخوام که بترسی.
میخوام که بفهمی چه به روزگارم آوردی. من آدم
پستی نبودم تو پستم کردی. تو و اون هادی که اسم
خودش گذاشته برادر!

رویا کاملا وا رفته بود. داغ دل هومن بزرگ بود
و رویا ناگزیر بود که به او حق بدهد. درمانده لب
زد:

__ من واقعا متاسفم.

__ آره، متاسف باش. ولی برای خودت بیشتر!

__ خواهش میکنم آقای کریمی، روشی که شما
برای انتقام در پیش گرفتین کار خودتون سختتر
میکنه. اگه! اگه یه مدت صیغه کنیم، بعدش
میتونیم با یه بهونه خیلی راحت کنار بکشیم. ولی
اینجوری..

__ انگشت هومن به علامت سکوت بالا رفت .
لبهای رویا روی هم نشست و مردمک چشمانش
روی چهره ی او سرگردان شد. هومن با حفظ
همان خونسردی گفت:

__ نه دیگه نه! اینجا دیگه مهم من نیستم. مهم اینه
که بعد از این چطور باید به تو سخت بگذره.

زانوهای رویا، تحمل وزنش را نداشت. ته دلش از
تهدید هومن سخت خالی شده بود و درمانده از هر
کاری بود. با التماس زیاد گفت:

__ ولی بابام راضی نمیشه! براش مهمه دخترش
چطوری از خونه اش بره بیرون!

__ به نظرم بهتره، جای اینکه نگران چطوری
رفتن دخترش باشه، نگران چطوری برگشتنش

باشه. قطعا تحمل عروس بی جهاز، از دختر
مطلقه راحتتره!

رویا پلکهایش را بست. به قدری جو سنگین بود
که نفس کشیدن را برایش سخت میکرد. چشمانش
سوخت. اشک تا مرز مژه هایش نفوذ کرد و تسلیم
وار لب زد:

__ هرچی شما بگین.

__ خوبه! حالا شماره موبایلت رد کن بیاد.

__ برای چی میخواین؟

__ آدم شماره موبایل زنش واسه چی میخواد؟ رد
کن بیاد میخوام حواسم به کارات باشه.

چقدر حرفهایش درد داشت. چقدر سنگین بود.
رویا بغضش را به سختی بلعید و گفت:

_ ولی ما که هنوز عقد نکردیم.

_ برای من هیچ فرقی نمیکنه. از حالا به بعد نمی
تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم. اینم بگم که خیلی
کله شق و لجبازم! پس کاری نکن که بیافتم رو
دنده ی لج! من لج کنم خودت ضرر میکنی

_ لازمه؟

_ چی؟ شماره موبایل؟

_ این همه دشمنی، خشونت! میشه خیلی راحتتر
از اینا جمعش کرد.

اکراه تمام چهره ی هومن را پوشانده بود. تلخند زد. باز هم انگشتش را رو به او گرفت و گفت:

__ ببین دختر جون! من آدم بی رحمی نبودم. هر صفت مزخرفی رو میشد به من نسبت داد الا این! ولی تو! تو کاری کردی که از این به بعد، اگه یه بدبختی روکنار خیابون دیدم، یه لگد بزنم پرتش کنم تو تو چاه، میدونی چرا؟ چون دیگه دلم نمیخواد صابونی که به تن من خورد به تن بقیه بخوره!

رویا با آهی عمیق، باز هم چشمانش را به روی هومن بست. حق با هومن بود. رویا واقعا چی کار کرده بود؟ این همه سال درس خوانده بود و معلوماتش را در اختیار شاگردانش گذاشته بود. ولی یک خطا کرده بود و عقب سرش خطاهای بزرگتر ردیف شده بود.

خرابی حال رویا به محض ورود به سالن، به چشم
 همه آمد. علی کنجکاو و دل نگران سرش را پایین
 انداخت و زیر لب استغفار کرد. هومن اما بی
 توجه به سکوت بقیه از همان مسیری که رفته بود
 برگشت و سرجایش نشست. رویا هم کنج دل
 پدرش مامن گرفت و سکوت اختیار کرد. با وجود
 سخن وری هادی و تعارفات گاه و بی گاه آمنة،
 باز هم فضا بوی غربت میداد و صمیمیت را بی
 معنا میکرد. اتفاق بدی افتاده بود و اتفاقات بدتری
 در راه بود. و رویا این میانه، سر دوراهی ترید
 گیر کرده بود. نمیدانست از همین جا برگردد یا به
 مسیرش ادامه دهد. اگر برمیکشت قطعا خانواده
 اش آسیب میدیدند. و اگر ادامه میداد، خودش! درج
 رسوایی رویا در فضای مجازی و پنهانکاریش در
 این مورد، به خصوص بازی ناپسندی که برای
 پوشش دادن این رسوایی، امشب راه انداخته بود،
 اگر کل خانواده را درگیر نمیکرد، بی تردید علی

را از پا در میاورد. پدري که اين روزها به قدر
کافي درد میکشيد و ديگر تواني براي ش نمانده بود.
و اگر ادامه ميداد بايد با خودش! با آمال و
آرزويش! با تجلي روياي پيش رويش خداحافظي
میکرد. نيم نگاهی به پدرش انداخت و آه بي
صدايي کشيد. نابودي خودش را به علي ترجيح
ميداد. خاموشي رويائيش به از خاموش شدنش
چراغ زندگيش بود. پس روياء به مسير صعب
العبوري که روزگار پيش رويش گذاشته بود، ادامه
ميداد و عذاب را به جان مي خريد.

مليحه قدسي، ليوان آبي براي خودش ريخت و
متحير از تمام حرفهاي که شنیده بود، گلوي تازه
کرد و پرسيد:

__ عجب! حالا فکراتو کردی؟ واقعا میخوای
انصرافتو اعلام کنی؟

رویا که دیگر چهره اش، آن شادابی و محبت سابق
را برای ملیحه نداشت، سری تکان داد و لب زد:

__ بله استاد! اگه اجازه بدین الویتمو بزارم با
زندگیم! هرچند که میدونم این فرصت ممکنه دیگه
نصیبم نشه.

ملیحه، متفکر عقب کشید و نگاه خیره اش را به او
داد.

__ چی بگم! خیلیا حسرت موقعیت تو رو دارن.
شاید هیچ کس اندازه ی من شاهد تلاش تو برای
رسیدن به این اینجا نبوده. ولی حالا که میگی
اولویت با زندگیته، منم میگم، باشه! هر طور که
صلاحته عزیزم!

__ ممنون استاد! من همیشه خودم مدیون راهنمایی
ها و صعه ی صدرتون دونستم. امیدوارم که یه
روز براتون جبران کنم.

__ نه ! نه ! اصلا این حرف نزن. من هرکاری
کردم از سروظیفه بوده. الانم خوشبختی تو از هر
چیزی برام مهمتره، فقططط!

__ فقط چی استاد؟

ملیحه لبخندی زد و به گلایه پرسید:

__ فقط بهم بگو چرا اینقدر باعجله؟ چرا بی خبر؟
رویا جان معمولا این اتفاقات خجسته از قبل یه
سرو صدای ریزی داره ، نداره؟ یا اینکه داشته و
ما غریبه بودیم؟

رویا لبخند زد. لبخندی که برای خودش تلخ تر از بادام تلخ بود و برای ملیحه فقط یک لبخند ساده می نمود. اتفاق خجسته ای که استادش از آن دم میزد برای رویا نامبارک ترین اتفاق زندگیش بود. ملیحه چه میدانست سرو صدای های ریز این اتفاق گوش رویا را کر کرده و چشمانش را کور! هنوز رویا به یاد آخرین نگاه ملیحه که می افتاد همه ی وجودش می لرزید. هرچند که به رو نمیآورد. هرچند که رویا با توضیحاتی که امروز داده بود، ملیحه قدسی را تا حدی مجاب کرده بود. ولی خب بعضی از اتفاقات هرگز فراموش نمیشوند. آنقدر تند و سوزان هستند که محل سوختگیشان تا دنیا دنیاست روی تنت میماند

#۳۶

و هر بار که نگاهش میکنی همان اتفاق را به تازگی همان بار اول برایت تداعی میکنند. رویا نجیبانه نگاهش را زیر کشید و دم زد:

_ اختیار دارین استاد! کی از شما نزدیکتر، محرم تر، مطمئن تر! ولی حقیقتاً سرو صدایی نبوده که پشت بندش خبری باشه. به قول خودتون همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. ما تو بحبوحه مریضی بابا بودیم که خانواده ی آقای کریمی قدم پیش گذاشتن. البته اصرار بر ادرشون برای سر گرفتن این وصلت بیشتر از بقیه بود.

_ خیلی ام خب! فقط میشه بگی چرا خودشون کمتر از بردارشون اصرار کردن؟

ملیحه زیرک بود. دنیا دیده بود. ده ها و صدها شاگرد و دانشجو تحویل این جامعه داده بود. مگر میشد با چند تا جمله ی ساده و بچه گانه از سر بازش کرد؟

رویا خجالت زده بود از اینکه مسئله ی عکس ها و جنجالی که این چند روز در مجازی راه افتاده

را به زبان بیاورد. کار راحتی نبود. رویا حتی امروز که پا به حوزه ها گذاشته بود، تنش پر شده بود از تیر نگاه شاگردان و زخم زبان همکاران! مگر یک آدم چقدر تاب و توان زخم خوردن داشت؟ ظرفیت هرکس تا یک حدی جواب میداد. رویا، برای فرو دادن همه ی رنجی که این مدت کشیده بود، نفس پری گرفت و لب باز کرد.

__دیگه فکر کنم، خودتون این چند روز، اخیر شاهده اتفاقاتی که تو دنیای مجازی افتاده، شدین. ترکش جنگ بر سر تصاحب یه صندلی، آبروی من و اعتبار آقای کریمی نشونه رفته استاد! آقای کریمی که میگم منظورم هادی کریمیه! من هنوز نتونستم شوکی که از این اتفاق نصیبم شده رو رد کنم. هنوز خانواده ام جز آقا رضا از این اتفاق بی خبرن! یعنی صلاحم نبود که در جریان قرار بگیرن. با وضعیتی که بابا داره، هر خبری میتونه حکم نابودیش بده. پس با صحبتی که با آقای کریمی داشتیم، تصمیم بر این شد که مجلس عقد و

ازدواج رو زودتر از موعد مقرر برگزار کنیم تا
راه موج سواری یه عده سود جود رو تو مجازی
بیندیم.

_ بله! متاسفانه جریانات اخیر خیلی نگران کننده
بودند. چند باری خواستم مستقیم ازت پرس و جو
کنم. ولی هربار به خودم گفتم اگر مسئله جدی
باشه، حتما رویا خودش توضیح میده.

_ جدی که هست استاد! ولی تو مجازی پیاز
داغش زیاد کردن. که البته با سر گرفتن این
وصلت زیر اجاقشون خاموش میشه انشالله!

_ انشالله! الان که جریان گفتی، منم میگم بهترین
راه حل همینیه! اگه قرارتون ازدواج بوده، دو روز
دیرتر و زودتر هیچ توفیری به حالتون نمیکنه.
ولی دهن یه عده رو حتما می بنده.

_ بله استاد همین طوره!

این "بله" گفتن رویا تاییدی بر تمام حرفهای ملیحه قدسی نبود. و فقط بخش دوم آن را شامل میشد. وگرنه ملیحه چه میدانست که نه قراری در کار بوده و نه علاقه ای! هنوز خیلی چیزها مسکوت مانده بود. ماجرای دزدی آن شب و تهدیدهای هومن در شب خواستگاری همچنان از بقیه، حتی از رضا پنهان شده بود! ملیحه هم مانند آمنه و علی فقط قسمتی از جریان را میدانست. او از جنجالی که در خبرگزاری ها به پا بود خبر داشت و پدر و مادرش احتمال را بر این گذاشته بودند که اصرار هومن بر این ازدواج زود هنگام، فقط و فقط به خاطر شرایط حساس برادرش است و مشغله های کاری خودش!

رویا وقتی از حوزه خارج شد، عذاب وجدان داشت. زیادی ضعیف نشده بود؟ پنهانکاری

نمی‌کرد؟ فرار نمی‌کرد؟ دروغ چی؟ دروغ نمی
گفت؟

آخ که این آخری خوره ی روحش بود. درست مثل
انگل به سلول های مغزش چسبیده بود و تحلیلش
میبرد

راسته ی خیابان را گرفته بود و با ذهنی آشفته قدم
بر میداشت. ناگهان ماشینی کنار پایش ترمز زد و
بند دلش را پاره کرد. رویا هینی کشید و در جا
ایستاد. خیلی حال و روز خوشی داشت، از این
دست اتفاقات میامد و بر آشفته گیش دامن میزد.
عصبی برگشت. دهن باز کرد حرفی بزند که در
دم ساکت شد.

هومن موزیانه لبخند میزد و از ترس او لذت می
برد. رویا دندان بهم فشرد. خودش را کنترل کرد

و عصبی نگاهش را گرفت. همزمان هومن شیشه
ی ماشین را پایین داد و با حفظ همان لبخند گفت:

__ پیر بالا!

رویا بی سلام و احوالپرسی گلایه کرد:

__ نمایش خوبی راه ننداختن آقای کریمی!

__ پیر بالا سفسطه نکن!

نگاه تند رویا بالا رفت. هومن ابرویی بالا انداخت
و اشاره ای به داشبورد ماشینش زد.

__ از محضر برگه ی آزمایشگاه گرفتم. پیر بالا
بریم خرید!

نگاه رویا خیره و ملامت گر شد. معلوم نبود از
کی به کمینش نشسته بود که بی رحمانه غافل
گیرش کند. دلخور لب جنباند و گفت:

_ خیلی عجله ندارین؟ من که گفتم هرچی شما
بگین. این کارا دیگه چیه؟

_ یعنی همینکه می بینی! پیر بالا که کار دارم.

_ بال پریدن ندارم. شما رو شونه های من بال می
بیند؟

هومن نیشخند واضحی به حاضر جوابی او زد و
گفت:

_ نه ! انگار توام یه چیزایی بلدی!

خم شد. در ماشین را برایش باز کرد و گفت:

_ بال نداری، پا که داری! بیا بالا وقت تلف نکن.

دست رویا روی بدنه ی در نشست و محکم در
جوابش گفت:

_ شرمنده، هنوز نسبتی نمی بینم که به خودم
همچین اجازه ای بدم.

_ جدی؟ اون شب چی؟ اون شبم نسبتی نمیدیدی؟

_ شما دنبال چی میگردین آقای کریمی؟ اینجا جای
این حرفاست؟ درست همینجا که محل کارم منه و
ممکنه که همه...

هومن وسط حرفش رفت.

_ که همه مارو باهم ببینن؟ خب ببینن اشکالش
چیه؟ اصلا مگه قرار مون این نیست؟ مگه بنا
نیست خبر ازدواجمون بشه تیتتر رسانه ها و پرده
بکشه رو اطلاعات غلط قبلی!

_ به هر حال دلیلی نمی بینم الان سوار ماشینتون
بشم. اجازه بدید بعد از عقد که از نظر اخلاقیم این
درست تره.

لبخند هومن شکل مسخره تری به خودش
گرفت. سپس تک خندی زد و کلمه ی "اخلاق" را با
خودش زمزمه کرد. دمی بعد لب باز کرد و گفت:

_ ببین کی داره از اخلاق میگه؟ به خودت اجازه
نمیدی پا تو ماشینم بزاری، بهش میگی بی
اخلاقی! ولی راحت پریدی وسط زندگیم و ادعای
اخلاقی بودن میکنی. میدونی چیه؟

سرش را کمی جلو آورد و آهسته تر لب زد:

_ من دیگه به هیچ آدم اخلاقی اعتمادی ندارم.
هرکی بیشتر دم از اخلاق زد کمتر رعایت کرد.

دوباره عقب رفت. رویا سکوت کرد و دم عمیقی
از هوای موجود گرفت. هومن در ادامه گفت:

_ با اخلاق یا بی اخلاق! میشینی یا گازش بگیرم
برم؟

نگاه رویا خیره و پر از حرف شده بود. هومن
ابرویی بالا داد و دوباره گفت:

_ تکلیف من معلوم کن خانم معلم! ولی گفته باشم،
الان برم دیگه هیچ وقت سراغت نمیام. بعد واسه

مراحل بعدی این تویی که باید دنبالم بدویی! روشن شد؟

همه اش تهدید! همه اش تهدید. این مرد واقعا جز زبان تهدید زبان دیگری هم داشت. رویا متاسف سری تکان و به ناچار قدم به ماشین او گذاشت. لبهای هومن پیروزمندانه از هم کشیده شد. رویا نشست. نگاهش را به رو به رو داد و در جوابش گفت:

__ نه بال پریدن دارم و نه پای دویدن! ولی زبون برای گفتن چرا!

نگاهش سمت هومن چرخید. ادامه داد:

__ لطفا یادتون نره تو اتفاقی که افتاد، من و برادرتون به یک اندازه سهم داشتیم. با این تفاوت که شما تو جبهه ی برادرتون جنگیدین و من تنها

برای خودم! پس منتهی سر من ندارید. چون قطعاً
به خاطر آبروی من تن به این جریان ندادید.

__ ولی تن دادن من، آبرو و اعتبارت حفظ کرد.
نکرد؟

__ متأسفانه اینطور به نظر می‌آید. البته ظاهراً! ولی
اصل داستان اینه که من دارم تاوان سختی پس
میدم.

کمی سکوت کرد. سرش را زیر برد و در ادامه
گفت:

__ بیشترین منفعت نصیب برادر شما شد. از این
وصلت فقط یه اسم واسه من می‌مونه که شناسنامو
رنگی میکنه. می بینید؟ این وسط فقط شما نیستین
که ضرر کردین. منم که به خاطر گناه نکرده،
دارم آیندمو تباه میکنم.

__ که اعتبار تو حفظ کنی.

تذکر هومن، سکوت رویا را در پی داشت. حرفی
باقی نمانده بود. هومن راست میگفت. رویا آینده
اش را تباه میکرد تا اعتبارش را حفظ کند. ولی آیا
حق چنین کاری را داشت؟

__ الان میریم خرید حلقه! چیزه دیگه ام اگه لازمه،
بگو همین امروز بگو برات تهیه کنم. امشب ناشتا
بخواب، فردا صبح میام دنبالت بریم آزمایشگاه!
جواب آزمایش اومد، همین جمعه عقد میکنیم.
بعدشم یه مهمونی کوچیک تو خونه ی من میگیریم
و تو میشینی سر زندگیت! تا کی؟ تا هر وقت که آبا
از آسیاب بیافته و عکس مراسم شیکمون تو
مجازی بیاد رو عکسای قبلی! کار هادی که راه
افتاد بعدش برای طلاق اقدام میکنیم. درست شد؟

مسخره ترین و عجیب ترین مراسمی بود که به
عمرش میدید. هیچ چیز این مراسم به قاعده نبود.
همه ی برنامه هایش بدون هماهنگی قبلی و به
بدترین شکل ممکن پیش می رفت .

رویا، در جواب هومن فقط سرش را تکان داد.
باتلاق که می گفتند یعنی همین! یعنی هرچه بیشتر
دست و پا میزد، بیشتر فرو می رفت.

خرید حلقه از پاساژ بزرگ و معروف طلا، کار
راحتی بود. رویا قبل از اینکه وارد مغازه ی
طلافروشی شود، اجازه گرفت و چند دقیقه ای
بیرون مغازه با رضا صحبت کرد.

کارت عابر بانکش همراه کیف رفته بود و این
یکی تقریباً خالی بود. از رضا درخواست کرد
کمی پول به حسابش واریز کند. جریان خرید حلقه
را برایش توضیح داد و وارد مغازه شد.

با توجه به اعتقادات سفت و سخت رویا انتخاب
حلقه ام کار سختی نبود. اولین ست حلقه های نقره
که مقابلشان قرار گرفت، رویا دست روی
ظریفترینش گذاشت و رضایتش را اعلام کرد.
فروشنده لبخندی به سرعت العمل زن جوان زد و
پرسید:

_ تبریک میگم! اولین عروسی هستین که تو سی
ثانیه حلقه انتخاب کردین. با این حال میخواین ست
های دیگه ام بیارم یه نگاه بندازین؟

_ نه ممنون! همین خوبه!

هومن لبش پایش را تو کشید و چند لحظه به نیم
رخ مصمم دختر نگاه کرد. کمی بعد سری به تایید
تکان داد و گفت:

_ همینا رو بر میداریم.

رویا حتی نظر هومن را هم نپرسیده بود. حتی به
چهره ی داماد نگاهم نکرده بود. فروشنده که به
شدت از رفتار قهر آلود آنها متعجب بود گردنی
کج کرد و گفت:

_ هر طور مایلید.

رویا بلافاصله گفت:

_ لطفا جداگانه قیمت بدید.

نگاه هومن تند شد. این یک مورد حقیقتا در
قاموسش نمی گنجید. جلوی یک مرد غریبه
غرورش را زیر سوال میبرد. و هومن حتما جواب
سنگینی برای این کارش در نظر می گرفت.

_ لازم نیست، جفتش باهم حساب کنید!

رویا بلافاصله نگاهش را بالا کشید. فک هومن
منقبض شد و آهسته غرید:

_ بیرون باهم صحبت میکنیم.

#۳۸

لب های رویا چفت هم شد. فروشنده که حسابی به
رابطه ی آنها شک کرده بود، بی معطلی حلقه ها
را در جعبه ای شیک گذاشت و تحویلشان داد.
بیرون از مغازه رویا طاقت نیاورد و تشر زد:

_ این چه کاری بود آقای کریمی؟ شما چرا هر
چی قانونه زیر پا میزارید؟

_ کدوم قانون خانم؟ من تا حالا ندیدم نحوی خرید
حلقه، جایی مکتوب شده باشه.

__ با این حساب کلا باید قید خرید میزدین. رسمه
آقای کریمی! خرید حلقه ی داماد با خانواده ی
عروسه!

هومن خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

__ داماد! کدوم داماد خانم! به گمونم سر نخ گم
کردین. این عروسی صوریه ، صوری!
__ به هر حال! من از ترحم خوشم نمیاد.

__ منم دوست ندارم زیر دین کسی باشم. وقت
طلاق که شد، حلقه رو پس بدین بیخ ریش خودم!
خوبه؟

هم پای هم از پاساژ خارج شدند. در حالیکه بحث
میکردند و هر کدام حرف خودش را میزد. رویا
یک قدم جلوتر از او افتاد. به اعتراض از پله ها
سرازیر شد که هومن صدایش زد:

__ خانم مدنی؟

رویا روی اولین پله ایستاد. ولی با اخم نگاهش را
به زیر پایش داد. هومن همان یک پله را جبران
کرد و درست رو به رویش قرار گرفت. سکوت

کرد. نفسش را روی صورت او رها کرد و باز انگشت شناخته شده ی تهدیدش را رو به او گرفت.

_یه بار میگم. برای همیشه میگم. بار آخرت باشه جلوی غریبه با من بحث میکنی. حرفی، اعتراضی چیزی بود توخونه! بیرون فقط من دست به جیب میشم. نیاز بود تو کاری کنی خودم از قبل بهت میگم.

رویا خون خونش را میخورد. این مرد، بی اندازه از خود راضی و قلدر بود. اینقدر که حتی در مقابل قوانین هم سرکشی میکرد. از گوشه ی چشم نگاه تند و متنفری به او انداخت و پله های بعدی را پایین رفت. هومن پشت سرش روی همان پله ایستاد. دست داخل جیب شلوارش فرو برد و زمزمه کرد:

_تازه اولشه! حالا کجاشو دیدی!

دمی بعد کنار ماشین هومن ایستاد و عصبی منتظرش شد. هومن با حوصله قدم می برداشت.

اینقدر که حرص خوردن او را از دور ببیند و
حض ببرد. رویا بی حوصله با گوشه ی چادرش
بازی بازی میکرد و دلش میخواست هرچه زودتر
از شر این آدم خلاص شود. هومن از فاصله چند
قدمی دزدگیر ماشینش را زد. نیشخندی به حرص
نشسته در چهره ی او زد و پرسید:

__ دیگه کجا باید بریم؟

رویا چرخید. آفتاب زمستان چشمش را زد و
دستش را روی پیشانی سایبان کرد.

__ ممنون میشم من برسونید خونه! اگرم تو
مسیریتون نیست از همین جا باهاتون خداحافظی
میکنم.

هومن مقابلش ایستاد و به تاکید لب زد:

__ پرسیدم کجا باید بریم؟

__ خونه! جوابتون دادم، نشنیدین؟

__ یعنی فقط حلقه؟ چیز دیگه لازم نیست؟

__ من سر رشته ای تو این زمینه ندارم آقای
کریمی. خرید حلقه ام به خواست شما اومدم. اگه

اجازه بدید بقیه ی موارد بزاریم به عهده ی
بزرگترا!

_ پس فقط خونه؟

_ ممنون میشم.

هومن نیشخند زد. کمی بعد با شیطننت پرسید:

_ ولت کنم خودت میتونی بری؟

#۳۹

هومن نیشخند زد. کمی بعد با شیطننت پرسید:

_ ولت کنم خودت میتونی بری؟

_ یادم نمیاد تا امروز شما دستم گرفته باشین. راه
رفتن یکی دیگه یادم داده، حرف زدیم همین طور!
شما سر آماده اش رسیدین که اینطور غرور برتون
داشته.

گوشه ی لب هومن انحنای برداشت. خوب بلد بود از خودش دفاع کند. به موقع، هم زبان برنده ای داشت و هم غرور زیاد! کم کم داشت از این بازی خوشش میامد. ولی هومن هم کم کسی نبود. یواش یواش، هم زبانش را کوتاه میکرد و هم دماغ باد دارش را به خاک میمالید. آن روز دیر نبود. و هومن به امید همان روز نفس میکشید.

همانطور که دختر را زیر نگاه خیره اش عذاب میداد، دستگیره ی درب ماشین را گرفت و لب زد:

__ بشین تا بریم.

رویا پر غیض نگاهش کرد. هومن نیشخندی زد و گفت:

__ با خودم میای با خودم برمیگردی. تا اینجا یکی دیگه دستتو گرفته ، از اینجا به بعد دستت تو دست منه! هر جا رفتم میای. هر جا گفتم میشینی. راه

رفتن یکی دیگه یادت داده قبول! ولی از الان به بعد اختیار قدمات با منه! کج برداری به پاهات ظلم کردی.

نگاهشان به جنگ هم رفته بود. هرچند که هومن نیشخند میزد. ولی تیک زیر چشمش خبر از بلبشوی درونش میداد. رویا سخت نفس میکشید. صدای تک نفس هایش بلند بود و حرصش را نمایان میکرد. در نهایت لب پایش را گزید. پلکهایش را روی هم گذاشت و تصمیم گرفت سر به سر این قلدر بی قانون نگذارد.

تمام طول راه ساکت بود. دستش را زیر چانه زده بود و به تردد ماشین ها نگاه میکرد. زندگی هم بی شباهت به تردد ماشین ها نبود. روزها به سرعت از کنار هم میگذشتند و تنها اثری که روز گذشته از خودش به جای می گذاشت، صدای گوش خراش اتفاقاتی بود که در روزهای بعدی هم به گوش می رسید. گاهی هم ترافیک میشد. مانند

مشکلات رویا که پشت هم سر آمده بودند و همه ی راههای پیش روی را برایش بسته بودند. ترافیک مشکلات رویا این روزها خیلی سنگین شده بود. گویی چراغ قرمز زندگیش قصد سبز شدن نداشت و راه بندان عظیمی در پی بود. اما رویا اینقدر صبور بود که در ترافیک بماند، تا مشکلاتش یکی یکی حل شوند و بتواند به مسیرش ادامه دهد؟ اصلا عامل این ترافیک چه بود. همیشه یک سنگ بزرگ، یه تصادف بزرگ، یک تغییر مسیر ناگهانی بود که راه بندان کند. و ترافیک زندگی رویا درست از زمانی شروع شده بود که خطا رفته بود. خطای رویا همان سنگ بزرگی بود که در مسیرش زندگیش افتاده بود. و خدا بدجور داشت گوشش را می کشید.

متفکر چشماهیش را بست و پلک روی هم گذاشت. حتی روی استغفار کردن هم نداشت. صدایی درونش بود که هربار لبش با استغفار باز میشد، کنار گوشش نجوا میکرد و می گفت:

_ خودتو خسته نکن! خدا نگاهت نمیکنه! گناهت
سنگین تر از این حرفاست. خیانت در
امانت... خیانت در امانت.. و این دو کلمه آنقدر
تکرار میشد که زبان رویا از کار می افتاد و
درمانده میشد.

#۴۰

هومن، هر از گاهی نگاهش میکرد و نیشخند
میزد. دخترک دیوانه بود. یک ساعت تمام زل زده
بود به بیرون و با خودش آه میکشید. البته که
دیوانه بود. وگرنه هیچ آدم عاقلی، با این همه تهدید
و تحقیر و اخلاق گل و بلبلی که هومن داشت هرگز
حاضر نمیشد ادامه دهد که او حاضر شده بود. پس
حالا که دیوانه بود حقش بود که عذاب بکشد. وقتی
خودش میخواست جای هیچ حرفی باقی نمی ماند.

مقابل در خانه، از هومن جدا شد و با یک فاصله
ی کوتاه یک ساعته در اختیار آمنه قرار گرفت.
هومن برایش حلقه خریده بود و آمنه کنار همه ی

مشکلاتش قصد داشت چادر سفید عروسیش را
برش بزند. پارچه ی چادری زیبایی که چند سال
پیش علی به نیت رویا، از مکه آورده بود را
مقابلش گذاشته و پای چرخ نشسته بود. رویا دلش
نمی خواست ذوق و شوق مادرش را کور کند.
ولی تمایلی هم نداشت که پارچه ی تبرکی پدرش
را برای این مراسم صوری حرام کند. محل
استفاده از این پارچه جای دیگری بود. جایی که
دل خوش بود و پنهانکاری در کار نبود. با این
حال حرفی نزد. دلخوشی مادرش را به خواسته ی
خودش ترجیح داد و اجازه داد که چادرش را برش
بزند.

آمنه نگاهی به ظرافت عروس آینده انداخت و
چشمانش پر شد. بسم الله گفت. بغض مادرانه اش
را فرو برد و لب زد:

__ چند قدم راه برو ببینیم چقدر رو زمین ساییده
میشه.

رویا دو سه قدمی برداشت. آمنه با دقت، پایین و
بالای پارچه را برانداز کرد و گفت:

__ رو نوک انگشت و ایستا، روتم بگیر.

رویا مو به مو دستورات مادرش را انجام داد. آمنه
پایین چادر را روی پاشنه ی پای رویا قد گرفت و
گفت:

__ همین خوبه! اگه کفشت یه کم بلند باشه رو زمین
کشیده نمیشه.

رویا لبخند زد.

__ ولش کنم دیگه! تموم شد؟

__ نه! بزار چرت بزنم بعد ولش کن.

چرت از اصلاحات خیاطی بود. یعنی برش کوتاهی که توسط قیچی به پارچه میداد تا اندازه برش را بداند. آمنة باز هم زیر لب بسم الله گفت و قیچی را به جان پارچه انداخت.

__ حالا بندازش!

رویا با احتیاط چادرش را رها کرد. چادر روی زمین افتاد و همزمان، رضا با شلوغ کاری تمام از اتاقش بیرون زد و کل کشید.

آمنة خندید. پشت دستش را روی پلک خیشش کشید و گفت:

_ پیر شی پسر! یواش تر بابات خوابه!

رضا خوش رو پیش آمد و با همان شلوغ کاری،
کف دو دستش را روی سر رویا باز کرد. حجم
زیادی از اسکناس و شکلات روی سر رویا
ریخت. رویا به سرعت کف دستش را روی
صورتش گذاشت و صدای خنده ی ریزش به هوا
رفت.

#۴۱

_ ای وای من! چی کار میکنی رضا؟؟

رضا با اشتیاق نگاهی به خواهرش انداخت و
گفت:

_ مسئولیت خواهر نداشته رو به عهده گرفتم. بده؟

دست رویا هنوز مقابل صورتش بود. سینه‌ی
مردانه‌ی رضا پر شد و دمی بعد، بی محابا
خواهرش را در آغوش کشید.
ته دل آمنه از این رابطه‌ی شیرین غنج زد. برادر
که پشت خواهر باشد، احدی نمی‌تواند کج خیالی
کند. رضا آهسته دم زد:

_ خوشبخت باشی آجی خانم! خوشبخت باشی
رفیق کودکی!

رویا میان دستان برادرش گم شد. غرق شد. رضا
تنها کسی بود که در این هیاهو احساس امنیت را
به او القا میکرد. بغض کرد. بوسه‌ای به سر شانه
ی پهن برادرش زد و گفت:

_ جبران کنم برات داداشی!

بوسه ای به سر شانه ی پهن برادرش زد و گفت:

_ جبران کنم برات داداشی!

_ عجله نکن عروس خانم ! به زودی نوبت منم
میشه!

گفت و مردانه خندید. آمنه باز هم نم اشکش را
گرفت و پر حسرت زیر لب زمزمه کرد:

_ ان شاءالله!

رویا نگاهش را بالا کشید. چهره ی محبوب و پر
جذبه ی رضا از این زاویه دیدنی تر بود. با عشقی
خواهرانه ضربه ای به سرشانه ی او زد و گفت:

__ شیطون! نکنه خبریه؟

رضا باز هم با صدا خندید. سرش را رو به سقف گرفت و "ای خدایی" گفت. رویا برایش چشم ریز کرد و رضا با ته مانده ی خنده گفت:

__ والا خبرا تو صف نونواییه! فقط حیف که مامان وقت نون گرفتن نداره.

ضرب آهسته ی رویا روی شانه ی رضا تکرار شد. آمنه نگاه نم زده اش را به سپیدی چادر داد و گفت:

__ من تو همین خونه نشستم برات بهرینارو زیر سر کردم، بعد تو حسرت صف نونوایی میخوری؟

__ خدایی؟ یه لیست بده ببینم چطور یاس؟

رضا با همان شیطننت از رویا فاصله گرفت. آمنه لبهایش را بهم کشید و سر بالا نگاهش کرد. رضا همچنان میخند. ابرویی بالا داد و گفت:

_ مدیونی اگه فکر بد کنی. فقط خواستم دستم بیاد
بهترین از نظر شما یعنی چی؟

_ برو بچه! برو سر به سر من نزار.

رضا کم کم داشت سر شوخی را باز میکرد که
رویا بازویش را کشید.

_ بیا تا من بهت بگم یعنی چی؟

رضا خودش را شل کرد. دنبال رویا کشیده شد و
به شوخی لب زد:

_ جون آجی یه لحظه ولم کن مامان داره نرم
میشه. ببین... ببین! الانه که خودش لو بده.

آمنه ریز ریز میخندید. رویا، به همان کشیدن،
رضا را داخل اتاق پرت کرد و بالبی پر از خنده
در را بست.

_ زن میخوای دیگه آره؟

رضا دست روی سرش کشید و لبخندش را مهار
کرد.

_ ای! اگه باشه بدم نمیاد.

_ ای پسره ی..

مشت رویا بالا رفت. رضا به سرعت سرش را
عقب کشید و گفت:

_ غلط کردم بابا! اصلاً چی هست؟ میشه واسم
معنیش کنی؟

رویا ریز ریز می خندید و لبهایش را بهم میفشرد.

لحظه ای بعد پلک روی هم گذاشت و گفت:

_ شماره کارتتو بزار بدهیم پس بدم.

جو به سرعت تغییر کرد. رضا دستش را تا پشت
گردنش سر داد و در جوابش گفت:

_ کدوم بدهی؟

_ اذیت نکن رضا؟ همون که صبح به حسابم
ریختی.

__اون! تو به اون میگی بدهی؟ نوش جونت اون
هدیه من بود به تو!

__ممنون داداش! از تو به من زیاد رسیده. تو
خودت دانشجویی! میدونم که هزینه ی داروی بابام
میدی. دیگه نمی خوام بهت فشار بیاد.

دستهای رضا از هم باز شد. باز هم خواهرش را
در آغوش کشید و چانه ی مردانه اش را روی سر
او گذاشت. بی ربط به بحث پرسید:

__حلقه خریدی؟

__خریدم.

__حالت خوبه؟

_ خوبم!

_ هومن چی؟ اونم حالش خوبه؟

#۴۲

سکوت برقرار شد. رویا نگاهش را بالا کشید و چشم در چشم او لب زد:

_ رضا؟

رضا فقط لبخند تحویلش داد. زیرک بود. نگاه خواهرش را میخواند. عادی نبودن شرایط را به خوبی حس میکرد. رویا خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت:

_ خوبه! پول حلقه ام خودش حساب کرد. برای همینه که شماره کارتتو میخوام.

_ نمی خواد. بزار تو حسابت باشه این روزا
خرجت زیاده.

_ ولی رضا؟

_ دیگه هیچی نگو! خودم میخوامستم به خرید
عروسیت کمک کنم. نمیدونم چرا پول حلقه رو
خودش داده، ولی تو خریدای بعدیت حتما براش
جبران کنم.

خریده‌های بعدی! مگر خرید دیگری هم وجود
داشت؟ مغز رویا که کاملاً از کار افتاده بود .

درآمد رضا بد نبود. وکالت میخواند و به سفارش
علی در دفتر وکالت یکی از دوستانش مشغول بود.
به این ترتیب هم خرج دانشگاهش را میداد و هم به
هزینه های خانه کمک میکرد. البته از درمان علی
هم غافل نبود و اکثر مواقع هزینه ویزیت و دارو

به عهده ی او بود. زود بزرگ شده بود. زود مرد
شده بود. ولی کودک درونش همچنان فعال بود.
شیطنت میکرد. شلوغ بازی میکرد و هم بازی می
طلبید.

ساعت شش صبح رویا منتظر هومن بود. صدای
زنگ موبایلش که بلند شد، به سرعت از سالن
بیرون زد تا محل آسایش بقیه نباشد. همزمان با
اینکه تماس را برقرار کرد، صدای طلبکار هومن
گوشش را پر کرد.

_ جلوی در منتظرم!

حتی اجازه نداد رویا زبان باز کند. نه سلامی، نه
علیکی! فقط یک جمله ی کوتاه و بعد از آن بوق
اشغال!

رویا دلخور و متعجب نگاهی به صفحه ی گوشی
انداخت و نفسش را پس داد. این خانه از پای بست

ویرانه بود. گوشی را داخل جیب مانتو سر داد و
کش چادرش را روی سر تنظیم کرد.

هومن، مقابل خانه منتظرش بود و صدای موزیک
ملایمی از ماشینش به گوش می رسید. رویا، بی
سروصدا خارج شد و در حیاط را پشت سرش
بست. نگاه سرد و یخ زده ی هومن رفت و
برگشتی روی چهره ی رنگ پریده ی اول صبحی
او زد و نیشخند کنار لبش نشست. رویا در ماشین
را باز کرد. سوار شد و غریبانه سلام داد.

__ سلام!

جوابش همین سلام کوتاه و زیر لبی بود. او
خودش را روی صندلی جا به جا کرد و هومن
گازش را گرفت. گویا تنها موجود زنده ی داخل
ماشین همان خواننده ای بود که صدایش فضا را
پر کرده بود. نه حرفی بینشان زده شد و نه سوال
و جوابی رد و بدل شد. فقط سکوت بود و سکوت!

داخل آزمایشگاه، هومن مدارک را تحویل داد و روی صندلی، کنار دست رویا نشست. تعداد مراجعین جوان کم نبود. دختر و پسرهای جوانی که اول صبحی کنار گوش هم پیچ میگردند و نجوای عاشقانه می خواندند. نگاه هومن پر از تمسخر بود و برایشان افسوس میخورد. شاید هیچ کدام نمی دانستند در چه دام بزرگی گیر افتاده اند. مگر آدم عاقل خودش را اسیر چهارچوب خانه و خانواده میکند؟ هیچ عقل سلیمی گرفتاری های تاهل را به لذت و استقلال دوران مجرد ترجیح نمیداد. به هر کدام که نگاه میکرد لبخندش شکل واضح تری می گرفت.

#۴۳

ای وای که هنوز صدای ونگ ونگ بچه، خواب شبشان را زهرمار نکرده بود. ای وای که هنوز ساعت هفت شبشان، هفت و پنج دقیقه نشده بود که در دادگاه خانواده ی همسرشان محاکمه شوند. و ای وای که هنوز نه لنگه جورابی گم شده بود و نه

غذایی سوخته بود. همه ی اینها هنوز راه زیادی در پیش داشتند تا به اصطلاح هومن به غلط کردن بیافتند. ولی خب، تا شقایق هست زندگی باید کرد. عاشق بودند و کور و کر! به زوی حقیقت رخ نشان میداد و از خواب غفلت بیدارشان میکرد.

اسمشان که خوانده شد هومن از توهم بیرون زد و رو به رویا اشاره زد.

رویا بی حرف بلند شد. انگار دور لبش را گل گرفته بودند که صدایش در نمی آمد. هومن یک قدم جلوتر از او برداشت و مسئول پذیرش جفتشان را برای آزمایش خون، به ته سالن ارجاع داد.

اتاق آقایان از خانمها جدا بود. رویا، بدون راهنمایی او سر در اتاق را خواند و وارد شد. هومن پشت سرش نیشخند دیگری زد و کتش را از تن خارج کرد.

خون گرفتن، چند دقیقه بیشتر وقتشان را نگرفت. هومن کمی زودتر از رویا خارج شد و آستین

پیراهنش را پایین کشید. چند لحظه بعد رویا، با
لبهایی سفید از اتاق بیرون آمد و لب زد:

__ بریم.

خط باریکی بین دو ابروی هومن نشست. چهره ی
دختر زیادی ترسناک نشده بود؟ انگار خون در
بدنش جریان نداشت. انگار که یک مشت گچ دیوار
روی پوستش پاچیده بودند. کتش را تن زد. بی
تفاوت شانه ای بالا انداخت و پشت سرش رفت.
رویا مقابل آسانسور ایستاد و هومن با فاصله ی
چند قدمی از او! هنوز هم رنگ سفید دختر فکرش
را مشغول کرده بود. چند قطره خون که بیشتر
نداده بود. پس این رنگ پریده و لبهای خشکیده چه
می گفت ؟

وارد آسانسور که شدند رویا دستش را به میله ی
سرد کنار بدنه گرفت و پلکهایش را بست. تهوع و
فشار پایین داشت کار دستش میداد. هرچه فشار
انگشتان او دور میله بیشتر میشد، ابروهای مرد

جوان هم بهم نزدیکتر میشد و وادارش میکرد که
سکوت را بشکند.

__ طبقه ی دوم!

صدای ظریف زنانه ای در کابین پیچید و رویا بی
طاقت سرش را به آینه ی پشت سر چسباند . ته
دلش آشوب بود. نفس هایش تک تک شده بود و کم
کم رmq از زانوهایش می رفت. هومن طاقت
نیآورد. خلاصه سکوت را شکست و پرسید:

__ خوبی تو؟

رویا آب دهانش را بلعید. با چشمهای بسته سری
تکان داد و لب زد:

__ هوای آزاد میخوام!

_ الان می رسیم. چت شو یهو؟

_ کم خونی دارم. سرم داره گیج میره!

صدایش بیشتر شبیه ناله بود تا حرف زدن.

_ طبقه ی اول!

به محض رسیدن، هومن در آسانسور را باز کرد
و رویا خودش را بیرون پرت کرد

#۴۴

چند قدمی برداشت و در نهایت روی زمین نشست.
نفس نفس میزد. عرق سرد روی پیشانی اش
نشسته بود و کف دستش روی قفسه ی سینه!
هومن بالای سرش ایستاد و نگران پرسید:

_ خوبی؟ میخوای برگردیم بالا بگیم حالت بده؟

__ نه! مهم نیست، یه ذره بشینم حالم خوب میشه.

هومن کلافه لبه های کتش را بالا زد و دست به کمر شد. رویا تند و تند نفس های عمیق میکشید و اکسیژن را به ریه هایش می فرستاد. هومن دوباره به حرف آمد.

__ کمکت کنم پاشی؟ میخوای دستتو بده من بلند شو!

رویا نگاهش را از دستی که به یاریش آمده بود گرفت و نفس زنان سرش را تکان داد. کمی بعد به پاهایش فشاری آورد و ایستاد.

رنگش سفید بود و تمام صورتش به عرق نشسته بود. هومن نفسی به لجاجت او پس داد و از داخل جیب کتش دستمالی بیرون آورد. حرصی تشر زد:

__ حداقل صورتتو پاک کن! هوای بیرون سرده
لرز میکنی.

رویا دستانال را گرفت و تشکر کرد. ضمن اینکه
عرق پیشانی اش را می گرفت، بی نا و نفس لب
زد:

__ من باید برم حوزه! دیگه مزاحم شما نمیشم. اگه
کار دارین برین من از همین کنار خیابون ماشین
میگیرم.

هومن چشم ریز کرد. دخترک لجباز در این شرایط
هم دست بردار نبود. رویا آب دهانش را بلعید و
دوباره لب زد:

__ با اجازتون! من دیگه برم.

رد شد. بی حرف اضافه از کنار مرد جوان رد شد
و سمت خروجی رفت. هومن حسابی حرص کرد.
دستش را بلند کرد حرفی بزند که به سرعت
پشیمان شد. انگشتان روی هوا مشت شد و زیر لب
غرید:

__ به جهنم که میری!

رویا با همان حالِ نزار، از آزمایشگاه خارج شد و
هومن مسیرش را سمت پارکینگ آزمایشگاه کج
کرد. رویا می ترسید که هومن دنبالش بیاید. در
اصل نگران بود سوار ماشینش شود و تهوع
امانش ندهد. خجالت میکشید. نمی خواست بیشتر
از این مقابل این مرد بشکند. به حد کافی چهره
اش از نظر هومن منفور بود. دیگر دلش نمی
خواست از این منفور تر شود.

کنار خیابان ایستاد، چشمانش دو دو میزد و
محتویات گلویش همچنان بالا و پایین میشد. خیابان
خلوت بود و تک و توک ماشین عبور میکرد.

خیابانهای شلوغ تهران! عجیب نبود که امروز ،
درست امروز که رویا نیاز شدید به ماشین داشت
ساکت و بی تردد بود؟ از بخت رویا بود یا باز هم
در یک امتحان سخت الهی دیگر قرار داشت. شاید
هم عقاب الهی بود و خودش خبر نداشت. اولین
ماشین بی توجه به اشاره ی رویا رد شد. دومی هم
لحظاتی بعد آمد و مسیرش با رویا یکی نبود. رویا
نگاهی به عقب سرش انداخت و تصمیم گرفت
کمی کنار جدول بنشیند و نفس تازه کند. دستی
پشت چادرش کشید. آماده ی نشستن که شد ماشین
هومن به سرعت مقابل پایش ترمز زد. رویا نیمه ی
راه برگشت و متعجب نگاهش کرد. هومن عصبی
بود. چشمانش باریک شده بود و بانگاه برای او
خط و نشان میکشید. رویا درمانده لبش را زیر
دندان گرفت و نگاهش را دزدید. هومن خم شد. در
ماشین باز کرد و سر جایش نشست.

راهی دیگری برای دختر باقی نمانده بود. سرش
را پایین انداخت و حرف گوش کن سوار شد.

_ به ساعته دارم نگاهت میکنم.

هومن غرید و رویا آهش را در سینه خفه کرد.

_ خوشت میاد مضحکه ی مردم بشی؟ آخه تو این
قبرستون ماشین گیر میاد که وایستادی التماس
میکنی؟

جواب هومن فقط سکوت بود و سکوت! هومن نیم
نگاهی به چهره ی بی رنگ و رو و ساکت او
انداخت و تشر زد:

_ اون داشبورد باز کن؟

نگاه مظلوم رویا بالا رفت.

__ د باز کن میگم! عین ربات فقط سرشو تگون
میده.

خیلی عصبی بود. خیلی ام زورگو بود. در ضمن
کمی هم بد دهن بود. رویا بغضش را فرو داد و به
دستور او داشبورد ماشین را باز کرد. شلوغ پلوغ
بود. آنقدر که شتر با بارش گم میشد. ولی پر بود
از تنقلات! پسته ی خام، شکلات مارک دار! مغز
تخمه! مغز بادام زمینی! و خیلی تنقلات دیگر که
ته داشبورد ماشین جا خوش کرده بود و چشم رویا
از دیدنشان محروم بود. ولی کاملاً مشخص بود که
صاحبشان حسابی به خودش می رسد.
هومن کمی مکث کرد و آرامتر گفت:

__ یه شکلات بزار دهنِت فشارت بیاد بالا! اون
پسته هام بزار وسط بخوریم دلمون ضعف رفت
بابا!

سینه ی رویا پر از اکسیژن شد. خب خجالت می کشید دست خودش که نبود. هومن، تعلل او را که دید دست به کار شد. پشت فرمون نشسته بود و خم شدن رانندگی را برایش سخت میکرد. با این حال خم شد. اول جعبه ی شکلات را روی پای رویا گذاشت و بعد کف دستش را آنقدر چرخاند تا پسته ها را یافت. نگاهی همچنان به مقابل بود. لحظه ای بعد سر جایش نشست و گفت:

__ بخور! حروم نیست خیالت راحت!

رویا بلافاصله چشم درشت کرد. گوشه ی لب هومن انحنایی برداشت و ادامه داد:

__ صبح تا شب دارم تو اون شرکت جون میکنم. نه دزدی کردم نه مال مردم خوردم. ارث پدری بوده زدم به کسب و کار!

رویا که توضیح نخواستہ بود. ولی هومن با شجاعت تمام گفته بود تا خیالش را راحت کند.

کمی بعد رویا، جعبه ی شکلات را باز کرد و یکی
از آن شکلاتهای خوش مزه را داخل دهانش
گذاشت.

__ به منم بده.

#۴۵

باز هم لحن قلدرمابانه ی هومن سکوت را شکست.
شیرینی شکلات مغز دار و عطر کره ی، حاصل
از آن طبع رویا را بهتر از قبل میکرد و بر
تهوعش غالب میشد. بی حرف دستور او را اجرا
کرد. یکی از شکلاتها را به دستش داد و در جعبه
را گذاشت.

هومن با مهارت زر ورق روی شکلات را باز
کرد و داخل دهانش گذاشت. بعد باهمان دهان پر
دوباره دستور داد:

__ اون بسته رو باز کن دوتا پسته بزار کف دستم.

نگاه رویا چرخید. هومن سری تکان داد و گفت:

__ چیه؟ گشتمه خب، نکنه اینم گناهه؟

رویا بسته ی پسته رو باز کرد و لب به اعتراض
گشود.

__ من حرفی از گناه و ثوابش زدم؟

__ نیازی نیست چیزی بگی. به شما باشه نفس
کشیدنم حرومه! جای خدا نیستین، و گرنه مولوکل
اکسیژنم جیره بندی تحویل مردم میدادین.

__ این طرز تفکر غلطه! یه کم رو حرفایی که
میزنین دقت کنید، به نفع خودتونه!

__ الان داری تهدیدم میکنی؟

رویا چندتا پسته مغز کرد و کف دست هومن
گذاشت. در جوابش گفت:

_ من کی باشم که بخوام تهدید کنم. ولی اونیم که
شما میگوید نیستم. من فقط.. فقط، یه آدم معمولیم که
تو شرایط بدی گیر افتادم همین!

_ و چون گیر افتادی یکی دیگه ام اسیر خودت
کردی؟ هوم؟!

گفت و نیشخند معنی دارش را حواله ی دختر
کرد. نگاهشان برای لحظه ای درهم آمیخت. رویا،
نفسی گرفت و مظلومانه رو گرفت.

_ هرچی بگین حق دارین. من هیچ حرفی در این
مورد ندارم.

_ نمی تونی داشته باشی. من الان میتونستم یه
زندگی عادی داشته باشم. میتونستم به کارم، به
زندگیم برسیم. چه میدونم دنبال تفریح مورد علاقه
ام باشم. ولی تو و هادی کاری کردین که....

باز هم عصبی شده بود. در ادامه ضربه ای روی
پایش زد و گفت:

_ هوففف! بی خیال! تصمیم گرفتم خیلی بهش فکر
نکنم بلکه بتونم راحتتر پشت سر بزارمش!
_ منم میتونستم الان به خیلی چیزا فکر کنم.
میتونستم لحظه شماری کنم برای رفتن. برای
رسیدن به آرزو هام. ولی نشد. یه سنگ بزرگ،
صاف اومد افتاد وسط مسیر زندگیم و ناگهانی
تغییرش داد.

سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

_ می بینید؟ منم از شرایط فعلی خوشحال نیستم.
منم مثل شما تصمیم گرفتم که فقط باهاش کنار
بیام. قبلا هم اینو گفتم ولی میدونم که باور نمی
کنید.

نگاهش بوی صداقت میداد. انگار التماس میکرد
که هومن باورش کند. رویا دوتا مغز پسته ی دیگر
کف دست هومن گذاشت. سیبک گلوی هومن
تکائی خورد پرسید:

_ چه ساعتی باید حوزه باشی؟

_ برای چی میپرسی؟

_ میخوام برم کله پاچه بزنم. میای؟

__ ممنون! اهل کله پاچه نیستم.

__ غذا چی؟ اهل اونم نیستی؟ ببین، به هر حال جفتمون گرسنه ایم، جفتمونم باید این مسیر تا ته بریم. توام که از حال و روزت مشخصه با این وضع نمیتونی سر کلاس حاضر شی. شکم گرسنه ام که فکر نکنم حلال و حروم و محرم نامحرم سرش بشه! البته اگه خیلی سخت نگیری همچین نامحرم نامحرم نیستیم دیگه! ولی خب باز میل خودته! برسونت حوزه یا با من میای رستوران؟

حالش که بهتر شده بود. همان شکلات مغزدار کار خودش کرده بود و احوالاتش بهتر از قبل بود. با این بحثی هم که هومن پیش کشیده بود، کلا تهوع از سرش پریده بود. ولی در مورد نامحرم بودنشان هنوز شک داشت. با این حال سری تکان داد و گفت:

_ در حد یه ساعت میتونم همراهیتون کنم. ساعت
یازده کلاس دارم. اگه رستوران رفتنتون زمان
بره، بی زحمت من برسونید حوزہ!

لبهای هومن کشیده شد و از گوشه ی چشم نگاهش
کرد. دمی بعد لب زد:

_ همون یه ساعت خوبه! خودتم بخور همه رو
نریز کف دست من!

اشاره ی هومن به پسته ها، دست رویا را میانه ی
راه متوقف کرد. پسته ی مغز شده را دهانش
گذاشت و ته دلش آرام گرفت.

#۴۶

محیط رستوران گرم بود و هوای مطبوعی داشت.
ولی هیچ چیز بهتر از سکوتی نبود که بر محیط
حاکم بود. رویا این روزها عجیب دلش سکوت

میخواست. تنش های زیادی را پشت سر گذاشته بود و در عوض استراحتش کم بود! پس خواسته ی دلش خیلی هم بزرگ و غیر قابل انتظار نبود. هومن بعد از دقایقی، از سرویس برگشت و رویا را وادار کرد که خودش را جمع کند و محکم تر بنشیند. صندلی مقابل رویا را بیرون کشید، ضمن نشستن، از جعبه ی کلینکس وسط میز چندتا دستمال بیرون کشید و پرسید:

__ هنوز غذا رو نیاوردن؟

__ فعلا که خبری نیست.

هومن کف دستهایش را پاک کرد و دستمال مچاله شده را داخل جیب کتش گذاشت. لبخند محوی روی لب رویا نشست و به سرعت محو شد. هومن بی تفاوت، آرنجش را روی میز تا زد. انگشتانش

را زیر چانه درهم گره کرد و خیره ی صورت
محبوب او شد.

__ میارن! معمولاً این ساعت از روز تو آشپزخونه
تدارک نهار می بینن.

رویا فقط سرش را به تایید تکان داد. هومن پرسید:

__ با خانواده ات صحبت کردی؟
__ بله!

__ نتیجه؟

__ نتیجه که خب مشخصه! این همه عجله تو کار
هرکسی رو نگران میکنه. پدر و مادر منم که جای
خود دارن. به هر حال یه دختر دارن و بابا اصلاً
دوست نداره دخترش دست خالی بیرون کنه.

__ به پدر محترم بفرمایید که هومن زندگیش
تکمیله! بفرمایید که هیچ وقت چشمش دنبال مال
دیگران نبوده. همیشه سرش به زندگی خودش بود.
آدم نبوده ولی ادای آدم‌ارم درنیاورده.

نگاه متعجب رویا بالا رفت.

گوشه ی لب هومن انحنایی برداشت و ادامه داد:

__ تعجب نکن! من هیچ وقت ادعا نکردم آدم
خوبیم. همین‌ی که هستم! ولی همیشه یه مدلم!
بداخلاقم، لجبازم، گنده دماغم! حرف زور تو کتم
نمیره، خود رایم ولی همینم!

دستش را از زیر چانه گرفت. تکیه زد. انگشتانش
را لبه ی میز گذاشت و در ادامه گفت:

__ نه په ذره بالا دارم و نه په ذره پايين! ولی
آدمایي رو ميشناسم که گرگن تو پوست ميش! بدت
نياد، حاله از آدمایي که نون ظاهرشون ميخورن
بهم ميخوره. زیر آبی رفتن تو مرام نيست. حاله
خراب ميکنه. نفرت دارم از ضعيف بودن. اما برا
بعضيا نون دونيه خوبي شده اين چهره ی به ظاهر
خدایي، که اونورش په گرگ درنده دندون تيز
کرده واسه خرخره ی په عده آدم ساده ی از همه
جا بی خبر!

__ منم اون گرگ درنده که ميگين نيستم! اگه
منظورتون..

__ منظوري نداشتم. فقط گفتم که بدونی گندم ولی
ساده نيستم.

سکوت برقرار شد. دوباره نگاهشان به جنگ هم رفت. واقعا منظوری نداشت یا فقط ادعا میکرد؟ در نهایت رویا تسلیم شد. سرش را پایین انداخت و لب زد:

__ بحث کردن بی فایده اس! میدونم که شما هیچ وقت من باور نمیکنید.

__ میدونی تنها حسن بودن تو تو زندگیم چیه؟ رویا بدون نگاه به چشمهای او سرش را به معنی ندانستن تکان داد:

هومن نیشخندی زد و گفت:

__ یه مدت میتونم مستقل از بقیه زندگی کنم. از مادرم، از هانیه، از هادی.. هادی.. هادی..

کلمه ی هادی را چند بار زیر لب با خودش تکرار کرد. انگار که دل پری از هادی داشت و حتی اسمش خاطرات تلخی را برایش تداعی میکرد. باز هم نگاه رویا متعجب شد. هومن سینه ای پر کرد و گفت:

__ شاید فقط بابت این یه تشکر بهت بدهکار باشم. اصلش بخوای همین شد که زیر بار این قضیه رفتم. وگرنه..

__ با برادرتون مشکل دارین؟

رویا وسط حرف هومن رفت. هومن لبخندی زد و در جوابش گفت:

__ اینکه همیشه خودش عقل کل میدونه قابل تحمله! ولی اینکه به همه ی سوراخ و سمبه های زندگیم سرک میکشه نه! گفت برادريت ثابت کن،

گفتم باشه. ولی هنوز نفهمیده هومن تو جاده یه
طرفه قدم نمیزاره! اگه منفعتیم باشه دو طرفه اس!
اون اعتبارش حفظ میکنه منم آرامشمو!
_ و من آبروم!

نجوای مظلومانه ی رویا مهر سکوت به لبهای
هومن زد. شاید این دختر همانطور که می گفت،
واقعا بی گناه بود. شاید بازی نبود. نقشه نبود.
هادی راه خودش را می رفت و رویا پی جمع
کردن آبروی ریخته بود. اگر که اینطور بود بار
گنااهش سبک تر میشد. ولی اگر نقشه بود که وای
به حالش!

#۴۷

هومن تا به اینجا در حال سبک سنگین کردن
رفتارهای رویا بود. هادی که کارنامه اش حسابی
سیاه بود. دم از حلال و حرام میزد و ابایی از
قربانی کردن این و آن نداشت. ولی هدف این
دختر فعلا در هاله ای از ابهام بود و نمیشد نظر
قطعی در موردش داد.

ساعتی بعد هومن، رویا را مقابل حوزه پیاده کرد و رفت. حال رویا خیلی بهتر از ساعتی پیش بود. آنقدر ها هم که فکر میکرد، هومن ترسناک و انتقام جو نبود. درواقع رویا، هومن را با همان برخورد اول در آن شب کذایی شناخته بود. ولی اتفاقات تلخ بعدی خیلی چیزها را تغییر داده بود و هر دلهره و نگرانی برای آینده ی این رابطه منطقی و اجتناب ناپذیر بود. لحظاتی ایستاد و به جای خالی ماشین او نگاه کرد. میشد روی این مرد حساب کرد. حرف و عملش یکی بود. هم کفو هم نبودند. در یک تراز و ترازو برابر نمی شدند. ولی اگر جفتشان مراعات می کردند میشد کنار آمد. میشد به آینده خوش بین بود.

در همین حین، دستی روی شانه اش نشست. رویا ترسیده برگشت و با لبخند معصومه رو به رو شد.

__ خانم دکتر چطورن؟ می بینم که حسابی سر خودت شلوغ کردی رویا جون؟

اشاره ی معصومه به مسیر رفتن هومن باز هم
نگاه رویا را به آن سمت و سو کشید. لبخند محوی
زد و آهش را پس فرستاد.

_ دیگه قسمت این بود. خوبی خانم رنجبر؟ شنیدم
استاد صحبت‌هایی کرد. تبریک میگم. این سفر از
اولشم سهم خودت بود.

نگاه معصومه پر از اشتیاق بود. مانند کسی که
دلش میخواست فریاد بزند و کل شهر را خبر دار
کند.

نفس عمیقی گرفت و گفت:

_ اگه بگم خوشحالم تو ناراحتی میشی؟

_ اصلاً!

_ باور کنم رویا؟ من اون روز حرفای خوبی به
تو نزددم. بعد یهو یی همه چیز عوض شد. تو
انصراف دادی، بعد من اومدم جای تو...

رویا خنده ی ریزی کرد. دست پشت کمر
معصومه گذاشت و هدایتش کرد. هر دو باهم وارد
حوزه شدند. رویا با طمانینه به حرف آمد:

_ به قول خودت من انصراف دادم. وقتی خودم
کنار کشیدم دیگه چرا باید گلایه مند باشم؟

معصومه نفس راحتی پس داد. جزوه هایش مهم تر
از قبل در آغوش گرفت و سرش را رو به آسمان
بلند کرد.

_ راستش رفتن منم هنوز قطعی نشده. استاد قدسی
گفتن یه صحبت‌هایی کردن. هر شب دارم دعا میکنم
که تاییدم کنن و از این بلاتکلیفی در بیام.

__ انشاء الله همه چی درست میشه.

__ راستی رویا جون، برادر شوهرت همون هادی کریمی که واسه انتخابات مجلس داره آماده میشه!

برادر شوهر! واژه ی خنده داری نبود؟ رویا سرش را زیر برد و لبخندش را پنهان کرد.

__ بله خودشونن! چطور؟

__ هیچی فقط دارم فکر میکنم عجب شانسی داری تو! فکرشو کن؟ بین این همه آدم، بخت تو رفته پشت درخونه کریمیا خوابیده. برادرش که اینجور، خودشم که اونجور!

_خودش مگه چه جوریه معصومه جان؟ رک
بگو ببینم چی تو سرته؟

نگاه رویا متعجب بود و لبش لبخند داشت.
معصومه لبی تر کرد و با ناز و ادا گفت:

_هیچی دیگه، آدم پول داشته باشه، اعتبارم داشته
باشه، یه برادر این شکلیه ام داشته باشه، به قول
بچه های خودمون دیگه نونش تو رو غنه!

_بچه ها؟ منظورت بچه های حوزه اس؟

_آره دیگه! خبر نداری. چند روزه پشت سرت
میز گرد تشکیل میدن تو حوزه! تو بی خبر از همه
جا نشستی توخونه، اونا تو رو تا پست ریاست
جمهوری بالا کشیدن.

_ واقعا؟ مطمئنی چیز دیگه ای نمیگن؟

سوال رویا کاملاً واضح بود. قدم هایشان کند و لبهایشان پر از حرف بود. معصومه گردنی خم کرد و نگاهش را به زیر پایش داد. رویا ولی منتظر نگاهش میکرد.

#۴۸

معصومه با نوک پا سنگ ریزه ی مقابل پایش را کنار زد و گفت:

_ دروغ چرا؟ اولش که اون عکسا تو مجازی سر و صدا کرد خیلی حرفا شد. خودت که نبودی ولی خدایی استاد همت به خرج داد، وگرنه تنور خاله خاناباجیای حوزه همچنان داغ بود. بعدشم که کاشف به عمل اومد رابطتتون جدیه! ولی هنوزم از این گوشه کنار ایه حرفایی به گوش میرسه که خیلی ام مهم نیست.

رویا سکوت کرد. متاسف نگاهش را به مقابل داد
و لب زد:

__ حرف که همیشه هست. شنونده باید عاقل باشد.

__ درسته! ولی به اون روی قبله من هیچ وقت نه
فکری در موردت کردم نه حرفی زدم که مديونت
بشم.

__ لطف کردی عزیزم.

__ نه بابا کاری نکردم که! توام خیلی به وز وز
این و اون گوش نکن. به قول خودت حرف همیشه
هست. یه مدت دیگه که تو رفتی سر زندگیت و یه
خبر جدید شد تیتتر رسانه ها وز وز اونام میخوابه!

تقریباً رسیده بودند. رویا مقابل در ورودی ایستاد.
چهره اش رنگی از غم گرفته بود. با این حال
لبخندی زد و گفت:

__ ممنون از دلداریت! امیدوارم زودتر جواب
تاییدت بیاد و با یه خبر خوب خوشحالمون کنی.

__ منم ممنونم که تو اینقدر خوبی! رویا، این چند
روزی که میرفتم مرکز تحقیقات عذاب وجدان می
گرفتم. ولی الان که با تو حرف زدم حالم انگار
بهتره!

اسم مرکز تحقیقات آمد و ته دل رویا ریزش کرد.
انگار نیشگون ریزی از تنش گرفتند که جایش
سوخت و مو بر تنش راست شد. به سرعت سری
تکان داد و گفت:

__ نه نه این چه حرفیه! ببخشید معصومه جون من
باید برم الان کلاس شروع میشه.

گفت وارد کریدور شد. دستپاچی اش هنگام
رفتن، کنجکاوای معصومه را در پی داشت. با اخم
پشت سر او نگاه کرد و لب زد:

__ خداحافظ! این چرا اینجوری شد یهو؟؟

هانیه دستهایش را روی لبش گذاشت و وسط حیاط
دانشکده، بوسه ی آبداری برای مهناز فرستاد.

او عقب عقب می رفت و مهناز به رفتارهای پر
انرژی و کودکانه ی او می خندید. صدای پیچ پیچ
می آمد. هر سو عده ای، دور هم گرد شده بودند و
کنار گوش هم زمزمه میکردند. هانیه اما بی خیال
بود. به حالش فرقی نمیکرد که رتبه یک دانشکده
از کنارش رد میشود و سر تکان میدهد و یا
خواستگار مهناز برایش چشم غره می رود. هانیه

کار خودش را میکرد. از زندگیش لذت میبرد. نه از رانت برادرش استفاده میکرد و نه دنبال بدست آوردن موقعیت های آنچنانی بود. دلش فقط بازی میخواست. دویدن، خندیدن، شلوغ کاری کردن. آنقدر عقب عقب رفت تا اینکه ناگافل متوقف شد. برگشت، متعجب لب باز کرد اعتراض کند که به سرعت زبانش را غلاف کرد. رضا دستی دور لبش کشید. لبخندش را مهار کرد و نگاه مردانه اش را زیر کشید. چشمان هانیه برق زد. از دیدن رضا حیرت کرده بود و هیچ رقمه نمی توانست جلوی پیش روی لبخندش را بگیرد. هیجان زده چرخید. بی خیال مهناز شد و لب زد:

__ اِوا شما؟ اینجا؟ گفتم خیلی چهرتون برام آشناست ها ! نکنه شما اینجا درس میخونید؟ آره، درست حدس زدم؟

رضا کمی این پا و اون پا شد و در جوابش لب زد:

_ اول سلام!

_ آخ ببخشید سلام یادم رفت. خوبین شما؟ رویا
جون خوبین؟ مامان و بابا چطور؟

_ همگی خوبین؟ شما چطورین؟ خانواده خوبین؟

هانیه کلاسورش را پایین تنش گرفت و خوش رو
جواب داد:

_ خوب! نگفتین؟ اینجا درس میخوانید.

_ با اجازه! البته من همون شب شما رو به جا
آوردم.

آخ که به جا آوردن رضا عجب حس خوبی به
دختر داد. ذوی زده بند کوله اش را روی شانه جا
به جا کرد و گفت:

_ جدی! پس چرا چیزی نگفتین؟ من همه اش
داشتم با خودم فکر میکردم شما رو کجا دیدم.
نگاه متعجب رضا بالا رفت. چشمان دختر گرد
شده بود و سادگی و شیطننت در نگاهش بلوا
میکرد.

رضا دوباره نگاه دزید و با اشاره به پشت سرش
گفت:

_ دانشکده ی حقوق ! فاصله ی چندانی باهاتون
ندارم. البته از نظر مسافتی منظورمه.

نگاه هانیه تا پشت سر رضا رفت و کودکانه لب
جنباند.

__ بله خب من ترم یکم! شما ترم چندی آقا رضا؟

__ پنج!

__ اوه! مای گاد! الان دارین میرین خونه؟

__ اگه اجازه بفرمایین.

میان بحثشان مهناز از پشت سر هانیه پرسید:

__ هانی چی کاره ای؟ میری یا برم؟

#۴۹

هانیه که غرق چهره ی رضا بود، دستی برای
مهناز بلند کرد و آهسته لب زد:

_ گم شو بابا!

_ چی گفتی؟

صدای اعتراض مهناز از فاصله ی نزدیک آمد.
هانیه ترسید. رضا با اجازه ای گفت و تمام
وجودش را که لب ریز از خنده شده بود را از
بین دو دختر کنار کشید. هانیه که حسابی شرمنده
ی مهناز شده بود، برگشت. لبش را گزید و گفت:

_ شرمنده مهناز جون، بی موقع اومدی خب!

مهناز اخم کرد. لب پایش را تکان تکان داد و
غرید:

_ آقا کی بودن؟

برق نگاه هانیه دوباره جان گرفت. ذوق زده
پرسید:

__ توام دیدیش؟ برادر زن داداشمه! خوش تیپه نه؟

نگاه مهناز، با اکراه زیاد، روی رضا چرخى زد و
برگشت.

__ خوب که چی؟ میشناسمش بابا! رفیق فاب
سروش! بچه خر خون کلاسشونه! بیخود خودتو
واسش لوس نکن.

__ وا؟ چرا؟ مگه من چمه؟

__ بپرس چت نیست؟

سپس با انگشت ضربه ای به سر هانیه زد و ادامه داد:

__ عقل درست حسابی که نداری شکر خدا! همیشه ام شیش و هشت میزنی. ریخت و قیافتم که به آدمیزاد نرفته. زبونتم که قفل و بند نداره. کل دانشکده ام که پشت سرت حرف میزنن. یکی درمیونم با همه کل کل کردی. اونوقت اونچی؟ یه دانشکده سرش قسم میخورن! نور چشمی اساتیده! تا جاییم که خبر دارم، اکثریت قریب به اتفاق دخترای دانشکده ام دست به دعان که آقای مدنی یه گوشه چشم بهشون بیاد.

لبهای هانیه بهم جمع شد. کمی بعد چشم ریز کرد و غرید:

__ حالا بهت حالی میکنم کی شیش و هشت میزنه!

ابروهای مهناز بالا رفت و لبخند محوی گوشه ی
لبش نشست. هانیه، عصبی بند کوله اش را از
روی سرشانه چسبید و گفت:

_یه کم صبر کنی همه تون آچمز میکنم. همه ی
اونایی که پشت سرم حرف زدن. همتون انگشت به
دهن خواهم گذاشت مهناز خانم!

گفت و دلخور از کنار مهناز رد شد. مهناز متعجب
از تغییر رفتار سیصد و شصت درجه ای او
لبهایش را بالا کشید و با صدای بلند تری گفت:

_هی! هانیه کجا؟ جنبه داشته بابا داشتم شوخی
میکردم.

هانیه ولی قدم هایش را تند کرد. تند تر از حد
معمول! اینقدر که صدای مهناز را نشوند و البته به
قدم های بلند رضا برسد.

مهنار وسط حیات دانشکده همچنان در شوک رفتار
او بود که سروش کنار دستش ایستاد.

_ این دختره چی میگفت؟

مهنار به صدای سروش برگشت. شانه ای بالا
انداخت و گفت:

_ نمی دونم والا! میگه مدنی برادر زن داداششه!
دختره خل شده. دوتا کلمه حرف زدم، گذاشت
رفت.

_ خوشم نمیاد باهاش بپری! ازش فاصله بگیر
مهنار! این دختره بدجور رو مخمه!

_ وا! به تو چی کار داره آخه؟ ببین سروش!!!

__ نه تو ببین مهناز!

سروش با این جمله رو به مهناز ایستاد و پر قدرت
ادامه داد:

__ رضا بچه ی خوبیه! خانواده شم همین طور!
ولی این دختره! ساده اس! احمقه! خودشو زده به
حماقت! من نمیدونم. ولی در کل ازش خوشم نمیاد.
بهتره زیاد دور و برت نباشه وگرنه مجبورم خودم
دمش بچینم.

مهناز چشم درشت کرد. سروش شانه ای بالا
انداخت و گفت:

__ حرف آخرمه!

__ هانیه دختر خوبیه سرورش! خودتم خوب میدونی
دردت چیه که میگی باهاش نگردهم.

اعتراض چشمان سرورش را ریز کرد. مهناز لبی
برچید و گفت:

__ متاسفم که کمبودای زندگیتو به پای این و اون
میزاری سرورش! ولی اگه منصف باشی هانیه فقط
یه دختر بچه ی شلوغه! نه اون بچه پولداری که تو
فکر میکنی باباش حق باباتو خورده.

__ برادرش چی؟ او نام خوبن؟ اون بزرگه که یه
ساله داره شعار تبلیغاتی میده بیرون؟ یا اون که
نشسته اون بالا بالا های شرکتش و خبر نداره این
پایین مردم دارن چی میکشن؟

__ هیچ کدوم از اینا که گفتی دلیل بد بودن آدما
نیست. در ضمن! من فقط میدونم که هانیه داره

زندگی خودش می‌کنه. اگر ایرادیم باشه ربطی به
این دختر نداره.

سروش سرش بالا گرفت. تک خندی زد و با
خودش زمزمه کرد:

_ ساده ای دختر! ساده!

#۵۰

_ آره من ساده ام! خوب نگام کن.

نگاه سروش روی دختر نشست. مهناز دستهایش
را از هم باز کرد و گفت:

_ دقت کن آقا سروش! من یه دختر ساده ام که نه
بابام پولدار بوده و نه خودم آقازاده! ولی، با همه
ی نقصی که دارم یه چیز خوب یاد گرفتم.

سروش باز هم چشم ریز کرد. مهناز ادامه داد:

__ آدما رو از روی ظاهرشون قضاوت نکنم.
عزت نفس چیزه خوبیه آقا سروش، یادش بگیر به
درد آینده ات میخوره.

فک سروش منقبض شد. مهناز، دلخور چرخي زد
و با قهر از او دور شد.

حرف حق تلخ بود. سروش با جیب خالی خودش و
کیف پر پول بعضی مشکل داشت. شلوغی هانیه
برایش زبان درازی یک بچه پولدار بود که فقر و
نداری او را به سخره می گرفت. همیشه حس
میکرد یکی مثل هانیه و امثال او در جبهه ی مقابل
او میجنگند. زبانشان را بیرون میاورند و او و
امثال او را مسخره میکنند. توهمات کودکش بود
که تا به امروز با او بالا آمده بود. ایستاد. همانجا
مقابل در دانشکده ایستاد و اجازه داد که مهناز به
تنهایی برود. مهناز ابرو درهم کشید. نگاهی به
عقب سرش انداخت و پرسید:

_ چي شد پس؟ جا زدي.

_ خودت برو! من كار دارم.

مهنار ابرو بالا داد. كمى بعد شانه اى انداخت و
گفت:

_ لوس بازيم به همه ي محاسنت اضافه شد. بمون
يه كم تو تنهايى به كارات فكر كن آقا سروش!
گفت. سروش را تنها گذاشت و رفت.

_ آقا رضا؟

رضا نگاه بى منظورى سمت هانيه انداخت و لب
زد:

_ بله!

_ شما خودتون ماشين ندارين؟

عجب بچه ی پر چانه ای بود. رضا به اصرار
هانیه سوار ماشینش شده بود و دقایقی بود که
خودش را سرزنش میکرد.

__ نه متاسفانه!

__ چرا خب؟ به نظرم آقایون بیشتر از خانما به
ماشین نیاز دارن. راستی جایی مشغول هستین یا
فقط درس میخوانید؟

رضا سینه پر کرد و لبخندی را که تا پشت لبهایش
آمده بود را قورت داد.

__ مشغولم! دوسالی هست که تو دفتر وکالت یکی
از دوستان بابا کار میکنم.

_ وای چقدر خوب! درآمدیم داره؟

_ شکر! من راضیم.

_ میگم اگه درستون تموم شه میخوای دفتر وکالت
بزنین دیگه؟

_ اگه خدا بخواد.

_ خدا که حتما میخواد. حیفه استعداد شما رو زمین
بمونه! حتما تلاش خودتون بکنید که دفتر مستقل
داشته باشید.

رضا لب پایش را گزید. نگاهش را از پنجره به
بیرون داد و پر از خنده لب زد:

_ حتما!

هانیه که اصلاً متوجه ی حال رضا نبود دوباره به حرف آمد.

__ منم این ماشین هومن برام خرید. یعنی هادی میخواست برام راننده بگیره. می گفت مطمئن تره، ولی هومن گفت بزار مستقل شه! گفت به راننده ام اطمینانی نیست. به هر حال غریبه اس، ولی ماشین خودش باشه خیالمون از هر جهت راحت!

رضا خودش را جمع کرد و نیم نگاهی تحویلش داد. هانیه با اشتیاق بیشتر ادامه داد:

__ من همیشه با هومن موافق ترم تا هادی! هادی زیاد سخت میگیره. به قول هومن، به خاطر شرایطش همه رو قنداق پیچ میکنه. ولی هومن میگه آدم باید آزاد باشه. اگه خطا نکرد اونوقت که

میشه روش حساب کرد. شما چی آقا رضا؟ شمام
با نظر هومن موافقی؟

رضا نفسی پس داد و پنجه هایش را روی پا در هم
پیچید. دخترک عجب چانه دراز و پر انرژی بود.
رضا رسماً به توبه کردن افتاده بود. آهسته لب زد:

__ بله منم باهاشون موافقم!

هانیه، ذوق زده نفسی پس داد و نگاه خیره اش را
به جلو داد.

__ چه خوب! اینجوری که مشخصه رابطتتون عالی
میشه!

__ بله؟

هانیه نگاه پر از خنده اش را سمت او گرفت و گفت:

_ رابطتتون دیگه! البته بعد از ازدواج رویا جون و هومن!

_ بله.

"بله" ی آخر رضا از سرناچاری و درماندگی به زبان آمد. هانیه دوباره لب زد:

_ آقا رضا؟

رضا این بار نفس عمیقی گرفت و محکم تر گفت:
_ بعلهه!

__ لطفا بگید کدوم سمت برم! من خیلی آدرس خونه
ی شمارو بلد نیستم.

رضا کمی نگاهش کرد. دخترک گناه داشت. بچه
بود. تقصیر خودش نبود، مدل زندگی کردنش با
آرامش و سکوت جور در نمیامد. پس بر خشم
لحظه ایش غالب شد و در جوابش گفت:

__ ممنون میشم دوتا چهار راه جلوتر پیادم کنید.
جایی کار دارم فعلا خونه نمیرم.

__ میتونم منتظر شم کارتون تموم شه!

__ ممنون! احتمالا کارم تا شب طول بکشه.

هانیه ناامید شد. مکثی کرد و دمی بعد با لحنی
گرفته گفت:

__ باشه دیگه! فکر کنم که باید ازتون خداحافظی
کنم. ببخشید اگه سرتون درد آوردما! من کلا آدم
پر حرفیم!

سادگیش به دل رضا نشست. بعد از دقایقی گریز،
لبخند دلنشینی زد و گفت:

__ خواهش میکنم. خیلی ام از مصاحبت باشما
خوشحال شدم.

__ واقعاااا؟

چشمان دختر می درخشید. لبهایش می خندید. گونه
هایش گل انداخته بود و مرد جوان او را کودکی
نوپا میدید که برای هراتفاق تازه ای ذوق میکند و
بال در میآورد.

__ بله واقعا!

ته دل هانیه مراسم باشکوهی به پا بود. رضا از مصاحبت با او خوشحال بود. رضا مدنی؟ به گفته ی مهناز، نور چشم اساتید دانشکده و قابل احترام برای همه ی دانشجو ها! آخ که چه سعادت نصیب هانیه شده بود. هانیه حتما به خاطر این اتفاق مبارک یک کار خیر و خدا پسندانه انجام میداد.

#۵۱

"فصل خاکستری"

افسانه همانطور که برشی از سیب ترش مقابلش را به دهان می گذاشت، دوربین نگاهش را هم روی تازه عروس مجلس متمرکز کرده بود. هانیه یک طرفش نشسته بود و محرابه با چند صندلی فاصله در کنار هادی جا خوش کرده بود.

علی، آمنه و رضا هم با فاصله از آنها در ردیف
های مقابل نشسته بودند. افسانه ولی نگاهش پی
عروس و داماد بود. هومن چه بی سرو صدا و کم
حاشیه داماد شده بود. همیشه فکر میکرد برای
داماد کردن این پسر باید هفت خوان رستم را رد
کند. هرچند جنگالهای قبل از این مراسم کمتر از
هفت خوان رستم نبود.

ولی آرامش امروز هومن بی نهایت برایش عجیب
بود. سر و ته مراسم خواستگاری تا عقد به ده
روز نرسیده بود. و افسانه انگار تازه از خواب
غفلت پریده بود. هومن در کنار این دختر
خوشبخت میشد؟ میان آشفته بازار ذهنش، هانیه پچ
زد:

__ بی خیال مامان! یه جوری نگاه میکنی انگار
دزد به خونه ات زده.

افسانه خودش را جمع کرد. اخم ریزی به دخترش
کرد و آهسته غرید:

_ زبون به دهن بگیر بچه! آخه اینجا جای این حرفاست؟

هانیه لبخند داشت و شیطنت از چشمانش میبارید.
ابروی ریزی بالا انداخت و لب زد:

_ خوشگله؟

_ کی؟

_ رویا رو میگم. باور کن خوشگله مامان!

سپس با ابرو سمت جایگاه عروس و داماد اشاره زد. مراسم کوچک بود. علی با هزینه ی خودش مراسم گرفته بود. در یکی از بهترین سالن های شهر! حالا که دخترش جهاز نمی برد. حالا که

قرار نبود تمام شهر را خبر کند و ساز و دهل دست بگیرد. علی به نحو دیگری جبران میکرد. ساعت گران قیمتی به دامادش هدیه داده بود و تمام و کمال، هزینه های این مراسم کوچک را به عهده گرفته بود. نگاه افسانه دوباره منحرف شد. با دقت بیشتری به رویا نگاه کرد و لب زد:

_ محرابه خوشگل تره!

_ چرا؟ چون پولدار تره! چون باباش قاضی و هوای هادی داره؟

افسانه باز هم برای هانیه چشم غره رفت. هانیه نیشخندی زد و در ادامه گفت:

_ اینم برادرش وکیل! الان نه ها! ولی در آینده یه وکیل حرفه ای میشه! باباش قاضی نیست ولی

قاضی تربیت میکنه. مامان دزد واقعی هومنه نه
رویا!

این بچه عجب حرفهایی میزد امروز! خیلی هم
مودب و ساکت شده بود. انگار نه انگار که همیشه
در این مواقع خاص آتش میسوزاند و مجلس را
روی سرش می گذاشت. با اخم و دقت نگاهش
کرد و لبهایش را بهم کشید. هانیه منتظر جواب
مادرش بود. افسانه سینه ای پر کرد و گفت:

_ چی بگم. خدا کنه فقط بچه امو بدبخت نکنه.
منکه هنوز چشم دنبال دختر خاله ی محرابه اس!
پیرشی هادی، ولی عجب نونی تو کاسه ی داداشت
گذاشتی.

لحن افسانه پر از آه و حسرت بود. به خاطر آینده
و اعتبار هادی سکوت کرده بود. هادی عز و جز
زده بود و دل افسانه برایش تپیده بود. برای

دوندگی های بی امانی که طی این یک سال اخیر
انجام داده بود. و انگار یادش رفته بود هومن این
وسط فدایی میشود. هومن است که باید از خود
گذشتگی کند تا هادی به خواسته هایش برسد.
هانیه ناراضی لب برچید. تکیه اش را به صندلی
داد و دست به سینه معترض شد.

__ همون یه دونه محرابه برامون کافیه! نیگاش
کن! انگار از دماغ فیل افتاده خانم! رفته
چهارصدمتر اون طرف تر که مثلاً نزدیک ما
نشینه. نکه ما جزام داریم، خانم میترسه واگیر
داشته باشه.

__ هانیه؟

افسانه غرید. هانیه بی حوصله شانه ای بالا
انداخت و رو گرفت. همزمان خانواده ی محرابه
از در سالن وارد شدند و افسانه مجبور شد از خیر

کل کل با هانیه بگذرد و به پیشواز مهمانان برود.
تعداد مدعوین کم بود. در حد چندتا بزرگتر از
اقوام دو طرف! یک شام دورهمی برگزار میشد و
بعد عروس و داماد راهی خانه ی بخت میشدند.
زن و مرد جوانی که هنوز هیچ عرقی نسبت هم
نداشتند. شاید که تنها ترین آدمهای این مجلس همین
دو نفر بودند. رویا، میان چادر سفید، با حلقه ی
نقره ای رنگ داخل انگشتش بازی میکرد و هومن
هر از گاهی از کنار عروسش بلند میشد و جواب
تلفن هایش را میداد. اینقدر که با دوست و رفیق هم
کلام میشد، با عروسش نمی شد و این مسئله بیشتر
از هرکسی باعث نگرانی رضا بود.

کنار علی نشسته بود و با دقت تمام همه ی رفتارها
را زیر نظر داشت. نه اخم داشت و نه لبخند!
سنگین، با وقار و ساکت نشسته بود و هوشمندانه
به روند غیر طبیعی این مجلس فکر میکرد. یک
جای کار می لنگید. رابطه ی هومن و رویا طبیعی
نبود. حتی لبخند ها و تعارفات هم مصنوعی بود.
علی بیمار بود، آمنة ساده بود. ولی رضا حواسش

به همه جا بود. زندگی و آینده ی رویا برایش مهم بود. و وای به روزی که ایراد کار را میفهمید. آن وقت مدارا کردنی در کار نبود. حتما سکوتش را می شکست و تمام قد برای حفظ زندگی رویا می ایستاد.

#۵۲

کم حرفی و تنهایی رویا تا پایان مراسم ادامه داشت. از این مراسم فقط یک خاطره برایش می ماند و چند قطعه عکس مشترک که احتمالا به فردا نرسیده تیتراژ مجازی میشد و روی اطلاعات غلط قبلی خط قرمز میکشید. بعد از آن هم هرکس راه خودش را می رفت. هومن یک سو و رویا سوی دیگر! این میان اما، خوشحال و راضی تر از هادی هیچ کس نبود. فقط او بود که تمام وقت لبخند داشت و متواضعانه با همه ی مهمانان رو به رو میشد. سیاست عجب چیز غریبی بود واقعا! هادی نه فقط برای پاک کردن آن تیتراژ جنجالی بلکه برای زیاد شدن آرای مثبت خودش هم می کوشید.

بعد از اتمام مراسم، رویا و علی دخترشان را تا خانه ی بخت همراهی کردند و با آرزوی خوشبختی برای جفتشان، از آنها جدا شدند.

دم رفتن، رویا دقایقی سر به شانه ی علی گذاشت. اشکهای پدرش با بغض او یکی شد و تاب و توان را از برادر گرفت. آمنة آهسته آهسته گریه میکرد و رضا پا به فرار گذاشت.

بعد از این خانه خالی از رویا بود و چشم علی به در میماند. رویا مظلوم و بی آزار بود. صبور و غم خوار! هرچه رضا شلوغ بود، در عوض رویا ساکت بود و حرف گوش کن! بعد از این جای خالیش زیاد به چشم میآمد. آنقدر آهسته و بی صدا از خانه ی پدرش رفته بود که دل برادرانه ی رضا در حال پوکیدن بود. رفتنش مثل وزیدن باد میان شاخه های درختان بود. همانقدر بی سرو صدا، همانقدر لطیف! رضا بیرون خانه، پشت فرمون نشسته و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. بغض داشت. بغضی که مثل توپ وسط

گلویش گلوله شده بود و وادارش میکرد مدام آب دهانش را فرو ببرد. آمنه و علی که از خانه ی رویا بیرون آمدند، رضا خودش را جمع کرد. لبخند زدن سخت بود ولی همه ی تلاشش را کرد که خودش را خوشحال نشان دهد. بعد از این همه ی امید علی و آمنه، رضا بود. و او چاره ای جز محکم بودن نداشت. و چه بعد از این های بی شماری در زندگی رضا بود و باید خودش را برای آنها آماده میکرد.

رویا، نم اشک زیر پلکش را گرفت و بعد از دقایقی تنهایی از جایش بلند شد. زندگی آن روی جدیدش را نشان داده بود و رویا نشستن را جایز نمی دید. به هر حال که باید این مسیر صعب العبور را طی میکرد. پس نشستن و غصه خوردن هیچ دردی از او دوا نمیکرد. او بلند شد و پشت بندش، هومن از اتاق انتهای سالن بیرون زد. کت دامادیش را درآورده و آستینهای پیراهن سفیدش را بالا زده بود. رویا نگاهش را زیر کشید. هومن

نیشخندی زد و همانطور که پیش می آمد لب باز کرد:

__ شب خوبی بود. حداقل میتونم بگم بی دردسر بود.

رویا سرش را به تایید تکان داد. هومن قفل ساعت مچی اش را باز کرد. ساعتش را خارج کرد و با فاصله ی خیلی کم، مقابل رویا ایستاد. نگاه رویا همچنان به زیر پایش بود. هومن خم شد. ساعتش را روی میز گذاشت و گفت:

__ میدونی میخوام برم ت خونه ی بابات دیگه نیام سراغت؟

نگاه رویا تند و تیز بالا رفت. گوشه ی لب هومن، انحنایی برداشت و سینه به سینه اش ادامه داد:

__ ولی دلم نیومد. یه لحظه با خودم فکر کردم که شاید با هادی نبستی. شاید واقعا به خاطر آبروت که تن به این کار دادی. اینقدر باخودم شاید شاید کردم که آخرش پشیمون شدم.

رویا رنگ باخته بود. لبش را با زبان تر کرد حرفی بزند که هومن پیش دستی کرد. خبیثانه گوشه ی شال او را گرفت و لحظه ای بعد شال سفید و حریر از روی سر دختر سر خورد و روی زمین افتاد.

__ نترس اگه ثابت شه بی گناه بودی کاریت ندارم.

لبهای رویا از هم فاصله گرفته بود و نگاهش بین چشمان او دو دو میزد. هومن ادامه داد:

__ من فقط دنبال عامل این اتفاق میگردم. پیداش کنم
نمیزارم دست خالی از زندگیم بری بیرون! به
شرطی که...

سرش تکان داد. رویا ترسیده و بلاتکلیف بود.
هومن کف دستش را روی گونه ی او گذاشت.
لطیف و سرد بود. سفید و براق! موهایش سیاه
نبود. خرمایی هم نبود. حتی طلایی هم نبود.
صاف و یکدست و بلند بود. نگاهش را از موهای
او گرفت و تا روی چانه اش پایین آمد. سبیک
گلایش تکان ریزی خورد و در ادامه ی حرفش
زمزمه کرد:

__ بی گناه باشی.

گرمای انگشتانش پوست صورت دختر را به آتش
کشیده بود. رویا آب دهانش را بلعید و با صدایی
خفه لب زد:

__ من دنبال هیچی نیستم. میدونم تکرارش بی فایده اس! میدونم شما دلچرکین شدین از من! ولی مجبورم بازم یادآوری کنم که از شما و زندگیتون هیچی نمیخوام جز جمع کردن آبرویی که ریخته!

انگشت شصت هومن بی اختیار روی گونه ی او سر خورد. کل صورتش به اندازه ی کف دست هومن بود. چشمان محجوبی داشت و صدایش بی اندازه آرامبخش میزد. برایش مهم نبود تا چه حد او را معذب کرده است. فعلا در حال تجربه ی یک حس جدید بود. لطافت این دختر بی نظیر بود. همچنین زیبایی چهره و بکر بودن آن! در نهایت دل گرفت. دستش افتاد و روی پاشنه چرخید.

__ میگن جنگ اول به از صلح آخر! پس بهتره یه چیزایی رو همین امشب بین خودمون حل کنیم.

جلوتر رفت. روی اولین مبل ولو شد و اشاره زد
که رویا بنشیند.

#۵۳

رویا حرف گوش کن سر جای قبلیش نشست.
هومن پا روی پا انداخت. انگشت زیر چانه زد و
خیره ی چهره ی محبوب او شد.
رویا لب پایش را به دندان گرفت. هومن با تانی
زیاد لبخندی زد و گفت:

__ من ممکنه هفته ای یه بار، ده روز یه بار، اصلا
ماهی یه بار پیام خونه! تو میمونی و این خونه
مشکلی که نداری؟

رویا سرش را به علامت نفی تکان داد.

_ فردا میرم بانک برات حساب باز میکنم. ماه به ماه خرجیتو می ریزم به حسابت. کم و کسری چیزی داشتی فقط بهم زنگ بزن! پانشی بیای شرکت که اصلا از این خاله زنک بازیا خوشم نمیاد.

رویا خیلی نرم سرش را بالا برد. نگاه محجوبش پر از غم بود و لبهایش طرح کمرنگی از لبخند داشت.

_ ممنون! من خودم کار میکنم. نیازی نیست شما به زحمت بیافتی.

_ زحمتی نیست. یه چیزایی حالیمه! در هر صورت تا وقتی تو خونه ی منی هزینه های زندگیت پای منه!

رویا پلکهایش را بست. هومن در ادامه گفت:

_ نمیخواهم حرفای خونه ام جایی درز کنه.
اعتراضی، حرفی، حدیثی هرچی هست فقط به
خودم میگی . اکی؟

_ حرفی نیست، فقط طط!

_ فقط چی؟

_ گاهی ممکنه پدر و مادرم بهم سر بزنن. میتونم
خواهش کنم که اون زمان خونه باشید؟

هومن فکری کرد و گفت:

_ اوووم! قبلش باید هماهنگ کنی. ببین من سرم
شلوغه! خلوتم که باشم از قبلش برای خودم برنامه

گذاشتم. پس زودتر بهم خبر بده که بعدا گلایه
نکنی.

رویا باز هم با تکان سر حرفش را تایید کرد.
سکوت برقرار شد. هومن که حس میکرد رویا
تمایلی به حرف زدن ندارد پرسید:

_ تو چیزی نمیخواهی بگی؟

نگاه رویا دوباره بالا رفت. هومن به طعنه گفت:

_ امشب میتونی شب قشنگی برات باشه نه؟

_ منظور تون چیه؟

_ منظورم اینه که تو عروس قشنگی هستی. حیف
که من تمایل چندانی بهت ندارم.

حرفهایش مثل تازیانه به پوست صورت رویا
ضربه میزد و جایش گر می گرفت. رویا آب
دهانش را بلعید. پر از درد پلکهایش را روی
هم گذاشت و لب زد:

__ از این همه نیش و کنایه چی نصیبتون میشه؟

__ دنبال چیزی نمیگردم. کلا آدم رکی هستم.
سخته میتونی بامن هم کلام نشی.

__ سخته ولی مجبورم که هم کلام بشم.

__ گفتم که من خیلی خونه نمیام.

__ همون ماهی یه بار! هم کلامی نمیخواد؟

هومن سکوت کرد. سوال رویا بی جواب ماند.
دمی بعد هومن پرسید:

__ تو از تنهایی نمی ترسی؟

__ نه!

__ خوبه پس! فردا دفترچه تلفن بردار زنگ بزن
کارگر شرکتی بگیر! هفته ای یکی دوبار بیاد
کمکت خونه رو تمیز کنه خودم هزینه اش میدم.
هرجام خواستی بری برو، فقط خونه هادی و
مامان از قبل با من هماهنگ کن.

__ من غیر خونه ی پدرم جایی ندارم که برم.
کارگرم نیاز نیست، خودم از پس خونه برميام.

__ جدی؟ بزرگه ها! خسته میشی!

_ ممنون! شما فقط بگو شیر یا شکر؟

جفت ابروهای هومن به تعجب بالا رفت. رویا که دنبال راهی برای فرار می‌گشت دوباره پرسید:

_ منظورم قهوه اس؟ با شیر می‌خورید یا شکر؟
_ می‌خواهی قهوه درست کنی؟

_ آگه اجازه بدین.

_ خیلی ام خوب! ولی بی خوابی می‌زنه به سرت
ها!

رویا بلند شد. دستی به لباس سفید و ساده و بلندش کشید و گفت:

__ من عادت دارم! شبا یا مطالعه میکنم یا تحقیق!
نگفتین شیر یا شکر؟

__ شیر! البته اگه داشته باشیم.

رویا بی حرف راه افتاد. مطمئن بود که داخل
یخچال دو پاکت شیر هست. چند روز پیش که با
آمنه آمده بود تا کمی از وسایل شخصی اش را
جابه جا کند. آمنه یخچال خانه را هم پر کرده بود.
احتمالا هومن گذارش هنوز به این سمت نیافتاده
بود که از یخچال خانه اش بی خبر بود.
از مقابل هومن گذشت. هومن قشنگ نگاهش کرد.
میشد شب خوبی را کنار هم سپری کنند. ولی
افسوس که سایه ی شک و بدبینی فاصله ی زیادی
بینشان انداخته بود. رویا که رفت نگاه هومن روی
شال سفیدی که همچنان کنار پایه ی مبل افتاده بود
خیره ماند. گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت و با
صدای نسبتا بلندی گفت:

_ تو شاید آدم خوبی باشی اما گیر آدم بدی افتادی.

رویا در جوابش فقط سکوت کرد. هومن دوباره پرسید:

_ شنیدی چی گفتم؟

_ از نظر من شما آدم بدی نیستی.

#۵۴

جوابش با متانت آمد. هومن دست از چانه گرفت و به سرعت برگشت. نگاهی به عقب سرش انداخت و باز هم از فاصله ی زیاد او را تحت نظر گرفت. بافت موهایش از پشت سر رها شده بود و تا پایین کمرش می رسید. حرکاتش آرام و با طمانینه بود. هومن با خبثت به حجاب او حمله کرده بود. ولی

برخورد رویا چیزی غیر از تصور هومن بود. نه
اعتراضی کرده بود و نه تذکری داده بود و نه
حتی فرار کرده بود! شجاعانه ایستاده بود و به او
اجازه داده بود که پیش روی کند. تصورات مرد
جوان از این دختر کاملاً بهم ریخته بود. این دختر
یا زیادی زیرک بود و همه ی عملکردهایش
حساب شده میزد. و یا به وظایفش آگاه بود و اهل
شانه خالی کردن نبود. این حالت با هومن همراه
بود تا اینکه بساط قهوه از روی میز جمع شد و
رویا به قصد خواب وارد اتاقش شد. آمنه صبح
زود آمده بود و اتاق مشترک دخترش را به سلیقه
ی خودش صفا داده بود. لحاف و تشک زیبا و
دست دوزی که سالها قبل برای عروسی دخترش
تهیه کرده بود، وسط اتاق پهن کرده بود و دورتا
دور لحافش را با گلبرگ های قرمز و صورتی
رنگ و آب داده بود. آمنه چه میدانست، زیر این
سقف بلند، زندگی مشترکی در جریان نخواهد بود.
پس سجاده ی جهاز رویا را کمی بالا تر از محل
خوابش پهن کرده بود و چادر نماز زیبایش را به
شکل گل رز پایین پای سجاده طرح زده بود.

رویا وارد اتاق شد و هومن منتظر واکنش بعدی او بود. عجب جوان بی پروا و پیگیری بود. رویا کمی به تزیینات اتاق خوابش نگاه کرد و دلش به حال آمنة سوخت. برگشت. تصمیم گرفت در اتاق را ببندد که نگاه خیره و لبخند معنی دار هومن متوقفش کرد. دستش روی بدنه ی در ماند. لحظه ای بعد کنار کشید و در اتاق را به حالت نیمه باز رها کرد. لبخند هومن برای لحظه ای جمع شد. متعجب ابرو درهم کشید و سمت جلو خم شد. رویا رفته بود و انتخاب را با او گذاشته بود. هومن انگشتانش را در هم پیچید. بی اختیار نگاهش به حلقه ی داخل انگشتش افتاد و اخمش غلیظ تر شد. دستش را بالا برد. با انگشت شصت، حلقه ی داخل انگشتش را بازی داد و همه ی ذهنش درگیر این شروع عجیب و غریب شد. رویا داخل اتاق، با سروصدایی کم مشغول عوض کردن لباس هایش بود. نگاه هومن از روی حلقه سر خورد. از میان در گذشت و بعد از آن چرخید و روی ساعت مچی زیبایی نشست که وسط میز جا خوش کرده بود.

لبخند محوی زد. دستش را دراز کرد و این بار ساعت را مقابل چشمانش بالا گرفت.

ساعت صفحه گردِ جوان پسندی که مشخص بود فقط انتخاب یک نفر است. رضا! برادر زن اخمویی که تا آخرین لحظه هزار سوال بی جواب پشت نگاهش بود و برایش زیرو رو میکشید.

نفس گرفت. لبخندش دوباره گل کرد و ساعت را روی میز گذاشت. لحظه ای بعد با نگاه به دری که همچنان نیمه باز بود، دست به زانو زد و بلند شد. شیطنتش عجیب گل کرده بود. بدش نمیامد کمی سر به سر این دختر بگذارد و البته ترس را در نگاه محجوبش ببیند. مردم آزار نبود ولی گاهی بازی کردنش می گرفت. قدم زنان سمت اتاق عروس رفت. دستش را روی بدنه در گذاشت و با لبخندی فراخ به استقبال عروس داخل اتاق رفت. ولی نشد آنچه که باید بشود. خشکش زد. همانجا ایستاد و دستش را به چهار چوب در گذاشت.

رویا سر سجاده ایستاده بود. کمی با فاصله از لحاف و تشک زیبایی که کنار دیوار پهن بود.

حسی تازه سر تا سر وجود مرد را فرا گرفت. رویا بعد از رکوع به سجده رفت. اتاق عطر و بوی دیگری میداد. یک انرژی نامرئی که تپش قلب هومن را زیاد میکرد. آب دهانش را بلعید. شیطننت از سرش پرید. دستش از چهار چوب در افتاد و به سرعت چرخید. حالش دگرگون شده بود. هرچه بیشتر از این اتفاق می گذشت تردید هومن نسبت به نقش رویا در این اتفاق بیشتر میشد و وجدانش درد می گرفت. گرمش شده بود. بی حوصله دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و بی طاقت سمت سرویس بهداشتی قدم تند کرد.

دقایقی بعد، با صورتی خیس و موهایی که از آب از نوک آنها می چکید از سرویس بیرون زد و تصمیم گرفت به زندگی عادی برگردد. خودش را روی همان مبل قبلی پرت کرد. درست مقابل در نیمه باز! ابتدا کمی با چشم دنبال رویا گشت و وقتی از نماز خواندن او مطمئن شد، سراغ تلفن همراهش رفت. باید برای خودش سرگرمی ردیف میکرد. یکی از همان پارتیهای مجازی که چند

روزی مشغولش کند و او را از این حال و هوی بیرون بکشد. با این فکر وارد صفحه ی چت یکی از همان هایی که برایش پیام گذاشته بود شد و شروع به صحبت کرد.

#۵۵

یک جلسه، قرار ملاقات میتوانست خیلی چیزها را عوض کند. هومن که تعهدی به این زندگی نداشت. از ابتدا هم هیچ قولی به هیچ کسی نداده بود. پس میتوانست راحت به زندگیش ادامه دهد و در کنارش این دختر ناشناخته را هم تحمل کند.

__گفتی اسمت هومنه؟

هومن آرنجش را به شیشه تکیه داد و نگاهش را از پایین تا بالای دختر کشید. رنگ و روغن از چهره ی نقاشی شده اش می ریخت و بوی عطرش به شکل اغراق آمیزی تند میزد. نیشخندی زد و در جوابش گفت:

__ یه هفته اس داری میپرسی منم دارم همین
جواب بهت میدم. اسمم هومنه! به رسم کاری
نداشته باش. ولی قول میدم با من باشی بهت بد
نگذره.

لبخند دختر کشیده شد. دندانهای سفیدش از پشت
لبهای گل اناریش بیرون زد و اغواگرانه پرسید:

__ تنهایی؟

__ منظور؟

__ زن و بچه ای، دوست دختری، ننه بابایی؟

__ بهم میاد بی سرصاحب باشم؟

دختر ابرویی بالا برد و نگاه دقیقی به سر و شکل
هومن انداخت. ظاهرش که آدم حسابی می‌آمد. فقط
بند ساعتش به قد تمام زندگی دختر قیمت داشت.
رقص گردنی آمد و لب زد:

_ اوومم! بهت که می‌اد آدم حسابی باشی. حالا باید
دید بعدش چی میشه. اگه تو زرد از آب در نیای
تازه میشه راجع بهت نظر داد.

_ تو و بیرونم یکیه خیالت تخت. حالا تو بگو اسم
واقعیت چیه؟

_ مگه تو جواب من دادی؟

هومن اخم کرد. دختر گوشه چشمی نازک کرد و
با ناز زیاد پرسید:

_ زن داری؟

_ دارم!

جواب هومن بی تعلل و بلافاصله آمد. دختر کمی خودش را روی صندلی جا به جا کرد و محکم تر گفت:

_ اوه! اینجوری که کارت سخت میشه! ببین من دنبال در دسر نیستم.

بعد نگاه ترسیده اش را در اطراف خیابان چرخاند و ادامه داد:

_ حواست باشه. یه وقت زنت کمین نکنه بیا سر وقت جفتمون؟

هومن نیشخند زد. تکیه اش را از شیشه ی گرفت
و صاف نشست.

_ زن من وقت این کارا رو نداره. الان که تو
اینجایی اون سر کلاسه، داره درس اخلاق میده.

دختر جوان چشمی درشت کرد و پرسید:

_ واقعا؟! زنت معلمه؟ پس بگو چرا دنبال همراه
میگردی. زنت سر به مهره و تو

_ زن من هرچی هست به خودم مربوطه! حالا
جواب سوال من بده. اسمت چیه؟

اخم ریزی بین دو ابروی هومن نشسته بود. دختر
کمی خودش را جمع کرد و جواب داد:

_ دعوا داری هومن جون؟ خب تو هرچی دوست
داری صدام کن. سی سی، زی زی، گوگولی،
مگولی!

هومن نیشخند واضح تری زد.

_ اسم مجازیت که بانوی شب بود.

صدای خنده ی دختر بی هوا بالا رفت و کابین
ماشین را پر کرد. هومن پر از اکراه ابروهایش را
بالا داد. کمی بعد زن جوان سری تکان داد.

و با ته مانده ی خنده گفت:

_ خودت میگی مجازی! اونجا هیچیش حقیقی
نیست. حتی آدماش! چه برسه به اسمشون!

_ تو چی؟ توام حقیقی نیستی؟

خنده ی دختر کاملاً ته کشیده بود. صدایی صاف
کرد و تقریباً رو به هومن نشست.

_ ببین آقا هومن! تو میدونی منم میدونم که
جفتمون دنبال چی میگردیم. تو گفتی زن داری،
منم گفتم هرچی که دوست داری صدام کن. دو
روز باهمیم، بعدشم تو رو به خیر و ما رو به
سلامت! حالا من حقیقی چطور شده که از مجازی
سر درآوردم؟ یا اینکه توی آدم حسابی چرا زن
معلمت ول کردی و افتادی دنبال منی که نه
مجازی بودم مشخصه و نه حقیقی بودم، چه
توفیری به حال جفتمون میکنه. ما فقط میخوایم
خوش باشیم. پس بیا جای این حرفا یه لطفی کن
این رفیق مجازی به یه شام حقیقی خوش مزه
دعوت کن.

لبهای هومن به هم جمع شد. گوگولی مگولی حرف
حساب میزد. بانوی شب داشت درست میگفت. چه

فرقی میکرد اسم واقعی یا خود واقعی او را
بشناسد. هومن فقط سرگرمی میخواست. از همین
آبهای گذری که هر چند وقت یک بار از مسیر
زندگیش عبور میکردند و عطش نشسته در
وجودش را به صورت مقطعی برطرف میساختند.
بعد از کمی سکوت ابرویی بالا داد و با تکان سر
حرف بانوی شب را تایید کرد. او استارت زد و
همزمان با او، چندین کیلومتر آن طرف تر رضا از
دانشکده خارج شد.

#۵۶

او استارت زد و همزمان با او، چندین کیلومتر
آن طرف تر رضا از دانشکده خارج شد. امروز
قصد داشت سری به رویا بزند. یک هفته ای میشد
که رویا به زندگی مشترکش چسبیده بود و تلفنی
حالشان را می پرسید. رضا دلتنگ خواهرش بود.
رویا بی وفا نبود و این مدل دوری کردن او
نگرانی برادر را بیشتر میکرد.

کنار خیابان ایستاد. دسته ی کیف برزنتش را محکم تر گرفت و منتظر شد تا برای اولین ماشین دست بلند کند.

کمی بعد، هانیه مقابل پایش توقف زد. شیشه های ماشین پایین بود و لبخند قشنگی به لبش نشسته بود.

_ آقا رضا؟؟

رضا نفسی گرفت و خوش رو قدمی به جلو برداشت.

_ سلام ! در خدمتم!

_ سوارشین آقا رضا، چرا مثل غریبه ها حرف میزنین؟

_ ممنون خانم کریمی! احتمالا مسیرمون یکی نباشه.

_ سوارشین حالا، بعد به تفاهم می رسیم که کجا شما رو پیاده کنم.

رضا ناراضی بود. دلواپس نگاهی به اطرافش انداخت و ناگزیر سوار شد.

_ سلام!

رضا کامل روی صندلی جا به جا شد و در ماشین را بست.

_ سلام مجدد! نمی خواستم مزاحمتون شم! اونم اینجا...

اشاره ای به اطراف زد و در ادامه گفت:

_ جلوی دانشکده!

لبخند هانیه عمیق تر شد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

_ سخت نگیر آقا رضا، اینجا همه میدونن فامیل شدیم. بعدشم، هرکی خواست حرف زیادی بزنه بفرستینش پیش خودم تا جوابش بدم.

باز هم لبخند تا مرز لبهای رضا نفوذ کرده بود. آرنجش را به شیشه تکیه داد و با انگشت بازی کردن روی لب هایش را آغاز کرد.

_ خب حالا کجا تشریف میبرین؟

رضا بی حواس جواب داد:

_ بله؟ آها! گفتم که مسیرمون یکی نیست. راه
دوره خانم کریمی! ممنون میشم نزدیک مترو پیاده
ام کنید.

_ تعارف میکنیدا! اصلا شما بگو دماوند، بگو
جاده چالوس! دیگه با ماشین که راحتتر میشه
رفت.

انگشتان رضا از بازی ایستاد. نگاهی سمت
دخترک خوش خنده کرد و پرسید:

_ خانواده نگران نمیشن شما دیر وقت برید خونه؟

لحنش کمی مواخذه گر بود. هانیه اما جدی نگرفت
و گفت:

_ هادی که سرش شلوغ! هومنم که خودتون در جریانید، از هادی شلوغ تره! میمونه مامان که اونم احتمالا رفته خونه ی هادی به محرابه خدمات بده!

رضا اخمی کرد و متفکر لب پایش را به دندان گرفت. هانیه در ادامه پرسید:

_ نگفتین آقا رضا، کجا تشریف میبرید؟

دست رضا افتاد. نفس پری گرفت و لب زد:

_ خونه ی برادرتون! البته اگه زحمتی نیست.

_ عع! میرید به رویا جون سر بزنید؟ چقدر خوب! خب انگار توفیق شد منم پیام ببینمش. دلم براش خیلی تنگ شده.

_ چطور؟ مگه تو این هفته ندیدین همدیگرو؟

هانیه، بی خبر از همه جا در جوابش گفت:

_ والا هومن دو شبی اومد پیشمون! گفت رویا
جون رفته خونه، که پیش خانواده باشه! ولی رویا
جون هنوز ندیدم. راستی حال پدرتون چطوره؟

اخم رضا غلیظ تر شد. برای لحظه ای نگاهش
روی چهره ی هانیه خیره ماند و لبش را از تو
گزید. هانیه نگاه گذرایی به چهره ی ترسناک رضا
انداخت و پرسید:

_ خوبی آقا رضا؟ پرسیدم پدرتون چطوره؟

رضا نگاهش را گرفت. چیزی درونش ولوله به پا کرده بود. صاف نشست. نگران دستهایش را روی سینه قفل کرد و همزمان با پس دادن نفسش لب زد:

_ خوبه!

این جریان از ابتدا هم بو دار بود. این ازدواج هول هولکی و این مراسم آبکی و الان هم که حرفهای تازه می شنید. دروغی که هومن تحویل خانواده اش داده بود، چه معنی داشت؟ رضا هر لحظه نگران از قبل میشد. عمق رابطه ی رویا و هومن تا چه حدی بود؟ اصلا علاقه ای در بین بود یا جریان پخش شدن آن عکس های کوفتی در مجازی جفتشان را وادار به این وصلت کرده بود. یعنی رویا دروغ گفته بود؟ از رویا بعید بود؟ گفته بود هومن مرد خوبیست؟ هومن را از کجا میشناخت؟ آن شب داخل ماشین هومن چه میکرد؟

همان شبی که عکس هایش در آمده بود. رضا تقریباً داشت دیوانه میشد.

#۵۷

ممکن بود رویا تحت فشار هادی، تن به این ازدواج داده باشد؟ یا مثلاً پای آبروی خودش ایستاده باشد؟ پس آن عکس های کوفتی چه میگفت؟ همان هایی که هنوز هم تبعاتش را در صفحات مختلف مجازی میدید و غیرت برادرانه اش ورم میکرد.

گرمش شده بود. اینقدر که بی اجازه، شاسی کنار دستش را فشرد و شیشه ی ماشین را پایین داد. حس میکرد از فرق سرش آتش زبانه میکشد. هانیه متعجب نگاهش کرد. رضا صورتش را نزدیک جریان باد گرفت و بی توجه به حضور هانیه، از آینه ی بغل ماشین به چهره ی گر گرفته ی خودش نگاه کرد. سپس پنجه لای موهایش کشید و تصمیم گرفت تا انتهای این راه برود و معمای نهفته در این جریان را حل کند.

__ چند ساله ازدواج کردی؟

بساط عصرانه و چای پهن بود و بانوی شب یک
ریز حرف میزد. هومن لبخند مسخره ای زد.
قوری کمر باریک گل برجسته را داخل فنجان
سرازیر کرد و در جوابش پرسید:

__ به کارت میاد؟

بانوی شب دست زیر چانه زده بود و خیره ی
جذابیت‌های انکار نکردنی او بود. نیشش کشیده شد.
حرکتی به سرش داد و لب زد:

__ ای! می پرسم که بیکار نباشم.

__ زیادی سوال می پرسی.

نگاه هومن جدی بود و لبهایش نمایی از لبخند داشت. بانوی شب ابرویی بالا داد و گفت:

__ خب تو بگو چی کار کنم؟ دوست اینترنتی همینه دیگه! یا می پرسی یا جواب میدی.

__ به زندگی شخصیم مربوط نشه جواب میدم.

__ پس بگو چند سالت؟ البته اگه اینم مربوط به زندگی شخصیت نمیشه.

__ سی شیش!

__ واقعا؟! اصلا بهت نمیاد. ببینم حالا واقعا زن داری یا سر به سرم گذاشتی؟

نگاه هومن خیره شد. تکیه زد و کف دستهایش را روی پا گذاشت. دختر که متوجه ی اعتراض او شده بود، خنده ی ریزی کرد و دست از زیر چانه گرفت:

_ خیلی خب فهمیدم. فقط یه چیز دیگه می پرسم و تمام!

هومن در سکوت ابرو بالا داد. بانوی شب، با ناز زیاد قوری چای را برداشت و پرسید:

_ بچه داری؟

نگاه هومن همچنان خیره بود. چای خوش رنگ از لوله ی باریک قوری، داخل فنجان سرازیر شد و بانوی شب دوباره لب زد:

__ مشخصه که نداری.

سپس ته قوری را داخل سینی گذاشت و چشم در چشم او ادامه داد:

__ بچه آدم وابسته میکنه. البت! زن خوبم آدم وابسته میکنه. ولی بچه یه چیز دیگه اس! حتی اگه زنت بد باشه به خاطر اونم که شده دور خیلی چیزارو خط میکشی.

نگاهشان در هم تنیده بود. هومن ولی متفکر بود. انگار حرفهای او را نمی شنید. انگار در عالمی دیگری بود. ذهنش در حال سبک سنگین کردن رویا بود. خوب بود یا بد؟ اصلا کجای زندگیش ایستاده بود؟ نقش رویا در زندگیش پر رنگ تر بود یا دختری که مقابلش نشسته؟ افکارش باز هم بهم ریخته میزد. هرچه فکر میکرد رویا نمی توانست بد باشد. حداقل سر نجابتش میتوانست قسم

بخورد. فقط بی اجازه وارد زندگیش شده بود. گفته بود برای حفظ آبرو آمده ولی هومن عجیب به هادی و سیاست هایش شک داشت و نمی توانست خودش را قانع کند. دمی بعد، با خودش زمزمه کرد:

_ زنم خوبه!

_ پس میشه بگی تو اینجا چی کار میکنی؟

حواس هومن پرت شد. لحظه ای به خودش آمد و پرسید:

_ تو چیزی گفتی؟

_ پرسیدم اگه زنت خوبه تو اینجا چی کار میکنی؟

زنش خوب بود. هومن گفته بود زنم خوب است؟
پس چرا خودش متوجه نبود. بی حوصله سری
تکان داد و گفت:

_ چاییتو بخور پاشو بریم.

_ ععع! کجا؟ تازه اومدیم که!

_ جایی کار دارم. سر بکش معطل نکن.

لب و لوچه ی دختر آویزان شد. نگاهی به سینی
مسی چای انداخت و معترض گفت:

_ خودتم که نخوردی!

_ نمی خورم. پاشو تو رو برسونم هتل، کارم
واجبه!

_ چه کاریه که الان یادت اومد؟

هومن نیم خیز شد. دست داخل جیبش کتتش برد.
سپس از لای کیف چرمش چند تراول تا نخورده
بیرون کشید و روی میز گذاشت:

_ شرمنده ولی باید از همین جا باهات خداحافظی
کنم.

_ واا! دیونه ای؟

_ آره دیونه ام! ببین دختر جون یه نصیحتی میکنم
آویزه ی گوشت کن. من حقیقی اگه آدم بودم تو
مجازی دنبالت نمیکردم. بچسب به زندگیت، از
مجازی آبی برات گرم نمیشه!

لبهای دختر از هم فاصله گرفت. هاج و واج فقط نگاهش میکرد و پلک میزد. هومن به سرعت بلند شد. سری به تایید تکان داد و دستش را به خداحافظی برای او بالا برد. گویا آتش به جان افتاده بود. یک هفته میشد که از رویا بی خبر بود. درست از فردای عروسی که از خانه بیرون زده بود دیگر خبری از او نگرفته بود تا همین لحظه! همین لحظه که بانوی شب، با کنجکاوای هایش مثل روز روشنش کرده بود. او از رویا خبر نداشت و به تبع، رویا هم او را فراموش کرده بود. نه زنگی! نه اعتراضی! نه خبری! گویا کسی به نام هومن در زندگیش وجود خارجی نداشت. شاید که رویا هم برای هومن آنقدر حقیقی نبود که تمام هفته ی گذشته را در بی خبری از او سر کرده بود، بی آنکه آب از آب تکان بخورد.

#۵۸

هادی نگاهی به ساعتش انداخت و پوف کلافه ای کشید. یک ساعتی بود که مقابل خانه منتظر هومن

نشسته بود. رویا دقایقی پیش با دست پر وارد خانه شده بود و هنوز خبری از هومن نبود. پیشانی اش را بین دو انگشت گرفت و فشار داد. این سر درد لعنتی، یک ماهی بود که گریبانگیرش شده بود و حوصله برایش نمی گذاشت. از هومن هم که همچنان خبری نبود. انگار همه ی راه های زندگیش منتهی به هومن میشد که پشت در خانه اش بسط نشسته بود، تا سر بزنگاه یقه اش را بچسبد و دوباره گله گزاری کند.

پیشانی اش را رها کرد. کلافه از داخل داشبورد ماشین، بسته ی مُسکنش را برداشت و بدون آب بالا انداخت. لعنتی بطری آبش همیشه خالی بود. از بس که فک میزد و با این و آن رایزنی میکرد، مدام دهانش خشک بود و گلایش میسوخت.

قرص وسط راه گلایش گیر کرده و تلخی حاصل آن حنجره اش را به آتش کشید. دستش را زیر گلایش گذاشت. صدایی صاف کرد و صورتش از تلخی زیاد بهم جمع شد. در همین حین ماشین هومن داخل کوچه پیچید و هادی به سرعت خودش

را جمع کرد. سر جایش صاف نشست و زیر لب
زمزمه کرد:

__ پسر ه ی کله خر! بلاخره پیدات شد.

هومن از فاصله ی دور ماشین هادی را تشخیص
داد. هادی برایش چراغ زد و هومن به ناچار از
مقابل خانه گذشت و کنار ماشین هادی توقف کرد.
لحظه ای بعد، هادی شیشه ی ماشینش را پایین داد
و اشاره زد:

__ خاموش کن بیا تو ماشین بشین، کارت دارم.
نه سلامی رد و بدل شد و نه سوالی! هومن آهسته
سری تکان داد و لحظه ای بعد پشت ماشین هادی
پارک کرد.

هادی منتظر بود و کماکان با سر دردش مبارزه
میکرد. هومن سوار شد. سلام آهسته ای داد و
دلخور روی صندلی جا به جا شد.

هادی سر دردش را فراموش کرد. نگاه معنی داری
به تیپ و قیافه ی برادرش انداخت و به طعنه
پرسید:

_ علیک سلام! ژيگول کردی برادر؟

کلمه برادر از آن دسته واژه های کپک زده ی
ذهن هومن بود که اصلاً با ادبیاتش حال نمیکرد.
تلخندی زد و دستگیره ی بالای سرش را چسبید.

_ ژيگول که همیشه بودم. مَلْخَصِ کلام؟

_ مخلص کلام اینکه کجا بودی؟

نگاه هومن تند شد. هادی نیشخندی زد و گفت:

_میدونم میخوای چی بگی! همه جا آدم دارم.
همه جا!

تاکیدش روی جمله ی آخر هومن را حرصی کرد:

_خب که چی؟

_نمی خوای بشینی سر زندگیت؟

_شکایت کرده نه؟ بهش گفتم هرچی هست به
خودم بگه! دختره ی زبون نفهم! بگو چرا یه هفته
اس گم و گور شده! صبر کرده، صبر کرده، تا
همه ی خبرا جمع شه یهو بیاد راپورت بده.

هومن با پیش زمینه ی غلطی که از رویا در
ذهنش داشت، از کوره در رفته بود. هادی نفس
عمیقی گرفت و باز هم پیشانی اش را بین دو
انگشت فشرد.

_ تند نرو پسر! رویا حرفی نزده!

_ پس چی؟ بیخودی اومدی بگی بشین سر
زندگیت؟ مگه الان کجا نشستم که صدات دراومده؟

_ وسط زندگی من!

_ هادی؟؟

هومن غرید. هادی چشماهیش را بست و آهسته
گفت:

__ بهت گفتم یه سال تحمل کن هومن! گفتم برادری کن. هنوز دو هفته از گندی که زدی نگذشته باز پاشدی رفتی این گوشه اون گوشه خوش گذرونی!

__ کی بهت گفت؟

__ گفتم که همه جا آدم دارم! بشین سر زندگیت هومن! به خدا که گرفتارم نمی تونم همه اش بیافتم دنبال تو، گندکاریاتو جمع کنم.

__ اخیانا یکی از آدمات همین الان تو خونه ی من چنبره نزده؟

هادی سرش را رو به عقب برد. اینقدر درد داشت که تلخی حرفهای هومن پیش درد او به حساب نمی آمد. آهی کشید و لب زد:

_ اُون دختر بی گناهه! بیخود پاشو وسط نکش!

هومن رو گرفت. از فاصله ی زیاد به در خانه نگاه کرد و آهسته غرید:

_ آره ارواح خاک عمه اش! دقیقا از بیگناهی اونه که تو از ریز و درشت خونه ی من خبر داری.

_ من گفتم از خونه ات خبر دارم؟

_ دیگه بدتر! تو چرا باید پیگیر زندگی من باشی هان؟ گفتم زن بگیر قائله بخوابه ، گرفتم! الان چرا باید بیای صاف تو چشمم نگاه کنی بگی بشین سر زندگیت؟

_ چون خبر دارم پاتو کج میزاری! چون دیدم که میگم. چون یه هفته اس...

هومن اجازه نداد حرف هادی به سرانجام برسد.
عصبی در ماشین را باز کرد و حرصی زمزمه
کرد:

__ میدونم چی کارش کنم. مار خوش خط و خال!
واسه من ننه من غریم بازی درمیاره، عقرب زیر
قالی!

در ماشین هادی محکم بهم کوبیده شد. هادی نگران
خودش را جلو کشید و صدایش زد:

__ هومن؟ باتوام پسر، میگم اون دختره بی گناهه!
هومن اما توجه نکرد. عصبی دستی برای هادی
پرت کرد و قدم های بلندش را سمت خانه کشید.
هادی دل نگران چند باری صدایش زد و در نهایت
ناامید شد. کف دستش را وسط فرمون کوبید و
غرید:

__ اه اه اه!

#۵۹

رویا چادر و شالش را روی دسته ی مبل رها
کرده بود و با برنامه ای که از قبل روی گوشی
نصب کرده بود، هم خوانی میکرد. جملات را به
لاتین زمزمه کرده و پشت سر گوینده تکرار
میکرد. همزمان، نایلون های خرید را جا به جا
میکرد و دستی به کنار و گوشه ی آشپزخانه می
کشید.

__ هان اس تی ایز دِ بَست پالسی!

هومن عصبی وارد خانه شد. در خانه را محکم
به هم کوبید و صدایش را بلند کرد.

_ رویا؟

رویا از صدای کوبیدن شدن در بیرون پرید و
ترسیده لب زد:

_ سلام! ترسیدم چی شده؟

صدای گوینده همچنان به گوش می رسید.

_ هان اس تی ایز د بست پالسی!

هومن مخلفات داخل دستش را بین انگشتان فشرد
و تلخندی به چهره ی ترسیده و صدای گوینده ای
زد که در سالن پخش میشد. آهسته آهسته پیش
رفت و پر منظور غرید:

_ صداقت بهترین سیاسته!

مقابل رویا ایستاد. رویا دستش را بالا گرفته بود تا
کف مایع ظرفشویی، از دستکش هایش روی
پارکتها سرازیر نشود. نگاهش ولی ترسیده و هاج
و واج میزد. هومن سینه به سینه اش ایستاد. چانه
ی کوچک او را بین انگشتانش گرفت و چشم ریز
کرد.

Honesty is the best policy

__ هان اس تی ایز د بست پالیسی! تکرار کن!
نفس های رویا تک تک بالا می آمد. گیج و گنگ
لب زد:

__ چی شده؟

صدای هومن بالا رفت.

__ گفتم تکرار کن! دِ لعنتی بگو صداقت بالا ترین
سیاسته!

رویا ترسیده پلک روی هم گذاشت و لب زد:

__ من نمی فهمم شماچی میگی.

فشار انگشتان هومن روی چانه ی او بیشتر شد.
دندان بهم سابید و غرید:

__ هادی جلو در خونه ی من چی میگه؟ هان؟ بازم
نمی فهمی؟

__ هادی؟

__ آره هادی؟ صداقت بهترین سیاست دخترخانم!
خودت داشتی تکرارش میکردی. حرف بزن! بهش

چی گفتی که پاشده اومده زندگیش از من طلب
میکنه؟

#۶۰

__ من؟؟

باز هم صدای هومن بالا رفت.

__ اه! بسه دیگه مظلوم نمایی! من همین الان باهادی
حرف زدم. چی بهش گفتی؟

رویا باز هم پلک روی هم گذاشت. سخت داشت
صبوری میکرد تا آب روی آتش هومن بریزد.
آهسته لب زد:

_ من از جریان بی خبرم! نمیدونم آقا هادی چی بهتون گفته. ولی من یه هفته اس هیچ کس ندیدم، حتی خانواده ی خودم!

_ حرفم نزدی؟ تلفنی؟ اینترنتی!

_ فقط با پدر و مادرم! صداقت بهترین سیاسته آقا هومن! تکرارش کردم.

فشار انگشتان هومن همچنان باقی بود. رویا نگاهی به چشمان سرخ او انداخت و با ملایمت لب زد:

_ امروز دیگه میخواستم بگم اگه حضورم اذیتتون میکنه، میتونم چند روزی برم خونه ی بابام که راحت باشین. نگرانتون بودم. یه هفته اس رفتین، لباساتونم با خودتون بردین. حداقل بیارین بریزم لباسشویی بشوره براتون!

زیر پلک هومن نبض ریزی گرفت و پرسید:

_ زبان تمرین میکنی؟

رویا سرش را به علامت مثبت تکان داد.

_ میخوای بری؟

_ آگه شرایطش پیش بیاد حتما!

_ هه! کور خوندی! شده باشه طلاقتم نمیدم تا به این آرزو گیس سفید کنی.

لبهای رویا خیلی نرم کشیده شد و نگاهش را زیر کشید.

_ بدبینی داره نابودت میکنه آقا هومن! من حرفی
به برادرت نزدm. حالا مختاری باور کنی یانه؟

_ و اگه نکنم!

_ خودت اذیت میشی. به هر حال من وجدانم
راحته!

دست هومن افتاد. چانه ی رویا زیر فشار انگشتان
او قرمز شده بود. با این حال لبخند محزونی زد.
بدون اعتراض سمت آشپزخانه چرخید و گفت:

_ اگه شبا می رید خونه ی مادرتون که هیچی!
ولی اگه تو شرکت میخوابید، حداقل هفته ای یه بار
لباساتون بیارید خونه! دوست ندارم حضورم کسی
معذب کنه.

رویا ضمن اینکه قدم به آشپزخانه می گذاشت،
جمالتش را پشت سر هم تکرار کرد. هومن پشت
سر او پنجه لای موهایش کشید. هادی گفته بود
همه جا آدم دارد. رویا با شجاعت خودش را تبرئه
کرده بود. می گفت نگران است. به خاطر او
حاضر بود چند روزی خانه را خالی کند. هومن
کلافه شده بود. تشخیص بین حق و باطل برایش
سخت شده بود. اگر رویا به هادی گلایه نکرده بود
پس هادی جلوی در خانه از او چه میخواست؟ از
کجا میدانست که هومن با زندگیش قهر کرده و
طبق روال سابق زندگی میکند.

#۶۱

میان افکار آشفته اش، زنگ خانه به صدا درآمد.
رویا متعجب از داخل آشپزخانه سرک کشید و
هومن پرسید:

_ تو گفتی کسی بیاد؟

رویا فقط سرش را تکان داد. هومن سمت آیفون
خانه چرخید و از فاصله چند قدمی، تصویر رضا
به چشمش آمد. رویا با احتیاط پشت سر او از
آشپزخانه بیرون زد. هومن نگاهی به عقب سرش
انداخت و بدبینانه پرسید:

__ حالا چی میگی؟

نگاه رویا به تصویر بود و روی حرفش با هومن!
آهسته و متعجب لب زد:

__ هانیه ام هست. بچه ها اینجا چی کار میکنند؟

هومن بلافاصله برگشت. رویا درست میگفت.
هانیه ام کنار رضا، پشت در ایستاده بود و تعجب
رویا، نشانه ی صداقت او بود.

متفکر دستی به چانه اش کشید و در نهایت برای
باز کردن در قدم برداشت. رویا دل نگران لب زد:

__ آقا هومن؟

دست هومن روی آیفون ماند.

__ میدونید که خانواده ی من از جریان دزدی و
انتشار اون عکسا هنوز بی خبرن؟

یک تای ابروی هومن بالا رفت. رویا نگاهش را
زیر کشید و با احتیاط بیشتری گفت:

__ البته رضا در جریان عکسا هست، ولی دزدی
رو نمیدونه.

__ خب؟

__ به هانیه سفارش کنید چیزی نگه! رضا خیلی حساسه، امکان نداره به چیزی شک کنه و بی خیالش بشه!

صدای زنگ دوباره بلند شد. لبخند پر از شیطنتی گوشه ی لب هومن نشست و زمزمه کرد:

__ تا ببینم چی میشه!

و این یعنی بلاتکلیف گذاشتن رویا! یعنی اذیت کردن دختری که آشوب دلش بالا زده و در نگاهش متبلور شده بود.

انگشت هومن شاسی در را لمس کرد. دمی بعد صدای شلوغ کاری هانیه پشت در پیچید. فرصت نشد هومن علت باهم بودن دو جوان را جویا شد. هانیه دستش را روی زنگ ورودی گذاشت و با

ریتم خاصی صاحب خانه را صدا زد. یک جعبه شیرینی در دست رضا، یک شیشه پر از شکلات های سنگی در دست هانیه بود. رضا جدی بود و هانیه خوشحال! فقط خدا میدانست رضا سر خرید شکلاتها از دست این دختر چه ها که نکشیده! یک ساعت تمام، یکی از بزرگترین شعبه های شیرینی فروشی غرب تهران را، وجب به وجب زیر پا گذاشته بود تا هانیه فانتزی ترین و عجیب ترین شکلات قرن را برای تازه عروس و داماد هدیه ببرد. تازه در انتخاب شیرینی های تر، به رضا هم کمک کرده بود. یکی یکی شیرینی های پشت ویتترین را آنالیز کرده بود و در مورد طمع و مزه ی هر کدام یک مثنوی هفتاد منی توضیحات اضافه زیر گوش رضا خوانده بود.

هومن و رویا هر دو باهم به استقبال مهمانان جوان رفتند. در حالیکه یک سوال مشترک در ذهن هر دو می چرخید. این دوتا باهم اینجا چه می کردند؟

هانیه پر سرو صدا خودش را در آغوش هومن
رها کرد و رویا به استقبال برادرش رفت. سلام
احوالپرسیشان تا وسط سالن کشیده شد. بعد از آن
هومن به مهمانان تعارف زد و رو به رویا پرسید:

__ چاییت به راهه؟

نقش بازی کردن در این وادیه برای رویا سخت
بود. ولی زیر نگاه دقیق و حساس رضا مجبور
بود بازیگر خوبی باشد و خودش را یک زن
خوشبخت تمام عیار نشان دهد.

__ الان دم میکنم. بچه ها با اجازه تون من یه سر
برم تو آشپزخونه، میام خدمتتون!

__ کمک میخوای من پیام رویا جون!

هومن هنوز کامل روی صندلی جا باز نکرده بود که صدای بلند هانیه هوشیارش کرد. انگار نشستن بی فایده بود. نرسیده به صندلی بلند شد و در جواب هانیه گفت:

__ نه تو بشین خسته ای! خودم میرم.

نیش هانیه تا بنا گوش باز شد. برادرش عجب مرد خانه دار مسئولیت پذیری شده بود. انگار نه انگار که این همان هومن یکدنده ی لجباز بود که چند وقت پیش برای رد کردن رویا کل خانه را روی سرش گذاشته بود.

رضا ولی متفکر بود. پا روی پا انداخته بود و خیره به ورودی آشپزخانه، به گودی زیر چشم رویا و قرمزی کمرنگ شده ی چانه اش فکر میکرد. به نظر حال خواهرش خوب میزد. اما این چیزی بود که به نظر می آمد. واقعیت امر این بود که ته دل رضا به این رابطه خیلی خوشبین نبود. اگرچه هانیه متوجه ی خیلی از مسائل نبود. ولی

لباس پلو خوری هومن و غربت رفتارش کاملاً به چشم رضا آمده بود.

هومن، بی سروصدا وارد آشپزخانه شد و با احتیاط زیاد زیر گوش رویا نجوا کرد:

__ دیر وقته! میخوای شام نگهشون داری؟

رویا پارچ استیل را زیر شیر گرفته بود تا سماورش را پر کند. نگاهی به پشت سرش انداخت و بلا تکلیف جواب داد:

__ نمیدونم! اول چایمو دم کنم تا بعد ببینم نظر خودشون چیه؟

__ تو خونه چی کم داری؟

پارچ آب لبریز شده بود. رویا شیر را بست و
کامل سمت هومن چرخید.

__ همه چی هست. میوه و یه سری خرت و پرتم
امروز خریدم. فقططط!

__ فقط چی؟

رویا نفسی پس داد و نگران لب زد:

__ خداکنه هانیه به رضا چیزی نگفته باشه.

دروغ نبود. نگرانی نشسته در صدا و چهره ی
رویا دروغ نبود. هومن با دقت بیشتری نگاهش
کرد. از این فاصله چه دلبری بود این دختر!
موهای بلندش را با کش بالای سر جمع کرده بود
و آبشار آنها از روی شانه هایش سرازیر بود.

ابروهای دست نخورده، لب و دهان متناسب،
پوست صاف و یک دست! و بوی عطر ملایمش
که عجیب شامه نوازی میکرد. سیبک گلوی هومن
تکانی خورد و انگشت زیر چانه ی قرمز شده او
گذاشت. محصول دست خودش بود این رنگ
صورتی متمایل به قرمز! و چه پوست حساسی
داشت این دختر!

#۶۳

رویا دلوایس نگاهش را سمت سالن کشید. هومن
لبخندی زد و گفت:

__ نمی بینن! اون ته سالن از پشت ستون نه چیزی
دیده میشه نه شنیده!

نگاه نگران رویا سر خورد و تا چشمان او بالا
رفت. هومن آهسته پرسید:

__ میتونی یه ساعته شام ردیف کنی.

رویا فقط سرش به تایید تکان داد. هومن نفسش را روی صورت او رها کرد و گفت:

__ خوبه! پس میگم شام بمونن.

انگشت شصت هومن روی چانه ی رویا بازی بازی میکرد. رویا دوباره لب زد:

__ هانیه رو چی کار کنیم؟

رنگ نگاه هومن برگشته بود. نه خبری از خشم بود و نه نفرت! انگار در حال تماشای زیباترین تابلوی خلق شده ی روی زمین بود. گوشه ی لبش کشیده شد. خوب بود که رویا نمی ترسید. فرار نمیکرد. واکنش نشان نمیداد. خوب بود که مطیع بود. درک و فهم داشت. وظیفه شناس بود. اصلا

خوب که خوب بود! در نهایت دست از بازی نگاه
و انگشتش کشید و در جواب رویا گفت:

__ هانیه با من! تو فکر شام باش! چیزیم لازم
داشتی بگو از بیروم سفارش بدم.

رویا دل نگران هوفی کشید و از مقابل هومن کنار
رفت. هومن پشت سر او ابرویی بالا داد و لبخند
به لب دست به چانه گرفت.

همه مدل آدمی به خودش دیده بود. همه مدل! کوتاه
و بلند! زشت و زیبا! با سواد و بی سواد! و رویا
هم یکی مثل همه! با این تفاوت که مرزی بین او و
رویا وجود نداشت. شاید هم خیلی باریک بود.
باریکتر از مو یا کمرنگ تر آنچه به چشم بیاید.
فعلا که رویا شرعا و قانونا متعلق به او بود. واقعا
چرا از این بُعد، به حضور رویا در زندگیش نگاه
نکرده بود؟ حتی اگر قصد نزدیک شدن به او را
داشت، چه کسی میتواندست معترض شود؟

رویا سر سماورش آب می ریخت و هومن در
سرش نقشه های شیک شیک می پروراند. دمی
بعد رویا متوجه ی نگاه سنگین او شد. نیمنگاهی
سمتش انداخت و گفت:

__ شما نمی خوای بری بچه ها رو تعارف کنی؟

گوشه ی لب هومن انحنای ریزی برداشت. چانه
اش را رها کرد و به طعنه لب جنباند:

__ الان میرم. ولی بحثمون هنوز سرجاشه!

رویا بی حوصله سینه سبک کرد. شعله ی سماور
را بالا کشید و سراغی از نایلون های روی میز
گرفت.

این پسر دنبال سرگرمی بود. با رویا یا بی رویا،
به هر حال سرش درد میکرد برای بحث کردن و

دنبال مقصر گشتن. و رویا فعلا مجال بحث کردن
نداشت و فکرش جای دیگری درگیر بود.

سکوت رویا، هومن را وادار کرد که دستی به
صورتش بکشد و به قصد مهمانان سر زده
آشپزخانه را ترک کند. رویا در خلوت، بسته ای
مرغ فریز شده بیرون گذاشت و چند متر آن طرف
تر، هومن رو به مهمانان گفت:

__ بچه ها محکم بشینین سرجاتون که گفتم رویا
شامش زیاد کنه.

هانیه کودکانه چشم درشت کرد. رضا ولی تکانی
سر جایش خورد و محترمانه دستهای صندلی را
چسبید.

__ ممنون ولی من کار دارم باید برم.

سپس رو کرد سمت آشپزخانه و با صدای بلند تری
گفت:

__ آجی خانم بی زحمت بیا بشین اومدم خودتو
ببینم. چیزی درست نکنیا، من شب نمی مونم.

رویا خودش را تا گوشه ی آشپزخانه کشید، تا از
پشت ستون، چهره و صدایش در تیر رس نگاه
رضا قرار بگیرد و جواب برادرش را رو در رو
بدهد. هومن ولی پیش دستی کرد و به جایش گفت:

__ نمی مونم نداریم. رویا که می خواست شام
بزاره، دوتا پیمونه بیشترش میکنه به جاییم بر
نمیخوره. پس شما میمونی آقا رضا! تعارفم
نمیکنی. هانیه جان، شمام میای بیرون من باهات
کار دارم.

قند تو دل هانیه آب شد از این مدل حرف زدن
برادرش! "هانیه جان" کلمه ی شیرین و روح
بخشی بود که به ندرت در خانواده کریمی شنیده
میشد. مقابل رضا به اوج رسیده بود با شنیدن این
کلمه! چَشمی در جواب برادرش گفت و به سرعت
بلند شد. رویا اما، از همان فاصله ی دور، سری
برای رضا تکان داد و با نگاه خواهش کرد که
حرف هومن را زمین نزند. رضا هنوز هم متفکر
بود. با این حال سرش را سمت سر شانه متمایل
کرد و لب زد:

_ چی بگم؟ اینجوری که آقا هومن سفت گرفته،
جز اطاعت راهی برام نمی مونه!

هومن پیروزمندانه لبخند زد. خواهر و برادر
هر دو مودب و قانون مدار بودند. هرچند خیلی با
اخم و سکوت رضا حال نمیکرد. هر چند هنوز هم
به رویا اعتماد کامل نداشت. ولی به نظر می آمد

که خانوادگی اهل جدال و کل کل نباشند و آرامش
را به هر چیزی ترجیح بدهند.

__ تو با این پسره چه صنمی داری که پاشدی
اومدی اینجا؟

تغییر فاز ناگهانی هومن، اکراه به چهره ی هانیه
نشانده. وسط حیاط پشتی خانه! همان حیاط دلبازی
که تابستانهایش دیدنی بود و جان میداد برای
اینکه، پشت میز و صندلی های فرفورژه ی سفید
کنار پنجره بنشینی و عصرانه، چایی با بیسکویت
بخوری. درست وسط همان فضایی که متناسب با
روحیات دخترانه ی او بود، هانیه را گیر انداخته
بود و بازجویی میکرد. هانیه دست به سینه شد.
دلخور از برادرش رو گرفت و لب زد:

__ هم دانشگاهیمه! صنمی ندارم، دیدم داره میاد
این طرف رسوندمش.

هومن ابرو در هم کشید.

__ نگفته بودی؟

__ چی رو؟

__ اینکه با این پسر ه یه جا درس میخونی؟

هانیه تلخند زد. مکثی کرد و در جواب برادرش
لب زد:

__ نگفتم چون نپرسیدی.

__ هانیه؟؟

_ ع خب داداش مگه وقت شد که من چیزی بگم!
فقط بلدی دنبال مجرم بگردی؟ حالا مثلاً گفتن
نگفتن من چه تاثیری تو زندگیت داشت که
اینجوری طلبکار شدی؟

هومن سکوت کرد. چهره‌ی هانیه دلخور میزد و
اخم هایش در هم بود. انگشتی کنار لبش کشید و
بعد از کمی سکوت، دست پشت کمر هانیه
گذاشت.

_ خیلی خب حالا قهر نکن.

هانیه نگاه دلخورش را بالا کشید. هومن نیشخندی
زد و گفت:

_ فقط حواستو خیلی جمع کن، تو دانشگاه با این
پسره حرف برات درنیاد. گرفتی که چی میگم؟

نگاه هانیه رنگی از ملامت گرفت. تکانی سر
جایش خورد و ضمن اینکه دستهایش را داخل
جیب مانتو فرو می برد، پر قدرت در جواب
هومن گفت:

_اولا که این پسره اسم داره. اسمشم آقا رضااست.
دوما! کاش یه روز وقت میذاشتی میومدی دانشگاه
ببینی چه عزت و احترامی داره واسه خودش!

هومن ابرویی بالا داد و با لبخند به استقبال
خواهرش رفت. هانیه ولی با جدیت ادامه داد:

_سوما! اینقدر بزرگ شدم که بدونم دارم چی کار
میکنم. شما جای من، نگران خودت باش که فردا
همین آقا رضا شاکی نشه که چرا دست رو
صورت خواهرش بلند کردی.

حرفش را زد. لبخند کمرنگی به چهره ی متعجب
هومن پاشید و با اجازه ی ریزی از بین لبهایش
بیرون زد. هانیه رفت و نگاه حیرت زده ی هومن
پشت سر او ماند. جمله ی آخر این بچه مثل تلنگر
از خواب غفلت بیدارش کرد. اگرچه رویا صبوری
کرده بود. اگرچه به رویش نیاورده بود. ولی وقتی
هانیه در لفافه از قرمزی صورت او می گفت. پس
حتما رضا هم متوجه شده بود. دم غروب بود و باد
نسبتا سردی در حیاط می وزید. هومن دست به
سینه شد. سرش را رو به آسمان گرفت و همزمان
با پس دادن نفسش لب زد:

__ آقا رضا!!!

هانیه، هنوز قدم داخل ساختمان نگذاشته بود که
هومن به خودش آمد.

__ هانیه؟

هانی‌ه متوقف شد. برگشت. متعجب نگاهی به قدم
های برادرش انداخت و ابرو در هم کشید. هومن،
سلانه سلانه خودش را به او رساند و با تامل
انگشتش را رو به او گرفت.

__ جلو این پسر ه لام تا کام حرف نمیزنی. دقت کن
هانی‌ه! خانواده ی رویا از اتفاقات اخیر بی خبرن!
یهو از دهن‌ت نپره یه چیزی بگی که بد قاطی
میکنم برات!

ابروهای هانی‌ه در جا بالا رفت. نگاه ملامت‌گرش
را یک دور روی صورت برادرش چرخاند و به
اکراه لب‌جنباند:

__ بعله! حتما لحاظ میشه. اگه تهدید دیگه ای نمونده
برم تو؟

لبهای هومن نمایی از لبخند گرفت. هانیه گوشه
چشمی برایش آمد و پرده ی حریر ورودی را پس
زد. او رفت و باز هومن پشت سرش لب زد:

_ لحاظ میشه! بچه پرو!

رویا داخل آشپزخانه چرخ میخورد و بساط مهمانی
شب را فراهم میکرد.

هومن، با سیاست تمام دستی برای رضا بلند کرد و
قدم هایش را سمت آشپزخانه کشید. تا هانیه بود غم
مهمان نوازی نداشت. هانیه خوش صحبت بود و
پر انرژی! و بیچاره رضا که مجبور بود پر حرفی
هانیه را تحمل کند. مقابل ورودی آشپزخانه ایستاد
و رویا را خطاب قرار داد:

_ کمک نمیخوای؟ دقت کردی ببینی تو خونه چی
کم و کسر داری، بگیرم؟

رویا که کنار کیسه ی برنج زانو زده بود، با
صدای هومن غافل گیر شد. سرش را بالا گرفت و
آهسته لب زد:

__ نه! چیزی کم نیست. فقط بی زحمت اگه میشه
اون میوه ها رو یه آب بزنید بریزید تو سبد!

هومن دنبال اشاره ی او را گرفت و به سینه
ظرفشویی رسید. میوه ها در آب شناور بودند و
هومن را قسم میدادند که آستین بالا بزند. لبخندش
را مهار کرد. برای اولین بار در عمرش، حرف
گوش کن پیش رفت و دکمه های سر آستینش را
باز کرد. او پای سینه ایستاد و رویا چهار تا
پیمانه برنج داخل ظرف ریخت.

__ یه تصمیمی گرفتم.

نگاه رویا باز هم بالا رفت. هومن شیر آب را
روی میوه های غلتان باز کرد و با احتیاط ادامه
داد:

_ میخوام از این به بعد تو خونه ی خودم بمونم.
#۶۶

رویا، بی حرف دانه های برنج را بین انگشتانش
به بازی گرفت. هومن نگاهی به عقب سرش
انداخت و پرسید:

_ نظری نداری؟

_ خیلی ام خوب! من میتونم امشب با رضا برم که
شما راحت باشین. چند روزم هست بابامو ندیدم
بهانه ی خوبیه برای رفتن.

هومن پر از شیطننت ابرو بالا داد. سیب و نارنگی و انار را باهم داخل سبد انداخت و با مکت گفت:

__ نه دیگه! موندنم تبعات داره.

رویا روی پا بلند شد. باید برنجش را خیس میکرد و لوازم سالاد را از یخچال بیرون می گذاشت. کنار هومن ایستاد و اجازه داد مابقی جمله اش را بگوید و تکلیف را مشخص کند. هومن از گوشه ی چشم نگاه پر منظوری به او انداخت و ادامه داد:

__ به شرطی میمونم که توام بمونی.

نگاهشان برای لحظه ای درهم تنید. هومن چند تا میوه ی دیگر داخل سبد انداخت و منتظر پرسید:

__ الان نظرت چیه؟

__ میشه برید کنار من برنجم خیس کنم؟

__ میشه اول جواب من بدی؟

رویا مکث کرد. نگاهش را زیر کشید. باز هم
انگشتانش را داخل ظرف برنج به بازی گرفت و
ناگزیر لب زد :

__ میمونم!

#۶۷

هومن نفسش را پر صدا بیرون داد. لبخند
پیروزمندانه ای زد و کنار کشید. رویا پای سینک
ایستاد و هومن کنار گوشش زمزمه کرد:

_ تو که ادعای خدا پیغمبرت میشه بهتر باید
بدونی!

رویا به سختی نگاهش را کنترل میکرد و دندان
روی جگر گذاشته بود. هومن ادامه ی موهای بلند
او را به دست گرفت و با همان لحن آمیخته به
شیطنت نجوا کرد:

_ زن اگه وظیفه اشو بدونه، مرد نگاهش هرز
نمیره.

قفسه ی سینه رویا پر شد. پلک روی هم گذاشت و
حق به جانب در جوابش زمزمه کرد:

_ آدم اگه بخواد خطا کنه میتونه هزار و یه دلیل
غیر موجهه برای اشتباهش بیاره! به هر جهت من
کوتاهی نکردم که خودم سرزنش کنم.

همانطور که دستش زیر شیر آب بود، نگاهش را
به هومن داد. محکم تر در ادامه گفت:

__ شما با پای خودت رفتی. با پای خودتم برگشتی.
نه رفتنتون به در خواست من بود و نه برگشتنتون!

مکت کرد. دوباره گفت:

__ الانم اگه اجازه بدید ادامه ی بحث بزاریم برای
بعد. مهمون داریم باید به کارم برسیم.

جفت ابروهای هومن به حاضر جوابی او بالا
رفت.

__ پس تبعاتش می پذیری؟

ظرف برنج زیر شیر آب لب ریز شده بود. رویا
ولی وظیفه ی واجب تری از شستن برنج داشت.

سری تکان داد و گفت:

__ به هر جهت من مطیع قانونم! به شرطی که
طرف حسابم دنبال بهانه برای تخطی نباشه. حالا
میتونم به کارم برسم؟

__ میتونی.

پس ممنون میشم برید کنار تا من برنجم بشورم.

هومن قدم دیگری به عقب برداشت.

دنباله ی موهای او را رها کرد. دستهای خیشش را
زیر بغل برد و از نیم رخ، خیره ی اخم های درهم
و چهره ی جدی او شد. واقعا چرا دنبال جنس

مرغوب و نامرغوب می رفت در حالیکه در خانه
ی خودش بهترینش بود. نه از صیغه حرفی میزد
و نه دنبال خوش گذرانی لحظه ای بود و منفعت!
قانونمند هم که بود. پس چی از این بهتر!

رویا اما دلشوره داشت. از خدا که پنهان نبود. تمام
این هفته آرزو کرده بود که مابقی هم به همین
شکل بگذرد و همه چی به خیر و خوشی فیصله
یابد.

#۶۸

خلاصه که نبودن هومن در خانه یک جور عذاب
بود و بودنش یک جور دیگر! رویا دستش را لای
برنج های خیس خورده می چرخاند و بی توجه به
حضور مردی که بی پروا نگاهی میکرد، به
تاوان اشتباهش فکر میکرد. تاوان سواستفاده از
اعتماد ملیحه قدسی و خیانت در امانت! تاوان
مزاحمتی که برای هومن ایجاد کرده بود. خواسته
یا ناخواسته خودش را به زندگی او تحمیل کرده
بود و باید هزینه ی این تحمیل کردن را می
پرداخت. حالا هزینه اش هر چه که بود.

آخر شب بود، رویا خسته از یک روز پر کار،
خودش را روی صندلی پرت کرد و چشمهایش را
بست. داخل سرش صدا میداد و همه ی
استخوانهایش خرد خاکشیر بود. هزار ماشالله به
هانیه و چانه ی پر کارش! پتانسیل عجیبی درون
این دختر نهفته بود. یک نفس حرف میزد و از
مخاطبش حرف می گرفت. ولی خب می ارزید.
همانکه غربت جمع را شکسته بود، واقعا برای
رویا ارزشمند بود. میان خواب و بیداری لبخند
زد. نگاه هانیه تمام شب، سمت رضا بود و حرص
خوردن هومن قشنگ به چشم میامد.

نفس پری گرفت. سرش را روی تاج چوبی کاناپه
جا به جا کرد و تصمیم گرفت تا آمدن هومن کمی
به چشمهایش استراحت بدهد.

هومن، بعد از بدرقه ی مهمانان، بی سرو صدا
وارد خانه شد و از همان بدو ورود متوجه ی
خستگی و چشمان خمار دختر شد. گوشه ی لبش

انحنا برداشت. آهسته و با سیاست در ورودی را
پشت سرش بست و با احتیاط به او نزدیک شد.

جمع و جور و تر و تمیز بود. نه خیلی بلند و نه
کوتاه! ظریف و نقلی به نظر می آمد از این فاصله!

با همان نیشخند پیش رفت. دستپخت خوبی هم
داشت. البته که میزبان خوبی هم بود. آرام و بی
سرو صدا هم که بود. واقعا یک مرد از زندگی چه
می خواست جز آرامش و امنیت؟

کامل مقابل رویا ایستاد. دستهایش را روی سینه
قفل کرد و دقیق به تماشایش ایستاد. چشمان کشیده،
بینی قلمی و لبهای متناسب از برازندگی های
صورتش بود. طره ای از موهای لخت و روشنش،
با سماجت از لای کش بیرون آمده و از پایین چانه
اش رها بود. هومن بی اختیار شد. قفل دستانش را
باز کرد و دلش خواست که طره ی مزاحم را از
روی صورت او را کنار بزند.

دستش را با احتیاط دراز کرد. طره ی براق و
زیبای او را با دقت هر چه تمام تر بین دو انگشت
گرفت و کنار زد.

ولی نشد. نوازش موهای رها شد و حرارت دست
هومن، رویا را هوشیار کرد و ترسیده پلک گشود.
هومن ولی مسلط بود. لبخند زد. دوباره دست به
سینه ایستاد و لب زد:

_ نترس منم ! فقط خواستم بگم اینجا جای منه!
خسته ای پاشو برو سر جات بخواب!

#۶۹

سفیدی چشمان رویا به سرخی میزد. قلبش مثل
گنجشک فراری از قفس، به جداره ی سینه می
کوبید و نفسش به سختی بالا می آمد. یک دست
روی سینه گذاشت و دست دیگرش را روی پلکش
کشید. به نظر همه چیز امن و امان میامد. آب
دهانش را بلعید و خجالت زده نگاهش را زیر
کشید.

_ خسته بودم. نفهمیدم کی خوابم برد.

هومن با ابرو اشاره ای به اتاق انتهای سالن زد و
با شیطننت گفت:

_ رختخواب خوشگلت برات چشمک میزنه!
راستی؟ تو میدونستی این دوتا هم دانشگاهین؟
رویا خسته ی کار بود. به قدری که حواسش جمع
نمیشد و گوش هایش از آن خودش نبود. بی حواس
لب زد:

_ کدوم دوتا؟

_ خوبی؟ داداش جونت و هانیه رو میگم! اصلا
فهمیدی که یه جا درس میخونن؟

رویا بلند شد. بازوی خسته اش را بین پنجه اش
فشرد و در جوابش گفت:

__ آهان! بله امروز متوجه شدم. حالا اشکالش چیه؟

__ والا تو معلمی! تو باید بگی اشکالش کجاست.

خباثت کل چهره ی هومن را گرفته بود. رویا اخم
ریزی کرد و لب زد:

__ از نظر من که هیچ اشکالی نداره. مگه شما دنبال
چیز دیگه ای باشین.

__ ابداء! من الان برام مهمه که هانیه سلامت به
خونه برسه. وگرنه دنیا بر خطه! تو دانشگاه نباشه
تو هزار سوراخ سمبه ی دیگه هم ملاقات میکنن.

رویا مکثی کرد و سپس نگاه ملامت گرش را بالا کشید. هومن نیشخند زد. رویا سری به تاسف تکان داد و گفت:

__ واقعا براتون متاسفم! برادر من و خواهر شما
اگه ریگی به کفششون بود باهم دیگه اینجا پیداشون
نمیشد. در ثانی! هانیه از برگ گل پاک تره! همون
اندازه که مرام و مردونگی رضا تو رفتارش
مشخصه!

ابروهای هومن بالا تر از حد معمول قرار گرفت.
رویا، دلخور از کنارش گذشت و در ادامه گفت:

__ پس با خیال راحت بخوابید که داداش جون من
خیانت در امانت تو قاموشش نیست.

__ میدونی امروز کجا بودم؟

رویا همانطور که می رفت، کش سرش را کشید و موهای بلندش را در هوا پرواز داد. آخر که چه کیفی میداد این رهایی و آزادی موهایی که چند ساعتی در بند بود. دستی لای موهایش کشید و نفهمید مرد جوان چه بی اختیار دنبالش سرازیر می شود.

_ از کجا باید بدونم. مگه برنامه هفتگی گذاشتن برام که بدونم کی و کجا چی کار میکنم؟

_ توقع داشتی بهت آمار بدم؟

#۷۰

رویا مقابل اتاقش ایستاد. روی پاشنه چرخید و سینه به سینه ی هومن درآمد.

_ من همچین چیزی گفتم؟ شما پرسیدین منم گفتم خبر ندارم.

هومن لبهایش را بهم کشید. خنده تا پشت پلکهایش
آمده بود. چشم ریز کرد. اذیت کردن این دختر هم
در نوع خودش باصفا بود. باز هم دستش را بلند
کرد و باز هم، همان طره‌ی بلند مزاحم را بین
انگشتانش گرفت. سپس دور انگشتش تاب‌ی داد و
لب جنباند:

__ با یه دوست تو یه کافه سنتی نشسته بودم.
نگاهش به بازی انگشت، و تار مو بود و روی
حرفش با رویا!

__ دوست که میگم نه یه دوست معمولی!

نفس گرفت. سرش بالا رفت و خیلی بی پروا در
نگاه منتظر رویا ادامه داد:

_ چند ماهی میشه تو سایتای دوست یابی وول
میزنم. امتحان کردی؟ تجربه ی خوبیه! چشم و
گوش آدم نسبت به دنیا اطرافش باز میکنه.
نگاه رویا باتاسف همراه شد و صدایش با دلخوری!

_ به نظر میاد امتحان کرده باشم؟

هومن تک خندی زد و گفت:

_ حالا! مگه بده آدم روابط اجتماعی قوی کنه؟

_ اگه به این بهونه، به خودش و زندگیش آسیب
بزنه، آره، بده!

_ پس تو مخالفی؟

_ نظرمو همین الان گفتم.

_ اگه تجربه ی آدم بیره بالا چی؟

_ منظور تون از تجربه، بالارفتن سطح بی
اعتمادی نیست. یا بی مسئولتی و باری به هر
جهت زندگی کردن؟

باز هم گره ی کوری بین نگاهشان افتاد. هومن بی
خیال تار موی او شد و دمی بعد در جوابش گفت:

_ بگذریم. همون دوست مجازی بهم گفت مردی
که زنش خوب باشه اینجور جاها پیداش نمیشه.
_ خب؟

_ خب به جمالت! منم چون هیچ شناختی ازت
نداشتم پاشدم اومدم ببینم چقدر میشه رو خوب
بودنت حساب کرد؟

رویا پوف کلافه ای کشید. خسته بود. ولی خستگی
دلیل خوبی برای فرار کردن نمیشد. چرخید. در
اتاقش را باز کرد و گفت:

__ منکه گفتم مطیع قانونم! به شرطی که شما دنبال
بهانه برای تخطی نباشید.

هومن میان در ایستاد. رویا دوباره چرخشی سمت
او زد و جدی تر ادامه داد:

__ یادتون باشه، حتی گفتم آدمی که بخواد خطا کنه
به هزار و یه دلیل غیر موجهه کارش انجام میده.
شما اهل خطا نباش، من بلام وظیفه مو به جا
بیارم.

#۷۱

هومن به قاب در تکیه زد. باز هم دستهایش را
روی سینه قفل کرد و پر منظور پرسید:

__ پس پذیرفتی چه نسبتی با من داری؟

__ شما خودت نپذیرفتی؟

__ الان داری میگی دور همه چی خط بکشم و همه
ی تمرکزم بزارم رو تو!

دستهای رویا پایین تنش قفل شد. لبخند مسخره ای
زد و آهسته در جوابش گفت:

__ انتخاب با شماست. من فقط گفتم هیچ آدم عاقلی
به خودش خیانت نمیکنه.

سکوت کرد. نگاهش را بالا کشید. جدی تر لب
زد:

__ آینده حق شماست. ولی بد بینی نه! تجربه ام بهانه ی خوبی نیست برای اینکه آینده تون تباه کنید. حالا اگه جمع بندی حرفای من برای شما اینجوری معنی میشه که فقط روی من تمرکز کنید، باز هم هیچ اشکالی نداره. خوشحال میشم اگه بتونم تو مسیر خود شناسی کمکتون کنم.

زیر چشم هومن تیک ریزی خورد. تکیه اش را از قاب در گرفت. با همان لبخند معنی دار وارد اتاق شد و رو به روی رویا ایستاد. ته دل رویا از فاصله ای که به صفر نزدیک میشد میلرزید. ولی آتو دادن دست هومن، مثل دادن خنجر به دست آدم نابالغ بود. محکم سر جایش ایستاد. هومن دستش را کنار او صورت او گذاشت و پر از کینه پنجه هایش را لای موهای او فرو برد.

__ وقتی اینجوری حرف میزنی یاد هادی میافتم.

رویا آب دهانش را بلعید. هومن دوباره لب زد:

__ اونم بلده چطور منت سر آدم بزاره! هرکاری
به نفعش باشه انجام میده بعد میگه صلاح همه بر
اینه!

رویا بی حرف، نگاهش را منحرف کرد و از او
رو گرفت. هومن ولی، به نرمی، انگشتانش را
مشت کرد و دسته ای از موهای او را بین پنجه
هایش گرفت. چهره ی رویا رنگی از اعتراض
گرفت.

هومن نیشخند معنی داری زد و پر از کینه گفت:

__ ولی با بد کسی در افتادی دختر خانم! من؟

هومن کریمی! نمیزارم یه هادی دیگه، کنار گوشم
جوونه بزنه و بیاد بالا! تو ریشه خشکت میکنم.
همین جا! جلوی چشم خودم چنان اسیدی بریزم
پای نهالت که...

_ اینجوری پا شدین اومدین خونه، که رو خوب و
بد من حساب باز کنید؟

جمله ی هومن ناتمام ماند. حرف و تلخند رویا
باعث شد که پنجه از موهای او بکشد و کلافه
روی پاشنه بچرخد.

دست خودش نبود. هر اثر و نشانه ای از هادی،
حال طبیعیش را خراب میکرد. مثلاً آمده بود قدم
اول را بردارد که پشیمان شده بود. کلافه پنجه لای
موهایش کشید و پر کینه لب زد:

_ راحت باش دختر خانم! همون روز اول گفتم که
هیچ تمایلی بهت ندارم.

گره انگشتان رویا، پایین تنش محکمتر شد. هومن نیم نگاهی به عقب سرش انداخت و ادامه داد:

_ خوب یا بد! هرچی فکر میکنم، دلم باهات نیست وقتی جف پا پریدی وسط زندگیم!

رویا، لبهایش را بهم فشرد. مکثی کرد و محزون پرسید:

_ به همین زودی نظرتون عوض شد؟ هنوز چند ساعت نیست از تبعات موندنتون تو خونه گفتین. یعنی به این سرعت پشیمون شدین؟

تلخند هومن نمای واضح تری گرفت. دستش افتاد. چرخید. قدم سمت خروجی برداشت و گفت:

__ یه دست لحاف تشک برام دربیار! کاناپه سفته،
مهرهای گردنم درد میگیره.

__ کجا بیارم؟

سوال رویا بلافاصله آمد. هومن از قاب در رد شد
و در جوابش گفت:

__ وسط سالن! من میرم لباس عوض کنم.

هومن، چندتا از همان تراول های تا نخورده را
روی میز گذاشت. خودکار مخصوص و خوش
دست خودش هم روی تراول ها گذاشت و
خوشحال از خانه خارج شد.

صبح بود. نه همت داشت برای خودش صبحانه
دست و پا کند و نه حوصله‌ی رو به رو شدن با
رویا را داشت. ولی وظیفه‌اش را می‌دانست.
رویا تا وقتی زیر این سقف زندگی میکرد،
مخارجش پای هومن بود.

او رفت و دقایقی بعد، رویا از اتاقش بیرون زد.
چشمانش همچنان خمار خواب بود و بدنش به
کرختی میزد. صدای بسته شدن در، خواب
صبحش را پاره کرده بود. خواب شیرینی که تازه
بعد از نماز صبح به سراغش آمده بود و بعد
ساعاتی ناآرامی، پلک روی هم گذاشته بود.

وارد سالن شد. ابتدا نگاهی به رختخواب بهم
ریخته‌ی هومن انداخت و سپس نگاهش تا روی
تراول چک‌ها کشیده شد. متأسفانه لبهایش را بهم
کشید و سری به بی‌نظمی مرد جوان تکان داد.

#۷۲

احتمالا هیچ وقت یاد نگرفته بود اتاقش را خودش
تمیز کند یا دستی به رختخوابش بزند. کاملاً از

رفتارش مشخص بود که با کار خانه بیگانه است.
درست برعکس رضا، که همه جورهِ در امورات
خانه به آینه و رویا کمک میکرد و زیر پروبال
آنها را می گرفت. خم شد. تشک و پتوی هومن را
تا زد و روی دست بلند کرد.

البته که وجود آن چند برگه تراول روی میز،
حاکمی خیلی چیزها بود. این مرد محاسنش به
معایش غلبه میکرد. سعی میکرد خودش را
خشک و بی منطق نشان دهد ولی موفق نبود. رویا
بی تفاوت از کنار تراول ها گذشت. یقین داشت
هرگز دستش سمت آنها دراز نمی شود. هرچند که
اگر می خواست میتوانست از حقوق شرعی
خودش بهر مند شود. ولی رویا دلی داشت به
وسعت دریا! نه دنبال پول بود و نه موقعیت!

وارد اتاق خودش شد. تنها، اتاق رویا از مزیت
کمد دیواری برخوردار بود. رختخوابهای هومن را
داخل کمد جا به جا کرد و قید خواب را زد. امروز
تصمیم داشت سری به پدرش بزند. هومن در خانه
نبود. کلاس هم نداشت. بیکار هم که بود. پس

فرصت خوبی دست داده بود که ساعتی کنار پدر و مادرش دلی از عزا در بیاورد و رفع دلتنگی کند.

نزدیک غروب، هومن لب تاب و مابقی وسایلش را زیر بغل زد و عصبی عازم رفتن شد.

سرو کله زدن با قوم بی مغز هیئت مدیره، حسابی نفس گیر و خسته کننده بود. کتش را از روی آویز برداشت و بی حرف سمت خروجی رفت. سینه کمی در سکوت نگاهش کرد و در نهایت به حرف آمد.

__ منم که اینجا چغندرَم؟ نه حرفی! نه اشاره ای؟

هومن مقابل در ایستاد. کتش را روی ساعد دستش انداخت و رو به او گفت:

__ اشتباه نشه، شما اینجا قلندری! منم که اضافه ام!

_ کجا هومن؟ باز که زدی به سیم آخر! بشین خب
با هم یه فکری میکنیم.

_ در باز شد.

هومن تلخندی زد و ضمن خروج گفت:

_ شما بی زحمت فکرتو با هادی درمیان بزار!

_ هومن؟؟

هومن بی توجه به اعتراض او خارج شد. دمی بعد
سرش را از لای در داخل برد و به طعنه گفت:

_ فقط خواستی گزارش بدی، یه لطفی کن بگو
هومن نشسته سر زندگیش!

سپس اشاره ای به لب تابش زد و ادامه داد:

_ اینم سندش! میبرم که زندگی و کار با هم قاطی کنم.

نیشخندی که تنگ حرفش انداخت، مثل خار به چشم سینا فرو رفت. سیبک گلوی سینا تکان واضحی خورد. هومن در اتاق را بست و در نهایت نگاه زخم خورده ی سینا پشت در بسته خشکید. آهسته با خودش زمزمه کرد:

_ الدنگ!

#۷۳

رویا، خسته وارد خانه شد و نایلون ها را پشت در گذاشت. سر و صدای هومن از همان بدو ورود کنجکاوش کرد و با احتیاط قدم داخل گذاشت. بی خیال نایلون ها شد. آمنة برایش کلی خوراکی و لوازم فریز کرده گذاشته بود. ولی الویت با هومن

بود و عصبانیتی که هنوز منشاش مشخص نبود.
هومن با لباس بیرون، وسط سالن خانه ایستاده بود.
تلفن همراهش را بین گوش و شانه نگه داشته بود
و با صورتی گر گرفته، برای مخاطبش خط و
نشان می کشید. رویا، دل نگران سلامی داد و
آهسته پرسید:

_ چی شده؟

هومن سلامش را با سر جواب داد و اشاره زد که
هیچی! رویا پوف بی صدایی کشید. صدای هومن
دوباره بالا رفت و رویا بی معطلی سمت آشپزخانه
برگشت.

ابتدا چادرش را روی دسته ی مبل انداخت و سپس
خودش را مشغول کرد.

گفتگوی هومن نیم ساعتی طول کشید. رویا، هر از
گاهی از داخل آشپزخانه سرک میکشید و تاسف

میخورد. او نگران بود و مرد جوان وسط سالن
قدم رو می رفت و با حرص و جوش مخاطبش را
قانع میکرد.

لحظه ای بعد همه ی صداها فرو کش کرد. سالن
خانه ساکت شد. هومن تلفن همراهش را روی میز
پرت کرد و بی نفس، خودش را روی کاناپه
انداخت.

رویا بی صدا تا پشت این آمد. هومن، پنجه هایش
را روی سرش قفل کرده و صورتش را سمت
سقف خانه گرفته بود.

خستگی و درماندگی از وجنات مرد جوان می
بارید. رویا متاسف نفسی پس داد و دقایقی بعد
سینی و فنجان را کنار او، روی عسلی کوچک
مبل گذاشت.

هومن آب دهانش را بلعید. بی آنکه سرش را بلند
کند یا پلک بزند پرسید:

__ کجا بودی؟

__ رفتم به بابام سر بزنم! گفتم که چند روزه
ندیدمش!

__ نباید یه خبر میدادی؟

__ فکر کردم لازم نباشه. نمیدونستم زود برمی
گردین وگرنه حتما می گفتم.

__ هومن سرش را بلند کرد.

دستش را انداخت و نگاه سرخ و خسته اش را به
او داد. رویا ولی با طمانینه اشاره ای به سینی زد
و گفت:

__ گل گاو زبون دم کردم براتون! برای آرامش
اعصاب خوبه!

دستهای هومن، پایین تنش افتاد و لحظه ای بعد خودش را سمت جلو خم کرد. سپس پنجه ای لا به لای موهای آشفته اش کشید و پرسید:

__ چرا پولاتو برنداشتی؟

__ میشه اول اون گل گاو زبون بخورید یه کم حالتون عوض شه!

هومن سرش را بالا گرفت. چهره ی رویا، آرام و بی غرض میزد. نیم نگاهی به سینی کنار دستش انداخت و اشاره زد که رویا هم بنشیند. رویا کمی عقب رفت. روی اولین مبل نشست و منتظر او شد.

هومن تکیه زد. فنجان را از داخل سینی برداشت. به بینی نزدیک کرد و عطر روح بخش گل گاو زبان را به جان خرید. دمی بعد لب زد:

__ توش لیمو ریختی؟

__ لیموی تازه! عطرش آرامش بخشه!

__ عالیه! بابات چطور بود؟

__ شکر! سلام رسوند بهتون!

هومن سکوت کرد. فنجان را سر کشید و گلویش تازه شد. رویا که بی صبرانه منتظر واکنش او بود، به آرامی و با ملاحظه نجوا کرد:

__ توش نبات انداختم. اگه طعمش دوست ندارید
لیمو بیارم؟

__ همین خوبه! خسته ام میخوام دوش بگیرم. شام
داری؟

#۷۴

رویا لبخند زد.

__ از غذای دیشب مونده. مامانم کلی غذا برامون
گذاشته. اگه غذای مونده دوست ندارین پاشم یه
چیزی درست کنم؟

فنجان گل گاو زبان، میان دستان هومن به بازی
رفت. نیشخندی زد و پرسید:

__ مامانت چی گذاشته؟

__ باقالی پلو با گوشت! چندتا بسته قرمه سبزی!
سبزی آش، سبزی کوکو، کرفس و

هومن تک خند زد. رویا ناغافل حرفش را رها کرد و از جا بلند شد.

__ آها راستی! یه چیز خوش مزه ام گذاشت،
سفارش کرد که حتما برسونم دستتون!

ابروهای هومن درجا بالا رفت. رویا خوش رو سمت نایلون های پشت در قدم تند کرد و هومن نگاهش کرد. مانتو و شلوار رسمی به تن داشت و باز هم موهایش از پشت سر رها بود. راستی چرا این دختر پرهیز نمیکرد؟ گوشه گیر نبود؟ ابایی از حضور او و راحت گشتن خودش نداشت؟ همانطور که هومن در حال حلاجی کردن رفتار او بود، رویا سرکی داخل بسته ها کشید و ظرف شیشه ای نسبتاً بزرگی را از داخل نایلون خارج کرد. سپس با لبخند، خودش را به او رساند و در ظرف را باز کرد.

__ باقلوای خونگی! دوست دارین؟

گوشه ی لب هومن انحنای ریزی برداشت. رویا
بی توجه به نگاه خیره و سرخ او خم شد. ظرف
خوش رنگ و لعاب باقلوا را مقابل او گرفت و
گفت:

__ امتحان کنید. شیرینیای مامان حرف نداره.

گرمای بدنه ی فنجان، طبع یخ زده ی مرد جوان
را جا آورده بود. لبخندش عمیق تر شد. نگاهی به
باقلوهای تر و تمیز آمنه انداخت و زمزمه کرد:

__ چه با سلیقه!

__ امتحان نمی کنید؟

هومن سرش را به تایید تکان داد. بعد ظرف باقلوا را از دست او گرفت و به جایش فنجانش گل گاو زبان را پیش کش کرد.

__یه فنجون دیگه برام بیار. فکر کنم این باقلوا با گل گاو زبون خوردن داشته باشه.

لبخند رضایت روی لب دختر نشست. مهربان، فنجان را از دست او گرفت و گفت:

__پس صبر کنید یه چنگالم بیارم. با دست سختتون میشه بردارید!

هومن فقط سرش را تکان داد. رویا چرخید و هومن پشت سرش گفت:

__ همون باقالی پلو رو بزار گرم شه! بعدش بیا
بشین ببینم، چرا پولی رو که برات گذاشتم
برنداشتی؟

رویا دور از چشم او لبخند زد. وارد آشپزخانه شد
و گفت:

__ شیرینی حال آدم خوب میکنه. رضا عاشق
باقلواست، ولی بابا پرهیز داره. هوف! بنده ی خدا
فقط با حسرت نگاه میکنه.

__ نمی خوای جواب من بدی؟

#۷۵

__ جوابتون بمونه برای وقتی که حالتون خوب بود.
این فنجون بخورید و برید زیر دوش آب گرم! منم
شام شب گرم میکنم و یه دستی به فریزر میکشم تا
شما بیاید.

صدایش، از این فاصله مثل یک موزیک ملایم در خانه می پیچید و بی اختیار مخاطبش را به آرامش دعوت میکرد. هومن دوباره تکیه زد. نگاهی به باقلوهای تازه انداخت و با خودش خندید. با ورود رویا، دل از ظرف شیشه ای گرفت. رویا فنجان گل گاو زبان را به دستش داد و هومن با اشاره به صندلی گفت:

__ بشین لطفا!

رویا اطاعت کرد. قدمی به عقب برداشت و مقابل هومن نشست.

نگاه هومن به گل برگهای بنفش ته فنجان بود و روی حرفش با رویا!

__ نگفتی؟ چرا پولاتو برنداشتی؟

رویا پلک روی هم گذاشت و لبهایش کشیده شد.

__ چون نیازی به پول نداشتم. دستتون درد نکنه!

__ نیازی به پول نداشستی یا به پول من نیاز نداشستی؟

__ چه فرقی میکنه؟

__ فرقی در اینه که فکر میکنم به پولم شک داری!
ببین دختر خانم...

__ نه شما ببین آقا هومن

رویا وسط حرف هومن دوید. هومن سکوت کرد و
رویا پر قدرت ادامه داد:

__ دوست ندارم خدایی نکرده حرفی بزnm که باز
شما دچار سوتفاهم بشید. نمونه شم اتفاقی که دیشب
افتاد. ولی شما ناچارم میکنید.

کمی سکوت کرد. دوباره لب باز کرد و ادامه داد:

__ من! من کاملاً شرایط درک میکنم. همین طور
شما رو! اگه اینجام! اگه رو به روتون نشستم! اگه
با بدخلیاتون کنار میام. دلیلش اینه که می دونم
شما به گردنم حق دارید. من خودم مدیون شما
میدونم آقا هومن! میفهمم تحمل شدن یعنی چی؟
میفهمم که..

__ میشه طفره نری حرفتو بزنی؟

رویا نفس گرفت. لبخندی زد و همزمان با پایین
بردن سرش گفت:

_ حتی اگه به خاطر برادر تون تن به این وصلت داده باشین، بازم چیزی از ارزشتون کم نمیکنه. به هر حال منم تو این گذشتی که کردین ذی نفع بودم. پس خودم ملزم میدونم از شما تشکر کنم.

یک تای ابروی هومن به قدر شناسی دختر بالا رفت. متفکر لبهایش را بهم کشید و زمزمه کرد:

_ که اینطور! بعد اینا که گفتی چه ربطی به قضیه ی پولاداره؟

نگاه منتظرش را به رویا داد. رویا بلافاصله در جوابش گفت:

_ ربطش اینه که نمی خوام بیشتر از این بهتون تحمیل شم. هرچیزی قاعده و قانون خودش داره. شما من تو خونه خودتون راه دادید، منم تا زمانی که اینجام سعی میکنم کمتر براتون مزاحمت ایجاد کنم.

باز هم گوشه ی لب هومن انحنای ریزی برداشت.
تکیه زد. فنجان گل گاو زبان را تکانی داد و پا
روی پا کشید.

_ حرفاتو زدی؟ حالا گوش کن!

#۷۶

رویا حرف گوش کن نگاهش کرد. هومن مستقیم
در چشمان او گفت:

_ چه خوست بیاد چه نیاد، چه خوشم بیاد چه
نیاد، فعلا تو زن منی! منم که دیگه باید شناخته
باشی. سر هرچی معامله کنم سر غرورم با احدی
شوخی ندارم.

_ ولی آخه..

_ ولی بی ولی! همینکه گفتم. خوشم نمیاد تو خونه
ی من دست به جیب باشی. میخواستم برات حساب
باز کنم. سرم شلوغ شد یادم رفت. علی الحساب

اینارو بردار! بعدشم یا شماره حساب بده یا صبر
کن برم بانک برات حساب جدید باز کنم!

_ ولی اینجوری من معذبم!

_ اونجوریم من معذبم!

رنگ چهره ی هومن کم کم داشت حالت طبیعی
می گرفت و سرخی چشمانش برطرف میشد.
رویا، تسلیم وار گردنی کج کرد و شانه هایش را
بالا انداخت.

_ چی بگم!

هومن استکانش را لب زد. سپس با چنگال، یکی
از باقلوهای تازه را جدا کرد و برای منحرف
کردن جهت بحث پرسید:

__ توام از این کارا بلدی؟

لبخند محوی روی لبهای رویا نشست. نگاهش را
تا ظرف باقلوا کشید و جواب داد:

__ نه به اندازه ی مامان!

هومن با ولع باقلوای لقمه ای را داخل دهانش
چیاند و گفت:

__ سعی کن یاد بگیری! منم مثل رضا شیرینی
دوست دارم.

نگاه رویا، برای لحظه ای روی چهره ی او ثابت
ماند. هومن، با ابروهایی بالا رفته، از بالای فنجان
خیره اش شد و لحظه ای بعد به حرف آمد.

__ خیلی خوش مزه اس! استانداردش قشنگ
رعایت شده. از مامانت دستورش بگیر، حداقل تو
این مدت که هستی چند باری برام درست کن.

#۷۷

جوابی از سوی رویا نیامد. بی اراده نگاهی روی
چهره ی هومن متمرکز شد. چیزی در وجود این
مرد بود که این روزها کمتر در وجود هر مردی
می دید. ذات این مرد پاک بود و طبعش بلند!
صرف نظر از بعضی صفاتش، در کل انسان قابل
اعتمادی بود. رویا زودتر از اینها قصد داشت از
او تشکر کند. ولی بدخلقی ها و کناره گیری های
هومن اجازه نمیداد. امروز ولی سبک شده بود.
انگار بار سنگینی روی دوشش بود که با گفتن این
حرف، آن را روی زمین گذاشته و شانه هایش را
سبک کرده بود. اینکه هومن چه حسابی روی
شعور او باز میکند برایش مهم بود. و البته اینکه
از او یک شخصیت خودخواه و منفعت طلب در
ذهنش نسازد. هومن ته فنجانش را درآورد. نگاه

خیره ی رویا لبخند معنی داری کنج لبش نشاند. خم
شد. ابتدا فنجان را داخل سینی گذاشت و سپس نفس
آسوده ای پس داد.

_ چسبید! هر وقت تایم تماشات شد، حوله و لباس
بزار پشت در حموم، لازم میشه!

رویا به خودش آمد. خجالت زده نگاهش را دزدید
و لب زد:

_ ببخشید! داشتم فکر میکردم.

نیش هومن کشیده شد. انگشت زیر چانه زد و با
شیطنت پرسید:

_ خوبه! اونوقت به چی؟

رویا آهسته نجوا کرد:

_ به اینکه شما آدم خوبی هستی.

_ اینو که قبلانم گفتم. به نظرم الان وقتش که
دیگه خودتو ثابت کنی.

_ الان یعنی می‌گید چی کار کنم؟

_ مثلاً! مثلاً پاشی کاری که گفتم انجام بدی.

رویا بی حواس سرش را تکان داد. هنوز فکرش
درگیر بود و تمرکز لازم را نداشت. هومن تکانی
سر جایش خورد و باهمان لحن کودکانه ادامه داد:

_ مثلاً من میرم حمام خب؟ لباس نشسته ها رو
ریختم تو لباسشویی، اول اونارو بزن برام بشوره!

بعد یه دست لباسم برام بیار پشت در حمام که بعد
از دوش گرفتن تنم کنم!

گفت. کمی در نگاه سرگردان و گیج او مکث کرد
و سپس روی پا بلند شد. نگاه رویا همزمان با او
بالا رفت. قد بلند بود و سینه دار! صورتش جدی
بود و چانه اش محکم! نگاهش نافذ بود و چهره
اش گردِ بازاری! روی هم رفته مرد جذابی بود. و
رویا باز هم بی اراده فکرش و ذهنش سمت او
پرواز کرده بود. بی آنکه خودش بخواهد. بی آنکه
عامل این اتفاق را بداند. بی دلیل لبهایش بهم
دوخته شده بود و همین بی اختیار شدن مرد جوان
را لبریز از حس غرور میکرد.

نیمه های شب، با عطش زیاد چشم باز کرد و
ناراضی، لحاف دست دوز عروسیش را کنار زد.
گویا باقالی پلوی آمنه، کار خودش را کرده بود و
تشنگی تا پشت لبهایش قد کشیده بود. دهانش
خشک بود و حلقش میسوخت. یک امشب سر وقت

خوابیده بود که آن هم به لطف عطش بی موقع
مجبور شده بود دل از رختخواب گرم و نرمش
بگیرد و راهی آشپزخانه شود.

#۷۸

بی حوصله پلکهایش را مالید و از جا بلند شد. در
اتاق نیمه باز بود و شرایط مناسبی برای رفت و
آمد هوا در اتاق وجود داشت.

شب گذشته، هومن در لفافه گفته بود که در اتاقش
راشش قفله نکند. گفته بود خیالش از بابت همه
چیز راحت باشد. گفته بود درجه ی شومینه را بالا
میکشد تا خانه گرم شود. و همچنین گفته بود ، تمام
در و پنجره ها که بسته شود استاندارد هوای محیط
از بین می رود و فعالیت باکتری ها و ویروس ها
بیشتر میشود. با خنده گفته بود. با تاکید زیاد روی
کلمه ی استاندارد! سر شام، او را زیر نگاه دقیقش
گرفته بود و هربار تذکری داده بود. رویا میان
اتاق تاریک ایستاد و با خودش لبخند زد. در
مرحله ی گذار از آشنایی قرار داشت. دیشب اولین
شبى بود که تقریبا بدون کل کل گذشته بود. هومن

گفته بود در خانه می ماند و مانده بود. رویا هم از پس وظایفش خوب برآمده بود. و به این شکل، تقریباً همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود.

از اتاق خارج شد. با احتیاط و پاورچین پاورچین، قدم به سالن گذاشت و بی سر و صدا از کنار تشک هومن گذشت. اما، ناهماهنگی عجیبی نظرش را جلب کرد و وادار شد، همانجا بالای سر مرد جوان بایستد. بی صدا چرخید. خیلی نرم ابرو درهم کشید و سرش را به تاسف تکان داد.

پتو کاملاً از روی تن هومن کنار رفته بود و مرد جوان، جنین وار در خودش مچاله بود.

رویا خم شد. با احتیاط زیاد، پایین پتو را گرفت و به نرمی روی تن مچاله شده ی او کشید. حقیقتاً فلسفه ی وسط سالن خوابیدن را نمی فهمید. مگر قرار بود دزد بگیرد؟ یا راه را برکسی ببندد که اینگونه به خودش سخت می گرفت. مثلاً اتاق خالی انتهای راهرو که فقط یک تیغه ی باریک با سالن خانه فاصله اش بود چه مشکلی داشت که اینجا را ترجیح میداد؟

ابرو بالا کشید. با این فکر پتو را تا روی شانه
های او بالا برد و رها کرد. به نظر سردش بود.
ولی دانه های ریز عرق کنار پیشانیش چیز
دیگری می گفت. نور هالوژن های اطراف سالن،
وسعت دید رویا را بیشتر کرده بود. رویا، به
نرمی، ابرو درهم کشید و با دقت بیشتری با
تماشایش ایستاد. هومن خواب بود و خواب بودنش
دست و بال دختر را برای دید زدن بیشتر باز
میگذاشت. خیره اش شد. نیم رخش جذاب تر از
تمام رخش بود. خصوصاً آن موهای پریشانی که
روی پیشانی اش پخش و پلا میزد و اخمهایی که
بی دلیل درهم بود. لبهای رویا از دو سو کشیده
شد. در این حالت، بیشتر شبیه پسرکان شرّ و
شیطون کوچه و بازار بود، تا یک مرد کامل، که
سیمتِ مدیریت یک مجموعه بزرگ را نیز عهده
دار است.

تمام قد ایستاد. چرخید و قدم هایش را سمت و
سوی آشپزخانه کشید. چهره ی هومن اما همراهش
رفت. و البته صدای خماری که خطاب قرارش داد

میری آب بخوری یه لیوانم واس من بیار!

رویا، درجا متوقف شد و قلبش کوبش شدیدی کرد.
سپس چشم درشت کرد و در لحظه چرخش تندی
به گردنش داد.

#۷۹

هومن به زور لبخندش را مهار کرد و سرش را
روی بازو جا به جا کرد.

شیر گرم باشه که دیگه بهتر!

شما بیدارین؟

نه دارم هذیون میگم! حتما بیدارم که آب
میخوام.

رویا آب دهانش را بلعید. با تصور اینکه هومن
تمام مدت متوجه ی چشم چرانی او بوده، تمام
وجودش گر گرفت. آهسته لبش را به دندان گرفت
و زمزمه کرد:

_ باید صبر کنید تا گرمش کنم.

_ صبر میکنم.

_ از کی بیدارین؟

لبخند هومن، شکل واضح تری گرفت و به طعنه
گفت:

_ از وقتی که حس کردم یه گربه ی ملوس، بی
اجازه و ایستاده بالا سرم داره دیده بانی میکنی.

خجالت رویا دو چندان شد. پلکی زد و شرمنده
گفت:

__ دیدم سردتونه ! پتو کشیدم رو تنتون! نمی
خواستم بیدارشین.

__ خوب کاری کردی. خودم تنبلیم میومد. حالا اگه
شیر نبود مهم نیست. یه لیوان آبم کارم راه میندازه.

__ شیر داریم. یه کم صبر کنید فقط تا گرمش کنم.

__ زحمت میشه آخه؟

لحنش پر از خنده و بازیگوشی بود. رویا چرخید و
با خجالتی که همه ی وجودش را گرفته بود لب
زد:

_ زحمتی نیست.

او رفت و هومن پشت بندش چشم باز کرد. بلوز و شلوار نخی خانگی به تن داشت و بازهم موهای خوشگلش را از پشت سر رها کرده بود. هومن سرش را از روی بازو بلند کرد تا دقیق تر براندازش کند. دلش میخواست یک بار موهایش را بین انگشتانش بگیرد و لمس کند. خسته نمیشد از جمع کرد و شانه زدن آنها؟ عجب حوصله ای داشت این دختر!

رگهای گردنش کشیده شد. ناگزیر سرش را روی بازو گذاشت و فکر و ذکرش را همان حوالی رویا نگه داشت. در اینکه آدم پر حوصله ای بود شک نداشت. از گل گاو زبان دم کردن روز قبل و تدارک دیدن برای شام شب بگیر، تا قهوه ی خوش عطر انتهای شب و اکنون هم که قبول زحمت کرده بود تا برای یک مرد تنبل از خود راضی، در دل شب شیر گرم کند. افسانه که مادرش بود در این شرایط غر میزد. هانیه ام که گفتن نداشت.

اساسی و بی رو در وایسی جوابش را میداد و
شسته رفته روی طناب پهنش میکرد. پس از این
منظر، رویا یک پله از هم جنسان خودش جلو تر
بود.

هومن شیر گرم را یک نفس سر کشید و لیوان
خالی را تحویل رویا داد. رویا آماده باش، کنار
تشک او ایستاده بود تا لیوان را از دستش بگیرد و
خلاص! هومن دوباره به پهلوی تشک پهن شد.
خوشحال، زانوهایش را بالا کشید و دستور داد:

_ بی زحمت اون پتو ام بکش روم!

#۸۰

لبهای رویا از این همه خود خواهی، بهم جمع شد.
چشم ریز کرد. لحظه ای بعد خم شد و ناراضی
پتوی هومن را بالا کشید.

چهره ی هومن خوشحال و راضی میزد. رویا بی حرف ایستاد و هومن، با چشمان بسته، درحالیکه سرش را روی بالشت جا به جا میکرد پرسید:

_ دیشب که سردت نبود؟

_ نه ! خوب بود.

هومن دست زیر سرش گذاشت و دوباره پرسید:

_ برای نماز صبح که بیداری میشی؟

یک تای ابروی رویا بالا رفت. لبخند کمرنگی روی لبش نشست و پرسید:

_ میخواین نماز بخونید؟

_ نه میخوام ایمیل بزنم.

_ ایمیل؟

_ آره؟ میدونی چیه؟

چهره ی رویا رنگی از اعتراض گرفت. هومن
متوجه ی سکوت او شد. یک چشمش را باز کرد
و با لبی پر از خنده گفت:

_ چیه بابا؟ شوخی کردم. خوست نیومد پیش
میگیرم.

_ شوخیه قشنگی نبود.

_ حالا! همین قدر از دستم برمیاد دیگه، شرمنده!

رویا، معترض مسیر رفتن را در پیش گرفت تا
این مرد خودخواه وقت شناس را باخودش تنها
بگذارد. هومن که متوجه ی دلخوری او شده بود
ابتدا دنبال سرش گردن کشی کرد و بعد با صدای
بلند تری گفت:

_ یادت نره چی گفتم؟ سر نماز بیدارم کن! اونی
که میخوام براش ایمیل بزنم اون سر دنیاست، باید
مطمئن شم بیداره!

_ بیدارتون میکنم

جواب رویا بی پس و پیش آمد. لحنش دلخور بود
و جدی! هومن کمی صبر کرد تا او از آشپزخانه
خارج شود. به محض بیرون زدن رویا گفت:

_ خودتم باید باشی. پس خیلی وقت خدا رو نگیر
بی زحمت!

رویا در چند قدمی تشک او ایستاد و متعجب
پرسید:

_ من؟ من دیگه چرا؟

هومن که گویا خواب از سرش پریده بود، باز هم
بازویش را زیر سرش گذاشت و همزمان با پس
دادن نفسش گفت:

_ میخوام رزومه ی کاریم ارسال کنم. تو زبان
بلدی دیگه نه؟

_ ای! یه چیزایی بلدم!

_ خوبه! خودم تکمیلش کردم. البته زبانم خوبه!
ولی توام یه نگاه بنداز، که اگه غلط ملط داشت قبل
از ارسال، ادیتش کنم.

رویا فقط سرش را به تایید تکان داد. او قدم
برداشت و هومن دوباره گفت:

_ نمی خوای بررسی چرا؟

_ برام مهم نیست.

_ الان مثلا قهری؟

_ الان فقط میخوام بخوابم که به موقع برای نماز
بیدار شم.

هومن نیشخند زد. لحن قهر آلود دختر، نصفه شبی
چه شیطننتی در وجود مرد به پا کرده بود. رویا
مقابل در اتاقش ایستاد و هومن بی توجه به قهر او
گفت:

_ اینجا رو بابام برام خرید.

#۸۱

رویا، همانجا مقابل در ایستاد. هومن، پتو را با
ولع، دور تنش پیچید و پرسید:

_ شنیدی؟

_ دارم گوش میدم.

_ خوبه! میخواستم تجهیزش کنم، برای یه دوره
مجردی زندگی کردن که بابام مرد.

سرش را بلند کرد. نیم‌نگاهی سمت رویا انداخت و
برای اطمینان از حضور همه جانبه ی او در ادامه
پرسید:

__ هنوز داری گوش میدی؟

رویا دستش را به قاب در گرفته بود و منتظر
نگاهش میکرد. هومن به تایید لبخندی زد و گفت:

__ کارم نصفه موند.

دوباره سرش را روی بالشت گذاشت.

__ اگه می بینی یه چیزایی هست، یه چیزایی نیست
به خاطر اینکه که بعد از مرگ بابام دست و دلم به
کار نرفت. گفتم که در جریان باشی.

__ خدا بیامرزه پدرتونو! فقط میشه بگید چرا
مجردی؟

هومن تکانی به تنش داد و گفت:

__ جوونیه دیگه! دنبال تنهایی و رهایی بودم.

__ بعدش چرا دنبالش نرفتین؟ بعد از مرگ پدرتون
منظورمه؟

__ بعدش دیگه جریان داشت. مامان و هانیه تنها
بودن. هادیم که تازه تازه سودای سیاست زده بود
به سرش، حواسش به هیچ کجا نبود. منم طبق
معمول مجبور شدم بی خیال رویاهام شم!

__ چرا اجاره اش ندادین؟ همین طور بلا استفاده افتاده بود خب میشد...

__ نمیشد! من کلا آدم انحصار طلبیم! اصلا خوشم نمیاد واسه مالم شریک بگیرم.

رویا همانطور که تنش را به قاب در تکیه داده بود سری به تایید تکان داد و لب زد:

__ درسته! به هر حال موفق باشید.

__ ممنون.

__ میتونم یه چیزی بپرسم؟

__ واس نماز صبح خواب نمونی؟

طعنه ی طنز آلود هومن، لبخند روی لب رویا
نشانده. سری تکان داد و لب زد:

__ چرا تو سالن می خوابیدی؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. دمی بعد هومن در
جوابش پرسید:

__ وسط حیاط بخوابم راضی میشی؟

__ همیشه سوال با سوال جواب میدین؟

گوشه ی لب هومن کشیده شد. تاملی کرد و گفت:

__ فضای باز دوست دارم. تو اتاق خلقم تنگ میشه
خوابم نمیره!

رویا متعجب شانه بالا داد. اتاق های این خانه،
یکی از یکی بزرگتر بود. ولی خب حتما برای او
تنگ و کوچک می آمد که وسط سالن خانه را
ترجیح میداد. نفسی گرفت و در جواب او گفت:

__ شب بخیر! امیدوارم فقط خوابتون سنگین نباشه!

__ نیست! تو ماموریتتو درست انجام بده. من قول
میدم کارت به مشّت و لگد نکشه.

موتور شیرین زبانی مرد، در دل شب عجیب فعال
شده بود. رویا لبخند دیگری زد و بی حرف اضافه
وارد اتاقش شد. روی تشک پشیمی، دست دوز آمنه
نشست و پتو را تا روی پاهایش بالا کشید.

هومن گفته بود که میخواهد روزمه ی کاریش را
ارسال کند. به شخص ناشناسی که آن سر دنیا
زندگی میکند. یعنی قصد مهاجرت داشت؟ متفکر،

لبه‌ایش را بالا کشید و شانه بالا انداخت. سپس
پتوی خوشگل عروسیش را روی تنش کشید و
طاق باز به سقف اتاق خیره شد. هرچه بود برمی
گشت به رابطه‌ی شکر آب شده‌ی بین دو برادر!
گویا، هادی زیاده از حد مجازش از این رابطه
استفاده که نه! سو استفاده کرده بود که برادر
کوچک هر از گاهی طعنه‌ای به اسم او میزد و
گریزان از هرچه رابطه‌ی برادرست پای فرار
در پیش گرفته بود.

هوف بی صدایی کشید. متاسف غلتی زد و لحاف
خوشگلش را بغل گرفت تا برای نماز صبح بیدار
شود.

__ می‌گم لازم بود این دختر رو دنبال خودت راه
بندازی؟ یه روز می‌خواستیم بی دردسر از
زندگیمون لذت ببریم!

مهنار، نیم نگاه معنی داری سمت سروش انداخت
و جزوه‌هایش را بیشتر در بر گرفت.

__ باز تو سوژه گیرت نیومد پيله كردى به هانيه؟
__ اه! اسمشم مياد كهير ميزنم. دختره ي..

__ سروش شروع كنى ميزارم ميرم، باز به التماس
ميافتيا!

تهديد مهنار كارساز افتاد. سروش به سرعت
خودش را جمع كرد و جاى اخم، لبخند مسخره اى
نشاند:

__ باشه بابا! حالا بگو ببينم وقت دارى برىم خريد؟

مهنار نگاهش را گرفت و سر سنگين پرسيد:

_ خرید چی؟

_ هرچی؟ خورد و خوراک! بساط عشق و حال!
هرچی که همچین جیگرمونو حال بیاره!

_ اون بالا همه چی هست. لازم نیست بار اضافه
باخودت بکشی.

_ آره خب! همه چی هست. خوبشم هست. ولی
لاکردار به این فکر کردی که پولشم هست؟!

_ خسیس! بعد از دوسال، یه بار قول دادی مارو
باخودت ببری کوه! ببین چه دو دوتا چهارتایی
میکنی؟

سروش، متوقعانه نگاهش کرد. مهناز نیشخندی زد
و گفت:

_ این به اون حال گیری اولت در! حالا تو بگو،
رضام میاد یا نه؟

_ نمیدونم! فعلا جوابی نداده. با شرایط باباش
احتمال اومدنش پنجاه پنجاهه!

_ آره! هانیه ام میگفت حال باباش رو به راه
نیست. بنده ی خدا! امیدوارم خدا زودتر شفارش بده.

باز هم اسم هانیه آمد و صورت سروش کج و کوله
شد. مهناز اما ندید. نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

_ ای کاش تو هر خونه ای یه دونه از این رضاها
باشه! یه روز باید برم پای حرفای مادرش بشینم،
خوب گوش کنم ببینم سر بچه هاش چی خورده که
اینقدر مطیع و سر به راه شدن.

لحظه ای سکوت برقرار شد. سروش خیره نگاهش کرد و پرسید:

_ یعنی پای حرفای مادر من نمیشینی؟

#۸۳

_ بشینم که چی بشه؟

_ که بفهمی چی خورده که من اینقدر آقا شدم؟!

گوشه ی لب مهناز به اکراه بالا رفت. سروش با شیطنت پرسید:

_ نشدم؟

_ هر وقت یاد گرفتی که تلافی نداشته هاتو سر یکی دیگه در نیاری و همه ی عقب افتادگیاتو به

پای این و اون ننویسی، اونوقت میفهمم که دیگه آقا شدی.

__ داشتیم مهناز خانم؟

مهناز لبخندی زد و در جواب دلخوری سروش
شانه بالا انداخت.

__ دیگه دیگه!

سروش، دلخور سینه سبک کرد و نگاهش را از
مهناز گرفت. تقریباً از دانشکده خارج شده بودند
که سروش توقف کرد. مهناز قدمی برداشت و بعد
نگاهی به پشت سرش انداخت.

__ نمیای؟

نگاه سروش اما به آن سوی خیابان بود. به ماشین
بزرگ و لوکسی که شیشه های دودیش بالا بود و
تصویر درستی از راننده اش در دسترس نبود.
مهناز رد نگاه سروش را گرفت. به ماشین مد نظر
رسید و مشکوک پرسید:

__ با تو کار داره؟

__ تو برو. من جایی کار دارم، خودم برمیگردم.

اخم های مهناز درهم شد. قدم رفته را برگشت و با
دقت در چشمان سروش پرسید:

__ با توام سروش؟ اون ماشین با تو کار داره؟

نگاه سروش کماکان به آن سوی خیابان بود و
رنگ چهره اش به سفیدی میزد. در جواب مهناز
سری تکان داد و آهسته گفت:

_ آره! گفتم که تو برو!

مهناز چشم ریز کرد. یک دور نگاهش را تا آن
سوی خیابان کشید و به طعنه لب زد:

_ با ازما بهترون می پری آقا سروش! خبریه؟

لبخند کمرنگی گوشه ی لب سروش نشست.
دستپاچه دستی روی سرش کشید و گفت:

_ نه بابا! از ما بهترون کجا بود. این بدبختم
کارش گیره! حالا تو برو، بعد سر فرصت برات
توضیح میدم.

مهنار متفکر سری تکان داد و پر منظور لب زد:

_ و حتما گیر کارش به دستان جادویی تو باز
میشه؟ آره؟

_ گیر دادیا! میگم برو بعد برات توضیح میدم.

ابروهای مهنار بیشتر از قبل درهم شد. دمی بعد
سینه ای پر کرد و گفت:

_ باشه! میرم. ولی یادت باشه یه توضیح اساسی
بهم بدهکاری!

_ حتما!

_ پس فعلا!

_ برو به سلامت!

مهناز با ترید زیاد از سروش فاصله گرفت. ولی همچنان کنجکاو و دل نگران بود. به همین منظور چند قدمی رفت و ایستاد. سروش اما عرض خیابان را به سرعت رد و بی معطلی سوار ماشین شد. ماشین بزرگ مشکوک، بلافاصله حرکت کرد و مهناز با شک و تردید زیاد به تماشایش ایستاد.

هانیه، کوله پشتی اش را وسط هال رها کرد و دست به کمر ایستاد.

افسانه، گرداگرد سیب داخل دستش را پوست گرفت و متاسف سری به کلافگی او دخترش تکان داد. سپس، ظرف میوه را روی پا محرابه گذاشت و حق به جانب پرسید:

_ باز چی شده؟

هانیه، این بار دست به چانه گرفت. نگاه متفکرش
را یک دور در حلقه چرخاند

#۸۴

و گفت:

_ نمیدونم چرا همش حس میکنم یه چیزی رو
برنداشتم.

محرابه به تمسخر لبخندی زد و پرسید:

_ اولین بار که میری کوه، هانیه جان؟

چهره ی هانیه رنگی از اکراه گرفت. حرکت
مسخره ای به لبش داد و لب زد:

_ با اجازه ی استاد!

محرابه نیشخند زد. افسانه ولی نگران رفتار تند
هانیه بود و برایش چشم غره می رفت. محرابه،
یکی قاچ سیب را به چنگال زد و با حفظ
خونسردی گفت:

__ عزیزم! طبیعه! هر کاری اولش یه کم
اضطراب داره. بعدش عادی میشه.

__ بله! شما درست میفرمایین.

__ حالا با کی میخوای بری؟ تنهایی یا...

__ با چندتا از بچه های دانشکده؟ سوال بعدی لطفا!

نگاه محرابه به سرعت بالا رفت. افسانه محکم
گوشه ی لبش را گزید و آهسته غرید:

__ هانیههه؟ مودب باش بچه!

__ اذیتش نکنین مامان! درکش میکنم. بی تجربه
اس نمی خواد جلو دوستاش کم بیاره!

__ عع! چه جالب! احتمالاً محرابه جون تجربه
ضایع شدن داره که میگه! مشتاق شدم بشنوم.

سپس کوله اش را رها کرد و روی مبل کناری
افسانه ولو شد. محرابه که تمام مدت سعی داشت
آرامشش را حفظ کند، سرش را پایین انداخت و با
حفظ همان لبخند گفت:

__ عجله نکن عزیزم! بزار اول یه دور خودتم
تجربه اش کنی. بعد میشینیم دوستانه تجربه هامون
باهم تبادل میکنیم. چطوره؟

چهره ی هانیه درهم شد. محرابه خیلی خونسرد
رو کرد به افسانه و با سیاست پرسید :

_ راستی مامان جون؟

افسانه همانطور که به هانیه چشم غره می رفت،
در جواب محرابه به نوازش گفت:

_ جانم مادر؟

_ جونتون بی بلا! راستش مامانم برای موفقیت
هادی تو انتخابات، سفره نذر کرده. گفتم از شما
بپرسم می تونم رویا رو دعوت کنم برای سخنرانی
یا نه؟

__ وا ! معلومه كه نه! اينم سواله آخه مي پرسی
محرابه جون؟!

افسانه تاب نياورد. هانيه بدجور شمشير از رو
بسته بود و افسانه نگران بود، زبان درازی هانيه
زندگی هادی را تحت شعاع قرار دهد. عصبی
برگشت و نيشگونی از بازوی هانيه گرفت.

__ تو مگه کار نداری؟ پاشو برو پی کارت، نشسته
هرکی هرچی میگه جواب میده.

صورت هانيه از درد بهم جمع شد. پنجه روی
بازوی دردناکش گذاشت و در جواب تشر مادرش
نالید:

__ وای مامان چه خبرته؟ خب مگه دروغ میگم.
آخه رویا خانم جلسه ايه كه بره سخنرانی؟

_ ببخشید هانیه جون! پس میشه بگی دقیقا رویا
جون چی کاره اس؟

هانیه در جواب محرابه، محکم گفت:

_ استاده! تو حوزه تدریس میکنه. یعنی میخوای
بگی اینم نمیدونستی؟

_ آها! پس اونوقت چی بود که میگفتن قراره واسه
تبلیغ بره! هوم؟

#۸۵

محرابه همچنان خونسرد میزد. خلاف افسانه که
جگرش از دست این دوتا خون بود و قفسه ی سینه
اش تیر میکشید. هانیه در جواب محرابه گفت:

_ درست میگفتن. ولی حرفای رویا جون، به درد
چندتا خانم خونه دار نمیخوره. سنگینه محرابه
جون! میگیری چی میگم؟

_ آره جونم! ولی تا جاییکه من میدونم یه مبلغ باید
بتونه ساده و روشن دینش تبلیغ کنه. اگه رویا جون
نتونه چند تا خانم خونه دار ارشاد کنه، چطور
میخواد بره اون سر دنیا با یه عده که زبونش نمی
فهمن حرف بزنه. هان؟

_ حتما برای اونم برنامه داره. ولی من میدونم
خیلی زشته که ازش بخواین بیاد مجلس مادرتون
رونق بده.

_ چرا زشته عزیزم؟ مگه اینکه ما رو قابل ندونه!

_ نه اتفاقا رویا جون خیلی ام بی ریاست. مطمئنم
بهش بگی نه نمیاره. ولی چیزی که خیلی

ضایعاست، نیت شما پشت این کاره! به نظرم
صرف نظر کنی بهتره! رویا ارزشش بیشتر از
اینه که پاش وسط خاله خان باجیای فامیل باز بشه.

__ هانیه میشه پاشی بری یه دقیقه ما رو تنها
بزاری؟

صدای اعتراض افسانه برای بار چندم بالا رفت.
هانیه با نگاه برای محرابه خط و نشانی کشید و
بعد از مکث کوتاهی از جایش بلند شد. لحظه‌ی
آخر ولی طاقت نیاورد و گفت:

__ اشتباه شما اینه که فکر میکنید رویا وصله‌ی
ناجوره! ولی من بهتون قول میدم که خیلی زودتر
از ازون چیزی که فکرش کنید جاشو تو زندگی
هومن پیدا میکنه. یه شب! فقط یه شب، مهمون
خونه اش بودم بهش ایمان آوردم. وصله‌ی ناجور

ماییم. اونی که خودش تحمیل کرده ماییم. وگرنه
رویا زن هیتلرم میشد خوشبختش میکرد.

لب و دهان محرابه از تعجب بهم دوخته شده بود.
افسانه، گیج و سردرگم نگاهی بین جفتشان چرخاند
و گفت:

_ اوا! یه کاره! ببین چه شلوغش کرد یهو؟ بدو.
بدو برو دنبال کارت. بدو ببینم.

رویا، معترض رو گرفت. تابی به خودش داد و
چند لحظه بعد، کوله اش را از روی زمین چنگ
زد و سمت اتاقش دوید.

افسانه خجالت زده رو به محرابه نشست و گفت:

_ شرمنده عزیزم! این دختره یاغی که بود. از
وقتی رفته دانشکاه یاغی ترم شده.

__ اشکالی نداره . جوونه! خودتون ناراحت نکنید.

محرابه به زور جلوی خودش را گرفته بود.

حقیقتا هواداری هانیه از رویا، بدجور حسادتش رو تحریک کرده بود و بدش نمیاد به نحوی حنای رویا را نزد خانواده ی شوهر کمرنگ کند.

رویا، بی حال و حوصله وارد خانه شد و بی توجه به اطراف، یکراست راهی اتاقش شد.

فکرش به شدت درگیر بود و روح و روانش بهم ریخته! امروز معصومه با دوستان وداع کرده بود

رویا برای اولین بار، طعم تلخ حسادت را چشیده بود. ناراحت بود. هم از خودش و حس بد حسادتی که گریبانش را گرفته بود و هم از روزگارش که ناجوانمردانه تیشه به ریشه ی آرزوهایش زده بود.

بغض تا بیخ گلایش بالا آمده بود. سرش را پایین
انداخت و بی امان راهی اتاقش شد.

_ خوبی تو؟

وسط راه ولی متوقف شد. هومن، پای لب تابش
نشسته بود و متعجب نگاهش میکرد. رویا به
سختی خودش را جمع کرد. لبخند محوی روی
لبش نشست و شوک زده گفت:

_ ای وای! ببخشید ندیدمتون. سلام!

#۸۶

هومن ابرویی در هم کشید و با سر جواب سلامش
را داد. رویا مجددا پرسید:

_ زود اومدین امروز؟

اخم هومن همچنان در هم بود. تکیه زد. پا روی پا کشید و نگاهی به ساعتش انداخت.

__ یه ساعت! تو چرا گرفته ای؟

__ من! من! هیچی! الان لباس عوض میکنم، میام چایی میزارم.

نگاه خیره و متعجب هومن همچنان پا برجا بود. بی حرف سری تکان داد و زیر نگاه دقیقش او را بدرقه کرد.

رویا، با حسی آمیخته به خجالت وارد اتاقش شد و بعد از تعویض لباس، دستی به سرو صورتش کشید. هنوز آثار غم و دلگیری در چهره اش مشخص بود. و بی انصاف بغضی که منتظر یک تلنگر بود برای ترکیدن! احساس خفگی میکرد ولی با وجود هومن در خانه، مجالی برای گریه کردن و بیرون ریختن غمی که از درون تخریش

می کرد نداشت. از اتاق خارج شد. باز هم لبخندی
ظاهری زد و از کنار هومن گذشت. هومن پشت
سرش لب زد:

_ چایی گذاشتم. تو فقط بریز بیار.

سر رویا چرخید. لبخندش وسعت بیشتری گرفت و
به تشکر گفت:

_ زحمت افتادین. ممنون!

_ زحمتی نبود. خسته بودم گفتم یه حالی به خودم
بدم. تو نمی خوای بگی چرا ناراحتی؟

رویا سرش را زیر برد. گوشه ی لبش را گزید و
بغض کرده گفت:

__ من برم چایی بریزم.

فرارش واضح و روشن بود. هومن کنجکاو تر از قبل، لب تابش را رها کرد و دستی به چانه اش کشید.

رویا برای کنترل بغض مزاحمی که مایه ی دردسر و آبرو ریزی شده بود، به سرعت دستهایش را زیر شیر آب شست و سینی چای را آماده کرد. هومن ولی منتظر نشد که کلمه به کلمه از دهان او حرف بگیرد. خودش دست به کار شد. بلند شد. آهسته آهسته سمت آشپزخانه رفت و میان درگاهی ایستاد.

__ چته تو؟

رویا به سرعت برگشت. نوک بینی اش قرمز بود و هوای چشمانش بارانی! قوری چینی را داخل سینی گذاشت و خجالت زده لب زد:

__ باور کنید چیزیم نیست. یه کم خسته ام فقط!

هومن چشم ریز کرد. همانطور که دستهایش را در جیب شلوارش فرو میبرد، قدم زنان به او نزدیک شد و رو در رویش ایستاد.

رویا سر به زیر بغضش را فرو برد. هومن پلک روی هم گذاشت. سپس دستش را از جیب شلوارش خارج کرد و به چانه اش گرفت.

__ همیشه درست حرف بزنی ببینم چی شده؟

مردمک چشمان دختر لرزید. جمله ی هومن، همان تلنگر ناخواسته ای بود که بغض مزاحمش را نوازش داد و چشمانش را لبریز کرد. بی اختیار شد. چشمه ی اشکش جوشید و لب زد:

_ امروز معصومه با همه خداحافظی کرد.

هومن دستی به چانه اش کشید و آهسته پرسید:

_ کی هست بزرگوار؟

_ همون همکارم که قراره جای من اعزام بشه.

نگاه بی منظور هومن، بین چشمان معصوم و غم زده ی او چرخید. رویا بغض کرده تلخندی زد و در ادامه گفت:

_ هیچ وقت فکر نمی کردم اینقدر ضعیف باشم. من امروز به معصومه حسادت کردم. خدا منو ببخشه.

صدایش بغض داشت و نجابت چشمانش آشوب به پا میکرد. گوشه ی لب هومن از این همه صداقت و

رو راستی انحنای برداشت. نوازشی دوباره ای به
چانه اش داد و به شوخی پرسید:

__ همیشه یه کاری کرد معصومه نره؟

#۸۷

رویا به سرعت چشم درشت کرد. همزمان قطره
ای اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و روی
گونه اش افتاد. تک خندی زد و پرسید:

__ چی میگی شما؟ یعنی چی معصومه نره؟

__ نمیدونم، یعنی یه کاری کرد که تو احساس گناه
نکنی.

لبخند رویا میان گریه، صورتش را با نمک کرده
بود. برگشت. دست هومن رو هوا ماند. رویا،

قوری چینی را داخل فنجان ها سرازیر کرد و گفت:

__ خدا پشت و پناهِش! امیدوارم این سفر، روزی هرکسی بشه که آرزوش داره.

__ و احتمالاً یکی از اونا خودت نیستی؟

نگاه رویا دوباره به عقب برگشت. مکثی کرد و پر از حسرت در جواب هومن گفت:

__ چرا!!

__ کی ممکنه دوباره این شرایط فراهم شه؟

رویا به علامت ندانستن سرش را تکان داد.

__ نمیدونم!

__ میدونی اگه جور بشه، تا وقتی تو خونه ی منی
نمی تونی بهش فکر کنی.

__ میدونم.

__ پس خودتو اذیت نکن. تو امروز به دوستت
غبطه خوردی نه حسادت! اگه بین این دوتا بتونی
فرق بزاری دیگه احساس گناه نمیکنی.

فنجان های چای آماده شده بود. رویا، قوری را
روی سماور گذاشت و سمت او چرخید.

__ درسته!

چهره ی هومن آرام و مهربان میزد. پلکی زد و
باز پرسید:

__ دوست داری امشب شام بریم بیرون؟

جفت ابروهای رویا به تعجب بالا رفت. هومن
سینه ای پر کرد و بامزه نگاهش را بالا کشید.

__ خب دارم به این فکر میکنم که تاحالا یه شام
دونفره نداشتیم. نمیدونم، شایدم لازم نباشه. ولی
اگه تو قبول کنی من بدم نمیاد.

قفسه ی سینه ی رویا ریز ریز تکان خورد.

__ به چی میخندی الان؟

__ هیچی! منم دارم به این فکر میکنم که، کور از
خدا چی میخواد ، دو چشم بینا! واقعا حس و حال
شام درست کردن نداشتم. پس میتونم بگم، جوابم به
درخواستتون مثبته!

لبهای هومن از دو سو کشیده شد. رویا نم زیر
پلکش را گرفت و گفت:

__ اتفاقا مامانم امروز زنگ زد. خیلی اصرار
داشت شام بریم اون طرف، ولی چون حال خوب
نبود قبول نکردم.

__ واقعا؟ خب می تونیم یه کار دیگه کنیم.

رویا منتظر نگاهش کرد. هومن مکث کوتاهی کرد
و گفت:

__ مثلا پیشنهاد امشب موکول کنیم به یه شب دیگه!
بعد تو یه زنگ به مامانت بزنی بگی شام می ریم
اونطرف!

رویا گیج شده بود. فاصله ی بینشان اینقدر کم بود
که حتی نفس کم آورده بود. چشمانِ خیسش، سر
درگم، در نی نی چشمان او می چرخید. هومن با
تکان سر تاکیدی روی حرفش گذاشت و گفت:

__ بد که همیشه الان بهش زنگ بزنی؟ اگه بی
موقع اس طبق برنامه بریم بیرون!

__ مامان من همیشه برای مهمون آماده اس!

__ پس بریم مهمونی!

رویا خندید. انگار غم و دلگیری کم کم داشت
فراموشش میشد. سری تکان داد و گفت:

__ از دست شما! یه چایی بخورم بعد به مامانم
زنگ میزنم.

__ بجنب پس! من سینی چایی رو میبرم. توام زیر
پوستی به مامانت بگو هومن داره میاد که سهم
باقلوای من بزاره کنار!

سپس دستش را دراز کرد. سینی چای را از پای
سماور برداشت و دوباره با خنده گفت:

__ بگو فکر کنه دوتا رضا تو خونه داره! بفهمم
سهم منو رضا خورده تلافیش سر تو درمیارم.

نگاه رویا، دستان مردانه و مهربان او را دنبال کرد. مطمئن بود در مورد هومن اشتباه نکرده است. این مرد علی رغم چهره ی سختی که داشت. دلش به وسعت دریا بزرگ بود و روحش به اندازه ی خورشید گرم و هستی بخش!

#۸۸

هانیه، پایین تختش نشسته بود. خسته و قهر آلود، سرش را روی تشک تخت گذاشته و چشم بسته بود. کار همیشگیش بود. هربار که محرابه می آمد، بهانه ای برای کل کل کردن دست میداد و بعد آن هانیه میماند و اتاقش! محرابه که می رفت، داستان تکراری دیگری شروع میشد. افسانه می آمد با توپ پر! گاهی هم با لحنی ملامت گر! حقیقتا هانیه دل خوشی از محرابه و رفتارهایش نداشت. اینکه پدر محرابه حامی بزرگی برای هادی بود، هیچ ربطی به هانیه و مادرش نداشت. ولی گویا محرابه توقع داشت همه مقابلش دست به سینه بایستند و برایش خم و راست شوند.

افسانه، بدون در زدن وارد شد و متأسف نگاهی به دخترش انداخت. هانیه اما متوجه ی حضور مادرش شد. به قهر سرش را روی تخت جا به جا کرد و دلخور ناله زد:

_ حوصله ندارم مامان! لطفا نصیحت کردن بزار برای یه وقت دیگه!

افسانه نفسی گرفت و پر صدا بیرون فرستاد. از قاب در فاصله گرفت. قدم زنان خودش را کنار تخت او رساند و به آرامی کنارش نشست. هانیه بغضش را فرو برد. افسانه، مادرانه دست روی سر او گذاشت و پرسید:

_ چرا با محرابه نمیسازی هان؟

_ گفتم که حوصله ندارم!

افسانه لبخند زد.

_ باشه! فقط همین بگو! مگه محرابه زن داداشت
نیست؟ مگه عضو این خانواده نیست؟ چرا هر
وقت میاد لج میکنی، دهن به دهنش میزاری؟

_ چون از خود راضیه! چون حد خودش نمیدونه.

_ قبول! ولی تو به خاطر هادی مراعاتش کن.
یعنی اینم نمیشه؟

هانیه به سرعت سرش را بلند کرد. بغض تمام
صورتش را در بر گرفته بود. به سختی لرزش
چانه ی ظریفش را پنهان کرد و گفت:

__ همش به خاطر هادی! فقط به خاطر هادی! تو
این خونه غیر از هادی بچه ی دیگه ای نیست؟
هومن نیست آیا؟ هانیه مرده؟

__ خجالت بکش دختر!

__ نمیکشم مامان! اصلا من نفهم! من یاغی! من
هرچی! ولی خدایی این رسمشه که همه فدایی
هادی بشن؟ از وقتی یادم میاد رسم این خونه همین
بوده. به خدا انصاف نیست مامان! خودش کم
سواری میگیره کم مونده زنشم بیاد رو سرمون
سوار شه!

افسانه سکوت کرد. دمی بعد لبهایش را بهم فشرد
و متاثر لب زد:

__ میگی چی کار کنم؟ میشه انداختش دور؟ میشه
بهش گفت دیگه نیا؟ برادرت هانیه میفهمی؟

__ نه مامان نمی فهمم. چرا همش ما فدایی بشیم؟
مگه هادی تخم دو زرده کرده که من یا هومن باید
مراعات کنیم. یه بارم اون مراعات کنه. اون از
خودش مایه بزاره چی میشه؟

__ میدونی که نمیشه.

هانیه پر درد پلکهایش را روی هم گذاشت و
خیسی مژه هایش را حس کرد. افسانه صاف
نشست. پنجه هایش را روی پا در هم قفل کرد و
محزون لب زد:

__ هومن از همون بچگی بلد بود گلیم خودش از
آب بگیره. زمین می خورد خودش پا میشد. ولی
هادی نه! همیشه ضعیف بود. همیشه باید یکی
دستش می گرفت تا بلند شه! تا دوباره راه بیافته.

آه عمیقی کشید. هانیه پشت دستش را زیر چشمش کشید. افسانه پر غصه ادامه داد:

__نمیدونم چقدر یادته! اون وقتاً خیلی بچه بودی. وقتی فهمید تو کنکور سراسری رتبه نیاورده مریض شد. کارش کشید به دکتر و روانشناس و مشاور و این حرفا! خدا رحمتی بابات همیشه برای هادی نگران نبود. همیشه هواش داشت که یه وقت کم نیاره. چون میدونست هادی طاقت زمین خوردن نداره. ولی هومن! اگر موفق بود که بود. اگرم نبود میگشت یه راه دیگه پیدا میکرد. برای همینم کمتر نگرانش بودیم. کمتر حمایتش میکردیم. اصلاً هومن بدش میومد زیاد دنبالش باشیم ولی هادی...

#۸۹

__من چی مامان؟ حواستون به منم بود؟

کلام افسانه وسط راه ماند. نیم نگاهی سمت هانیه انداخت و لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نشست.

__ تو که جای خود داشتی. ته تغاری خونه بود و سوگلی بابات! زبونتم که بماند. صد تا مرد جنگی باهم، حریف زبون تو یکی نمیشدن.
هانیه ریز خندید. باز هم اشک زیر پلکش را پاک و گفت:

__ با همه ی اینا که گفתי باز من شاکیم مامان!
هومن همیشه رو پای خودش وایستاده ولی هادی روی شونه ی بقیه! دیگه وقتشه که یاد بگیره، وقتی زمین خورد خودش بلند شه! چهل سالشه مامان! بچه اش داره به دنیا میاد. تا کی میخواد سرویس بگیره و به روی خودش نیاره. به خدا من دیگه نمیکشم. حالم بد میشه وقتی می بینم زنشم شده مثل خودش! میشینه عین دختر صدر اعظم، پاشو میندازه رو پاش، بعد شما بر اش میوه پوست میگیری. مامان و لشون کن بزار به خودشون بیان.

باور کن الان بهشون محبت نمیکنی داری ظلم میکنی.

حرفهای هانیه، کاملاً منطقی بود. اگرچه از سر کدورت و دلخوری بود. ولی بیراه نمی گفت. هادی عادت کرده بود به دستور دادن. به مراعات شدن و مراعات نکردن. افسانه هم این را به خوبی میدانست. ولی مشکل اینجا بود که افسانه هم عادت کرده بود به سرویس دادن و سکوت کردن. افسانه هم عادت کرده بود به مراعات کردن و قربانی شدن. و اکنون جایی ایستاده بود که می فهمید اشتباه کرده و راه به جایی نمی برد. دست به زانو زد. وقتی کوچکترین و شلوغ ترین عضو خانواده هم صدایش در آمده بود، افسانه بیشتر احساس ضعف میکرد. بلند شد. "نمیدونم" زیر لب زمزمه کرد و در ادامه گفت:

__ فعلا پاشو بیا بیرون! محرابه رفته من تنهایی دلم میگیره. بعدا راجع بهش حرف میزنیم.

نگاه متعجب و قرمز هانیه روی مادرش ماند.
افسانه، متفکر سمت خروجی رفت و با خودش
زمزمه کرد.

_اون از هومن که همین طور فکرم پیش خودش
و زندگیش مونده. این از هادی که اصلا معلوم
نیست دنبال چی داره میره. اینم از تو که یه
حرفایی میزنی جدیدا! خدا فقط خودش کمکم کنه!

رویا داخل ماشین منتظر نشسته بود و هومن با
صاحب، سرای شیرینی، خوش و بش میکرد.
جعبه ی بزرگ شیرینی روی پای رویا بود و
لبخند روی لبهای هومن! نگاه رویا، از شیشه ی
بزرگ سرا رد شد و با دقت به تحلیل هومن
نشست.

می خندید. شوخی میکرد و هر از گاهی مشتش را
به مشت صاحب سرا میداد. از نوع برخوردشان
مشخص بود که رابطه ی عمیقی بینشان وجود
دارد. لبخند، بی اراده آمد و مهمان لبهای رویا شد.

زندگی در کنار هومن خیلی هم سخت نبود. مرد یکدنده و لجباز دیروز، این روزها عمیقاً منظم شده بود و قانونمند! رویا دقیق تر نگاهش کرد. از این فاصله، دلش برای همه ی زیبایی های او رفت. بی تعارف، هومن یکی از جذابترین ها در نوع خودش بود. رویا هیجان زده آب دهانش را فرو برد. هیچ وقت به مردی این شکلی نگاه نکرده بود. تا مدتی پیش رضا تنها مرد جذاب زندگیش بود و این چند روز اخیر...

فکرش به شدت درگیر حضور ناگهانی هومن و جذابیتش هایش در زندگی بود که تلفن همراه هومن روی داشبورد ویبره رفت. افکار رویا در لحظه بهم ریخت. کنجکاو شد. بالا تنه اش را جلو کشید و همه ی توجه اش را به صفحه ی تلفن همراه داد. ابتدا فکر کرد اشتباه میکند. صفحه خاموش و روشن شد و لحظه ای پس از قطع تماس پیامی از بانوی شب رسید.

__ خیلی نامردی!

قلب دختر که تا دقایقی پیش، برای خودش رویاهای دست نیافتنی زیادی بافته بود تکان شدیدی خورد. شوک زده تکیه زد و کف دستش را به صورتش کشید.

اتفاق خوبی نبود. حضور بانوی شب، آن هم وسط خیالات نوشکفته ی رویا مثل آتش بر خرمن گندم بود. همزمان، هومن دوان دوان، از سرای شیرینی بیرون زد و رویا؛ دلخور از اتفاق رخ داده، شیشه ی ماشین را پایین کشید. گر گرفته بود. کابین بزرگ ماشین برایش تنگ بود و احساس خفگی میکرد.

#۹۰

هومن سرخوش سوار شد و بی خبر از همه جا گفت:

__ ببخشید دیگه! خیلی وقت بود این رفیقمون ندیده بودم.

__ خواهش میکنم.

__ خسته که نشدی؟

__ نه!

__ پس حتما گرمت شده که شیشه را دادی پایین؟

نگاه دلخور رویا از شیشه ی بغل بیرون را می
پایید و ابرو های هومن هر لحظه بهم نزدیک تر
میشد.

__ رویا؟

__ بله!

__ پرسیدم گرمت بود؟

رویا لب پایش را زیر دندان گرفت. با مکث زیاد
برگشت و با صدایی گرفته طعنه زد:

__ بانوی شب تماس گرفتن. یه پیام بدین از دل
نگرانی در بیان!

جفت ابروهای هومن پرش ریزی کرد. لحظه ای
نگاهش خیره ی نگاه دلخور رویا شد و با لمس
دکمه شیشه ی ماشین را بالا داد.

رویا دلخور رو گرفت. هومن پوفی کشید و گفت:

__ فکر کنم قبلا همه چی رو برات توضیح دادم.

رویا دوباره نگاهش را از شیشه رد کرد و لب زد:

__ مهم نیست. بی زحمت زودتر! مامانم منتظره!

هومن ولی عجله نداشت. اصلاً دلش نمی خواست دختر را با این حال و روز مهمانی خانه ی پدرش ببرد. کمی تامل کرد. از دست بانوی شب حسابی عصبی بود.

ولی اولویت با رویا بود و رفع دلخوری از او! باز هم انگشتان معجزه گرش را پیش برد و بی اجازه چانه ی کوچک رویا را بین دو انگشت گرفت. رویا مقاومت کرد. هومن ولی، سر او را چرخاند و به آرامی و کلمه به کلمه توضیح داد:

__ این قضیه مال اون چند روزه اوله که تو خونه پیدام نمیشد. از وقتی گفتم میخوام تو خونه ی خودم باشم، یه قدمم پامو اون ورتر نذاشتم. خب؟

چانه ی رویا لرزید. نگاه هومن اما پر از اطمینان بود و دلگرمی! رویا تلخندی زد و همزمان با دزدیدن نگاهش لب زد:

__ من توقعی ندارم.

__ ولی من دوست دارم تو باور کنی.

رویا فقط سرش را تکان داد. انگشتان هومن افتاد.
نگاهش را از او گرفت و پرسید:

__ حالا چی گفت؟

__ جوابش ندادم. پیامش ولی اومد رو صفحه!

نگاه هومن رنگ خصومت گرفت. بانوی شب،
دست از سرش بر نمیداشت. مثل کنه چسبیده بود
به او و با اعصاب و روانش بازی بازی میکرد.
هوف کلافه ای کشید. تصمیم گرفته بود مدتی دور
بعضی از کارهایش را خط بکشد. حتی به بانوی

شب و بعضی دیگر هم پیام داده بود که دور و
برش آفتابی نشوند. قصد کرده بود بیشتر به خودش
فکر کند. اصلاً میخواست به یک نتیجه ی متقن در
زندگیش برسد. ولی انگار به این راحتی ها هم که
فکر میکرد نبود. او می رفت و گذشته دنبالش می
آمد. او یک قدم از گذشته دور میشد و گذشته دو
قدم به او نزدیکتر! چندین بار پلک هایش را باز
و بسته کرد. سپس عصبی موبایلش را برداشت و
بانوی شب را برای همیشه بلاک کرد. بعد از آن
گوشی را روی داشبورد انداخت و رو به رویا
گفت:

_ از الان تا وقتی که اسم من روت باشه اسم هیچ
کس دیگه تو زندگیم نیست.

#۹۱

رویا، دلخور و محزون سرش را زیر برد و
زمزمه کرد:

_ به خاطر من برنامه هاتون خراب نکنید. من اگه بدونم مزاحمم..

_ به خاطر خودمه!

نگاه رویا درجا بالا رفت. هومن تکانی به فکش داد و جدی تر گفت:

_ اصولاً یا یه کاری نمیکنم یا اگه تصمیم گرفتم تا فی خالدونش میرم. الانم تصمیم گرفتم یه مدت دور خودم خلوت کنم. اینکه بانوی شب بود و تکلیفش مشخصه! من حتی از خودمم فاصله گرفتم. میخوام یه مدت بی دغدغه زندگی کنم. راحت! بدون تنش!

سرش چرخید. نگاهش را به مسیر خیابان داد و در ادامه گفت:

__ سبک زندگیم تغییر دادم. یه عمر من به ساز
همه رقصیدم حالا بقیه باید به ساز من برقصن!

__ من! من کجای این جریان وایستادم؟

__ فعلا که وسط این جریانی! با من میای تا ببینم
این کشتی تو کدوم جزیره لنگر میندازه!

__ اگه به گل نشست چی؟

هومن لبخندی زد و یک تای ابرویش را بالا داد.

__ شایدم وسط جزیره ی خوشبختی نشست. دنیا رو
چه دیدی. اگه من خوشبخت شم توام کنارم من
خوشبخت میشی.

__ تا حالا شده از خودتون بپرسین، منم راغب به
این خوشبختی هستم یا نه؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. هومن خیره در
چشمان صادق او لب بالایش را به دندان گرفت.
خنده تا عمق چشمانش نفوذ کرده بود. لحظه ای
بعد، انگشتی دورلبش کشید و پرسید:

__ بهت گفتم که آدم انحصار طلبیم؟

رویا لب زد:

__ بله! گفتین.

__ خب اگه حس کنم باتو یا هرکس دیگه به آرامش
واقعی می رسم، قطعاً محاله از دستش بدم. پس یه

تصمیم جدی میگیرم و برای داشتنش بیشتر به
خودم زحمت میدم.

بی معطلی استارت زد. رویا متعجب پرسید.

_ اگه من نخوام چی؟

_ هیچ کس از خوشبختی فرار نمیکنه.

سکوت معنی داری برقرار شد. ماشین حرکت
کرد. دمی بعد، هومن به آرامی لب جنباند:

_ هیچ وقت وارد حریم هیچ زن و دختری نشدم.

نگاهش سمت رویا چرخید. رویا منتظرش بود.
هومن با قدرت بیشتری ادامه داد:

__ از خودم دفاع نمیکنم. میدونم که پرونده ام پیش آدمی مثل تو خیلی سیاهه! ولی منم یه محدودیتهایی واسه خودم داشتم که به شدت بهشون پایبند بودم.

رویا بی حرف چرخید و تکیه داد. هومن پرسید:

__ تو نمیخواهی چیزی بگی؟

__ آشکار کردن گناه از خود گناه بدتره! بحث عوض کنید لطفا!

__ یعنی برات مهم نیست از گذشته ی من بیشتر بدونی؟

__ مشکلات گذشته رو بین خودتون و خدای خودتون حل کنید. گفتنش فقط قبح گناه میریزه همین!

__ پس یه آدمی مثل من چطوری خودش سبک
کنه؟ چطوری وجدانش آروم کنه هان؟

__ قطعاً با اعتراف پیش من آروم نمیشد.

برگشت، محکم در نگاه او ادامه داد:

__ هیچ آدمی حق نداره آبروی خودش ببره. به خدا
بگید. توبه کنید و بعدش دیگه سراغ اون کار نرید.

هومن آه عمیقی کشید. سبیک گلویش تکانی خورد
و با خودش لب زد:

__ از اولشم قرار نبود دنبالش بگیرم. تنهایی،
لجاجت، بی هم زبونی و بلا تکلیفی کشیدم تو

کارزار! بعدشم دیگه نفهمیدم! هر وقت دچار
روزمرگی میشدم...

_ بازم که دارید ادامه میدید.

هومن هوف بلندی کشید. عصبی تر از قبل
برگشت و گفت:

_ چون میخوام باور کنی اینقدر ام آدم کثیفی نیستم.

_ من مطمئنم شما آدم کثیفی نیستی.

نگاه هومن خیره شد. رویا ادامه داد:

_ هیچ آدمی نمی تونه ادعا کنه بی گناهِه! ما
همیشه در معرض امتحان قرار داریم. هرکسی
ممکنه در مقطعی از زمان دچار لغزش بشه!

عواملشم مهم نیست. مهم اینه که آدم بلد باشه تو
پستی و بلندی های روزگار خودش حفظ کنه!

هومن قشنگ به حرفهای رویا گوش میداد. مثل
شاگردی که سر کلاس درس نشسته بود. انگار
نیاز داشت کسی برایش حرف بزند. کسی از
آرامش بگوید. از خدا بگوید. از بخشش بگوید. از
راه درست بعد از این بگوید. حیف که رویا اجازه
ی اعتراف کردن نمیداد. وگرنه از هادی می گفت.
از تجربه ی زندگی برادرش! از الگوی نادرستی
که مقابل چشمانش شکل گرفته بود. از اینکه هادی
هیچ اختیاری از خودش نداشت و تحت سلطه ی
محرابه زندگی میکرد. از اینکه محرابه، دست و
پای هادی را بسته بود و هادی دست و پای آنها
را! خلاصه که گذشته بی تاثیر نبود. هرچند که
کتمان کردن شیطننت های خودش هم کار درستی
نبود.

هومن قشنگ به حرفهای رویا گوش میداد. مثل
شاگردی که سر کلاس درس نشسته بود. انگار

نیاز داشت کسی برایش حرف بزند. کسی از آرامش بگوید. از خدا بگوید. از بخشش بگوید. از راه درست بعد از این بگوید. حیف که رویا اجازه ی اعتراف کردن نمیداد. وگرنه از هادی می گفت. از تجربه ی زندگی برادرش! از الگوی نادرستی که مقابل چشمانش شکل گرفته بود. از اینکه هادی هیچ اختیاری از خودش نداشت و تحت سلطه ی محرابه زندگی میکرد. از اینکه محرابه، دست و پای هادی را بسته بود و هادی دست و پای آنها را! خلاصه که گذشته بی تاثیر نبود. هرچند که کتمان کردن شیطننت های خودش هم کار درستی نبود.

#۹۲

رویا، جعبه ی شیرینی را به دست مادرش داد و او را در آغوش کشید. خانه ی آمنه بوی زندگی میداد. عطر غذا و گلاب در همه جای خانه پیچیده بود و روح هومن را تازه میکرد. آمنه، ساده بود. ولی ترگل ورگل! درست مثل رویا! دختر جوان و نجیبی که این مدت، چراغ خانه ی هومن را با

همین سادگی ها و صبوری هایش روشن کرده بود
و کم کم داشت روی طرز تفکر او هم تاثیر
میگذاشت.

آمنه تعارف کرد. هومن، کنار رویا وارد سالن شد
و از دیدن رضا، پای دستگاه ایکس باکس خنده اش
گرفت.

مرد جوان، وسط سالن بالشت زیر سرش را بغل
کرده و خوابش برده بود. آمنه ببخشیدی گفت و
همانطور که سمت رضا می رفت، آهسته لب زد:

_ بیدار بودا ! داشت بازی میکرد. فکر کنم همین
پیش پای شما خوابش برده.

سپس خم شد و دستی به بازوی رضا کشید.

_ رضا جان؟ مادر؟ پاشو رویا و آقا هومن اومدن.
رضا تکانی خورد و غلتید. آمنه خجالت کشید.

هومن نگاهی به رویا انداخت و رویا با حفظ لبخند گفت:

_ و لش کن مامان! خسته اس، بزار استراحت کنه.
آمنه ولی بی خیال نشد. اول تعارفی به هومن زد و دوباره بازوی رضا را تکان داد.

حواس هومن اما جای دیگری بود. تصویر روی صفحه برایش چشمک میزد و دمام بود که مانند بچه ها، دسته ی ایکس باکس را بغل کند و پای تلویزیون بنشیند.

در نهایت رضا به اصرار آمنه بلند شد و با دیدن هومن، خواب از سرش پرید. خجالت زده سر جایش نشست و همزمان با اینکه پنجه هایش را تند و تند، لای موهای پریشان شده اش میکشید با صدایی خواب آلود گفت:

__ سلام! شرمنده! یهو چشمام سنگین شد دیگه
نفهمیدم. بفرمایید. بفرمایید من الان میام خدمتتون!

رویا گردن کج کرد و با نگاهی مهربان، قربان
صدقه ی برادرش رفت. رضا جلدی بالشتش را از
روی زمین برداشت و از سر راه بلند شد. هومن
ولی، خوش رو برایش دست دراز کرد و پرسید:

__ ساعت خواب؟ ببینم دسته ی اضافه داری؟

رضا نگاهی به پشت سرش انداخت. هومن با ابرو
اشاره ای به تصویر زد و همزمان با اینکه دست
مردانه ی رضا را بین انگشتانش فشار میداد ادامه
داد:

__ اگه داری که پایه ام حسابی!

رضا برگشت. لبخند قشنگی زد و بی حرف اضافه
پرسید:

_ کدوم تیم؟

_ رئال!

_ خوبه! منم بارسا! تا شما یه نفس بگیری، منم یه
آبی به صورتم میزنم که به نظر رقیبم قدر میاد
امشب!

_ چه جورم! از حالا بگم که ۵ تا رو ساخته!

رضا خندید.

_ میزنی یا میخوری؟

_ میخوری آقا رضا! جوونیا می گیر بودم. نگاه
نکن الان سرم شلوغ شده خودم فراموش کردم. یه
دست باهام بزنی، تازه میفهمی با کی طرفی!

_ امیدوارم.

میان کل کل های دو مرد، رویا خوشحال سمت
مادرش برگشت و دست به بازوی آمنه گذاشت.

_ از بابا چه خبر؟ نمی بینمش.

آمنه هوف معنی داری کشید. ریز ریز سرش را
تکان داد و مسیرش را سمت آشپزخانه کج کرد.
رویا، دل نگران دنبالش راه افتاد. آمنه، آهسته
زمزمه کرد:

_ پدرمو درآورده این بابات!

رویا اخم کرد. آمنه، دلخور وارد آشپزخانه شد و
ادامه داد:

__ یه جوری شده عین بچه ها! طفلی برادرتم داره
به پای لجوجیای بابات میسوزه.

رویا چادرش را از سر برداشت و روی دسته ی
صندلی انداخت. دل نگران پرسید:

__ چی شده مگه؟

آمنه، جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت و
همزمان با پس دادن نفسش غر زد:

__ میگه میخوام برم مدرسه! میگم مرد! مگه از
جونت سیر شدی؟ یه نگاه به خودت بنداز. یه نظر

به این پسره، رضا بکن ببین چه روزی شده. بعد
لج کن بگو میخوام برم مدرسه!

#۹۳

رویا، آهسته صندلی را کنار کشید و نشست.

_ حالا چی شد؟ رفت؟

_ نه بابا مگه من میزارم. ولی بیچاره ام کرد. هی
بهونه گرفت. هی گفت اینورم درد میکنه، اون ورم
آتیشه! منم به رضا گفتم میخواد من به ستوه بیاره.
محلش نده، سر وقت داروهاشو میدم بخوابه!

_ عجب!

_ آره مادر! یعنی کار امروزش نیستا! از وقتی تو
رفتی بهونه گیر شده. هر روزمون همین بساطه!
حالا اگه رضا باشه که بهتر میتونم کنترلش کنم.

رضا نباشه یهو می بینی کتش میکشه تنش و راه
میافته.

رویا دل نگران، خیره ی میز شد و لب پایش را
گزید. آمنه، ظرف شیرینی را مقابل رویا گذاشت و
ادامه داد:

__ چند روزم هست که میگه پشت سرم درد میکنه.
خیر دیده این رضام که هیچی به آدم نمیگه! رفته با
دکترش حرف زده، اومده خونه روزه ی سکوت
گرفته.

حرفهای آمنه، دلشوره ی رویا را هر لحظه بیشتر
میکرد. آمنه بی حواس گفت:

__ قربون دستت مادر! بی زحمت دستتو بشور، این
شیرینیا رو بچین تو ظرف! میوه ام چیدم گذاشتم تو

یخچال! شوهرت بار اولش اومده اینجا، خودت
دیگه قشنگ پذیرایی کن.

رویا، متفکر و نگران فقط سرش را به تائید تکان
داد. سپس کف دو دستش را روی میز گذاشت و
بلند شد.

کمی آن طرف تر، رضا و هومن برای هم گری
می خواندند. هر دو یک بالشت را بغل گرفته بودند
و همه ی فکر و ذکرشان شده بود نبردِ تنگاتنگ و
برتری بر رقیب!

هومن همانطور که خیره ی تصویر بود پرسید:

_ با درسا چی کار میکنی آقا رضا؟ اییی
لامصب! اوت شد.

رضا حواس جمع در جوابش گفت:

__ فعلا که یکی میزنیم تو سر خودمون و یکی تو
سر کتابا!

__ میخوای وکیل شی؟

__ اگه خدا بخواد!

__ هر وقت شدی بیا پیش خودم! کارت محفوزه،
درآمدم همین طور!

__ گل شد! گللالل.

صدای هیجان زده ی رضا، از خوشحالی بالا رفت
و پیروزمندانه ضربه ای به شانه ی هومن زد.
هومن، ناراحت لبهایش را بهم کشید و گفت:

__ خیلی ام خوشحال نباش. فکرم رفت سمت حرف
زدن، بازی از دستم در رفت.

__ بهونه اس، ولی باشه! قبول!

__ شنیدی چی گفتم؟

__ شنیدم. ممنون، ولی دوست دارم یه دفتر کار
مخصوص خودم داشته باشم.

__ داشته باش! کسی جلوت نگرفته. ولی کنار منم
باش! وکیل کار درست دست پاک، رو چشم ما جا
داره... گل! گل! یک، یک، یک آقا رضا!

رضا وا رفت. سری تکان داد و گفت:

__ ممنون! حتما بهش فکر میکنم.

_ فکر کن، ولی حواستمم... اه! رئال به من
نمیافته! کاش یه تیم دیگه برداشته بودم.

_ دست بعدی عوضش کن. حواسم به چی باشه
راستی؟

_ به زمان... برو برو برو... ای داد بیدار! اه!

هومن گل دوم را دریافت کرد. دسته را روی
زمین رها کرد و گفت:

_ خیلی وقته پای بازی نرفتم، هنوز گرم نیستم.

چهره ی رضا، رنگی از پیروزی گرفته بود. یک
دور نگاهش را روی صورت او چرخاند و گفت:

_ زوده واسه عقب نشینی. تازه سر شب آقا هومن!

_ کی گفت میخوام بکشم کنار؟

_ دسته رو چرا انداختین پس؟

هومن، دوباره دسته را از روی زمین برداشت و نگاهی را به تصویر داد. رضا که حسابی از بازی کنار او لذت میبرد، آهسته زمزمه کرد:

_ فردا با بچه ها برنامه داریم بزنیم به دل کوه!

هنوز هیچی وسیله جمع نکردم ولی تا پنج تای شما رو تحویل ندیم از جام تکنون نمی خورم.

_ به همین خیال باش! با کدوم بچه ها گفتی؟

_ بچه های دانشکده!

_ هانیه ام هست؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. رضا، متعجب بازی
را رها کرد و در جوابش لب زد:

_ نمیدونم.

#۹۴

_ یعنی چی؟ شماها چطور قرار میزارید که از
ارنج تیم بی خبرید؟

_ من خودم یه ساعت پیش اکی شدم. راستش
هنوز نمیدونم غیر از سروش، چند نفره دیگه
قراره با ما بیان. ولی اینو میدونم که نامزد سروش
با هانیه خانم هم کلاسین یعنی دوستن!

__ پس احتمالا هانیه ام باشه!

نگاه هومن به تصویر بود و روی حرفش با رضا!

ولی انگار داشت با خودش حرف میزد. آهسته
آهسته گفت:

__ مثل بچه های نوپا می مونه این دختر! از وقتی
دانشگاه قبول شده همه جا سرک میکشه. حواست
بهش باشه. شلوغه، میترسم کار دست خودش بده.

رضا ماتش برده بود. اینقدر که از بازی غافل شده
بود و خیره ی نیم رخ هومن بود. هومن در کمال
آرامش، گل دوم را تقدیم مرد جوان کرد و سپس با
پیروزی سمت رضا چرخید.

_ اونجوری نگام نکن. خواهرت تو رو تایید کرده
منم خواهرتو! با هانیه آبم تو یه جوب نمیره. ولی
نگرانشم! من بگم ماست سفیده میگه سیاست! ولی
یکی دیگه بگه قبول میکنه.

رضا آب دهانش را بلعید. هومن نیشخندی زد با
اشاره سمت بازی گفت:

_ دو دو آقا رضا!

همزمان، رویا با ظرف شیرینی و میوه وارد شد و
با وجود همه ی نگرانی هایش، پر انرژی گفت:

_ آقایون استپ بزنید. میوه آوردم دوپینگ کنید.

نگاه دو مرد، برای لحظه ای از هم جدا شد و
سمت رویا چرخید. رویا هر دوتا ظرف را مقابل
آنها گذاشت و بی خبر از همه جا به هومن گفت:

__ خدا دوستت داره آقا هومن! مامان تو یخچال
باقلاوا قایم کرده بود. گذاشتم با چایی بیارم که
شرینیش اذیتت نکنه.

هومن، لبخند دلنشینی زد و گفت:

__ دمت گرم!

بعد رو به رضا گفت:

__ بچه که بود اسپری میزد! ریه هاش حساسه زود
نفس کم میاره! اگه دیدی خس خس میکنه نزار
ادامه بده.

رویا متعجب ابرویی درهم کشید و پرسید:

__ آقایون بحث سر چیه؟

لبخند محوی گوشه ی لب هومن نشست. نگاه اطمینان بخشش را تا عمق نگاه رضا کشید و در جواب رویا گفت:

__ مردونه اس! شما حواست به باقلوا باشه.

رویا، متعجب چشمی بین هومن و رضا چرخاند و بدون کنجکاوی بلند شد. دلش برای علی شور میزد. رضا که دهانش را شش قفله کرده بود. آمنه هم که طبق معمول از همه جا بی خبر بود. پس بهتر بود جای اینکه دست به دامن این و آن شود. خودش سری به علی بزند و احوالش را از نزدیک جویا شود. ولی قبلش باید از مهمان تازه وارد این

خانه پذیرایی میکرد. بعد پای حرف پدر بیمارش می نشست و علت بهانه گیری هایش را جویا میشد.

هانیه، دستش را کناره ی کلاه دخترانه و گرمش گذاشت و ذوق زده نفسش را در هوای سرد رها کرد. سروش و مهناز از پشت سر می آمدند. دوتا از بچه ها حکم سرگروه را داشتند و رضا عقب تر از همه ایستاده بود. علت کناره گیری از جمع حتی برای سروش هم سوال بود. رضا همیشه پیش رو بود. هربار که قرار کوه و طبیعت داشتند، رضا جزو معدود نفراتی بود که یک نفس پیش می رفت، بی آنکه نق و نوق کند و از چیزی گلایه مند باشد. ولی عجیب احوالات امروزش با سابق فرق میکرد. انگار توی خودش بود. ساکت بود. فکری بود. کم حرف میزد. عقب تر از همه حرکت میکرد و توجهی به اطرافش نداشت.

سروش، متعجب نگاهی به عقب سرشان انداخت و
کنار گوش مهناز نجوا کرد:

_ این رضا اون رضای سابق نیست. نیگا کن. رفته
تو خودش بیرون پیام نیست.

مهناز سر سری برگشت و شانه بالا داد.

_ شاید نگران پدرشه، به ما چه اصلا!

_ نیچ!

#۹۵

_ یعنی چی نیچ! سیاسیش نکن سروش! خب یه
وقتی آدم حال و حوصله نداره. همیشه که یه مدل
نمیشه.

_ ساده ای تو! من میدونم این رضا چرا اون
رضای قبل نیست. میگی نه! حالا بعدا صداش در
میاد.

_ وا! میدونی خب لب باز کن. چرا لقمه رو دور
سر خودت می پیچونی؟!

سروش، نگاه معنی داری از گوشه ی چشم به
مهناز انداخت و پشت بندش لبخند منظور داری
زد. مهناز اخم ریزی کرد. سروش باز هم نگاه
گذرایی سمت رضا انداخت و نجوا کرد.

_ فقط به تو میگم!

_ خب!

سرش را نزدیکتر برد. آنقدر که لبهایش به شال
کلفت و پشمی مهناز چسبید و لب زد:

__ به خاطر این دختره اس!

__ چی؟

صدای مهناز کمی بلند بود. سروش ترسیده خودش
را عقب کشید و چشم درشت کرد.

__ هیس بابا، صدات تو کوه می پیچه!

__ سروش به خدا اگه بخوای باز...

سروش انگشت روی بینی گذاشت و آهسته گفت:

_ دروغ نمیگم مهناز! هی بهت گفتم اینو دنبال
خودمون راه ننداز. رضا معذبه من اخلاقش
میدونم.

_ این که میگی فامیلشونه! چرا باید معذب باشه
آخه؟

مهناز، حرصی غرشی کرد و سروش در جوابش
گفت:

_ همین دیگه! تو هیچ وقت نخواستی حرفای من
قبول کنی. من رفیق خودم بهتر از بقیه میشناسم.
رضا جلوی این دختره سختشه! مراعات
میکنه. نمیخواد براش حرف دربیاد. بعد تو با
تصمیم خودت برداشتی اینو...

مهناز اخم غلیظی کرد. سپس یک قدم بلند برداشت
و اجازه نداد که سروش حرفش را ادامه دهد. او

خودش را به هانیه رساند و پاهای سروش به زمین
سنگلاخی زیر پایش چسبید. مهناز بیش از حد،
طرف هانیه را می گرفت و سروس اصلاً توقع
این را نداشت. حرصش گرفت. پشت سر مهناز
دندان بهم سایید و غرید:

_ خیره سر!

لحظه ای بعد، رضا خودش را به سروش رساند.
دست روی شانه اش گذاشت و به شوخی از پشت
سرش گفت:

_ باز چی گفتی که فراریش دادی؟

لبهای رضا می خندید. سروش ولی چشم غره ای
رفت و "برو بابایی" حواله ی رضا کرد.

رضا با حفظ همان لبخند سری تکان داد و ضربه دیگری به شانه ی او زد. او رد شد و سروش عصبی بند کوله پشتی اش را بین پنجه هایش فشرد. بالاخره حال این بچه پولدارِ نخاله را می گرفت. سروش نبود اگر زهرش را به هانیه و ایل و تبارش نمی ریخت. فقط کمی زمان لازم داشت. و البته حضور مهناز هم در اجرای برنامه هایش بی تاثیر نبود. مهناز پشت هانیه و رو در روی سروش ایستاده بود. و سروش نگران بهم خوردن این رابطه بود. می ترسید به هانیه زرق چشم نشان دهد و مهناز برای همیشه ترکش کند.

دو ساعتی بالا رفتن و کوهپیمایی کردند تا صدای قار و قور شکم اعضا بلند شد. سرگروه ها ایستادند و بقیه هم به فرمان آنها کوله هایشان را زمین گذاشتند و منتظر شدند تا ببینند رهبر اصلی گروه برای صبحانه چه تدارک دیده است. همه نگاهها سمت سروش بود و سروش به کوله اش! هانیه اما شلوغ تر از این حرفها بود که بنشیند تا

بساط صبحانه شکل بگیرد. دستی برای مهناز بلند
کرد و رو به جمع گفت:

__ تا شما به توافق برسین من یه نگاه به اطراف
بندازم.

مهناز اخم کرد. زیپ کوله اش را برای سروش
کشید و رو به هانیه گفت:

__ کجا دختر؟ بشین یه چیزی بخوریم همه باهم
حرکت میکنیم.

__ زود میام! در حد چند تا سلفی!

__ نری لب پرتگاه بیافتی پایین؟

مهنّاز تذکر داد. هانیه خندید و نگاهِ نگرانِ رضا
دنبالِ هانیه کشیده شد. شب گذشته هومن سفارش
خواهرش را به او کرده بود و رضا سخت با
خودش در جدال بود. اصلاً از آمدنش پشیمان شده
بود. هرچند هانیه، سر به زیر رفتار میکرد و
خیلی پا پیچش نمیشد. ولی شانه های رضا، زیر
بار مسئولیتی که هومن روی دوشش گذاشته بود
سنگینی میکرد و نمی توانست بی خیال شود.
هانیه، ذوق زده از جمع فاصله گرفت و رضا، دل
نگران روی پا ایستاد. دمی بعد سروش رو کرد به
مهنّاز و گفت:

__ هرچی هست بزار وسط تا من پیام.

نگاه مهنّاز بالا رفت. متعجب ابرویی در هم کشید
و پرسید:

_ کجا سروش؟ هانیه رفت. توام که داری میری؟
پس کی صبحانه بخوره؟

سروش خنده ی مسخره ای کرد. یکی از بچه ها
به تمسخر گفت:

_ مام که احتمالا برگ چغندریم! اکسیژن میگیرم
دی اکسید پس میدیم.

لبهای رضا به نرمی کشیده شد. مهناز لبخندی به
شوخی مرد جوان زد و نفر بعدی در جواب
دوستش گفت:

_ دی اکسید که آقا سروش پس میدن! نیگا رنگش
سرخ شده! دیر کنه آبروش رفته.

سروش زیر لب چیزی نثار مرد جوان کرد و بی معطلی قدم تند کرد. مهناز دست به کار شد. فلاکس چای را بیرون گذاشت و خوش رو به رضا گفت:

_ آقا رضا بی زحمت دست کنید تو کوله ی سروش، چای کیسه ای رو بدین من! رضا بی حرف و مودب، حرف مهناز را اطاعت کرد. همه ی حواسش را از هانیه گرفت. روی زانو نشست و کمک دست مهناز، یک به یک دستوراتش را اجرایی کرد.

دقایقی بعد سروش سر سفره ی آماده رسید. صورتش بشاش بود و لبهایش خندان! بالای سر مهناز ایستاد. کف دستهایش را بهم مالید و هیجان زده گفت:

_ دم همتون گرم! الان دیگه صبحانه می چسبه!

#۹۶

_ رنگ و روت باز شده آقا سروش! معلومه تحت فشار بودیا!

باز هم شوخی پسر ها گل انداخته بود. سروش،
سرخوش کنار مهنار ولو شد و قبل از اینکه جواب
رفیقش را بدهد، مهنار پرسید:

__ پس هانیه کو؟

__ من چه میدونم. مگه با من بود که سراغش از
من میگیری؟

قلب رضا کوبش شدیدی کرد. مهنار دل نگران،
یک دور نگاهش را در اطراف چرخاند و گفت:

__ یعنی چی سروش؟ این دختره بار اولشه! تو
مسئول گروهی، نره یه وقت یه بلایی سرش بیاد؟

اسم هانیه آمد و همه ی وجود رضا، در لحظه آشوب شد. معطل نکرد. میان جر و بحث بچه ها بلند شد و به دنبال هانیه از جمع فاصله گرفت. مهناز هم غیظی برای بی خیالی سروش کرد و از جایش بلند شد. لحظه ای بعد، خودش را به رضا رساند و آشفته حال لب زد:

__ بهش گفتم نرو و ایستا همه باهم میریم. حرف گوش نمیده که!

رضا سکوت کرد. مهناز دوباره گفت:

__ الان سروش باز میگه چرا اینو باخودت آوردی؟ آخه دختر توام مثل بقیه! لازمه الان سلفی بگیری؟

رضا در جوابش لب زد:

__ سروش راست میگه.

__ آقای مدنی؟

رضا همانطور که با دقت اطرافش را می پایید،
در جواب اعتراض مهناز محکم گفت:

__ دختر مردم مسئولیت داره خانم! شما با نامزدت
اومدی. خانم کریمی کی رو داره تو این جمع که
حواسش بهش باشه؟

__ خب شما چی کاره این؟ من گفتم شاید...

رضا تند نگاهش کرد و غرید:

__ شما اشتباه کردین خانم! رو حساب من نباید
بهش وعده میدادین.

مهناز بغ کرد. سرش را پایین انداخت و دلخور لب
زد:

__ حالا کجا دنبالش بگردیم؟

__ همین اطرافه! احتمالا این گوشه کنار داره
عکس میگیره! شما برو اونطرف، منم این ور
قشنگ نگاه میکنم بلکه پیداش کنیم!

مهناز به تایید سرش را تکان داد. سپس قدمی از
رضا فاصله گرفت و در حالیکه به غلط کردن
افتاده بود، به دنبال هانیه چشم چرخاند.

چند قدم آن طرف تر، هانیه زیر یک تخته سنگ
بزرگ مچ دستش را می مالید. لعنتی هاش داده
بود. خیلی نرم دستش را پشت کمر او گذاشته و

ناگهان زیر پای هانیه خالی شده بود. ارتفاع کم بود، ولی مچ دستش به بدنه ی سنگی گیر کرده بود و فشار زیادی هم به غوزک پایش آمده بود. تازه، ال سی دی گوشی گرانقیمتِ عزیزش هم نابود شده بود. زیر لب غرغر میکرد و با دستمال مچ دستش را می بست. مگر دستش به آن نامرد بی صفتی که هلش داده بود نمی رسید. بیچاره اش میکرد. اشکش را خوراک شب و روزش میکرد. حیف که ناوارد بود. وگرنه گشتِ منطقه را خبر میکرد تا دمار از روزگار تک تک آدمهای این جا در آورد.

همانطور که باخودش غرغر میکرد، رضا از تخته سنگ پایین پرید و کنار پایش فرود آمد. هانیه جا خورد. سرش را بالا گرفت و حیرت زده پرسید:

__ شمایین؟

رضا تمام قد ایستاد. خاک دستهایش را تکاند و با اخم هایی در هم پرسید:

_ حرکت گروهی میدونی یعنی چی؟

نگاه هانیه، روی چهره ی درهم مرد جوان ماسید.
رضا دست به کمر شد و ادامه داد:

_ یعنی همه کنار هم! یعنی خودم تکی، خودت
تکی! عکس تکی نداریم. یعنی اگه یکی آسیب دید
بقیه باشن که کمکش کنن.

_ یکی هولم داد.

جمله ی مظلومانه ی هانیه، لبهای رضا را بهم
دوخت. اخم هایش بیشتر درهم گره خورد. سرش
را نزدیکتر برد و متعجب پرسید:

_ چی؟

هانیه بغضش را فرو برد و نگاه مظلومش را
دزدید.

_ نمی خواستم نگرانتون کنم. گفتم این عکس
گرفتم برمیگردم پیش بچه ها! ولی نفهمیدم کی از
پشت هلم داد، زیر پام خالی شد، سر خوردم این
پایین!

#۹۷

رضا قدمی به جلو برداشت. صدایی هشدار گونه
در سرش پژواک میشد و ترس به وجودش می
انداخت. متفکر دستی دور لبش کشید و پرسید:

_ مطمئنی؟

_ او هوم!

_ ندیدیش؟ زن بود یا مرد؟

هانیه سرش را به علامت ندانستن تکان داد.

_ پشتم بهش بود. داشتم سلفی می‌گرفتم یهو رفتم
پایین!

رضا نفس پر صدایی پس داد. هانیه همانطور که
توضیح میداد، به زور قصد داشت دستمال کوچک
چند سانتی را دور مچ دستش بپیچد و دردش را
آرام کند. رضا دلنگران پلکی زد و دمی بعد
متوجه ی سکوت و درگیری مذبوحانه ی هانیه با

دستمالش شد. شلوار بگ ورزشی اش را بالا زد و
آهسته کنار دست هانیه نشست.

__ دستت چی شده؟

__ گرفت به این تخته سنگ!

هانیه با چشم اشاره ای به تخت سنگ بزرگ بالای
سرش کرد و رضا در اوج نگرانی لبخند زد.
دخترک بامزه بود. هومن راست میگفت که مثل
بچه های نوپا همه جا سرک میکشد. ریز ریز
سرش را تکان داد و با آرامش بیشتری گفت:

__ آدم ناوارد اول بایه وارد تر از خودش کوله می
بنده. بعد که راه افتاد، خودش قاطی جمع میکنه.

__ تو خونه ی ما آدم وارد وجود نداره. اگرم باشه
سرش شلوغه!

__ حالا نمیشد خواهش کنی یه بار به خاطر تو،
وقتشون آزاد بزارن؟

هانیه، نگاه مغمومش را بالا کشید و دلخور لب
زد:

__ همه گشت و گزارشون کردن! کوه و در و
دشتشون رفتن. به من که رسیدن گرفتار شدن.

مکت کوتاهی کرد. نگاه دلخورش را گرفت و در
ادامه پرسید:

__ شما میدونید ته تغاری خونه باشی، دست بر
قضا دخترم باشی، فاصله ی سنیتتم با دوتا برادرت
زیاد باشه، پدرتم خیلی زود ترکت کنه یعنی چی؟

خط اخم رضا هر لحظه کمرنگ تر میشد. هانیه،
بغ کرده، نگاهش را پایین تر برد و معترض ادامه
داد:

__ معلومه که نمی دونید. شما مردی، آزادی،
هرکاری کنی، هرجا بخوای بری، کسی بهت
سخت نمیگیره. ولی من زنم! بدبختم! اینقدر بی
دفاعم که حتی نمی تونم یه سلفی از خودم بگیرم.
چون همیشه یکی هست که که نامردی کنه، با سر
بیاد وسط دلخوشیام! اون از خانواده، اینم از
جامعه!

__ بده من اون دستمال! کوچیکه، بیخود باهاش
کلنجار نرو.

تذکر به جای رضا، سبب شد هانیه باز هم نگاهش
را بالا بگیرد. رضا لبخند داشت. هانیه آب دهانش
را بلعید و رضا بی آنکه نگاهش کند، دستمال را
از دستش گرفت. همزمان، مهناز بالای تخته سنگ
رسید و دلواپس تشر زد:

_ بی عقل! تو اینجایی یه ساعته دارم صدات
میزنم.

هانیه ولی درگیر رفتار مردانه ی رضا بود. رضا،
نگاهی به مچ دست هانیه انداخت و آهسته در
جواب مهناز گفت:

_ شلوغ نکن مهناز خانم! جای این حرفا اون کوله
ی من بیار، دستش زخمی شد

_ چی شده؟

_ خورده به تخته سنگ! جریانش مفصله! بی
زحمت سرو صدا نکن بچه ها بفهم!

مهناز، نگران شده بود. هانیه زیر تخته سنگ
بزرگ زخمی شده بود و رضا فرمان میداد که
کوله اش را بیاورد. در نهایت با خودش کنار آمد
و به دستور رضا برای آوردن کوله پستی او اقدام
کرد. در همین حین، رضا دستمال خاکی و آلوده
ی هانیه را تا کرد و داخل جیبش گذاشت. سپس
لب باز کرد و آهسته آهسته گفت:

_ شما بدبخت نیستی.

نگاهشان درهم گره خورد.

_ شما فقط سر به هوایی! شاید به خاطر اینه که
خانواده سخت گیری میکنن.

هانیه گویی اینکه درد را فراموش کرده بود.
کلمات رضا انقدر آرامش در خودش گنجانده بود
که دردش را تسکین دهد. مکثی کرد و در جواب
رضا گفت:

_ ولی من بلام از خودم دفاع کنم.

_ مثل الان که دفاع کردی؟

جواب رضا تند و به جا آمد. هانیه خجالت کشید.
باز هم سرش را پایین انداخت و لب زد:

_ گفتم که ندیدمش!

_ خب واسه همین ندیدناست که همه نگرانتن!

__ هیچ کس نگران من نیست. تو خونه ی ما همه
نگران خودشونن! تجربه ثابت کرده اگه میخوای
بزرگ شی مثل هادی باید از بقیه سوءاستفاده کنی.

__ یعنی چی؟

__ یعنی هادی به خاطر مقصدش، همه رو به خط
میکنه! مامان به خاطر هادی حرف نمیزنه. هومن
به خاطر کارای هادی از خونه فراری میشه، هانیه
ام که این وسط عددی نیست که کسی بخواد بهش
توجه کنه.

زیر پلک رضا نبض ریزی گرفت. باهوش تر از
این حرفها بود که، عمق ناله ها و گلایه های دختر
را نفهمد. سیبک گلوش تکان ریزی خورد با
سیاست پرسید:

__ رویا چی؟ رویام بخشی از این هدف و مقصده؟

نگاه هانیه درجا بالا رفت. رضا مصمم بود و هانیه ترسیده! انگار غفلت کرده بود. انگار همان چیزی را به زبان آورده بود که نباید! ترسیده، من و منی کرد و گفت:

__ نه! کی گفته؟ اصلا! اصلا من چرا دارم این چیزارو به شما میگم؟

رضا چشم ریز کرد. کاملا مشخص بود که دختر ترسیده و فرار میکند. باز هم نفسش را پر صدا بیرون داد. نگاه نگران و سخت شده اش را گرفت و کف دستش را پشت گردنش گذاشت. دقایقی بعد، مهناز کوله ی رضا را از بالای تخته سنگ پایین انداخت و خودش همانجا به انتظار ایستاد.

سکوت سنگینی برقرار شده بود. رضا، زیپ کوله اش را کشید. اسپری کوچکی را از داخل آن بیرون آورد و گفت:

_ دستتو بیار جلو!

#۹۸

هانیه، تک سرفه ای کرد و حرف گوش کن دستش
را پیش برد. رضا، در اسپری را برداشت. مچ
دست هانیه را اسپری کرد و گفت:

_ الان بی حس میشه. یکی دوساعت تحمل کن تا
بریم پایین به دکتر نشونش بدیم.

هانیه، هنگ کرده بود. رضا مانند یک پدر، هم
مهربان بود و هم جدی! دقیقا همان چیزی بود که
هانیه دنبالش می گشت. همان مردی که تا دیروز
برایش نیست در جهان شده بود و امروز مثل
معجزه رو به رویش نشسته بود. خیره ی رضا
شده بود. بی آنکه بفهمد یا بخواند. رضا بی توجه
به رفتار او، باند کشی را هم از داخل کوله اش

خارج کرد و بی حرف، دور دست او پیچید. هانیه باز هم تک سرفه ای زد و به تشکر لب باز کرد:

__ ممنون

__ اسپرتو آوردی؟

هانیه متعجب پرسید:

__ اسپری چی؟

رضا پاند کشی را دور میچ او محکم کرد و در جوابش گفت:

__ برادرت گفت ریه هات حساسه! اگه نیاوردی ادامه نده. اون بالا فشار اکسیژن کمه کار دستت میده. برمیگردیم پایین!

_ وای نه! من میخوام...

رضا با اخم نگاهش کرد. هانیه لب برچید. رضا با
جذبه گفت:

_ تو خونه همه سرشون شلوغ بوده کسی بهت
نگفته کوه مناسب تو نیست. ولی اینجا من هستم. نه
سرم شلوغه، نه ناواردم. وقتی میگم اون بالا
مناسب تو نیست حرف رو حرفم نیار. من میگم
میریم پایین توام به من اعتماد میکنی.

_ چی میگی آقا رضا؟

صدای مهناز بلند شد. رضا بی آنکه نظر هانیه را
بپرسد سرش را بالا گرفت و بلند تر گفت:

_ ما برمیگردیم پایین! خانم کریمی اسپری
نیاورده، اون بالا نفس کم میاره!

_ آخه من...

هانیه باز هم ناله کرد. مهناز داشت برای خودش
چیزهایی می گفت. رضا ولی بی خیال مهناز شد و
رو به هانیه غرید:

_ همین الانم نمی تونی نفس بکشی. رنگت
برگشته! سرفه میکنی، یعنی خودت متوجه نیستی؟

_ چرا! ولی آخه دوست دارم برم بالا!

_ یه دفعه دیگه! اسپری باخودت بیار، بعد برو قله
ی دماوند فتح کن، پرچمتُ تکون بده، باشه؟

هانیه موفق نشد لبخندش مهار کند. رضا سری
برایش تکان داد و همزمان با اینکه روی پا بلند
میشد به مهناز گفت:

_ شما برگرد پیش بچه ها، بگو نگران نباشن. منم
خانم کریمی تا پایین همراهی میکنم.

مشت هومن، محکم و پر حرص روی میز فرود
آمد. سینا تکان واضحی سر جایش خورد و هومن
غرید:

_ کثافت! آشغال! بی همه چیز!

_ آروم باش هومن! الان وقته از کوره در رفتن و
عصبانیت نیست. بشین باهم یه فکری میکنیم.

هومن سرخ شده بود. رگ کنار شقیقه اش ورم کرده بود و از چشمانش آتش میبارید. در جواب سینا غرید:

_ چه فکری؟ بی همه چیز به اسم شرکت هر غلطی دلش خواسته کرده... آخ نخعی! آخ که اگه دستم بهت نرسه.

سینا تک خند زد.

_ هیچ کاریش نمی کنی.

هومن دندان بهم سایید. سینا با حفظ همان آرامش ادامه داد:

_ حرف بزنی پای خودتو و کل هیئت مدیره گیره!

_ بیخود! چی کار کردم که پام گیر باشه؟ من از اولم با خرید سهام اون صندوق مخالف بودم. صدبار تو جلسه بین اعضا مطرحش کردم. همه ی سنداشم موجوده! گفتم صندوق یه ساله راست کار ما نیست. گفتم یا نگفتم؟

_ گفتی! ولی فعلا که سند سازی کردن و به اسم شرکت خریدنش.

هومن صاف ایستاد. یک دست به کمر زد و کلافه، دست دیگرش را به صورتش کشید.

_ ازش شکایت میکنم. نمیزارم اون سر دنیا بشینه، به ریشم بخنده. یه کاری میکنم که غلط کردن مال یه لحظه اش باشه.

__ بازم میگم عجله نکن. میشه با همفکری این
اتفاق جمع کرد.

__ کدوم همفکری؟ دلت خوشه تو اماا؟! کل اعضا
ر*دن به خودشون! نمی بینی چپیدن تو خونه
هاشون صداشونم در نمیاد.

__ از قانون میترسن. نخعی به اسم هلدینگ سهام
صندوق خریده. بعد پول مردم برداشته و الفرار!
شکایت رو شکایت داریم آقا هومن! حق دارن اگه
هفتا سوراخو به قیمت بخرن!

__ اونا حق دارن، من ندارم؟ الان که نیازشون
دارم گم و گورن همشون! فردا که حرف پول میاد،
گردن کشی میکنن.

__ خب تو رئیس هیئت مدیره ای! حرف اول و
آخر تو میزنی نه اونا!

_ بس کن سینا! تمومش این اراجیف! کدوم رئیس
، چه کشکی، چه دوغی؟ رئیس هادیه! من فقط
مترسک سر جالیزم، شنفتی؟ متررسککک!

_ داری شلوغش میکنی هومن! بازم میگم، با هم
فکری هم میشه جمعش کرد.

_ باشه بگو. ولی من شکایت میکنم. با هم فکری
یا بی هم فکری! اول میرم دادسرا! قانون که خبر
دار کردم، بعدش میشینم ببینم آقایون عقل کل چه
راهکاری برای جمع کردن این مصیبت میدن.

سینا هوف بلندی کشید. هومن خم شد. از داخل
کشو، چیزی برداشت و از پشت میزش کنار آمد.

_ کجا؟

__ خونه! دادسرا! هرجا غیر این جهنم!

__ نمیشینی حرف بز نیم.

هومن سمت خروجی پا تند کرد. ابتدا کتش را از روی آویز برداشت و سپس سینا را به باد استهزا گرفت:

__ حرف زدن با آدمی که همیشه دیر می رسه بی فایده اس! مثلاً وکیل شرکته و یه بار نشد قبل از همه تو در جریان باشی

رنگ از چهره ی سینا پرید. هومن تلخندی زد و دستگیره در را فشار داد. سپس نیم نگاهی سمت سینا انداخت و به طعنه گفت:

__ در ضمن! دادسرا کار تو بود نه من! خیال نکن
نمیدونم با نخعی جیک تو جیک بودی. میدونم.
ولی گذاشتم به وقتش که هم نخعی تو مشتم باشه و
هم بتونم جواب هادی محکم بدم.

سینا آب دهانش را بلعید. تلخند هومن پر رنگ تر
شد و لحظه ای بعد، بدون حرف از اتاق بیرون
زد.

کتش را به تن کشید. رسماً در مسیر بدی افتاده
بود. نخعی اختلاس کرده بود و پای هلدینگ نور،
وسط این ماجرا بود. از طرفی امشب یک قرار
بزرگ کاری داشت و از خدشه دار شدن اعتبار
هلدینگ هم می ترسید. و البته عجیب به آدمهای
اطرافش شک داشت. به حضور شخصی که به
راحتی برای نخعی خیانت کار، سند سازی کرده
بود، تا به اسم هلدینگ نور، سهام صندوق
اعتباری را خریداری کند.

دو سه ساعتی از ظهر گذشته بود که وارد خانه
شد. خسته، بی حوصله، نگران!

از همان جلوی در شروع کرد و بی جان و بی
حال رویا را صدا زد:

_ رویا؟ رویا؟ هستی؟

دست خودش نبود. بی اختیار دنبال دواي دردهایش
میگشت و گویی جز رویا مسکن قوی تری
نمیافت.

رویا متعجب از اتاقش بیرون آمد و به پیشوازش
رفت.

_ سلام! زود اومدین؟ چیزی شده؟

_ سلام! خسته ام، سرم قد کوه شده، یه چی بده
بخورم فقط بخوابم!

در چهره ی بهم ریخته ی او پرسید:

__ آقا هومن؟ پرسیدم چیزی شده؟

هومن، بی حال از کنار او گذشت. پیشانی اش را بین دو انگشت فشرد و روی مبل رها شد.

__ آه! بر پدر هرچی آدم

یک آن متوجه ی حضور رویا شد و حرفش را نیمه نصفه رها کرد. هوفی کشید و دوباره پرسید:

__ قرصی، مسکنی، دارویی چیزی داری؟

__ همه اش که شد یکی!

__ دادسرا بودم رویا! یعنی اگه بگم سرم داره میترکه دروغ نگفتم.

رویا ابرو در هم کشید. قدمی رو به جلو برداشت و در حالیکه کت هومن را روی دستش نوازش میداد پرسید:

__ دادسرا واسه چی؟

__ سَرم رویا! سرم! اول یه چیزی بده آرووم شم!
بعد اگه زنده موندم برات میگم.

رویا نفس کلافه اش را پس فرستاد. ابرویی بالا
داد و به تایید حرف او سرش را بالا و پایین کرد.
لحظه ای بعد چرخید و با یک لیوان آب و یک
بسته مسکن برگشت.

هومن در این فاصله روی مبل دراز کشیده و طبق
معمول ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود.
رویا کنار دستش ایستاد و صدایش زد:

__ آقا هومن؟ آقا هومن، پاشید لطفااا!

__ بیدارم رویا! بزار رو میز، برش میدارم.

__ نمی خواین بگین چی شده؟ اصلا چیزی
خوردین؟ نهار گرم کنم براتون؟

__ نه! گرسنه نیستم. اونو بزار رو میز، بیا بشین
اینجا!

رویا در حال آنالیز مکانش بود، که هومن
ساعدش را برداشت و جلدی نشست. سپس اشاره
ای به کنار دستش زد و گفت:

_ اینجا

رویا، دو به شک، لیوان و قرص را روی میز گذاشت و با احتیاط و حرف گوش کن کنار دست او نشست. چهره ی خسته ی هومن رنگی از لبخند گرفت. دوباره دراز کشید و این بار سرش را روی کوسن، کنار دست او گذاشت

رویا با دقت و احتیاط، گوش چشمی به او کرد. هومن دوباره ساعدش را روی پیشانی گذاشت و لب باز کرد:

_ یه نامرد از خدا بی خبر، به اسم شرکت، پول مردم برداشته و الفرار! دعا کن رویا! منکه صدام به جایی نمی رسه. تو بگو بلکه خدا صداتو بشنوه، کارم به جاهای باریک نکشه.

رویا دل نگران لب زد:

_ جاهای باریک یعنی کجا؟

صدای بی جان رویا، ته مانده ای از ترس و دلهره داشت. هومن لبخند محوی زد و گفت:

__ یعنی اگه نتونم ثابت کنم که سند سازی کردن،
کلهم شرکت رفته رو هوا!

__ خودتون چی؟ خودتون که چیزیتون نمیشه؟

__ اونو دیگه قانون تعیین میکنه. یا بدهی مردم
میدم و خلاص! یا یه مدت میرم گوشه ی زندون
آب خنک میخورم و یه جماعتی از دستم راحت
میشن.

رویا به معنی واقعی کلمه ترسید. آب دهانش را
فرو برد و لب زد:

__ شوخی که نمی کنید؟

لبخند هومن شکل واضح تری گرفت. به پهلوشد.
سپس دستهایش را روی سینه قفل کرد و گفت:

__ قانون با کسی شوخی نداره. بعدشم! زندون واسه
مرده!

ریتم ضربان های رویا به آنی بهم ریخت. از بالا
نگاهی به چهره ی خسته و پریشان او انداخت و
دلش آتش گرفت. دور چشمانش سیاه بود و رنگ
صورتش به سفیدی میزد. بی اختیار دستش را

روی سر او گذاشت و مادرانه موهایش به عقب راند.

_ خدا بزرگه! نگران نباشید آقا هومن! اگه حق با شما باشه اتفاقی نمیافته.

نوازش گرم و دلسوزانه ی او کار ساز افتاد.
جریان خون را بین مویرگهای سرش بیشتر کرد و روی پایانه های عصبی اش اثر گذاشت. هومن، راضی از این حرکت چشمهایش را بست و زمزمه کرد:

_ حق که با منه! ولی تا پیام ثابتش کنم، کلی وقت و انرژی از دست دادم.

_ توکل کنید به خدا! الانم جای این حرفا قرصتون بخورید و یه کم بخوابید. حالتون که بهتر شد حرف میزنیم.

هومن ولی سکوت کرد. خوابش گرفته بود. نه از خستگی و نگرانی! از نوازش دلسوزانه ی دختر که مثل آرامبخش عمل میکرد. کودکانه حرکتی سر جایش زد و سرش را روی کوسن جا به جا کرد.
لحظه ای بعد در جواب او گفت:

__ دیگه چیزی نگو میخوام بخوابم.

__ قرص نمی خورید؟

__ نه! همین طور ادامه بدی خوابم برده. فقط یه ساعت دیگه صدام کن که خیلی کار دارم.

__ باشه، ولی آخه لباساتون چروک میشه اینجوری!

__ مهم نیست. یادت نره رویا! راستی یه چیزی؟

__ چی؟

__ شب جایی دعوتم! مهمونی کاریه! میای؟

__ مهمونی کاری؟

__ آره! مهمون خارجی دارم. پارتنر میخوام. هستی یا نه؟

رویا از کلمه ی پارتنر خوشش نیامد. با این حال مکثی کرد و در جوابش گفت:

__ فعلا استراحت کنید. بیدار شدین توافق میکنیم.

__ باشه پس تو به کارت ادامه بده.

لبهای رویا، از دو طرف کشیده شد. مثل بچه ها شده بود. خودخواهانه دستور میداد و پادشاهی

میکرد. رویا، بازی انگشتانش را، روی موهای او
ادامه داد. کم کم صدای نفس های هومن تغییر
کرد. لرزش خفیف پلک هایش ایستاد و خوابش
برد. رویا، دست از نوازش کردن برداشت. با
احتیاط عسلی را زیر سر او تنظیم کرد و بلند شد.
سپس پتویی آورد و روی تن خسته ی مرد کشید.
#۱۰۱

در خواب، بی آزار ترین و بی دفاع ترین موجود
زنده می نمود. هرچند که برای رویا محرز شده
بود، این مرد بالقوه شلوغ اما دل رحم است.

رضا، دستمال زینتی هانیه را تا کرد و داخل کشو
گذاشت. بعد از پایین آمدن از کوه، ابتدا سر از
درمانگاه درآورده بودند و بعد از آن مجبور شده
بود، پشت رُل بنشیند و دخترک گریان را تا خانه
بدرقه کند.

آمیول کزاز و پانسمان روی دست هم که بدترین و
وحشتناک ترین اتفاق ممکن برای یک دختر
ترسوی بی تجربه بود. هانیه تا خود خانه، ریز

ریز اشک ریخته بود و رضا خیلی هنرمندانه خنده اش را جمع کرده بود، تا نمک بر زخم دختر نباشد. دخترک، خرابکار و دلنشین بود. انگار یادش رفته بود بزرگ شده. خانم شده. مثل باران بهاری اشک می ریخت و تند و تند دماغش را بالا می کشید.

رضا به میز پشت سرش تکیه داد و دست به سینه شد. از حالا تا هر وقت که می خواست، می توانست به او فکر کند و در خلوت با خودش بخندد. اتوماتیک وار، دستمال خاکی و آلوده ی او را بعد از آمدن به خانه، شسته بود و روی شوفر خشک کرده بود. و بعد از این منتظر بود تا هانیه سراغ دستمالش را بگیرد. مطمئن نبود حافظه ی خوبی داشته باشد. اینقدر شلوغ و بازیگوش بود که حواسش را جمع نکند. ولی رضا صبرش زیاد بود. حرفی نمیزد تا هانیه با پای خودش بیاید و دستمال خوشگلش را از او طلب کند.

لبخندش عمیق تر شد. چهره ی هانیه هر لحظه، در ذهنش، بیشتر جان می گرفت و قلب مردانه اش

را بی قرار میکرد. شروع کرد به مرور کردن
خاطراتِ ساعاتی قبل! از لحظه ای که همگی پایین
کوه ایستادند و استارت حرکت را باهم زدند. تا
زمانی که هانیه پیش رفت و رضا عقب تر از همه
حرکت کرد. از کلاه پشمی روی شالش بگیر، تا
سویشرت بلند و شلوار اسلش گشادش! سر تا پا
بازی و شیطننت بود این دختر! رضا در عالم
خودش پیش رفت. تمام لحظه هایی که هانیه، با
ذوق و شوق به اطراف نظر کرده بود را از تونل
ذهنش عبور داد تا به آن اتفاق رسید. ناگهان
لبخندش جمع شد. تکانی خورد و خودش را بالا
کشید. هانیه پایین تخته سنگ گفته بود که از پشت
هالش دادند. رضا دست به چانه اش گرفت. چه
کسی با هانیه دشمنی داشت؟ اصلا چه کسی او را
می شناخت؟ هانیه در مسیر برگشت باز هم روی
سوء قصدی که به جانش شده بود تاکید داشت.
گفته بود موقعیت برادرش حساس است. گفته بود
هادی همیشه توهم توطئه دارد. ولی واقعیت این
است که اتفاق امروز خود خودِ توطئه است و هر
مدل گمانه زنی برایش خنده دار است.

رضا ابرو درهم کشید. آسیب زدن به هانیه به نفع چه گروه و قشری بود؟ اصلاً چه ربطی به موقعیت برادرش داشت؟ شاید هانیه اشتباه میکرد. شاید جریان چیز دیگری بود. رضا به ذهنش فشار آورد. کمی به عقب تر برگشت. مهناز گفته بود سروش به خاطر هانیه غر میزند. سروش بعد از رفتن هانیه، بساط صبحانه را رها کرده بود و دقایقی بعد با چهره ای بشاش برگشته بود. میان جمع بندی های ذهنش، چیزی به مغزش خطور کرد. کلافه شد. هوفی کشید و سرش را تکان تکان داد.

به هیچ وجه نمی توانست به رفیق قدیمی اش شک کند. سروش کمی عصبی مزاج و تند رو بود. ولی امکان نداشت برای رفع کینه تا مرز جان کسی پیش برود.

هومن، دستی لابه لای موهای خیشش کشید و قدم زنان وارد سالن شد. رویا روی مبل نشسته بود و مطالعه میکرد. به محض وارد شدن هومن،

نگاهش را از صفحه ی کتاب گرفت و به روی
هومن لبخند زد. موهایش برق میزد و گونه هایش
گل انداخته بود. رویا کتابش را بست. حرکتی
سرجایش زد و گفت:

_ عافیت باشه! چایی زنجبیل دم کردم. میخورین
که؟

_ دمت گرم! خیلی وقت بود اینجوری نخوابیده
بودم. میگم رویا...

جلوتر آمد. روی مبل پهن شد و ادامه داد:

_ وردی چیزی بلدی بگو منم بدونم. بیهوش شدم!
یعنی اصلا نفهمیدم چی شد.

رویا لبخند قشنگی زد و چرخید:

_ خیلی خسته بودین.

_ جان هومن؟ داشتی با موهام ور می رفتی یه چیزی نخوندی فوت کنی تو صورتم؟

_ خرافاتی تشریف دارین آقا هومن! وای وای
وای!

_ خرافات چیه دختر؟ میگم بیهوش شدم.

میدونی چندسال بود اینجوری خوابیده بودم.

_ منم میگم خسته بودین. از در اومدین تو، رو پا
بند نبودین. اگه خستگی اسمش جادو کرده پس من
جادوتون کردم.

هومن، دو دستش را باز کرد و خودش را روی
مبل رها کرد. سپس زیر لب گفت:

_ جادو که کردی. خودت خبر نداری.

#۱۰۲

رویا از داخل آشپزخانه صدا بلند کرد. هومن خنده
ای کرد و در جوابش گفت:

_ نه بابا! پرسیدم امشب چی کاره ای؟

_ هنوز نمیدونم. اول شما بگید اینجا که میخواید
برید چه جاییه؟ تا من ببینم اصلا میشه اومد یا نه؟

_ جای بدی نیست. چهارتا آدم حسابی جمع شدن
دور هم، میخوان سر یه قرار داد توافق کنن. خانمم

بینشون هست. دوتاشون با شوهرشون میان.
یکیشون وکیله! یکیشونم طرف اصلی قرار داده!

__ گفتین خارجین؟

__ همون خانم که گفتم. وکیلشم خودیه! یعنی من از
قبل میشناسمش. اونم خانمه! حالا اگه امشب اومدی
باهم دیگه آشناتون میکنم.

__ چی بگم! محلش کجاست؟

__ خونه ی یکی از بچه ها! طرفمون چند روزی
اونجا ساکن شده. مام مهمون صاحب خونه ایم تا
به توافق برسیم.

رویا سینی چای را آماده کرد و از آشپزخانه
بیرون زد:

__ اگه شرایط مساعد باشه میام.

__ یعنی چه جوری باشه؟

هومن، خودش را جمع کرد. رو به جلو خم شد و نگاه پر از شیطنتش را به رویا داد.

رویا، مصمم سینی چای را روی میز گذاشت و رو به روی هومن نشست. سپس نفسی گرفت و گفت:

__ یعنی یه جوری نباشه که حس کنم فقط یه پارتنرم! میام، به شرطی که تمام و کمال منکر نسبتمون نشید.

چهره ی هومن پر از خنده شد. گردنش را خم کرد. سپس سرش را بالا گرفت و دست زیر چانه زد:

_ من گفتم میخوام چنین کاری کنم؟

_ ولی شما گفتین پارتنر میخواین. من برداشت خوبی از این کلمه نداشتم. دوست دارم اگه جایی حضور دارم شان و شخصیتم رعایت بشه. هومن ابرو بالا داد. لبخندی کنارش زد و بامزه پرسید:

_ زن آدم نمی تونه پارتنر آدم باشه؟

_ چرا! ولی هر پاتنری زن آدم نیست.

_ تو الان با کجای این قضیه مشکل داری؟ با پارتنر بودنش؟ یا...

__ من فقط دوست دارم عیارم مشخص باشه. اگه
هستین که بسم الله! اگر براتون ممکن نیست،
مجبورم بگم شرمنده. من نمی تونم پیام.

هومن، با حفظ همان لبخند، خیره اش شد. لحظه
ای سکوت کرد و ضمن گرفتن دستش از چانه
گفت:

__ به همه گفتم با همسر مایم. نگران نباش،
جایگاهت به عنوان همسر من محفوظه! عیارتم
همینطور! پس بگو بسم الله و چاییتو بزن!

چهره ی رویا، رنگی از رضایت گرفت. کم کم،
لبخند روی لبش جوانه زد و گفت:

__ بسم الله!

رویا، نگاهی به ساختمان باشکوه پیش رویش
انداخت و هیجان زده پرسید:

__ اینجا است؟

هومن سرش را به تایید تکان داد. رویا، نگاه
دیگری به ساختمان انداخت و گفت:

__ عجب! فکر میکردم این مدل خونه ها رو فقط
تو فیلما میشه دید.

هومن، از نگاه کردن به او سیر نمیشد. کلامش
بوی صداقت میداد و آرامش نگاهش، دلواپسی
های مرد را میشست و باخودش میبرد. آرنجش را
روی فرمون تا کرد و با انگشت شصت، کنار
شقیقه اش را نوازش داد. سپس بامزه در جوابش
لب زد:

__ خب خانم معلم! فیلم تو همین خونه ها میسازن
دیگه!

رویا لبخند زد. سرش را زیر برد و آهسته در
جوابش گفت:

__ میدونم. حداقل برای من یکی غیر قابل دسترس
بود.

__ شکر خدا، حالا که در دسترستون قرار گرفت.
حقیقی و بدون جلوه های ویژه! حالا سر کار خانم،
همین جا پیاده میشن یا تو لابی پیادشون کنم؟

__ ع مگه لایم داره؟

__ رویااا! دیگه دارم ازت ناامید میشما.

شوخی رویا، با اعتراض بامزه ی هومن مواجه شد. لحظه ای بعد در ماشین را باز کرد و مهربان گفت:

_ پایین منتظرم جناب مهندس!

او پیاده شد و هومن ماشینش را پشت ماشین های دیگر، کنار حیاط پارک کرد. هوا تاریک بود و عمارت نورانی! هومن کنار رویا ایستاد. با دست به مسیر رفتن اشاره زد و خوش رو لب باز کرد:

_ مادمازل اجازه میفرمایند؟

#۱۰۳

رویا، خیلی ریز خندید و سرش را برای او تکان داد. هومن آهسته دست پشت کمر او گذاشت و هر دو باهم سمت عمارت راه افتادند.

داخل عمارت، همه چیز اما فرق میکرد. جریان هوای مطبوع داخل لابی و موزیک ملایمی که پخش میشد چندان به دل رویا ننشست. مشکلی با

موزیک و هوای آنجا نداشت. عمده ی مشکلش با عدم تطابق روحیاتش با آدمهای آنجا بود. استقبال خوبی از هردو به عمل آمد. زن جوانی که قبل از همه پیش آمد، اِمِل آتالای، همان شخصی بود که هومن از قبل در موردش اطلاع رسانی کرده بود. و در کنارش گلاره حضور داشت. وکیل امل و دوست و آشنای قدیمی هومن! رویا تلاش میکرد خودش را با جمع حاضر تطبیق دهد. اما سخت بود که رفتار خودمانی گلاره، با هومن را ببیند و خودش را به ندیدن بزند. سخت بود، بلوز و شلوار تنگ اِمِل و لبخند های دلبرانه اش را ببیند و احساس مالکیتش قلقلک نرود. رویا، جدیداً تجربه های تازه ای کسب میکرد. یکی از تجربه هایش همین حس مالکیت بود. همین که باعث شده بود به هومن بچسبد و بی فاصله از او بایستد. هومن ولی بی توجه به حال او یکی یکی با حاضرین خوش و بش میکرد و پیش می رفت. دقایقی طول کشید تا گوشه ای از سالن جایی برای خودشان پیدا کرده و آرام گرفتند. لبهای رویا ولی بهم دوخته شده بود. هنوز در فکر انگشتان ظریف گلاره،

میان دستهای هومن بود. هنوز ضربه ی هومن، به پشت امل و خنده های دلبرانه ی او مقابل چشمش رژه می رفت. تصور رویا از یک قرار کاری چیز دیگری بود. یک محیط امن، به دور از اتفاقات این چینی! نفس هایش سنگین شده بود. حتی یک در صد هم احتمال نمیداد همچین برخوردهایی ببیند.

امل دو رگه بود. پدرش فرانسوی بود و مادرش ترک! توقع چندانی از شخصیتی که به دور از فرهنگ آنها شکل گرفته بود نداشت. ولی رفتار گلاره واقعا برایش غیر قابل هضم بود. یک زن ایرانی تمام عیار که بسیار به هومن ابراز نزدیکی و ارادت میکرد.

__ گلاره رو دیدی؟

هومن نجوایی کنار گوشش کرد و همه ی افکار او را بهم ریخت. رویا که ناخواسته خیره ی گفتگوی زنانه ی امل و گلاره بود، گیج و سردرگم برگشت و پرسید:

__ چیزی گفتین؟

خط اخم کمرنگی بین دو ابروی هومن نشست. پا روی پا کشید. خودش را به او نزدیک کرد و در حالیکه انگشتانش را مقابل دهانش می گرفت با احتیاط پرسید:

_ چیزی شده؟ تو همی؟

_ نه نه! خوبم! شما چیزی پرسیدی؟

نگاه هومن اما دقیق تر شد. ابرویی بالا داد و همزمان با پس فرستادن نفسش گفت:

_ پرسیدم گلاره رو دیدی؟

نگاه رویا، دوباره سمت زنها چرخید.

#۱۰۴

همزمان با فرو بردن بغض زنانه اش لب زد:

_ بله! معرفی شدیم بهم! چطور؟

_ دختر خاله ی محرابه اس! ازون دخترای تیز و

بُز روزگاره! خوشم میاد ازش! جایی نمی خوابه که زیرش آب بیافته.

چیزی آمد و مثل تیزی به قلب رویا فرو رفت.

پس گلاره خانم دختر خاله ی محرابه بود. و چقدر
بد که هومن نسبت به احساسات رویا بی تفاوت بود
و خیلی راحت از گلاره تعریف میکرد.

رویا، آهسته و بغض کرده لب زد:

_بله!

_سری قبل گلاره به داد شرکت رسید. خانوادگی
این کاره ان! پدر وکیل! برادر دادستان! خودشم که
کارش حرف نداره. فراخوان زده بودن برای
فروش یه سری زمین! به نظر منفعتش زیاد بود.
شرکت مام میخواست قیمت بالا بده، زمینا رو
برداره! به گلاره گفتم اول ته و توی زمینا رو در
بیار، بعد ما بریم جلو! دو روز مونده به مناقصه،
مدارک گذاشت رو میزم، گفت بکش کنار! زمینا
زراعیه، به درد ساخت و ساز نمیخوره! من
میگی! اصلا به خوابم نمیدیدم که یه دختر بتونه
اینقدر زرنگ باشه. با مدرک رفتم تو جلسه ی
هیئت مدیره و گفتم که هلدینگ نور تو این مناقصه
شرکت نمیکنه.

رویا تلخند زد. مرد جوانی، از انتهای سالن به استقبالشان می آمد. لباس فرم به تن داشت و بار کوچکی را هل میداد. رویا تکان ریزی خورد و آهسته در جواب هومن گفت:

__ چه قدر خوب! با این توصیفات چرا گلاره خانم جذب شرکت نمی کنین؟ دختر خاله ی محرابه جونم که هست، دیگه بهتر!

هومن کنار کشید. مرد جوان تقریباً مقابلشان ایستاده بود. هومن، ابتدا یک لیوان شربت برای رویا برداشت و به دست او داد. سپس تشکری از مرد جوان کرد و لیوان بعدی را برداشت و روی پا نگه داشت. در جواب رویا گفت:

__ همیشه! گلاره وکیلۀ املۀ! چند برابر چیزی که هلدینگ بهش میده، از امل میگیره. شاید بتونم مشاوره ی شخصی ازش بگیرم یا تو این موارد کمک بخوام. ولی همکاری مستقیم امکان نداره. یعنی امل راضی نمیشه وکیل کارکشته ای مثل گلاره رو از دست بده. هر جوری باشه راضیش میکنه به موندن.

رویا از عمق وجود برای خودش متاسف بود.
برای خیالات خامی که به تازگی برای خودش
بافته بود. برای این همه ضعف و کاستی که هنوز
در وجودش بود. اینجا نشسته بود و به این فکر
میکرد که آن سفر بیشتر حق معصومه بود تا
خودش! رویا هنوز راه های نرفته ی بسیاری
داشت. برای رسیدن به قله باید از خودش، از حس
حسادتش، و خیلی چیزهای دیگر گذر میکرد.
باز هم هومن میان افکارش رفت و کنار گوشش
نچوا کرد:

_ بخور اون شربتو! اگه گرمته چادر تو دربیار.
لباست که مناسبه! اگر م موضوع چیزه دیگه اس که
من نمی دونم...

_ چه موضوعی؟

رویا دستپاچه بود و لیوان شربت بین پنجه هایش
می چرخید. هومن نیشخند زد. نیم تنه اش را جلو
کشید و بی حرف، انگشت شصتش را روی پیشانی
او کشید. عرق کرده بود. دانه های ریز و براق
روی پیشانی اش نشسته بود و خودش خبر نداشت.

رویا، آب دهانش را بلعید. هومن عقب کشید و گفت:

__ از وقتی پاتو گذاشتی تو عمارت، حالت عوض شده. نمیدونم چرا ولی اگه باهوش باشی انکارش نمی کنی.

لبخند داشت. حالتی که رویا را عذاب میداد. لب باز کرد حرفی بزند که گلاره، صحبتش را با امل قطع کرد و از همان وسط سالن هومن را صدا زد:

__ هومن جان! یه لحظه!

تمام وجود رویا دستخوش سرمای عجیبی شد. خشک شد. خیره شد. هومن ولی متوجه ی حال او نبود. یک نفس لیوان شربتش را سر کشید و گفت:

__ من برم ببینم چی کارم دارم. تنهایی که اذیت نمی شی؟

رویا گیج و گنگ نگاهش کرد.

__ رویا؟ حالت خوبه؟

__ خوبم!

_ پس چرا رنگت پریده؟ میخوای بری بالا لباس‌تو عوض کنی یه کم حالت جا بیاد.

رویا سرش را تکان داد و در جوابش گفت:

_ نه نه! همه چی خوبه! به کارتون برسید.

هومن دو به شک مکثی روی صورت او کرد و ناگزیر بلند شد. سپس لیوان شربت‌ش را روی صندلیش گذاشت و گفت:

_ خیلی خب! پس من برم که امشب خیلی با این گلاره کار دارم.

_ خیلی کار داشت. با گلاره! با همان وکیل تیز و بزی که تعریفش را میکرد. پس رویا چه کار بود؟ اصلاً برای چی آمده بود، وقتی قرار بود تنها بماند. هومن میان خیرگی او اشاره ای به لیوان شربت‌ش زد و غرید:

_ بخور اونو!

رویا، فقط حرف او را تایید کرد. هومن نفسش را پس داد. لحظه ای بعد دستی به لباسش کشید و سمت زن های جوان رفت. چشمان رویا بی اختیار

نم برداشت. حس اضافی بودن داشت. یه موجود
آتل و باطل! هومن سمت دخترها رفت و قلب رویا
دنبال او! لیوان شربت میان دستانش گرم شد.
چیزی از گلویش پایین نمی رفت که تمایلی به
خوردن داشته باشد. نفس بغض دارش را پس
فرستاد و لیوان دست نخورده ی شربت را کنار
لیوان هومن گذاشت. اشتباه کرده بود. همان بهتر
که در خانه می ماند و هومن را همراهی نمی کرد.
هومن قبلا نسبت به روابط آزادش اطلاع داده بود.
پیش تر از این ها هوشیارش کرده بود. ولی رویا
نمی دانست دل که برود، روابط آزاد و غیر آزاد
سرش نمی شود. حسود میشود. خود خواه میشود.
زیاده خواه میشود

#۱۰۵

لحظاتهش پر غصه و سنگین سپری میشد. تک و
تنها، گوشه ی سالن نشسته بود و به حال خودش
افسوس میخورد. نباید اجازه میداد دلش تا اینجا
پیش برود. انگار نفهمیده بود. خواب بود. وقتی
بیدار شده بود که کار از کار گذشته بود و دلش

گیر مردی بود که هنوز تصمیمی برای ادامه ی
این رابطه نداشت. دستی به پیشانی اش کشید.
سرش درد میکرد و دلش هوای آزاد میخواست.
همزمان هومن و گلاره، بحثشان را رها کرده و پا
به پای هم از پله های عمارت بالا رفتن. قلب رویا
مچاله شد. تمام وجودش به عرق نشست. بی طاقت
شد. از روی صندلی بلند شد و بی اختیار سمت
خروجی پا تند کرد.

سالن خلوت بود و تک و توک حاضرین با هم
صحبت میکردند. شاید هیچ کس متوجه ی خروج
رویا نبود. شاید هم حضورش برای کسی مهم
نبود. حتی برای امل، که جای هم صحبتی با او،
گفتگو با بقیه را ترجیح داده بود. غصه دار از
عمارت بیرون زد و به دو، پله ها را پایین رفت.
پایین پله یکی صدایش زد:

_ خانم مدنی؟

رویا روی آخرین پله ایستاد و دقت کرد. مرد جوان، با لبخندی پت و پهن، از تاریکی عبور کرد و مقابلش ایستاد.

__ سینا هستم. سینا غفوری وکیل آقا هومن! حالتون خوبه خانم؟

رویا با دقت بیشتر، روی چهره ی سینا مکتی کرد و لب زد:

__ ممنون آقای غفوری! از آشنایتون خوشوقتم!

__ منم همین طور خانم! البته دورا دور باهاتون آشنا بودم. جایی تشریف می بردین؟ هومن کجاس؟ نمی بینمش.

رویا عجله داشت. اینقدر که حتی متوجه ی
چگونگی آشنایی سینا نشد. در جواب سینا لبخند
مزخرفی زد و گفت:

__ همین جا تو حیاط یه چرخ میزنم. آقای کریمیم
در معیت خانم گلاره تشریف بردن بالا! کارشون
دارین تو سالن دنبالشون نگردین.

سینا کنجکاو شد. رویا ولی اجازه نداد حرف
دیگری زده شود. با "اجازه ای" گفت و ضم گرفتن
گوشه های چادرش، از کنار سینا رد شد. سینا
برگشت. متعجب نگاهی به قدم های شتاب زده ی
او و سپس نگاهی به ساختمان انداخت و ابرو بالا
کشید. دمی بعد، رویا در تاریکی شب گم شد و
سینا وارد ساختمان شد.

تنش عرق داشت و هوای بیرون سرد بود. رویا،
غصه دار کنار ماشین هومن ایستاده و دستهایش
را روی سینه جمع کرده بود. برق طبقه ی بالا
روشن بود و دل رویا، تاریک تر از شب تار!
لبهایش را زیر دندان گرفت. بغض لعنتی اش را

فرو داد و آه پر صدایش را در هوای آزاد رها
کرد. عجب شبی بود امشب! ساکت، دلگیر،
تاریک! پرده ی آسمانش مثل مخمل سیاه، برق
میزد و ستاره هایش مانند مروارید های دوخته شده
بر پارچه بودند. رویا سرش را رو به آسمان نگه
داشت و زمزمه کرد:

_ بارالها داری امتحانم میکنی آره! میخوای من با
خودم رو به رو کنی. با خود واقعیم! با اونی که
هستم، نه اونی که تا حالا نشون میدادم.

هیچ صدایی نمی آمد. به شکل وهم انگیزی همه جا
ساکت بود و رویا، تنها میان این سکوت ایستاده
بود. ترک کردن عمارت به منزله ی اعتراض او
بود. شاید اگر هومن، حرفهایش را با گلاره تمام
میکرد، سراغش را می گرفت. ولی برق روشن
طبقه ی بالا و تنهایی طولانی رویا بیانگر این بود
که هومن هنوز متوجه ی غیبت او نشده. گردن
رویا، همچون بار اضافه پایین افتاد. یک قطره

اشک سر خورد و مقابل پایش، روی زمین ماسه
ای چکید. رویا تلخند زد. با نوک پا شروع کرد به
بازی دادن ماسه ها! اینقدر بازی کرد و بازی کرد
تا چاله ای کوچک ایجاد شد. در عالم خودش غرق
بود که صدایی از انتهای حیاط آمد. چیزی شبیه
غرش یک حیوان! رویا وحشت کرد. سرش را
بلند کرد و ترسیده دنبال صدا گشت. وحشت
پاهایش را به زمین میخکوب کرده بود. رویا به
سختی از ماشین فاصله گرفت. عزم رفتن کرد که
ناگهان، سگ نگهبان سمتش حمله ور شد. روح از
تن رویا جدا شد. صدای فریادش با صدای شلیک
گلوله درهم آمیخت و کنار لاستیک های ماشین از
حال رفت.

هومن، وحشت زده بیرون دوید و کنار پای رویا
زانو زد. عرق از کنار صورتش راه گرفته بود و
تا زیر چانه اش ادامه داشت. سر رویا را روی
دست بلند کرد و چند ضربه به صورتش زد:

_ رویا؟ رویا جان چشمتو باز کن!

رویا ولی لخت و بی حرکت روی دستش افتاده بود. صدای شلیک، همه ی مهمانان را از ساختمان بیرون کشیده بود. گلاره، نگران کنار دست هومن نشست و گفت:

_ بیهوش شده. اینجوری همیشه باید ببریش تو! هومن نیم نگاهی به گلاره انداخت و عصبی به جمع حاضر تشر زد:

_ کی قلاده ی این سگ باز کرده؟ نگهبان ساختمان، با ترس قدمی به جلو برداشت. تفنگ شکاریش کنار پایش بود و کف دستش روی آن! ترسیده لب زد:

_ نمیدونم آقا! باور کنید من بی تقصیرم. مطمئنم بسته بودمش. الانم خدا خیلی رحم کرد به موقع رسیدم و گرنه..

_ شماها به چی نگاه میکنین هان؟ یکیتون زنگ بزن اورژانس!

فریاد هومن، نفس های نگهبان را میانه ی راه بُرید. صدای پیچ پیچ افراد بلند شد. یکی از بینشان فاصله گرفت و گلاره به نرمی، دست روی شانه ی هومن گذاشت.

__ بلندش کن بریم تو!

__ لازم نکرده! من فقط بفهمم کی قلاده ی این سگ باز کرده بیچاره اش میکنم. شنیدین؟

خاک اینجا رو به توبره میکشم اگه بفهمم هدف، من بودم.

باز هم پیچ پیچ ها اوج گرفت. شخصی که از جمع فاصله گرفته بود، نزدیک شد و گفت:

__ زنگ زدم الان اورژانس میاد. تا اومدنش میتونی ببریش تو!

سگ نگهبان، چند قدم آن طرف روی خاک افتاده بود. نگاه خصمانه ی هومن، بی حرف تا جثه ی سگ رفت و برگشت. بی آنکه جوابی بدهد پرسید:

__ با چی زدیش؟

نگهبان در جوابش گفت:

__ بیهوشش کردم آقا! این خیلی هاره! غریبه می
بیننه دیگه نمیشه جلو دارش شد.

فک هومن منقبض شد. پلکش را روی جثه ی بی
جان سگ بست و آهسته غرید:

__ از تو جیم سوئیچ ماشین دربیار.

گلاره بی حرف فرمانش را اجرا کرد. چند لحظه
بعد، هومن جسم بی دفاع و بی جان رویا را روی
دست بلند کرد و گلاره در عقبِ را برایش باز
کرد.

اِمل که حسابی از این اتفاق ترسیده بود، مهمانان را به داخل دعوت کرد. هومن، با احتیاط رویا را روی صندلی عقب خواباند. سپس گیره ی روسری او را شل کرد و رو به گلاره تذکر داد:

__ این اتفاق بو داره! خودت پیگیرش باش!

گلاره پشت هومن ایستاده بود. دستش را به بدنه در گذاشت و با احتیاط لب زد:

__ حتما!

هومن برگشت. پاهایش را روی زمین گذاشت و کنار پای رویا، لبه ی صندلی نشست. دمی بعد، سرش را بین دو دستش گرفت و درمانده نجوا کرد:

_ نباید تنه‌اش می‌داشتم.

_ خودتو سرزنش نکن. تو که نمیدونستی چه
اتفاقی می‌خواد بیافته.

هومن نگاهش را بالا کشید.

_ بی احتیاطی کردم. نباید می‌اوردمش. تو خونه
میموند امنیتش بیشتر بود.

گلاره چرخید. تکیه‌اش را به بدنه‌ی ماشین زد و
لبخند به لب، دست به سینه شد.

_ مثل هادی حرف می‌زنی آقا هومن! امنیت؟!!

واقعا چرا فکر میکنید همه میخوان زیر پاتو خالی
کنن؟ مگه شما چی دارین که برای بقیه اینقدر
مهمه باشه؟ هان؟

_ فکر نمیکنم. دارم می بینم گلاره! چشمتو خوب
باز کن. زنمو نمی بینی به چه روزی افتاده؟ این
اتفاقیه! اون نخعی نامرد چی؟ اونم اتفاقی بود.
گلاره من احمق نیستم. همه چی حس میکنم. این
جا، تو شرکت! اون بیرون! هادی رقیب زیاد داره
میفهمی؟ اون بالا داشتم یه ساعت همین چیزارو
بهدت توضیح میدادم. من به هیچ کس اعتماد ندارم.
هیچ کس!

کمر صاف کرد. کف دستهایش را روی پایش
گذاشت و ادامه داد:

_ من نمیدونم گلاره! تو باید کمک کنی! میدونم
یکی از داخل شرکت خبرارو میبره بیرون! یکی

داره گرا میده گلاره! به کی نمیدونم. ولی باید تو
نطفه خفه اش کنم.

_ اگه جون گرفته باشه چی؟

_ جونش میگیرم. نمیزارم بییچه دور حلقم بیاد
بالا!

_ پس باید کفش آهنی پات کنی.

_ لازم باشه حتما این کارم میکنم.

گلاره نفس عمیقی گرفت. لب باز کرد حرفی بزند
که اورژانس رسید. گلاره برگشت. لبخند محزونی
زد و پرسید:

_ دوستش داری؟

هومن خیره ی نگاه محزون او شد. لبخند گلاره
جان بیشتری گرفت و گفت:

_ خوشحالم هومن! همیشه نگران بودم که دیگه
نتونی کسی دوست داشته باشی.

هومن چشمهایش را بست. مکثی کرد و با تامل در
جوابش گفت:

_ من اون خاطرات فراموش کردم.

_ ولی من همیشه خودم مقصر دونستم. خواستم
بدونی از اینکه سرانجام گرفتی خوشحالم! من
شکست خوردم هومن! و هیچ دلیل براش نمی بینم
الا دلی که از تو شکستم.

سیبک گلوی هومن بالا و پایین شد. اعتراف گلاره سنگین بود. پنج سال پیش باهم قرار و وعده ای داشتند که گلاره زیر پا گذاشته بود. رفته بود فرانسه درس بخواند و همانجا ماندگار شده بود. و چندی بعد خبر ازدواجش همراه با یک پیغام برای هومن آمده بود. هرچند بنای زندگیش اینقدر سست بود که خیلی زود فرو ریخته بود. ولی هومن برای همیشه دور گلاره را خط کشیده بود. حتی اصرار هادی و گوش زدهای افسانه هم نتوانسته بود هومن را از تصمیمش منصرف کند. گلاره بعد از طلاق مسیر همکاری با امل را در پیش گرفته بود و هومن بی اعتماد به همه چیز و همه کس در مسیر دیگری قدم گذاشته بود.

#۱۰۷

ساعت سه بعد از نیمه شب وارد خانه شدند. هر دو بی حال، هر دو پکر! رویا، دلخسته و بی نا و نفس مسیر اتاقش را در پیش گرفت. بی آنکه حرفی بزند یا حتی شب به خیری بگوید. هومن کمی مقابل ورودی ایستاد و رفتنش را تماشا کرد.

قهر کرده بود. تمام مدتی که در بیمارستان، زیر
ماسک اکسیژن بود و تمام مسیر برگشت، لب بهم
دوخته و نگاه دزدیده بود. هومن سینه سبک کرد.
لبش را با زبان تر کرد و در نهایت صدایش زد.

__ رویا؟

رویا ایستاد. پشت به او بغضش را فرو برد و
دوباره راه افتاد.

__ وایستا. باید یه چیزی بهت بگم.

__ خسته ام. فردا حرف میزنیم.

صدای رویا بی جان تر از حد نرمال بود. هومن،
نفسش کلافه اش را رها کرد و با گام های بلند،
خودش را به او رساند. رویا، بی خبر از همه جا

قدم داخل گذاشت که هومن از پشت رسید و
بازویش را کشید. رویا ترسید. هینی کشید و نیم
چرخه سمت او زد.

_ وقتی میگم وایستا یعنی وایستا!

بغض مزاحم دختر بالا آمد. چانه اش لرزید و
دلخور نجوا کرد:

_ فقط پارتتر میخواستی نه؟

فشار انگشتان هومن، دور بازوی او بیشتر شد.
دندان بهم سابید و پلک روی هم گذاشت.

_ نه!

_ آره! دروغ گفתי آقا هومن! به همین راحتی! فقط
من کشوندی اونجا که بهم ثابت کنی...

_ بس کن رویا!

درد تا عمق وجود دختر نفوذ کرد.

پلکی زد و نگاه معنی دارش را تا روی انگشتان
او کشید. هومن به خودش آمد و هوف بلندی کشید.
سپس فشار انگشتانش را کم کرد و سعی کرد با
حرف، او را به آرامش دعوت کند.

_ ببین رویا! من واقعا نمی خواستم ناراحتت کنم.
البته با اتفاقی که افتاد بهت حق میدم باورم نکنی.
ولی من گرفتار شدم. مجبور شدم با گلاره..

رویا تلخند زد. هومن حرکت او را دید و عصبی
سرش را رو به سقف کرد.

_ خب حالا که چی؟ با این حرکتت چی رو
میخوای ثابت کنی؟

تلخند رویا کشیده تر شد. قدمی به عقب برداشت و
همزمان با فرو بردن بغضش نالید:

_ به شما نه! ولی امشب خیلی چیزا به خودم ثابت
شد.

هومن دست به کمر شد و عصبی نگاهش کرد.
رنگش سفید بود و روی بینی خوشگلش جای
ماسک اکسیژن خود نمایی میکرد. رویا سری به
تاسف تکان داد و با حفظ همان تلخند ادامه داد:

_ احمق بودم من! باید همون موقع میفهمیدم پارتتر
برای شما فقط یه پارتتره! من ...

با انگشت به خودش اشاره زد. در ادامه گفت:

__ من از شما خواستم که منکر نسبتمون نباشید.
من ! من دنبال حفظ عیار خودم بودم ولی شما
خیال کردین دنبال فرصت میگردم. اشتباه کردین
آقا هومن! من هنوزم منتظرم یه اشاره از جانب
شما بگیرم و مزاحمت کم کنم.

__ رویا؟؟؟

هومن غرید. رویا تک خندی زد و نگاهش را
گرفت.

__ حق نداری قضاوتم کنی. حق نداری تا همه ی
حرفامو نشنیدی ..

_ نیازی به شنیدن نیست.

صدای رویا ناخواسته بالا رفته بود. چشمانش نم برداشت. عصبی و لرزان دستش را سمت او گرفت و ادامه داد:

_ وقتی من تنها گذاشتی و با خانم وکیل، رفتی طبقه ی بالا که ازش مشاوره شخصی بگیری، همه ی حرفاتو زدی. من!

باز هم به خودش اشاره زد.

_ من همونجا فهمیدم که اشتباه کردم. من حماقت کردم آقا هومن! نباید...

_ بس کن رویا!

صدای هومن از حد معمول بالاتر رفت. رویا در جوابش فریاد کشید.

__ بس نمی کنم. تو غرور من شکستی. من امشب تا مرز مردن رفتم و برگشتم. تو گفتی کنارم میمونی ولی نمودی. دروغ گفتی. به همین راحتی! الانم برو بیرون میخوام تنها باشم. میفهمی؟ تنهااا.

هومن ناباورانه خیره ی دختری بود که تا امروز فرکانس صدایش از یه حدی تجاوز نکرده بود. باور نمی کرد که رویا هم عصبی شود. فریاد بکشد و حتی بیرونش کند. ولی رویا، شجاعت به خرج داده بود. همه ضعفش را کنار گذاشته بود و بر سرش فریاد کشیده بود. هومن، کلافه دست به چانه اش گرفت و لب پایش را به شدت زیر دندان کشید. رویا میلرزید. همه ی وجودش یخ زده بود و به پهنای صورت اشک می ریخت. در نهایت هومن بود که کوتاه آمد. رویا آنقدر عقب رفته بود که فقط قدمی با دیوار پشت سرش فاصله داشت.

هومن دستی به صورتش کشید و به سختی
خونسردیش را حفظ کرد. سپس قدم به قدم به او
نزدیک شد و همزمان لب باز کرد.

_ اولشم گفتم که حق با توئه!

مقابلش ایستاد. این بار، بازوهای او را در
برگرفت و با ملاحظه ی بیشتری ادامه داد:

_ چیزایی که ممکنه برای تو تابو باشه برای من
عادی! رویا قسم میخورم بین من گلاره، یا هر زن
دیگه ای هیچی نیست. من فقط نیاز داشتم با گلاره
تو خلوت حرف بزنم. متوجه ای! گرفتار شدم
رویا! فقط گلاره میتونه کمک کنه. حتی امل نباید
میفهمید. حتی..

#۱۰۸

_ من چی؟ منم نباید می فهمیدم؟

حرف حساب بی جواب بود. هومن پلکی زد و گفت:

_ حق با توئه! نباید تنهات میذاشتم.

_ برید بیرون لطفا!

_ رویا!

_ میخوام تنها باشم. میخوام با خودم خلوت کنم. اصلا میخوام دوکلمه با خدا حرف بزنم. برید لطفا!

_ ولی حالت خوب نیست. بیا بریم تو سالن...

__ برید خواهش میکنم. من امشب فقط تنهایی
میخوام. همین!

سیبک گلوی هومن بالا و پایین شد. مکث کوتاهی
کرد. لحظه ای بعد، انگشت شصتش را روی گونه
ی خیس او کشید و لب زد:

__ باشه! تنهات میزارم.

تلخند زد. فاصله ی کمی گرفت و دوباره گفت:

__ ولی یادت باشه بعد از خدا، بهترین قاضی فقط
وجدان آدمه! این من نمیگم. دین میگه! شماها که
درس دین میخونید حتما بهتر از من و امثال من
این میدونید.

رویا در سکوت فقط نگاهش کرد. جمله ی آخر
هومن برایش سنگین بود. انگار تذکر میداد که
راهش را گم نکند. که ندیده و ندانسته قضاوتش
نکند. هومن لبخندی زد و با همان گام های بلندی
که او را تا اتاق کشیده بود بیرون زد. رویا تنها
شد. زانوهایش تا خورد. روی زمین نشست و
اجازه داد اشک هایش روی صورتش راه بگیرد و
تا زیر گلویش جاری شود. درمانده شده بود.
نمیدانست چه کار کند. سجاده پهن کند و تا خود
صبح با خدا حرف بزند. یا همین جا روی زمین
بنشیند و خودش را ارزیابی کند. واقعا با چه رویی
می خواست در خانه ی خدا را بزند؟ رویا خطا
کار بود. گناه کار بود. و هرچه که این روزها می
کشید بازتاب گناهی بود که با خواست و اراده
خودش مرتکب شده بود. قفسه ی سینه اش از این
افکار کشنده تنگی کرد. رویا لباسش را چنگ زد
و ضجه هایش در گلو خفه کرد. حالش خراب بود.
ناامیدی مثل طناب دار دور حلقش پیچیده بود و هر
لحظه دنیا را برایش تنگ تر و تنگ تر میکرد. خم
شد. ضجه ای زد و کف دستش را روی زمین

گذاشت به فاصله ی چند متر آن طرف تر، هومن روی صندلی ولو شد و سرش را بین دو دست گرفت. درد، به شکل وحشتناکی کاسه ی سرش را پر کرده بود و تهوع داشت. گردنش را بالا برد. پلکهایش را بست و همه ی اتفاقات امشب را با خودش مرور کرد. رفتنش با گلاره و خوش و بش کردنش با امل، مقابل رویا زیاده روی بود. باید بیشتر دقت میکرد. بیشتر به رویا توجه نشان میداد. هنوز یاد نگرفته بود با زندگیش جدیدش کنار بیاید. هنوز در گذشته سیر میکرد. انگار یادش رفته بود، دیگر منی وجود ندارد. ما شده بود. بالای یک ماه بود که عضو جدیدی به زندگیش، به تنهایی هایش سر زده بود و هومن باید مهارت زندگی کردن، در کنار عضو جدید را می آموخت. فکش محکم شد. عصبی بود. از دست خودش! از دست سهل انگاریش! سرش را رها کرد. حرصی خم شد و با ضرب دست، قندان باقی مانده از چای زنجبیلِ عصر را از روی میز پخش زمین کرد.

آفتاب بی جان پاییزی، روی صورتش پرده انداخته بود و مزاحم خواب ناآرام چند ساعته اش بود. پلک باز کرد. تکانی سر جایش خورد و احساس سنگینی کرد. تنش درد میکرد و سرش سنگین بود. نیم خیز شد. گیج و خسته، نگاهی به اطرافش انداخت و خودش را سر سجاده دید. به یکباره همه چیز را به خاطر آورد. چادر نمازش را بین پنجه هایش مشت کرد و نفس پر دردی پس داد. شب گذشته، بعد از رفتن هومن، سجاده پهن کرده و تا اذان صبح با خدا حرف زده بود. گریه کرده بود. ناله زده بود. طلب بخشش کرده بود. طلب کمک کرده بود. در نهایت کنار سجاده دراز کشیده بود و خسته از یک شب پر تنش خوابش برده بود. تا جاییکه به خاطر داشت، نه پتویی در کار بود و نه بالشتی! ولی انگار، فرشته ای از آسمان نازل شده بود و هنگام خواب، بالشت و پتو برایش آورده بود. دلش به حال فرشته ی بی صدای این خانه سوخت. بد تا کرده بود. هومن از ابتدا موضع

خودش را مشخص کرده بود. گفته بود آزاد زندگی میکند و مستقل از بقیه فکر میکند. گفته بود عقایدش با او فرق دارد. گفته بود که بعداً قضاوت نشود. که در ترازوی خوب و بد رویا سبک و سنگین نشود. ولی رویا قضاوتش کرده بود. حسادت کرده بود و بی رحمانه به او تاخته بود. به فرشته ای که با وجود این همه بی رحمی، باز هم به اتاقش سر زده بود و تن بی دفاع او را در برابر سرما و خشکی زمین مسلح کرده بود. لبخند غمگینش جان بیشتری گرفت. متأسف پلکی برای خودش زد و از جا بلند شد. نفسش ولی رفت. داخل سرش تکان شدیدی خورد و کف دستش را روی سرش گذاشت. هنوز تبعات ترس و بیهوشی شب قبل در تنش بود. تلو تلو خوران از سر سجاده کنار آمد و خوش را به سالن رساند. سالن خالی و خانه ساکت بود. رویا، دست به بدنه ی دیوار گرفت و تا آشپزخانه رفت. خلوت بود. همه جا آرام و هیچ اثری از هومن نبود. سینه اش سنگینی کرد. مرد جوان، بدون صبحانه خانه را ترک کرده بود و رویا خودش را مقصر میدانست. بغض کرد.

با فکر اینکه ممکن است او را از خانه فراری داده باشد، لبه ی صندلی نشست و کف دستش را به پیشانی چسباند. باید یه کاری میکرد. باید دست به کار میشد و قبل از اینکه اتفاق بد تری بیافتد هومن را به خانه برمیگرداند.

#۱۰۹

رضا، کنار ساختمان دانشکده، دست به سینه، به دیوار تکیه داده بود و چشم به راهی میکشید. عجیب بود. حال امروزش با همه ی روزهای قبلی و قبل ترش فرق میکرد. همیشه بعد از اتمام کلاس هایش، با دو پای اجاره ای از دانشگاه بیرون میزد و راهیه مقصدی معلوم میشد. یا خانه یا محل کار! جز این دوتا، مقصد دیگری نداشت. ولی امروز؟ امروزش جور دیگری شروع شده بود. در اصل امروزش متصل به دیروز بود. شاید هم به روزهای قبل تر! کسی چه میداند؟ عشق، کی و کجا؟ پا به قلب آدم میگذارد. اصلا مقصد و مقصود این حس دامن گیر چیست؟ عجیب است و شیرین! سخت است و آسان! حتی تلخی هایش هم

به دل می نشیند. رضا با خودش واگویه میکرد.
حرفهایی را که نمیدانست، کجا و چه زمانی
خوانده یا شنیده است. حیاط دانشکده کم کم خالی
میشد. رضا ناامید از دیدن دخترک شلوغ دانشکده،
بند کوله ی مشکی رنگش را روی شانه بالا کشید
و دل از دیوار گند. گویا که امروز غیبت داشت.
شاید هم رضا اشتباه کرده بود. نفس پری از هوای
پاییزی گرفت. باید برنامه کلاس هایش را میفهمید.
روزها و ساعتهایی که کلاس دارد و محیط
دانشکده را با حضورش منور میکند. به افکار
خودش لبخند زد. قدم هایش را سمت خروجی تند
کرد که خیلی اتفاقی با مهناز رو به رو شد. دلش
روشن شد. لبخند عمیق تری زد و خوش رو به
پیشواز مهناز رفت.

__ خانمه...

مهناز به صدای او، سرش را از کتاب بیرون
کشید. رضا مقابلش ایستاد و لب زد:

__ سلام.

__ سلام آقای مدنی! خوبین؟

__ ممنون خانم! شما چطور؟ حسابی مشغولینا؟

سپس با ابرو به کتاب داخل دست مهناز اشاره ای زد و دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد. مهناز لبخندی زد و لای کتاب را بست. سپس کتاب را پایین تنش گرفت و گفت:

__ آره! امتحان داشتم. مثلاً این بوک بود ولی بازم اشتباه کردم. زیبا نیست؟

رضا خیلی مردانه و قشنگ خندید.

مهنار، لب و لوچه ای آویزان کرد و گفت:

__ نخندین آقای مدنی! بس که سوالا نزدیک به همه! جواب یه سوال دیگه رو زدم پای یه سوال دیگه!

__ حواستون کجا بود خانم؟ یه کم دقت میکردین، الان ناراحت نبودین.
مهنار آه کشید.

__ حواس؟ حواسم که معلومه کجاست؟ مگه جز سروش به چیز دیگه ایم میتونم فکر کنم.
رضا، خیلی نرم ابرو درهم کشید.

__ راستی گفتین سروش! امروز غیبت داشت. شما ازش خبر دارین؟

__ بعلههه! آقا قهر کرده مثلاً!

ابروهای رضا بیشتر درهم گره خورد. مهنار حالت خاصی به صورتش داد و بی مقدمه گفت:

_ وای آقای مدنی تو رو خدا شما یه کم نصیحتش کنید. حرف من که اصلاً گوش نمیده. گیر کرده تو گذشتش، منم داره با خودش میکشه عقب!

_ یعنی چی؟ چی شده مگه؟

_ هوو فف! چی بگم! به زمین و زمان بدبینه. همه اش حرف! همش کینه! هر آدم پولداری میبینه فکر میکنه ارث باباشو بالا کشیده. انگار نه انگار فردا میخواد وکیل این مملکت بشه. این هانیه... این هانیه ی بدبختم که شده...

رضا چشم ریز کرد. مهناز هوو فی کشید و گفت:

_ ولش کنید اصلاً! شما کاری داشتین با من؟

_ هانیه بدبختم که چی خانم؟

نگاهشان درهم گره خورد. نگاه مصمم رضا و نگاه سرگردان مهناز! مهناز به آنی متوجه ی سوتی پر قدرتی که داده بود شد. خودش را جمع کرد. سری تکان داد و خجالت زده گفت:

_ هیچی بابا! هی میگه از ما بهترونه! از سر شکم
سیری حرف میزنه. چه میدونم ولس کن. باهاش
حرف نزن. بی خیالش شو. از این حرفا دیگه!

_ برای همینم امروز غیبت داشت؟

مهناز، با نگاهی فرو افتاده سرش را تکان داد و
گفت:

_ بله! دیروز بعد از رفتن شما، من و سروش
دعوامون شد. جلوی بچه ها! باورتون میشه؟ پرید
بهم، سکه یه پولم کرد. گفت همش تقصیر توئه!
گفت اگه تو یه ذره عقل داشتی و به حرف من
گوش میدادی، الان رضا مجبور نبود برگرده
پایین!

_ خب!

_ خب که همین! کلا همه چی زهرمارمون شد.
بعدشم که با هم قهر کردیم. آقا سروشم گوشیش از
دیشب خاموش کرد، امروزم نیومد سر کلاس!

_ هانیه چی؟ اونم غیبت داشت؟

_ اوهوم؟

_ چرا؟

_ مریض شده. دیشب به اونم زنگ زدم، حالش خراب بود. هم زیاد سرفه میکرد. هم میگفت هادی اومده کلی دعواش کرده که چرا رفتی کوه! بعدشم گفته بعد از این، بدون اطلاع از این کارا بکنی باید دور درس و دانشگاه خط بکشی. گریه میکرد طفلی! میگفت اسیر شدم، یه ساعت نمی تونم واسه خودم تصمیم بگیرم و زندگی کنم.

قفسه ی سینه ی رضا پر و خالی شد. دستمال هانیه را میان پنجه هایش فشرد و متفکر لب زد:

_ که اینطور!

_ آره دیگه! فکر کنید، هانیه با شیش متر زبون نتونه از حق خودش دفاع کنه. اینجور برادر داشتتم نوبره والا!

_ بله! به هر حال ممنون خانم! سروش دیدم حتما باهاش حرف میزنم.

_ ممنون میشم واقعا! مطمئنم به حرف شما گوش میده.

_ امری ندارین؟

_ نه دیگه! ببخشید ناراحتتون کردم. سروشه دیگه!
اعصاب برا آدم نمیزاره. خلاصه که باید ما رو
حلال کنین آقا رضا!

_ خواهش میکنم. کاری نکردم خانم. انشالله همه
چی درست میشه. نگران نباشید.

_ ممنونم.

#۱۱۰

هومن، پشت در خانه، دستی به لباسش کشید و
شاخه ی گل را جوری گرفت که زیباتر به نظر
بیاد. گویا به مراسم خواستگاری می رفت، نه
دلجویی! از صبح، بیش از صد بار حرفهایش را
مرور کرده و برای این لحظه خودش را ساخته
بود. اولین بار بود که غرورش را نادیده می
گرفت. اولین بار بود که دیگری از خودش مهم تر
شده بود. اصلا اولین بار بود که به خاطر یک
شخص خاص، دنبال واژه های خاص میگشت و

کارهای خاص انجام میداد. همان جا، پشت در
نفسی گرفت و کلید انداخت.

رویا داخل آشپزخانه، بکوب مشغول بود و
باقلوهای خانگی اش را داخل بشقاب می چید. کلی
برایشان زحمت کشیده بود. برای به دست آوردن
دل هومن، یک روز کامل، قید درس و تحقیق و
مطالعه را زده بود و طبق دستور دقیقی که از
مادرش گرفته بود، پای باقلوا ایستاده بود تا همین
حالا! نظر هومن برایش مهم بود. مطمئن بود هنوز
به پای آمنة نمی رسید. ولی دلش میخواست لبخند
رضایت را روی لب هومن ببیند و ذوق کند. اگر
میخندید و تایید میکرد، یعنی او را بخشیده بود.
اگر هم که..

نه! نه! اصلا دوست نداشت به این جای داستان
فکر کند. اگر هومن قهر کرده بود و مثل روزهای
اول، اصلا خانه نمیامد چه؟ زحمتش به کنار! رویا
چطور می خواست جبران مافات کند؟

در گپ و دار همین افکار بود که کلید در قفل
چرخید و رویا، ناغافل از جا پرید. ضربان قلبش

بی اراده بالا رفت و هیجان، لبخندی شد و روی
لبش نشست. نفس گرفت. قدم هایش را سمت
خروجی تند کرد و میان ورودی آشپزخانه به
هومن رسید.

نگاه هر دو مشتاق و گویا به لبهایشان مهر سکوت
خورده بود. شاخه ی گل رز داخل دست هومن و
تصویرش در چشمان دختر بازی بازی میکرد.
لبهای رویا بهم خورد. بعد از لحظاتی سکوت،
نگاهش را زیر کشید و خجالت زده لب زد:

_ سلام!

هومن سینه ای پر کرد و گام هایش را سمت او
کشید. مقابلش ایستاد. شاخه ی گل را، به نرمی
زیر چانه ای او گرفت و سرش را بلند کرد. سپس
خیره ی دو چشم لرزان او، زمزمه وار پرسید:

_ آشتی؟

لبهای رویا بیشتر از قبل کشیده شد. سرش را روی
شانه خم کرد و در جوابش پرسید:

_ مگه قهر بودم؟

_ پس علیک سلام! نمی خوای این گل از دست
من بگیری؟

رویا دست بلند کرد. شاخه ی گل را میان انگشتان
ظریفش گرفت و با اشتیاق زیاد بو کشید.

_ خیلی خوشگله! دستتون درد نکنه!

هومن سینه سپر کرد و با ولع، نگاهش را به چهره
ی محبوب و زیبای او دوخت.

__ قابل نداره! باید باهم حرف بزنیم رویا! وقت داری؟

__ آره حتما! اتفاقا باقلوا پختم. دستاتون بشورید بیایید تا براتون چایی بریزم.

__ عالیه! میگم چه بوی خوبی میاد. پس بگو یه کارایی کردی؟

__ بوی کره اس! از کی دارم تلاش میکنم که مثل باقلوای مامانم خوب از آب دربیاد. فقط خداکنه زحمتم هدر نرفته باشه.

__ اوه! پس دیگه واجب شد زودتر برم لباسمو عوض کنم و پیام.

_ منم میرم چایی بریزم تا شما بیای.

هومن پلکی زد و کیفش را دست به دست کرد.
سپس مکثی کرد و دو به شک پرسید:

_ تو داری با من چی کار میکنی رویا؟ میشه بگی
خودمم بدونم؟

_ من؟؟؟

لبهای رویا، به دفاع از خودش تکان خورد. هومن
ولی لبخندی زد و گفت:

_ الان نه! الان نمی خوام جواب بدی. بزار برم و
برگردم، بعد!

رویا، گیج و سردرگم گردن کج کرد. هومن، بینی
کوچک او را بین دو انگشت گرفت و با حفظ
همان لبخند برایش پلک زد. دمی بعد، او رفت و
رویا، با قلبی گرفتار، به قاب گچی دیوار تکیه زد.
قلبش میان قاب سینه بال بال میزد. شاخه ی گل
صورتی رنگ را به بینی اش نزدیک کرد و
زمزمه وار با خودش گفت:

هر کجا عشق آید و ساکن شود
هرچه ناممکن بود ممکن شود

تو بگو داری با من چی کار میکنی آقا هومن؟ از
من می پرسی؟ از منی که این روزا خودمم
نمیدونم چم شده؟ بعید بود ازم! اصلا امکان نداشت
یه روزم بدون درس و تحقیق بگذره! ولی انگار
ممکن شد. عشق اومد و ممکنش کرد.
آه عمیقی کشید. دوباره لب زد:

نکنه توام عاشق شدی؟ آره؟ اگه اتفاقات دیروز و
امروز اسمش عاشق شده که باید بگم چیز
قشنگیه! منکه دوستش دارم، تو چی؟
جوابش فقط، سکوت بود و سکوت!

برای خودش لبخند زد. شاخه ی رز صورتی را
مقابل چشمش بالا گرفت. میان انگشتانش چرخاند
و گل برگهایش را نوازش داد. باز هم با خودش
زمزمه کرد:

_ چه خوب برگشتی خونه! عادت کردم بهت!
نباشی خونه نفس نمیکشه. منم همین طور!
تکیه اش را گرفت. دوباره دم عمیقی از رز
صورتی گرفت و وارد آشپزخانه شد.

هومن، صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست.

رویا، شاخه ی گل را داخل پارچ کریستال گذاشت
و کنار ظرف باقلوا را با دو فنجان چای خوش
رنگ تزیین کرد. هومن، لبخندی زد و ابرو بالا
داد.

_ جوون! ببین چه کرده صاحبش!
رویا خندید. صندلی را کشید و مقابل هومن
نشست.

_ تا نخوردین چیزی نگین لطفا! میترسم بد شده
باشه، بعد...

_ ظاهرش که میگه بیا من بخور! فاز منفی نده.
حتما طعمشم عالی شده.

رویا کامل نشست. مظلومانه نگاهش را به او داد
و لب زد:

_ خدا کنه! شروع نمی کنید؟

_ چرا که نه! فقط ط!

رویا با تردید زیاد نگاهش کرد و سرش را تکان داد. هومن لبخندی زد و گفت:

_ چنگالش کو خانم معلم؟ با دست بخورم؟

رویا فلفور صندلی را عقب زد. هومن ولی پیش دستی کرد و دستش را برای او بلند کرد.

_ بی خیال، زحمت نکش با دست بر میدارم.

_ ولی آخه دستتون نوچ میشه!

__ مهم نیست. مزه اش به نوچ شدنشه. بگیر بشین
حرف دارم باهات!

رویا سرجایش نشست. هومن با دقت، یکی از
باقلاهای تازه را با دو انگشت برداشت و داخل
دهانش برد. رویا چهار چشمی مواظبش بود.
هومن، خیلی خونسرد، فنجان چای را هم به دست
گرفت و پرسید:

__ خودت نمی خوری؟

رویا بی طاقت پرسید:

__ چطور شده؟

هومن پلک هایش را بست. انگار از انتظار و
دلشوره ی او لذت میبرد. باقلوا را داخل دهانش
چرخاند و لب زد:

_ خوبه

رویا تقریباً وار رفت. هومن دوباره گفت:

_ عالیه

رویا نفس پر صدایی گرفت و گل از گلش شکفت.
هومن دوباره گفت:

_ ولی؟

باز هم شانه های رویا افتاد. هومن فنجانش را سر
کشید و گفت:

_ شیرینیش زیاده! فکر کنم تو ریختن شیریه دست
و دلبازی کردی.

رویا لب برچید. نگاه مغمومش را زیر کشید و
گفت:

_ رد شدم پس

_ ولی تو دهن آب میشه

با این جمله نگاه رویا بالا رفت. هومن، لبخند پت و
پهنی زد و ادامه داد:

_ اگه بار اولته که نمره ات بیسته! مرحبا خانم
معلم! امیدوارم کردی.

قفسه ی سینه ی رویا، ریز ریز تکان خورد.
هومن، خوش رو، ته فنجانش را داخل نعلبکی
گذاشت و بی مقدمه گفت:

_ با گلاره قرار ازدواج داشتم.

زمان ایستاد. خنده ی رویا وسط راه متوقف شد و
با دهانی نیمه باز نگاهش کرد. هومن، جفت
دستهایش را روی میز گذاشت و نیم تنه اش را
جلو کشید. بی توجه به حالی که خراب شده بود
ادامه داد:

_ پنج سال پیش! گفت میره فرانسه مدرکش
میگیره، بر میگرده. ولی رفت و موندگار شد.
رفت و به قولش عمل نکرد. رفت وووو.

هووف کشید. رویا درمانده نجوا کرد:

_ رفت و چی؟

_ ازدواج کرد.

نگاهشان در هم گره خورد. لبخند از چهره ی هومن پر کشید و چهره اش رنگی از ناراحتی گرفت. رویا خشک شده بود. فقط پلک میزد و منتظر مابقی داستان بود. هومن سرش را زیر انداخت و کف دستش را پشت گردنش گذاشت. دوباره به حرف آمد و همزمان با پس دادن آهش گفت:

_ خبرش که رسید، بُریدم. از همه! از خودم! از آدمای دور و برم! از هرکسی که فکر میکردم درون و بیرونش یکی نیست. بد شدم. بی اعتماد

شدم. لجوج شدم. خلاصه هرکاری کردم که این
زخم استتار کنم.

#۱۱۲

مکت کرد. لبی تر کرد و با تامل گفت:

_ ولی نشد. هر بار که با خودم تنها شدم. هر دفعه
که خواستم بگم فراموشش کردم. یادم اومد که چه
بیخود دل بستم و چه راحت پشت پا خوردم. و هر
بار بد از بدتر شدم. تا جاییکه این اواخر زدم زدم
به بی خیالی و عضو یکی از این سایتای دوست
یابی شدم تا...

_ گلاره! گلاره چی شد؟

قشنگ مشخص بود که رویا، تمایل زیادی به
شنیدن گذشته ی نزدیک هومن ندارد. هومن، لبخند
معنی داری زد و در جوابش گفت:

_ طلاق گرفت. خیلی زود! چند ماه بعد از ازدواجش!

_ و برگشت ایران؟

_ نه! همونجا موند و یه مدت بعد با امل آشنا شد.

رویا سوال دیگری نپرسید، ولی هومن ادامه داد:

_ پدر امل آدم سر شناسی بود. چند سالی مقیم ایران بود و با چندتا از شرکتهای ایرانی همکاری میکرد. وقتی ام که مُرد، همه ی دارو و ندارش رسید به دخترش! یعنی امل! املم برای اینکه بتونه راه پدرش ادامه بده به گلاره اعتماد کرد. طبیعیم بود. گلاره وکیل بود. ایرانیم بود. و چی از این

بهتر، برای امل که نه به زبان ما مسلط بود و نه
به قوانین کاری!

_ چرا دیگه سراغش نرفتین؟

_ سراغ کی؟

_ گلاره؟

لحن بی جان رویا، لبخند کم رنگی روی لب هومن
نشانده.

_ گفتم که! دیگه به کسی اعتماد نداشتم. گلاره که
جای خود داشت.

_ اگه دوستش داشتن...

__دیگه دوستش نداشتم.

جواب هومن، محکم و مصمم آمد. رویا لب فرو بست. هومن گفت:

__ببین رویا! میخوام مطمئن باشی بین من و گلاره هیچی وجود نداره. هیچی!

رویا بغضش را فرو برد. هومن مجدداً به حرف آمد.

__همه ی اینارو گفتم که بدونی آدم صادقی هستم. نمی خوام اذیت شی. یا ذهنت درگیر شه. فقط لازمه بدونی، الان دیگه بین من و گلاره هیچی نیست. فقط...

رویا، درمانده سرش را تکان داد. هومن هوفی کشید و گفت:

__ فقط بهش نیاز دارم. تو میدونی تو چه وضعیتی هستم رویا! تنهایی نمی تونم از پس مشکلات بر بیام. یکی رو میخوام که خم و چم راه بدونه. و البته نخواد که من دور بزنه!

__ گلاره میدونه؟

__ آره! گلاره هرچی باشه، اسم و اعتبار خودش لکه دار نمیکنه. حداقل تو این یه مورد خوب شناختمش!

__ پس میخوای که باهات همکاری کنه؟

__ فقط تو همین یه مورد! شاید بهتره اینم بدونی که من با هادی زوایه پیدا کردم. چطوری بهت بگم. به مشکل بر خوردم. ولی نمی خوام بشینم دست رو دست بزارم و نابود شدنش ببینم. غیرتم، وجدانم، اون حس برادریم نمیزاره که تو این موقعیت تنهاش بزارم. تقریباً یک چهارم سهام اون شرکت مال هادیه! یک چهارم مال من! بقیه اشم بین اعضا تقسیم شده. سهم ما دوتا برادر از همه بیشتره! حالا فکر کن من بخوام شرکت ول کنم رو هوا! سهم خودم به جهنم ولی هادی بیچاره میشه.

رویا باز هم آب دهانش را فرو برد. هومن، سری به تایید تکان داد و پرسید:

__ گرفتی چی میگم؟

رویا ریز ریز حرفش را تایید کرد. هومن لبخندی زد و گفت:

_ دمت گرم! حالا چاییتو بخور یخ کرد.

دست رویا سمت فنجان نمی رفت. هومن همه ی اینها را گفته بود که او را قانع کند. شاید هم گفته بود که راضی شود و نگران همکاری او با گلاره نباشد. اما مگر میشد؟ شوهرت! کسی که کلید دار قلبت شده، با دختر مورد علاقه اش، همکار شود و آدم تاب بیاورد. حتی اگر اعتراف کند، علاقه ای به آن دختر ندارد و همه چیز را فراموش کرده است.

هومن، همانطور که به چهره ی متفکر رویا نگاه میکرد، باقلوای بعدی را داخل دهانش گذاشت و با لحن پر انرژی تری گفت:

_ نظرم برگشت. همه پیش اندازه اس!

رویا، میان نگرانی و بغض، لبخند کمرنگی زد.
هومن، با ابرو اشاره ای به فنجان زد و گفت:

__ از دهن افتاد.

رویا سینه سبک کرد. بی میل، دستش را سمت
فنجان دراز کرد و یکی از باقلوها را با احتیاط
برداشت.

#۱۱۳

هانیه، کلاسورش را بغل گرفته بود و سر به زیر
و با عجله می تاخت. رضا با چند تن از دوستان،
کنار ساختمان دانشکده ی حقوق، میز گرد تشکیل
داده بود.

چشمش که به هانیه افتاد حرفش را نیمه تمام
گذاشت. عذر خواهی کرد و با سیاست از
دوستانش فاصله گرفت. سروش پشت سرش چشم
ریز کرد. یکی از بچه ها که غافل از همه ی

جریانات بود، مشتی به بازوی سروش زد و به
شوخی گفت:

__ هی! کجایی پسر؟ رفت. بیا این ور بازار!

سروش دست روی بازویش گذاشت و لبخند نیم
بندی زد. فکر و ذکرش ولی پیش رضا بود. خارج
از محوطه، رضا قدم تند کرد و خودش را به هانیه
رساند.

__ خانم کریمی؟

هانیه غافل گیر ایستاد و به پشت چرخید. رضا
لبخندی زد و سپس، قدم زنان و با طمانینه نزدیک
شد.

__ سلام!

هانیه، شوک زده سرش را تکان داد.

__ سلام!

__ خوبین شما؟ چند روزیه که نیستین؟ اتفاقی افتاده؟

قفسه ی سینه ی دختر تنگی کرد. سرش را زیر انداخت و من من کنان کلاسورش را به خودش فشرد.

__ ممنون آقای مدنی! چیزی نیست. یه کم مریض بودم این شد که موندم خونه!

به ظاهر که راست میگفت. رنگش به شدت پریده
میزد و اطراف چشمش سیاه بود. رضا، با دقت
بیشتری نگاهش کرد.

_ خانم کریمی؟

هانیه این و اون پا کرد. بغض لعنتی اش را فرو
برد و نالید:

_ ببخشید آقای مدنی! من عجله دارم باید برم.
حرفش را زد و یک قدم از رضا فاصله گرفت.

سپس چرخید و با پنهان کردن نگاه نم زده اش، از
رضا فاصله گرفت. رضا، مات و متحیر وسط
مسیر ماند. هانیه قدم هایش را تند کرد. دزدگیر
ماشینش را از فاصله ی چند قدمی زد و در عرض
چند ثانیه از مقابل چشمان رضا محو شد. رضا

ماند و کلی افکار درهم و برهم! فرار هانیه کاملاً واضح و بی برو برگرد بود. ولی چرا؟ چرا از او فرار میکرد؟ اصلاً چرا رنگش اینقدر پریده بود؟ چرا مظلوم شده بود؟ آن هم بعد از چند روز غیبت، که تنها دلیلش فقط میتوانست بیماری باشد. اما نه! انگار دلیل محکمتری به جز بیماری در میان بود. دستمال خوشگل هانیه، باز هم در جیب شلوار رضا به یادگار ماند و میان پنجه هایش فشرده شد. سینه سبک کرد. دل نگران و متفکر، قصد رفتن کرد که سروش از پشت ضربه ای به شانه اش زد و پرسید:

__ رفت؟

رضا چرخید. سروش نیشخندی زد و دوباره پرسید:

__ چش بود این دختره؟ رو فرم نبود انگاری؟

زیر پلک رضا تیک ریزی زد. اینقدر باهوش بود
که با توجه به حرفهایی که از مهناز شنیده بود،
آمار هانیه را به سروش ندهد. مکثی کرد و در
جواب او پرسید:

__ کدوم طرفی میری؟ خونه یا فروشگاه؟

سروش ابرویی پراند و فحوای کلام او را گرفت.

__ خونه! تو چطور؟

__ خونه! یه کم استراحت کنم، بعدشم دفتر!

__ خوبه! پس به بقیه سلام برسون.

رضا حرفش را تایید کرد. سروش، باز هم دستی به
شانه ی او زد و با یک خداحافظی بی جان از
کنارش گذشت. رضا، نگاهی به پشت سرش
انداخت و قدم های رفته ی او را شمرد. چند
روزی بود که سروش هم با مهناز سر لج برداشته
بود و محلش نمیداد. رضا، دست به چانه گرفت.
سروش، مهناز، هانیه! همگی در کنار هم شده
بودند یک کلاف سر درگم! و رضا دنبال سر این
کلاف می گشت.

هانیه پشت دستش را روی گونه ی خیشش کشید.
داخل خیابان فرعی پیچید و کنار جدول توقف کرد.
حالش خراب بود. در واقع حالش از خودش بهم
می خورد. از نوع رفتارش! از نوع زندگی
کردنش. از داخل آینه نگاهی به پشت سرش
انداخت و با یک خیابان خلوت رو به رو شد. چانه
اش لرزید. ضربه ی محکمی روی فرمان زد و اه
بلندی گفت.

خیلی بی ادبانه، رضا را وسط پیاده رو جا گذاشته بود و مثل آدم های ترسو فرار کرده بود. وای که چقدر نگران افکار رضا بود. حق داشت اگر حساب بدی روی او باز کند. روی دختر بی ادبی که حتی یک تعارف کوچولو به او نزده بود. هق زد. کم کم صدای گریه اش به عرش رفت و درمانده سرش را روی فرمان گذاشت. همه اش تقصیر هادی بود. گفته بود حواسش را جمع کند. گفته بود قدم کج بردارد و به این پسره رو بدهد حساب کارش با کرام الکاتبین است. گفته بود باید قید درس و دانشگاه را بزند. او گفته بود و افسانه، گوشه ای ایستاده و خون جگر خورده بود. هادی تهدید کرده بود و افسانه باز هم نتوانسته بود از دخترش! از ته تغاری خانه اش دفاع کند. هادی شده بود معضل این خانه! شده بود غده ی سرطانی! شده بود تف سر بالا! چرا باید زور میگفت و به خاطر اهداف خودش، دست و پای همه را می بست؟ وقتی خبر کوه رفتن هانیه را شنیده بود کولاک کرده بود. و زمانیکه جریان زخمی شدن و کمکهای رضا را شنیده بود که

دیگر هیچ! مثل آتشفشان فوران کرده و تهدید
هایش مثل گدازه های آتش بر تن دختر نشسته بود.
گفته بود پشت سرش چشم دارد. گفته بود که هانیه
حواسش را جمع کند. که بچگی نکند. که آسته
برود و آسته بیاید. که دوست و رفیق نگیرد. که
حرف نزند. که کر و کور و لال باشد. که اگر
دست از پا خطا کند، هادی حتما میفهمد و هانیه
باید دور همه ی علاقه هایش یک خط قرمز پر
رنگ بکشد. زیر لب ناله زد.

#۱۱۴

اینقدر که کمی بار دلش سبک شود و پشت فرمان
مسلط بنشیند. سپس سرش را بلند کرد. آب دماغش
را پر فشار بالا کشید و راه افتاد.

رضا وارد خانه شد. یک راست قدم هایش را
سمت اتاقش تند کرد و در را پشت سرش
بست. آمنه صدای قدم های او و بسته شدن در را
شنید و به سرعت از اتاق علی بیرون آمد. اخم
کرد. آهسته آهسته رفت و کنجکاو و گوش به

زنگ پشت در اتاق رضا ایستاد. رضا، بی صدا
کشوی میزش را بیرون کشید و دستمال خوشگل
هانیه را ته کشو انداخت. سپس کشوی میزش را به
ضرب بست و کلافه مشتش را روی آن فرو آورد.
آمنه پشت در از جا پرید. دل نگران دست بلند کرد
ضربه ای به در بزند که پشیمان شد و دستش روی
هوا ماند. سپس، لبی گزید و دستهایش را پایین
تنش بهم سایید. رضا کلافه و سر در گم بود. تکیه
زد. یک دستش را زیر بغل برد و دست دیگرش
را به پیشانی چسباند. کمی بعد، فشاری به شقیقه
هایش آورد و در یک تصمیم آنی، از میزش
فاصله گرفت. او از اتاق بیرون زد و آمنه پشت
در غافلگیر شد.

مادر و پسر، سینه به سینه ی هم درآمدند. آمنه
هول شد. دستپاچه لبخندی زد و پرسید:

__ چیزه! نگران شدم. خوبی مادر؟

_ سلام!

_ سلام به روی ماهت! میگم اومدی تو،
سراغ نگرفتی. فکر کردم شاید...

_ خوبم مامان! از بابا چه خبر؟ خوابه؟

رضا هوشمندانه وسط حرف مادرش رفت. آمنه
نفس راحتی پس داد و گفت:

_ فرستادمش بیرون! چند تا خرید کوچیک داشتم.
برای خودشم بهتره. کمتر بهونه میگیره.

_ کار خوبی کردین. چیزی تو خونه لازمه بگین
بگیرم.

_ نه بابا! همه چی هست شکر خدا! نهار که
میمونی؟ استابولی گذاشتم. باباتم هوس کرده بود.
دیگه دیدم توام دوست داری گذاشتم خوب ته دیگ
ببنده.

_ ممنون! بزار واسه شبم! الان کار دارم باید برم
دفتر!

_ دفتر چی؟ امروز مگه ساعتی نیستی؟

_ چرا؟ کارم واجبه! باید زودتر برم.

نگاه آمنه پر از نگرانی شد. رضا، لبخند کمرنگی
زد و نفس گره خورده اش را پس فرستاد. آمنه در
سکوت، نگاهش کرد و رضا زمزمه کرد:

_ فعلا!

در نهایت، آمنه بی طاقت شد. پشت سر پسرش
قدمی برداشت و صدایش زد.

_ رضا؟

رضا ایستاد. آمنه قدم رفته ی او را جبران کرد و
پرسید:

_ خوبی؟

رضا پلک هایش را روی هم گذاشت. سبیک
گلایش را تکانی خورد و بی آنکه سمت مادرش
نگاه کند، لب زد:

_ خوبم!

گفت و گامهای بلندش را سمت خروجی کشید. آمنة همانجا ایستاد. حرف دیگری نزد. فقط سری تکان داد و دل نگران با خودش گفت:

_ تو که دروغ گو نبودی پسر!

رویا، نظری به ساختمان انداخت و گوشی همراهش را بیرون کشید.

_ الو محرابه جان! سلام، من پشت درم!

تردید مثل موریانه، الوارهای روی هم چیده شده ذهنش را ذره ذره میخورد و براده هایش را در چهره ی او نمایان میکرد. محرابه سلانه سلانه خودش را مقابل در رساند و خوش رو از او

دعوت کرد که وارد مجلس شود. دل تو دل رویا نبود. از پس این دعوت بوی خوبی نمی آمد و سرتا سر وجودش را دلشوره گرفته بود. بسم الله گفت. قدم داخل خانه گذاشت و عاقبت، خودش را به خدا سپرد. هنوز از تماس محرابه و حضور خودش به عنوان سخنران در این مجلس، چیزی به هومن نگفته بود. حقیقتاً نگران واکنش او بود. از روزی که هومن از رابطه ی تیره شده ی دو برادر گفته بود، رویا هوشیار شده بود و نمی خواست با گله گزاری و حرف زیادی، آتش بیار این معرکه باشد.

با ورود رویا، همه ی مهمانان خوابید. عده ای از جوانی او انگشت به دهان ماندند و عده ای پیچ و اشاره راه اندختند. رویا ولی، با قدم هایی محکم و هدایت دست محرابه پیش رفت و جایی در گوشه ی مجلس، نشست. نگاهها سنگین بود و پیچ ها آزار دهنده. محرابه پیروزمندانه نگاهی به جمع حاضر انداخت و ژست خاصی گرفت.

_ خوش اومدی رویا جون! خانما خیلی وقته که
منتظرن!

#۱۱۵

رویا لبخند زد. سری تکان داد و همزمان با اینکه
چادرش را از سر میکشید جواب داد:

_ دیگه باید ببخشید. راه دور بود. منم وسیله
نداشتم.

_ عزیزم! اشکالی نداره! اتفاقا فرصتی شده که
دوستان کمی با هم درد دل کنن. درست نمیگم
خانما؟

رو کرد به جمع و دنبال تایید حرفش رفت. بعضی
جوابش را دادند و بعضی سکوت کردند. شاید هم
در سکوت، در پی مقایسه ی عروس جدید با
عروس قدیم بودند. رویا خیلی محترمانه تکانی سر
جایش خورد و میان همه ی کم جمعیت لب زد:

__ فقط اگه اجازه بدین من چادرم تا کنم و خیلی
زود برم سر اصل مطلب!

بلند شد. خیلی با وقار، چادرش را تا کرد و کنار
دستش گذاشت. هرچند حرکاتش نمایشی نبود. ولی
برای جمعی که مدام در حال مقایسه بودند یک
جور نمایش خانگی به نظر می آمد. عروس
خانواده ی کریمی! همانی که چندی پیش، خبرش
در مجازی غوغا کرده بود. عجیب زیبا و باوقار
بود. رویا، خوش رو سر جایش نشست. سپس
کتابش را از داخل کیفش خارج کرد و رو به جمع
حاضر شروع کرد.

__ خب خواهر!! با نام و یاد خدا مجلس شروع
میکنیم.

سکوتی محض سالن بزرگ خانه را در بر گرفت.
صدایش، به قدری رسا و مصمم بود که نا خودآگاه
همگی را دعوت به سکوت و آرامش بکند.

__ بسم الله الرحمن الرحيم. اللهم و انطقنی بالهدی و
الهمنی التقوی

محرابه برای لحظه ای خیره اش ماند. رویا با
لبخند، لای کتابش را باز کرد و محرابه را نیز
وادار کرد که از مقابلش کنار برود و راه را برای
سخنرانی او باز بگذارد.

همه ی توجه ها سمت رویا بود. محرابه، دستی به
کمرش زد و آهسته آهسته خودش را به آشپزخانه
رساند. مادرش مشغول مرتب کردن استکان ها و
سینی خرما بود. محرابه دستی به شانه ی مادرش
زد و زمزمه کرد:

__ کاش میومدین یه احوالپرسی میکردین.

محبوبه برگشت. به خیره سری او چشم غره ای
رفت و غرید:

_ آشوبی دختر! آشوب!

_ چرااا؟ مگه چی کار کردم مامان؟ عوض
تشکرتونه؟

محبوبه لبهایش را بهم فشرد. به اکراه از دخترش
رو گرفت و گفت:

_ نمی فهمم چی تو سرت میگذره دختر! بهت گفتم
تو دخالت نکن، خودم میدونم کی رو دعوت کنم.
برداشتی سر خود پای این دختر به خونه ی من
باز کردی. حالا اونش بخوره تو سرم!

برگشت، با غیظ در چشمان دخترش ادامه داد:

_ تو نمیدونی هومن چه اخلاقی داره؟ نمیدونی
چقدر کله خراب و یه دنده اس! میدونی اگه بفهمه
تو برداشتی زنش دعوت کردی، ممکنه چه رُستی
از هممون بکشه؟

محرابه نیشخند زد. محبوبه دندان بهم فشرد و
دستش را سمت او گرفت:

_ این خونسردی تو آخرش من میکشه. من به
جهنم! یه کم به فکر اون شوهرت باش که از
صدقه سر همین برادره که داره خودش میکشه
بالا!

_ از کجا میدونید که به هومن نگفته؟

صدای سخنرانی قرای رویا، از داخل سالن به گوش می رسید. محبوبه سری تکان داد و گفت:

_ بچه ای! بچه! فکر کردی اگه میگفت، هومن میذاشت که بیاد؟ مگه خودت دو دفعه دعوتش نکردی؟ مگه هر بار بهونه نیاورد که نمیشه! وقتی خونه ی برادر خودش نمیره، میخوای خونه من بیاد.

_ حالا که دیدین من تونستم و آوردمش!

_ هه! هنر کردی. خدا فقط به داد هممون برسه از دست کارای تو!

مشغول شد. غرغر کنان ادامه داد:

__ دهن من که حرف میزاری. از جای منم که
تصمیم میگیری. حرمت فامیل و کس و ناکسم که
نگه نمیداری. فقط من موندم با کی داری لج
میکنی؟ با من؟ با خودت؟ با این دختره ی بدبخت
که هنوز سر و ته زندگی خودش مشخص نیست؟
با کی؟ اصلا اون هادی بدبخت چطور با این
اخلاق تو کنار میامد، من نمیدونم.

__ من دارم با هادی کنار میام.

محبوبه سکوت کرد. محرابه محکم تر گفت:

__ آره مامان خانم! منم که دارم میسازم. منم که
دارم سوخته برشته میشم. فکر کردین چی؟ هادی
این چیزا حالیشه! اصلا میفهمه زن داره؟ میفهمه
داره بچه دار میشه؟ نه خیر! هادی فقط به فکر
خودشه! فقط خودش!

_ چي ميگي تو دختر؟

_ حرف حق! شما بگو تو اين چند ماه چند بار
حال من و اين بچه رو پرسیده؟ اصلا ذوق کرده؟
اصلا يه ساعت نشسته کنار دست من، بگه بيا
براش اسم انتخاب كنيم. بيا براي آینده اش برنامه
بريزيم؟

_ محرابه؟

_ آره مامان خانم! آره عزيز خانم! حالا كه من
دارم ميسوزم و ميسازم چرا بقيه نسوزن؟ هان؟ من
و اين بچه، چه گناهي كرديم كه به آتيش بي
توجهي هادي داريم سرخ ميشيم. بزار يه كم
خانواده اش بسوزن. يه كم اونا با من همدرد
بشن. چه اشكالي داره مگه؟

_ اینایی که گفתי یعنی چی محرابه؟ میدونی اگه
بابات بفهمه چی میشه؟ میدونی چقدر رو تو
حساسه؟

_ میدونم. شما فقط بی زحمت جای اینکه برای
موفقیت دامادتون تو انتخابات نذر کنید. برای
زندگیش نذر کنید بد جور داره سقوط میکنه.
#۱۱۶

بند دل محبوبه پاره شد. محرابه تلخندی زد و عقب
رفت. همزمان، آتیه وارد شد و پیچ زنان پرسید:

_ چی کار میکنی آجی؟ آتش کشیدی؟

محبوبه دل آشوب شده بود. محرابه دستی به شانه
ی آتیه کشید و با لبخندی محزون از آشپزخانه
بیرون رفت. محبوبه رو به آتیه نالید:

_ قربون دستت! پیاز داغ و کشک اونجاست! بریز
رو کاسه ها تزیینشون کن.

آتیه، کنجاو جلو رفت و ظرف کشک و پیاز داغ
را از روی گاز برداشت. همانطور که پشت به
محبوبه ایستاده بود پرسید:

_ میگمم! نگفته بودی زن هومن دعوت میکنی؟

محبوبه تو حال خودش بود. حرفهای محرابه بی
نهایت ذهنش را گرفتار کرده بود. سری تکان داد
و پرسید:

_ چی گفتی آتیه؟ نشنیدم.

آتیه نیشخندی زد و با دستی پر، رو به او چرخید:

_ زن هومن! تو دعوتش کردی؟

محبوبه، بی حوصله سری تکان داد و گفت:

_ کار محرابه اس!

لبخند آتیه غلیظ تر شد. کاسه ی آش را پیش کشید
و پر منظور گفت:

_ میدونی گلاره و هومن باهم کار میکنند؟

محبوبه خشکش زد. آتیه، قاشق کشک را روی
کاسه ی آش چرخاند و ادامه داد:

_ خودش گفت. دیشب که برگشت خونه، گفت
قراره برای هومن یه کاری انجام بده.

_ تو بهش چی گفتی؟

آتیه شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد:

_ گلاره که بچه نیست من بخوام چیزی بهش بگم.
عقلش می رسه. اگه بخواد کاری کنه من نمی تونم
جلوش بگیرم.

_ چی میگی آتیه؟ یعنی چی کار کنه گلاره؟

آتیه دست از کار کشید. سرش را بالا گرفت و
جدی تر از قبل در نگاه محبوبه جواب داد:

_ اینا قبلا همدیگرو میخواستن! هر کی ندونه تو
بهتر از همه میدونه! کاری ندارم که چی شده و
این دختره چطور سر و کله اش تو زندگی هومن

پیدا شده. ولی اگه هومن گلاره رو بخواد من یکی نه نمیارم.

رمق از وجود محبوبه رفت. این همه بی انصافی و خودخواهی از آتیه بعید بود. کف دست هایش را لبه ی میز گذاشت و زمزمه وار پرسید:

_ هومن گلاره رو بخواد یا گلاره هومن بخواد؟

_ چه فرقی میکنه؟

_ فرقی در آینه که به خاطر دختر خودت،
حاضری یکی دیگه بدبخت شه! گلاره چند سال
پیش انتخابش کرد. همون وقت که رفت درس
بخونه و فیلش یاد هندوستون کرد. به من ربطی
نداره آتیه! گلاره با محرابه هیچی فرقی برام
نداره. فقط اینو میدونم که آه این دختر میتونه
زندگی هممون نابود کنه.

__ اگه هومن نخواست چي؟

__ کي رو؟

__ همين دختره رويارو ميگم. همين که نشسته
داره بلبلي ميزنه؟

__ خودش گفته نمي خواد؟

آتیه شانه اي بالا انداخت و دوباره مشغول شد.

__ چه ميدونم. وقتي دوباره رفته سراغ گلاره
معنیش چي ميتونه باشه؟

محبوبه گر گرفته بود. از درون آتش بود و از بیرون عرق می ریخت. بی حوصله، "نمیدونمی" گفت و از میز فاصله گرفت. حرف و گلایه ی محرابه و اشاره ی تلخ آتیه، اعصاب و روانش را بهم ریخته بود. یک فنجان چای ریخت. کنار دستش قندانی گذاشت و به مهمان نوازی از رویا رفت.

محرابه، گوشه ای از سالن، زانوهایش را بغل کرده و دست زیر چانه زده بود. رویا قشنگ حرف میزد. شمرده، شمرده و بدون تیوق زدن. سالن ساکت بود و همگی محو سخنرانی و اعظ جوان! حتی بودند افرادی که اعتقادی به این نوع مجالس نداشتند و امروز چه ساکت و حرف گوش کن، پای بحث رویا نشسته بودند. پلکهایش را به روی چهره ی نورانی و محجوب رویا بست و نم اشکش را به جان خرید. دلش از دست هادی خون بود. به ظاهر خوشبخت بود و در باطن یک زن شکست خورده ی خانه خراب! هیچ کس حالش را نمی

فهمید. هیچ کس نمیدانست در این شرایط خاص،
بیشتر از هرکسی، به حضور و دلگرمی همسرش
احتیاج دارد. او از جانب هادی کم توجهی میدید و
عقده هایش را سر این و آن خالی میکرد.

#۱۱۷

هومن، دستهایش را روی سینه قفل کرد و قدم
زنان تا انتهای اتاق رفت. صدای تق تق کفش
هایش در سکوت اتاق می پیچید و نوع راه رفتنش
تمرکز گلاره را می گرفت. گلاره مکث کوتاهی
کرد. مدارک را لای پوشه گذاشت و صدایش زد:

_ هومن؟

هومن، مقابل میزش ایستاد و سمت او چرخید.

_ خوبی؟

_ آره، یعنی نه! نمیدونم!

سپس کف دستش را روی صورتش گذاشت و پوف
کلافه ای کشید. گلاره به آرامی نجوا کرد:

_ به حرفام خوب فکر کن هومن!

میدونی که من بی سند و مدرک حرف نمیزنم.
هومن ابرویی بالا داد و لب بالایش را تو کشید.

_ پس میگی جریان اون عکسا و این اختلاس و
همه زیر سر یه نفره؟

گلاره لبخند زد. کیفش را پایین صندلی برداشت و
بندش را روی شانه انداخت.

_ بله! با چیزایی که دیدم و شنیدم، بهت اطمینان میدم که آب از سر چشمه گل آلوده!

_ و این سرچشمه یعنییی!

گلاره وسط حرف هومن رفت و با انگشت به زیر پایش اشاره زد.

_ همین جاست! تو دفتر کار خودت!

هومن، متاسف پلکی بست و لپهایش را باد کرد.
گلاره، مکث کرد. روی پا بلند شد و دو به شک
پرسید:

_ اووممم! رویا حالش خوبه؟

چشمان هومن گرد شد. گلاره سرش را پایین
انداخت و با لبخندی دلنشین گفت:

__ از اون شب به بعد، چندبار خواستم حالش بپرسم
گفتم شاید تعبیر خوبی از حرفم نداشته باشی. این
شد که موند تا الان!

__ خوبه! رویا دختر مقاومیه! یعنی همیشه مقاوم
بوده.

لبهای گلاره کشیده تر شد. هومن قفل دستهایش را
باز کرد و در ادامه گفت:

__ ممنون از احوالپرسیت! حتما بهش میگم که
نگرانش بودی.

__ لطف میکنی. پس سلام منم بهش برسون.

__ اینم به چشم!

جملات آخر گلاره، عجیب قلب هومن را هوایی کرد. گلاره که رفت سمت موبایلش هجوم برد و بی وقفه شماره ی رویا را لمس کرد.

چند دقیقه ای بود که رویا، جلسه را ختم کرده بود و به سوالات ریز و درشت چند تن از مهمانان پاسخ میداد. انگار واعظ جوان، خوب توانسته بود از پس این مجلس غریب بر بیاید. سخنانش آنچنان پر مغز و نزدیک به حقیقت بود که بعد از پایان حرفهایش، به او اعتماد کرده و دوره اش کرده بودند.

محبوبه آماده بود دور رویا خالی شود تا برایش چای و خرما ببرد. محرابه ولی با حسرت داخل آشپزخانه نشسته بود و با ظرف آتش بازی بازی میکرد. آتیه هم که تا فرصت را محیا میدید، از آرزوهای محالش می گفت و برای آینده ی گلاره

نذر و نیاز میکرد. خنده دار بود. محرابه حرف
نمیزد، ولی بی عقلی آتیه را در دلش مذمت
میکرد. برای خوشبختی دخترش نذر میکرد که
یکی دیگر بدبخت شود. این خاله ی سن کرده، این
حجم از بدجنسی و بی انصافی را از کجا آورده
بود، فقط خدا عالم بود و بس! محرابه حس میکرد
در این رشته ی خاص، انگشت کوچک آتیه هم
نمی شود. محرابه حسود بود ولی بدجنس نه!

صدای تلفن همراه رویا که بلند شد، خوش رو از
مهمانان عذر خواهی کرد و با دیدن نام هومن از
سر جایش بلند شد. لبش میخندید و دلش شعله
میکشید. از میان جمع کنار آمد و با فاصله از آنها،
جواب هومن را داد:

__ الو! جانم!

__ سلا! ام خانم معلم! چه زود جواب دادی؟ زنگ
تفریحه؟

رویا آهسته خندید. لبی تر کرد و با ملاحظه گفت:

__ حوزه نیستم. اومدم جایی کار دارم.

__ به به! میشه بگین منم بدونم.

رویا آب دهانش را فرو برد. سکوت کوتاهی کرد و توکل بر خدا، جریان را برای هومن توضیح داد.

نفس های هومن از پشت خط به شماره افتاد. دستش را روی میز مشت کرد و بعد از لحظاتی سکوت، عصبی غرید:

__ همونجا بمون میام دنبالت!

__ آقا هومن؟

_ همین که گفتم. نباید بدون اطلاع من می رفتی.
حالا که رفتی بمون تا خودم پیام.

_ آروم باشید آقا...

جمله ی رویا ناتمام ماند. هومن تماسش را قطع کرد و مشتش محکمش را روی میز کوبید. پشت این اتفاق یک فکر پلید خوابیده بود. دعوت از رویا و درخواست سخنرانی دلیلی جز پایین آوردن مقام و موقعیت او نداشت. هومن داغ کرده بود. از این فکر که بعد از هدف قرار دادن خودش، قصد تحقیر رویا را دارند برآشفته و سمت آویز کنار دیوار قدم تند کرد. لحظه ای بعد، او عصبی از اتاقش بیرون زد و رویا، دلوایس میان جمع برگشت و سعی کرد خونسردی خودش را حفظ کند.

صدای زنگ خانه که به صدا در آمد، قلب محبوبه
فرو ریخت. رویا اشاره زده بود که هومن قرار
است دنبالش بیاید و محبوبه از عاقبت این آمدن می
ترسید. رویا هم دست کمی از محبوبه نداشت.
واکنش هومن از پشت خط، آشفته اش کرده بود و
هرچند به روی خودش نمیآورد ولی خودش را
برای یک طوفان بزرگ آماده میکرد. خانه خالی
شده بود و جز آتیه و محبوبه و محرابه کسی نمانده
بود. محرابه تازه داشت به حرفهای مادرش می
رسید. حالا که خانه تخلیه شده بود و رویا، منتظر
شوهرش بود از آشوب هومن واهمه داشت.
محبوبه آیفون را برداشت، خوش رو و هول زده
به استقبال هومن رفت و زبان به تعارف باز کرد:

__ سلام علیکم! بفرمایید داخل! بفرمایید!

هومن، پشت در لبه ی کتش را بالا زد و عصبی
انگشت دور لبش کشید.

__ ممنون! بگید رویا بیاد تا بریم.

__ چه عجله ایه؟ بفرمایید داخل یه چایی در خدمت
باشیم میرین حالا؟

فک هومن محکم شد و دلخور کف دستش را به
سینه ی دیوار چسباند.

__ پس باز کنید بی زحمت!

در باز شد. هومن، پشت در همه ی توانش را جمع
کرد و از حیاط بزرگ خانه گذاشت. در این
فاصله، رویا چادرش را سر کرده و آماده باش
بود، تا از جانب هومن فرمان رفتن صادر شود.
محبوبه، دوان دوان چادر به سر کشید و به استقبال
هومن رفت.

مقابل ورودی باز هم صدای احوالپرسی محبوبه در
خانه پیچید. او تعارف زد.

و هومن نگاه دلخورش را تا انتهای سالن، جایی
که رویا، دلواپس ایستاده بود کشید.

__ ممنون! جلوی درم گفتم که مزاحم نمیشم.

سپس رو به رویا دستور داد:

__ بجنب رویا، وسایلتو جمع کن بریم.

حال و روز محرابه دسته کمی از بقیه نداشت.
رویا، خجالت زده خم شد. کیفش را از کنار پایش
برداشت و آهسته نجوا کرد:

__ ببخشید محرابه جان!

محرابه، شرمنده نگاهش کرد. دنبالش راه افتاد و
دست پشت کمرش گذاشت.

__ شرمنده رویا جون! تقصیر من شد. به نظر آقا
هومن خیلی ناراحت شدن.

رویا از همان فاصله، نگاهی به چهره ی
برافروخته ی هومن انداخت و آتش را در سینه
خفه کرد. سلام محرابه اما، از جانب هومن بی
جواب ماند. همزمان، محبوبه از مقابل در کنار
رفت و هومن، با نگاه برای رویا خط و نشان
کشید. رویا، مظلومانه سرش را پایین انداخت و
نگاه دزدید. جو سنگینی به وجود آمده بود. رویا
مقابل ورودی توقف کوتاهی کرد و رو به محبوبه
زمزمه کرد:

_ با اجازه حاج خانم! ما دیگه زحمت کم کنیم.
هومن عصبی سینه پر کرد. محبوبه، با صدایی
ضعیف ناله زد:

_ خواهش میکنم دخترم! شما ببخش که مزاحمت
شدیم. فقط ای کاش میموندین حداقل یه ظرف آش
براتون میذاشتم. هومن ولی منتظر تعارف و خاله
بازی آنها نشد. عصبی دستش را دراز کرد و مچ
دست رویا را کشید.

رویا، چشم درشت. هومن رویا را کنار دست
خودش نگه داشت و دلخور رو به محرابه گفت:

_ تا امروز حسابت از هادی جدا بود. ولی از
امروز به بعد رفتی تو لیست سیاه!

_ آقا هومن؟

ناله محرابه بی اثر بود. هومن فشاری به مچ دست
رویا وارد کرد و غرید:

_ بریم!

زبان در کام رویا نمی چرخید. محبوبه لب باز
کرد حرفی بزند که آتیه، پر سر و صدا از داخل
آشپزخانه بیرون زد و گفت:

__ کجا بابا؟ از ما فراری شدی آقا هومن! نا
سلامتی فامیلیما!

هومن، دستی روی سرش کشید و کلافه سلام نیم
بندی به آتیه داد. آتیه، با سیاست جلو آمد و ظرف
آش را به دست خواهرش سپرد.

__ آقا هومن که قابل ندونستن بیان تو! شما نگاه کن
ببین همه چیش اندازه اس!

محبوبه، میان این بلبشو، گوشه ی چادرش را به
دندان گرفت و در قابلمه ی آش را برداشت. آتیه
دست به سینه شد و پرسید:

__ راستی؟ گلاره امروز با شما بود آقا هومن؟ آخه
بهش گفتم خالت سفره داره، گفت با هومن قرار
دارم.

سکوت سنگینی بر محیط حاکم شد. محبوبه نگاه
مات زده اش را به خواهرش سپرد و هومن دندان

بهم سابید. رویا ولی حالش از بقیه بهتر نبود.
دلخور، نگاهش را از آتیه گرفت و لبش را از تو
گزید. محرابه درمانده ناله زد:

__ خاله؟

هومن ولی نفسی گرفت و محکم در جواب آتیه
گفت:

__ بله! اتفاقا سراغ رویا رو گرفت. و گفت سلام
مخصوص برسونم!

رویا، نگاه متعجبش را بالا کشید. جفت ابروهای
آتیه بالا پرید. هومن نیشخند پیروز مندانه ای زد و
همانطور که به آتیه نگاه میکرد رو به رویا گفت:

__ بریم!

رویا، بی اختیار دنبال هومن کشیده شد. محبوبه
صدایش زد:

__ آقا هومن! آشتون؟

هومن ایستاد. نگاهی به ظرف آش انداخت و به
تذکر گفت:

_ ممنون! با واسطه به دستم می رسید رو چشمم
میداشتم. ولی الان... متاسفم نمی تونم ببرم. گفت و
بی معطلی راه افتاد.

محرابه عقب عقب رفت و به دیوار پشت سرش
تکیه داد. محبوبه، شانه اش را به زوار در چسباند
و رو به آتیه پرسید:

_ این چی بود پرسیدی جلوی زنش؟ واجب بود
حالا؟

آتیه، بی تفاوت شانه بالا انداخت.

_ اول و آخر که باید بفهمه! بعدشم، یعنی اختیار
بچه ی خودمم ندارم؟

#۱۱۹

محبوبه غیظ کرد. محرابه پلکی زد و حسرتی
دیگر به حسرتهايش اضافه شد. حمایت هومن از
رویا غیر قابل انکار بود. هادی همیشه وانمود
میکرد حمایتش میکند. ولی در عمل یک مجسمه
ی بی مصرف بود که فقط اسمش کنار اسم محرابه
میامد. در واقع مدتها بود که وجود خارجی نداشت.

رویا، همانطور که دنبال هومن کشید میشد صدایش زد:

_ آقا هومن؟

_ حرف نزن رویا! هیچی نگو!

_ یه لحظه فقط! باید یه چیزی بگم.

_ لازم نکرده. اونوقت که باید حرف میزدی سکوت کردی. دیگه چه حرفی با این گندی که بالا اومده!

مقابل ماشین ایستاد. در ماشین را برایش باز کرد و تشر زد:

_ بشین!

_ تا به حرفام گوش ندین...

_ بشین رویا!!

صدای هومن بلند بود. رویا تکان ریزی سر جایش خورد و در نهایت فرمان او را اجرا کرد. او روی صندلی جاگیر شد و هومن، در ماشین را بهم

کوبید. رویا از جا پرید. شانه هایش بهم جمع شد و
کیفش را روی پا، میان پنجه هایش فشرد. حرکات
عصبی هومن ادامه داشت تا زمانیکه راه افتادند.

دقایقی در سکوت سپری شد. چهره ی هومن
کماکان برافروخته بود و جرات حرف زدن را از
رویا می گرفت. کمی که گذاشت، نگاهی به نیم
رخ عصبی او انداخت و با احتیاط لب باز کرد:

_ من!

_ نمی خوام چیزی بشنوم.

رویا سرش را زیر انداخت. بند کیفش را به بازی
گرفت و دلخور لب زد:

_ دیکتاتوری که می‌گن یعنی همین! یعنی یه نفر
حرف بزنه بقیه بگن چشم

_ تو اصلاً گذاشتی من چیزی بگم که بگی
چشم؟

نگاه برزخی هومن روی صورت رویا نشست. در
ادامه گفت:

_ برای چی بدون مشورت من پاشدی رفتی جایی
کهن کلاهم بیافته نمیرم بردارم. اگه زن خوبی
بودی اول با من..

_ لبهای رویا از هم فاصله گرفت. هومن کلامش
را وسط راه برید و کف دستش را به ضرب روی
فرمان زد.

_ اه! اعصاب نمیزارید واسه آدم که!

_ من فقط نمی خواستم رابطه ی دوتا برادر از این
خرابتر بشه!

هومن تلخند زد. سری تکان داد و گفت:

_ بهونه! بهونه! عذر بدتر از گناه! به نظرت الان
خیلی خوب شد؟

_ خب شما خیلی تند رفتی. چی میشد یه نوک پا
میومدید تو و اینقدر بد اخلاقی نمیکردین؟
هومن تند نگاهش کرد.

_ رویا! رویا! رویا! وقتی اینجوری حرف میزنیا،
دلم میخواد سرم بکوبم به دیوار!
لبخند محوی روی لب رویا نشست.

_ همیشه جای خشونت، با آرامش حرف بزنیم؟

_ آرامش! آرامش!

هومن، کلمه ی آرامش را چندین بار تکرار کرد و دوباره نگاهش را به رویا داد:

_ تو واقعا ساده ای یا خودتو زدی به سادگی!

رویا؟ تو هیچ فهمیدی قصد اونا از این مثلا احترامی که به تو گذاشتن چی بود؟ فهمیدی یا باز همه رو با ترازوی سادگی خودت وزن کردی؟

_ فهمیدم!

_ هه! قشنگ معلومه که فهمیدی. سپس محکم تر رو به او گفت:

_ دختر خوب! اونا میخواستن تو رو تحقیر کنن. میخواستن با این کارشون ارزش و احترام تو رو بیارن پایین، بعدشم من زمین بزنن.

لبخند رویا غلیظ تر شد. پلکی زد و گفت:

_ هیچ کس با این کار تحقیر نمیشه.

هومن آه بلندی کشید. رویا، با آرامش گفت:

_ مگه خودتون همیشه به من نمی گید خانم معلم!
خب اینم یه جور کلاس درس بود دیگه!

_ بس کن رویا! سعی نکن من قانع کنی. من بهتر
از هرکسی میدونم این مجلس هیچیش به کلاس
درس نمی خورد.

_ اتفاقا! یه تجربه ی جدید بود برام. خب من درس
خوندم که هر جا لازم بود جواب مردم بدم. اینجام
یکی از اون جاها بود.

هومن برگشت. خیره نگاهش کرد و کلافه سرش
را تکان داد. دوباره سکوت برقرار شد. رویا به
دلجویی صدایش زد:

_ آقا هومن؟

_ حوصله ندارم رویا! بزار برا بعد!

_ ناراحتین؟

_ نه! دارم با دمم گردو میشکنم. هه! زنم کاراشو
از من پنهون میکنه، توقع داره خوشحال باشم.
جالبه!

رویا خنده ی بی صدایی کرد.

_ آقا هومن!

_ خونه رویا! خونه!

رویا ولی کوتاه نیامد. این بار کف دستش را روی بازوی او گذاشت و زمزمه کرد:

_ هومن؟

صدایش، همچون ملودی آرام، کنار گوش هومن پیچید. رویا بی خبر از حال او ادامه داد:

_ باور کن من نیتم خیر بود.

هومن دو به شک برگشت. نگاهی به بازوی خودش و چشمان محجوب او انداخت و پرسید:

_ تو چی گفتی الان؟

_ گفتم من نیتم خیر بود. من فقط نمی خواستم..

_ نه! نه! قبل از این یه چیزی گفتی؟ دوباره تکرارش کن.

نگاه رویا سرگردان شد. کمی به عقب برگشت و لب زد:

_ چیز خاصی نگفتم. فقط صداتون زدم.

_ همون!

انگشتش را به تکرار روی هوا چرخاند و تاکید کرد:

_ دوباره همون تکرار کن.

رویا، خیره در چشمان او، با لبی پر از خنده لب زد:

_ هومن!

لبهای مرد جوان، بعد از عصبانیت زیاد از هم فاصله گرفت. ابرویی بالا انداخت و با صدایی که ته مانده ای از هیجان داشت گفت:

_ خوبه! همین طور تکرارش کنی امکان داره ببخشم.

رویا خندید.

_ یعنی تا کی باید تکرارش کنم؟

#۱۲۰

_ نمیدونم! تا هر وقت که یادم بره چی کار کردی.

_ بازم معتقدم که کار بدی نکردم.

__ بد از نظر هرکس یه جور تعریف میشه! بهت
گفتم من از هادی فاصله گرفتم. گفتم نمی خوام
شکست خوردنش ببینم. ولی دور شدم که خودم
شکست نخورم. ولی تو چی؟

دست رویا افتاد. هومن نیم نگاهی انداخت و در
ادامه گفت:

__ گوش ندادی رویا! اصلا به حرفم توجه نکردی
__ گوش دادم

__ با من کل کل نکن.

رویا، گردنی کج کرد و صمیمانه گفت:

__ چشم! دیگه حرف نمیزنم! حالا میشه بگی کجا
داریم میریم؟

افعالش ضمیر مفرد گرفته بود. و این یعنی از
گذشته فاصله می گرفت و وارد مرحله ی
جدیدتری از زندگی میشد. هومن، خوشحال از
این اتفاق صدایی صاف کرد و لبخند معنی داری
گوشه ی لبش نشاند.

__ میگم! توام خوب بلدی آدم خر کنیا؟

از گوشه ی چشم نگاهش کرد. گره ی ریزی بین
دو ابروی رویا و معترض صدایش زد.

__ آقا هومن؟

__ هومن!

__ اصلا حرف خوبی نزدین.

رویا برگشت و صاف سر جایش نشست. لبخند
هومن واضح تر شد. با انگشت گونه ی او را
نوازش داد و گفت:

__ خب حالا! منظورم این بود که سیاست داری.

رویا رو گرفت. هومن به اصرار گفت:

__ قهر کنی نمیگم کجا داریم میریم.

__ قهر نیستم. ناراحتم.

هومن باز هم گونه ی او را نوازش داد.

__ پس نگام کن تا بگم.

رویا سینه سبک کرد. با حفظ همان اخم نگاهش
کرد و لب زد:

__ بفرمایید.

_ اول اخماتو باز کن.

رویا، به سختی مقابل لبخندش را گرفت. ابرویی
بالا داد و گفت:

_ میشنوم!

هومن با صدا خندید.

_ خوبه! یعنی از هیچی بهتره!

_ نمیگی کجا میریم؟

_ میریم به گذشته!

_ جان؟؟

حیرت هومن هر لحظه بیشتر میشد. خنده ی
دیگری کرد و گفت:

_ ایول بابا! جان خوب اومدی؟

_ نه خیر! با شما حرف زدن بی فایده اس!

رویا دوباره صاف نشست و تکیه داد. هومن، با
اشتیاق زیاد نگاهش کرد و گفت:

_ یه پارک هست تو محله ی قدیمیمون! دلم هوای
اون روزا رو کرده.

میریم به ساعت میشینم، بعد می رسونمت خونه!

رویا، دوباره برگشت و پرسید:

_ خودت مگه خونه نمیای؟

_ نه! شرکت خیلی کار دارم.

آه بی صدایی کشید. دوباره لب باز کرد و ادامه داد:

_ رویا ما دونفره های کمی داریم. دلم میخواد سرم خلوت شه به مسافرت ببرمت!

جو بینشان تقریباً آرام شده بود. نگاهشان در هم تلاقی کرد. رویا آب دهانش را فرو برد و هومن، با لحن نرم تری پرسید:

_ تو دلت نمی خواد؟

رویا سکوت کرد. خیره در چشمان او، اسمش را در دل صدا زد. چرا دلش نمی خواست؟ بیشتر از هومن، رویا بود که دلش هوای دونفره های عاشقانه میکرد. اصلاً هومن میفهمید که رویا عاشق است؟ ای کاش میفهمید. ولی اگر میفهمید،

غرور و آبروی رویا به خطر نمیافتاد؟ ترید و دو
دلی به جانش افتاد. بی حرف سر جایش برگشت و
زمزمه کرد:

__ تا خدا چی بخواد.

هانیه، عصبی پشت سیستم نشست و مدارکش را
مقابلش گذاشت. هنوز لباس بیرون به تنش بود و
هیچ تمایلی به تعویض آنها نداشت. افسانه کنجکاو
وارد اتاق شد و پرسید:

__ باز چی شده؟ به اسب شاه گفتن یابو که داری
اشک می ریزی؟

هانیه انگشتانش را به سرعت روی کیبورد لغزاند
و بی آنکه به مادرش نگاه کند لب زد:

__ نه! به دختر جلال کریمی گفتن زنگوله پا
تابوت! گفتن زیادی! گفتن خفه شو تو حرف نزن.
گفتن اگه تونستی بمیر ولی بزار ما زندگی کنیم.
افسانه، قدم به قدم به میز تحریر او نزدیک شد و
انگشتانش را لبه ی میز گذاشت.

__ هنوز از دست هادی ناراحتی؟

نگاه هانیه تند شد. سرش را بالا گرفت و با نفرت گفت:

__ خوبی مامان؟ حتی نمی خوام اسمش بشنوم.

بیزارم ازش میفهمی؟ ببیزار!

__ هادی برادر بزرگته!

__ چه فایده که حرفهای کوچیکه! چه فایده که از

بزرگتری فقط زور گفتنش بلده! خسته ام مامان!

خسسته!

افسانه، آهی کشید و درد نشسته در سینه اش را

خالی کرد.

__ گرفتاره! این چند ماه بگذره خوب میشه.

هانیه دوباره مشغول شد.

__ هه! هادی خوب بشه؟ اون از اولشم همین بود.

مثلا چیش میخواد خوب بشه؟ نه مامان! من دیگه

نمی کشم. میخوام بگم. میخوام خودم خلاص کنم.

خلاص!

افسانه سرش را جلو برد و دلسوزانه پرسید:

_ تو الان ناراحتی! پاشو لباستو عوض کن، بیا یه لیوان چایی بدم بخوری، بعد که آروم شدی میبینی همه ی حرفات از روی خستگی بوده.

گوشه ی لب هانیه، تلخند معنی داری نشست و با خودش زمزمه کرد:

_ از روی خستگی که هست! ولی تصمیم جدیه! خسته باشم یا سرحال، کار خودم میکنم.

افسانه مشکوک شد. چشمی ریز کرد و سرش را پایین تر برد.

_ چی کار میخوای بکنی هانیه؟ این کاغذ پاره ها رو چرا گذاشتی جلوت؟ حرف بزن ببینم.

#۱۲۱

هانیه، دوباره سرش را بالا گرفت و مصمم لب زد:

_ میخوام برم. اینام که می بینی کاغذ پاره نیستن، مدارک تحصیلیمه! دارم برای یه دانشگاه معتبر ارسالشون میکنم.

_ بری؟ کجا؟

_ هرجا! هرجای این دنیا که بتونم نفس بکشم.
بتونم زندگی کنم . بتونم....

_ بتونی چی هانیه؟

_ عاشق شم!

مظلوم شد. درمانده ادامه داد:

_ مامان حالم بده. ناامیدم. هیچ انگیزه ای برای
ادامه دادن ندارم. من اینجا بمونم با وجود هادی
باید خودم حبس کنم و خاک بریزم رو خواسته هام.
ولی اگه بتونم برم...

_ کی گفته میتونی بری؟

افسانه با این حرف، لب تاب هانیه را بست و
آرامتر ادامه داد:

_ برادرات اجازه نمیدن هانیه! اونا هیچی، من!
من بدون تو چی کار کنم؟
هانیه پلک روی هم گذاشت. بغضش را فرو برد و
نالید:

_ شما اگه من میخواستی ازم دفاع میکردی. نه
مامان! شما فقط هادی دوست داری. من و هومن

تو این خونه شدیم نخودی! هادی دستور میده،
شمام نظارت میکنی.

افسانه آه غلیظی کشید. چند لحظه ای در سکوت
نگاهش کرد و انگشتانش را از لبه ی میز کشید.
چشمان هانیه سرخ بود و رنگش پریده. افسانه،
درمانده از همیشه قدمی به عقب برداشت و زمرمه
کرد:

_ نمیدونم چی بگم والا!

سپس چرخید. او از اتاق بیرون زد و هانیه، گریه
کنان سرس را روی میز گذاشت و با صدای بلند
گریه سر داد.

هومن، پا روی انداخت و دستش را روی پشتی
صندلی رها کرد. هوا سرد بود و تک و توک
عابران از گوشه و کنار پارک عبور میکردند و
گاهی صدایی به گوش می رسید. رویا کنار دست
هومن، روی نیمکت نشسته بود. در فاصله ی نسبتاً
دوری از آنها، بچه ها زیر نظر مربی اسکیت

تمرین میکردند و زمین بازی را دور میزدند.
رویا، با اشتیاق زیاد محو تماشا بود. هومن تکانی
خورد و کنار گوشش زمزمه کرد:

__ اسکیت دوست داری؟

رویا، به خودش لرزید. دستهایش را زیر بغل برد
و بی آنکه نگاه از زمین تمرین بگیرد جواب داد:

__ خیلی! بچه بودم اسکیت داشتم. هم من، هم
رضا!

__ جدی میگی؟ تو اسکیت بلدی؟

رویا برگشت. با لبخند نگاهش کرد و پلک بست.

__ بلد بودم. باد سردی وزید و باز شانه هایش بهم
جمع شد. لرز خفیف دیگری کرد و ادامه داد:

__ رضا از من حرفه ای تر بود. یادمه یه بار یکی
از پشت هولم داد با زانو خوردم زمین! خیلی
ترسیدم. تا یه مدت نرفتم تمرین، تا اینکه بابام
خودش باهام اومد. نشست کنار زمین و اینقدر
تشویقم کرد تا دوباره ترسم ریخت.

_ کی بود؟

رویا، متعجب نگاهش کرد.

_ کی؟

_ همون که هولت داد. آدرس بده برم سر وقتش!

رویا خندید. سری تکان داد و گفت:

_ آدرس چی؟ الان دیگه مردی شده واسه خودش!
از کجا باید پیدااش کنم.

_ دیگه بدتر! آدرس اون نامرد بده همین امروز
شناسنامه اش باطل کنم.

رویا خندید. همزمان باد شدیدتری وزید و وسط
خنده اش گفت:

_ وویی! امروز چه سرد شده.

نوک بینی اش قرمز شده بود و گونه هایش اناری!
لبخند محوی روی لب هومن نشست. دستش را
روی شانه ی دختر گذاشت و به نرمی او را به
خودش چسباند.

__ بیا اینجا ببینم! رفته رو ویبره، دقیقه ای یه بار
بندری میزنه!

قفسه ی سینه ی رویا پر از حس های بکر و
هیجانی شد. هومن، بی توجه به نگاه مات زده ی
او گفت:

__ نگران نباش! هیچ کس ما رو نمی بینه! اینجا که
خلوته! اونام که صد متری با ما فاصله دارن.
منظورش از آنها، بچه هایی بود که در زمین،
تمرین اسکیت میکردند. رویا آهسته لب زد:
__ نگران نیستم.

لبخند هومن شکل واضح تری گرفت. حلقه ی
دستش را تنگ تر کرد و گفت:

__ حالا که نیستی، پس بیا نزدیکتر!
همه ی فاصله ها به آنی برداشته شد. رویا، خودش
را به دست او سپرد و از گرمای محبتش سرشار
شد. صدای قار قار کلاغ ها آرامش و سکوت
بینشان را بهم میزد. دمی بعد، هومن گوشی

موبایلش را از جیب کتش بیرون کشید و غرغر
کنان لب زد:

_ تا ما نشستیم کلاغا شروع کردن. سپس آهنگی
را پلی کرد و گوشی را کنار دستش گذاشت.

_ اینم از شانس ما! دیگه کلاغام چونه ی مارو
شناختن.

رویا ریز ریز خندید. دستش را مقابل دهانش
گرفت و آهسته گفت:

_ خودتون میگین کلاغ! آدم نیست که شعورش
برسه! بعدشم پاییزه! بهار تابستون بلبل میخونه،
پاییز و زمستون کلاغه!

_ و جالبه که پاییز این زندگی همیشه نصیبه من
شده!

رویا چشم درشت کرد. هومن، پر از خنده ابرویی
بالا داد و گفت:

_ اجازه خانم معلم! ما خرافاتی نیستیم، ولی از قار
قار کلاغ خوشمون نمیاد.

صدای آهسته و گوش نواز خواننده سکوتشان را
پر کرده بود. رویا در جوابش گفت:

_ اکثر آدمای برای فرار از اضطراب و مشکلات
رو به خرافات میارن. اگه بلد بودیم مشکلاتمون
حل کنیم، قار قار کلاغ مثل چهچه ی بلبل یه امر
طبیعی بود. ولی چون بلد نیستیم، صدای کلاغ
منفور میشه و بلبل گوش نواز!

هومن نگاهش را به رو به رو داد. آهش را در
هوای سرد رها کرد و برای عوض کردن بحث
پرسید:

_ نگفتی!

_ چی رو؟

_ اونی که هولت داد. آی آم حسود! بگو تا برم
سرنوشتش عوض کنم.

#۱۲۲

رویا، متاسف لبهایش را بهم کشید و ملامت گر
نگاهش کرد. هومن ولی به روی خودش نیاورد.
فشار بیشتری به شانه ی او وارد آورد و گفت:

_ ولش کن! هیچی نگو، میخوام چند تا خاطره ی خوب داشته باشم که تو زندان مرورش کنم.

_ هومن؟؟؟

نالهِ ی رویا، باعث شد هومن نگاهش کند. چهره ی رویا، ردی از نگرانی گرفته بود. گوشه ی لب هومن، انحنای ریزی برداشت. با انگشت شصت، گونه ی یخ زده ی او را لمس کرد و گفت:

_ تو راست میگی رویا! من گرفتار شدم. خیلی ام زیاد! و چون نمی دونم باید چی کار کنم بی اهمیت ترین چیزا رو برای خودم بزرگ میکنم.

لحن هومن، آتش به خرمن درون دختر زد. دل نگران چشمانش را در نی نی نگاه او چرخاند و دست روی دستش گذاشت.

_ همه چی درست میشه! من بهت قول میدم.

دستش سرد و کوچک بود. ولی قدرت عجیبی در آرام کردن مرد جوان داشت. نگاهی به انگشتان ظریف و قرمز شده ی او از سرما انداخت و گفت:

_ اینجوری حسود ترم میکنی.

_ به چیزی حسودی کن که برات موندگار باشه.
من مقطعی هومن! ولی اگه بدونم کمکی ازم برمیاد
حتما کمکت میکنه.

جمله ی رویا، فشار زیادی به مرد جوان وارد
کرد. چشم روی هم گذاشت. دلخور دستش را از
زیر دست او بیرون کشید و با صدایی گرفته نجوا
کرد:

_ اگه واقعا میخوای کمک کنی دیگه از این حرفا
نزن. سپس، دست سرد او را میان دستش گرفت و
چشم باز کرد.

_ گلاره میگه دشمن تو خونه ی خودته! رویا من
دارم از خودی ركب میخورم، تو دیگه بهم زخم
نزن.

رویا منتظر همین بود. همینکه هومن لب باز کند و
از خواستن بگوید. آب دهانش را بلعید. آهسته
سری تکان داد و پرسید:

_ نمیدونی کیه؟

_ نه! اگه میدونستم که دست به دامن گلاره
نمیشدم. خودم بهش گفتم یکی از داخل گرا میده.
اونم تحقیق کرد تا به یقین رسید.

_ یعنی! یعنی گلاره ام نمیدونه کی داره خیانت
میکنه؟

_ الان نه! ولی حتما میفهمه!

رویا برگشت، دل نگران نگاهی به بچه ها انداخت
و چشم روی هم گذاشت. این روز ها بیشتر از
خودش نگران هومن بود. دلواپس آینده و اتفاقی که
ممکن برای مرد خواستنی کنار دستش بیافتد.
شروع کرد به دعا کردن. از خدا خواست کمک
جفتشان کند. ولی بیشتر از خودش برای هومن
خواست. رویا عاشق شده بود و قطعا هیچی
عاشقی تحمل دیدن معشوقش را پشت میله های
زندان نداشت.

رضا، گرم گفتگو با هیراد بود و برایش از چگونگی کار و انتخابش می‌گفت. هیراد به تازگی به جمع سروش و رضا اضافه شده بود و بسیار بی تجربه می‌زد. ساده بود و گوشه گیر! اغلب اوقات دست آویز بچه ها میشد و بی دفاع از کنارشان عبور میکرد. رضا ولی با بقیه فرق داشت. خونگرم و جدی بود. به موقع حرف می‌زد و به موقع سکوت میکرد. بی تجربگی و سادگی هیراد هم باعث شده بود که احساس مسئولیت کند و با وجود همه ی مشغله های ذهنی، هوی او را هم بگیرد. هیراد با تمام وجود، گوش سپرده بود که صدای زنانه ای مابین حرفهای رضا رفت و کلامش را پاره کرد.

__آقای مدنی؟

رضا سکوت کرد. نگاهی به عقب سرش انداخت و غافل گیر از حضور هانیه، ببخشید ریزی گفت. هیراد، متعجب ابرویی بالا داد و در جواب عذر خواهی رضا حرفی نزد. رضا کامل سمت هانیه

چرخید. قدم به قدم به دخترک سر به زیر شده ی
این روزهای دانشگاه نزدیک شد و مقابلش ایستاد.
_ سلام!

سلام هانیه، ضعیف و پر از شرم بود.
رضا دست داخل جیب شلوارش برد و جای خالی
دستمال را به خوبی حس کرد.

_ سلام خانم! حالتون خوبه؟
نیه نگاهش را بالا کشید. شرم و خستگی در
چشمانش موج میزد. لبخند بی جانی زد و گفت:
_ ممنون! شما خوبین؟

#۱۲۳

_ شکر! امری هست در خدمتم؟
هانیه، سرش را پایین انداخت و نوک کفشش را
روی زمین سایید.

_ خواهش میکنم. من... من فقط فکر دم یه عذر
خواهی به شما بدهکارم.
_ بابتها؟

هانیه سینه ای پر کرد و همزمان سرش را بلند کرد. ابروهای رضا بهم نزدیک شده بود. هانیه آب دهانش را فرد داد و لب زد:

_ رفتار اون روزم تو خیابون! راستش حالم اصلا خوب نبود. بعد از اتفاقی که تو کوه افتاد، یه سری درگیریم تو خونه داشتم که...

رضا چشم ریز کرد. هانیه ولی به سرعت سر و ته حرفش را بهم جمع کرد و گفت:

_ به هر جهت میخواستم ازتون عذر خواهی کنم. نباید اونجوری تنهاتون میذاشتم.

دست رضا داخل جیب شلوارش مشت شد. رفتار هانیه مشکوک میزد. رنگ و رویش بهتر از قبل بود ولی نگرانی نشسته در چهره اش انکار نکردنی بود.

_ اتفاقی افتاده خانم کریمی؟

سوال ناگهانی رضا هانیه را برآشفته. دستپاچه سرش را تکان تکان داد و تک خند زد:

_ اتفاق؟ نه چه اتفاقی؟ گفتم که، فقط میخواستم بدونید که خیلی برام محترمید. من واقعا منظور بدی نداشتم.

رضا ولی بی خیال بشو نبود. بعد از آن روز، کلی فکر کرده بود. کلی زمان گذاشته بود و افکارش را بالا و پایین کرده بود تا بتواند رابطه ی درستی بین اتفاق عجیبی که برای هانیه در کوه افتاد و حرفهای مهناز و عملکردهای سروش پیدا کند.

_ خانم کریمی؟

_ بله!

_ چیزی هست که بخواید به من بگید؟

لبهای هانیه بهم دوخته شد. رضا بی تفاوت به نگاه حیرت زده ی او دوباره گفت:

_ اگه کمکی از دست من برمیاد تعارف نکنید. میتونم بهتون اطمینان بدم که حرفاتون جایی درز نمیکنه.

_ کمک چی مثلا؟

__ گفتین تو خونه درگیری داشتین. مربوط به
اتفاقی بود که تو کوه افتاد؟

رنگ چهره ی دختر به سپیدی زد. رضا زیرکانه
حرفهای مهناز را فاکتور گرفت. میخواست از
دهانش خودش بشنود. باید هانیه هم حرف میزد تا
رضا، کلمه به کلمه ی حرفهایش را کنار گفته های
مهناز بگذارد و به درست و غلط افکارش برسد.
هرچند درگیری هانیه و هادی ربطی به رضا
نداشت. ولی اتفاقی که در کوه افتاد، و تذکرات
هادی ذهنش را درگیر کرده بود. باید با دقت پیش
می رفت. مو به مو حرفها و حرکات را جمع
میکرد تا به نتیجه ی درست برسد.

__ بله!

بله گفتن هانیه با آهش در آمیخت. رضا لبخند
پیروزمندانه ای زد. هانیه با تاسف زیاد ادامه داد:

__ ممنون از توجهتون آقا رضا، ولی مشکلات من
بزرگتر از این حرفاست که کسی بتونه کمک کنه.
شاید فقط، فقط

رضا منتظر و دقیق نگاهش میکرد.

هانیه تلخندی زد و در ادامه ی حرفش گفت:

_ خودم بتونم این کار کنم.

یک تای ابروی رضا بالا رفت. تلخند هانیه کشیده تر شد و سرش را به تایید تکان داد.

_ اتفاقا یه فکراییم تو سرم دارم. وقتی عملی شد تازه میفهمم تو زندگیم یه قدم پیشرفت کردم.

_ چه فکری مثلاً؟

_ ببخشید آقا رضا! شما مرد نیک و قابل اعتمادی هستین. پس اگه چیزی نمیگم به حساب بی احترامی نزارید. نمیگم چون نمی خوام پای شما رو به مشکلاتم باز کنم.

هانیه مشکوک میزد. نگاهش، تلخندش، حرفهایش! رضا لب باز کرد حرفی بزند که هانیه پیش دستی کرد. قدمی به عقب برداشت و گفت:

_ خداحافظ!

لبهای رضا بهم دوخته شد. هانیه چرخید. به قدم هایش شتاب داد و بغضش را در گلو خرد کرد.

رضا کلافه دستی روی سرش کشید و بی حواس
صدایش زد:

__ هانیه؟

صدایش در محوطه پیچید. هیراد پشت سر آنها
چشم درشت کرد. قدم های هانیه به زمین چسبید.
به گوش هایش شک کرد. متعجب برگشت و خیره
ی رضا شد. رضا کف دستش را تا پشت گردنش
سر داد و شرمنده لب زد:

__ معذرت میخوام. خانم کریمی؟

هانیه اما حرفی نزد. صدای رضا هنوز در سرش
بود. هانیه گفتنش! ای کاش باز هم صدایش میزد.
باز هم اسمش را به زبان میآورد. این بار بلند تر،
گرم تر، مهربان تر! اما نه! هانیه با خودش پیمان
بسته بود که فراموش کند. که دل بکند. از مادرش،
از برادرهایش، از زندگیش و از همه ی آنچه
وابسته اش میکند. و در آخر از رضا!

رضا قدم های رفته ی او را جبران کرد. رو به
رویش ایستاد و با احتیاط بیشتری گفت:

__ به هرچی فکر میکنی اول جوانبش در نظر بگیر. نمیدونم میخوای چی کار کنی. ولی اگه فکر کردی به کمک من نیاز داری حتما بهم بگو.

نفس های هانیه تنگ شده بود و نگاهش خیره! رضا لبخندی زد و با اشاره به مسیر گفت:

__ تا یه جایی من می رسونی؟

هانیه گیج و گم فقط سرش را تکان داد. رضا لبخند غلیظ تری زد و گفت:

__ میرم دفتر! فکر کنم تا یه جایی هم مسیر باشیم. سپس برگشت. بی آنکه جوابی از هانیه دریافت کند سمت هیراد رفت و گفت:

__ خب داداش! ما دیگه رفتنی شدیم. بقیه ی حرفامونم موند برای جلسه ی بعد!

هیراد نگاه گذرایی به هانیه انداخت و بی حرف دست در دست رضا گذاشت. دمی بعد، رضا از او جدا شد و هیراد تا قسمتی از مسیر با نگاه همراهیشان کرد. خوب که دور شدنشان را دید،

تلفن همراهش را خارج کرد و با لمس یک شماره،
سمت خروجی راه افتاد.

_ الو! دارم میام. دو دقیقه دیگه جلو در باش!

#۱۲۴

رویا، سر افکنده مقابل ملیحه قدسی نشسته بود و
مثل یخ ذره ذره آب میشد. ملیحه پریشان بود و
عصبی! لیوان آبش را از آب سرد کن کنار دیوار
پر کرد و عطش و شعله ی درونش را لا جرعه
پایین داد. ولی مگر می شد؟ مگر امکان داشت این
آتش به این راحتی ها فروکش کند. لیوان یک بار
مصرف میان پنجه هایش فشرده شد و لب باز
کرد:

_ تو این مدت خیلیا برای تحقیق و مطالعه رفتن
مرکز تحقیقات! من الان به کی باید شک کنم؟ به
کی میتونم برچسب بزنم که بعدا اسمش تهمت و
افترا نباشه؟

رویا آرزو میکرد زمین باز شود و فرو برود.
عرق از کنار گوشش راه گرفته بود و تا پایین
گردنش می غلتید. رنگش پریده بود و همه ی
هیکلش یخ زده بود. ملیحه، قدم زنان تا مقابل در
رفت و متفکر گفت:

__ تو، معصومه، فاطمه رنجبر، طلبه ها، خیلی،
خیلیا بودن که خودم اجازه دادم از فضا و امکانات
استفاده کنن. حالا من کدومشون میتونم مواخذه
کنم؟ مگه میشه به این همه آدم شک کرد. یا دنبال
سوزن تو انبار کاه گشت؟

رویا پر از شرم چشماهیش را بست. ملیحه،
لیوانش را داخل سطل زباله انداخت و رو به رویا
برگشت:

__ لااقل تو یه چیزی بگو رویا؟ یه راهی جلو پام
بزار. تو این شرایط من واقعا مستاصلم! از صبح
هرچی فکر کردم راه به جایی نبردم که نبردم!
رویا، نهایتا سرش را بالا گرفت و لبهای بی
رنگش را تکان داد:

__ چند تا فایل پخش شده استاد؟

_ دوتا! یه صوتی، یه مقاله!

_ مطمئنید مال این مرکز بوده؟ میگم شاید..

_ رویا، رویا! از تو بعیده دختر! میگم صاحب اثر خودش با من تماس گرفته. از دانشجویای قدیمیه خودمه! ای خدا! آبروم، اعتبارم! همه چیم رفت. قلب رویا تحت فشار بدی بود. وقتی ملیحه قدس تا این حد درمانده بود؟ وقتی رویا خودش را مقصر میدانست و شجاعت اعتراف نداشت؟ یعنی آخر دنیا! یعنی تجربه ی یک باخت بزرگ و نابود کننده.

_ من! من.

ملیحه به دنبال راه حل بود و برای نجات به هر ریسمانی چنگ میزد. منتظر نگاهش کرد. رویا نفسی پس داد و بعد از کمی مکث ادامه داد:

_ باید با رضا حرف بزنم. شاید یه راه حلی براش داشته باشه.

ملیحه وار رفت. با چهره ای درمانده سمت میز کارش رفت و با خودش لب زد:

_ کدوم راه حل دختر؟ چی میتونه آب ریخته شده رو جمع کنه.

قفسه ی سینه ی رویا از آتش عذاب وجدان شعله میکشید. چیزی به گریه کردن نداشت و گلوله ی وسط گلویش هر لحظه بزرگتر میشد. کف دستش را مقابل دهانش گذاشت و تا زمانی که پشت ملیحه به او بود، از فرصت نهایت استفاده را برد. بلند شد. لبهای چادرش را جمع کرد و بغض کرده گفت:

_ من بیرونم. یه زنگ به رضا بزنم شاید یه راهی باز شد.

ملیحه برگشت. رویا به سرعت چرخید و اجازه نداد ملیحه قدس چشمان نم برداشته اش را ببیند.

_ می خوام برم. پیش خودتون بمونه آقا رضا! مدارکمو برای چند تا دانشگاه معتبر ایمیل زدم. اگه خدا بخواد. اگه برای یه بارم که شده، دنیا بهم نگاه کنه و یکیشون تایید کنه. برای همیشه از

ایران میرم. میرم که حداقل اگه خطا کردم بگم
خودم کردم. خودم آقا رضا، متوجه میشین؟
رضا، متاسف تکانی سر جایش خورد و تقریباً رو
به او نشست.

_ فکر کردی رفتن به این آسونیاست؟

_ موندم آسون نیست. این جا، اون بیرون، تو
خونه! همه جا برام زندانه! قفسه! من شدم پرنده ی
دست آموز هادی که هرچی میگه باید براش تکرار
کنم. هر وقت دلش خواست منو از قفس بیاره
بیرون! هر وقتم که خودش نبود دو تا چشم محافظ
باشه که از قفس در نرم!

رضا، آرنجش را به لبه ی شیشه تا کرد و متاسف
گفت:

_ فکر کن رفتی. بعدش میخوای چی کار کنی؟

_ درس میخونم. کار میکنم. یه زندگی مستقل
تشکیل میدم.

_ با کی، کجا؟

هانیه، درمانده سری تکان داد و گفت:

_ نمیدونم! نمیدونم. اول برم بعد راهم پیدا میکنم.

رضا تلخند زد. نفس پری گرفت و گفت:

_ یه تصور شیرین از یه مملکت غریب که شعار دموکراسی رو قشنگ هیجی میکنه.

اینه اون چیزی که برای خودت ساختی؟

_ نه! شیرین نیست. ولی به تلخی اینجا موندنم نیست. من خسته ام! افسرده ام! دلم میخواد برم یه جا که کسی نباشه. امر و نهی نباشه. دوتا چشمو دو تا گوش اضافه نباشه. میخوام اختیار قدمامو داشته باشم. اختیار زبونم! انتخابم! هرچی که به خودم مربوط میشه. همین!

رضا، حال خراب دختر را به خوبی درک میکرد. آرنجش را از شیشه گرفت و صاف نشست.

_ ولی هر دانشگاهی پذیرش نمیکنه

سپس نگاهش را به او داد و در ادامه گفت:

_ اونا مدرک دهن پر کن می خوان! مدارک واقعی! یعنی چهارتا مقاله ی پر سر و صدا، دو تا تحقیق پر و پیمون! اینجاست که میگم رفتن آسون نیست. حالا بگذریم که بدون رضایت ولی و قیم نمی تونی از کشور خارج شی!

چانه ی هانیه، لرز خفیفی کرد. بغض کرده رو گرفت و نگاهش را به بیرون داد.

_ من راهش پیدا میکنم.

رضا، متاسف و نگران بود. تصمیم هانیه هرچند به نظر عملی نمیامد ولی کاملاً جدی بود.

همزمان تلفن همراهش زنگ خورد و خاتمه ای شد بر این بحث نگران کننده.

رضا خیره به هانیه، همراهش را خارج کرد و جواب داد.

_ جانم؟

صدای رویا هم بغض داشت. گرفته بود و با وجود همه ی تلاشی که میکرد، لرزش تارهای صوتی اش به چشم میامد. امروز، روز عجیبی بود. ابتدا هانیه و اکنون رویا!

_ رضا جان سلام! کجایی داداشی؟

رضا نیم نگاهی سمت هانیه انداخت و با احتیاط لب زد:

_ علیک سلام! بیرونم آبجی! چیزی شده؟

_ نه! فقط..

رویا سکوت کرد. انگشت به پیشانی کشید و با تردید زیاد نفسش را پس فرستاد. اخم های رضا درهم شد. رویا ادامه داد:

_ چند تا سوال حقوقی داشتم. فرصت داری جواب بدی؟

_ رویا؟

_ جانم؟

_ کجایی الان؟ بگو پیام پیشت.

نگرانی از نوع پرسش رضا پیدا بود. رویا تلخند
بی جانی زد و گفت:

_ چیز مهمی نیست رضا جان! خودتو ناراحت
نکن. فقط بهم بگو مجازات کسی که بی اجازه یه
چیزی رو برداشته چیه؟

رضا چشم ریز کرد. هانیه هم کنجکاو شده بود و
بی صدا، منتظر واکنش های بعدی رضا بود.
رضا آهسته و محکم پرسید:

_ مثلاً چی؟ اونى که گفتی میتونه هر چیزی باشه.
مثل پول، طلا، ماشین، یا حتی ..

_ حتی چی رضا؟

رضا نفس بلندی پس فرستاد و زیر چشمی نگاهی
به هانیه انداخت.

_ یه آدم باشه.

_ نه رضا! تو فکر کن یه سری اطلاعات
محرمانه اس! مثلاً چند فایل و عکس و این چیزا؟

_ محرمانه داریم تا محرمانه! رویا واضح بگو
بدونم چی میخوای؟

_ وای رضا؟ تو مثلاً حقوق خوندی. من فقط یه جواب خواستم. مجازاتش چیه؟ همین؟

رویا آشفته بود. ناله میزد و پریشانی اش به چشم میامد. رضا دستی برای هانیه بلند کرد و اشاره زد که سرعتش را کم کند. هانیه با تکان سر حرفش را تایید کرد. او سرعتش را کم کرد و رضا با آرامش بیشتری گفت:

_ هر جا هستی بمون الان میام پیشت.

رویا وا رفت. گوشی همراه از کنار گوشش سر خورد و تا روی شانه اش پایین آمد. چشمانش بارانی شده بود. بی رمق پشتش را به دیوار آجری پشت سرش رساند و گفت:

_ بیا جلو حوزه!

هانیه کنار خیابان توقف کرد. رضا تماسش را قطع کرد و سمت هانیه چرخید. کلافه و آشفته بود. هانیه هم دسته کمی از او نداشت. در نهایت، رضا دستی روی سرش کشید و لب باز کرد:

_ باید برم.

__ رویا جون حالش خوبه؟

رضا لبخند محوی زد و سرش را تکان داد. هانیه
دل نگران گفت:

__ من بی خبر نذارید آقا رضا! اگه ضروریه با
ماشین من برید.

رضا لبخندش را کشید و دستش را به دستگیره در
گذاشت.

__ ممنون! در مورد حرفایی که زدی. خوب فکر
کن هانیه! بمونی برای خواسته هات بجنگی بهتر
از اینکه که بری و یه عمر افسوس بخوری.

باز هم "هانیه" صدایش زده بود. راحت و
خودمانی! و باز هم قلب دختر جوان را سرکش
کرده بود. هوایی کرده بود. مسخش کرده بود. بی
آنکه بخواهد یا بفهمد.

ملیحه قدسی، دستهایش را روی سینه قفل کرد و
از پشت پنجره به تماشای دانشجوی سابقش ایستاد.
رویا، سرش را رو به آسمان گرفته بود و کنار
دیوار آجری حیاط اشک می ریخت. ملیحه لبش را

به دندان گرفت. متاثر از حال خراب دختر زمزمه ای کرد و از پشت پنجره کنار کشید.

رضا، دست به دیوار گذاشت و تقریباً رویا را در بر گرفت. رویا هراسیده و مستاصل بود. تند و تند گلوله ی گیر کرده وسط گلایش را پایین می فرستاد و با نگاهی فرو افتاد برای خودش تاسف میخورد. رضا، دمی در سکوت تماشایش کرد و سپس به حرف آمد.

_ نمی خوای چیزی بگی؟ همین طور میخوای وایستی تا شب شه و بعدشم خداحافظ، خداحافظ!

رویا نگاهش را بالا کشید و تلخند محوی زد.

_ به زحمت افتادی. میدونم خسته ای! راضی نبودم پاشی بیای اینجا! اگه میدونستم..

رضا اخمی کرد و انگشت روی بینی گذاشت.

_ هیسسس! فقط بگو چی شده؟

رویا سری تکان داد و نگاهش را منحرف کرد.

_ نمیدونم رضا! واقعا نمیدونم چطوری میشه در
موردش حرف زد؟

_ در مورد چی؟ همون چیزی که بی اجازه
برداشتی؟

رویا بلافاصله سر بلند کرد. رضا لبخندی زد و
دستش را از کنار سر او برداشت.

_ گمون کردی رضا بچه اس؟ یا بی خود و بی
جهت وقتش تو اون دفتر هرز میره! نه خواهر
من! تو کافیه لب باز کنی تا رضا تعداد نقطه هایی
که تو جمله ات به کار بردی بزاره کف دستت!

رویا آب دهانش را فرو برد. حضور رضا یعنی
تکیه دادن به کوهی استوار! رضا به تنهایی با یک
گردان برابری میکرد. اصلا تا رضا بود چه غمی
داشت؟ ولی داشت. غم آبرو! غم بی حیثیت شدن.
نه فقط خودش، غم کل خانواده را داشت. چشم
بست. لبهایش را تو کشید و همزمان با باز کردن
پلکهایش گفت:

_ من یه کاری کردم که....

آهش را روی سینه ی برادرش پس فرستاد.

_ که چی رویا؟

رویا دوباره سرش را تکان تکان داد و با تلخند گفت:

_ ببین! اگر یه نفر یه امانتی رو برداره، ولی نیتش خیر باشه. منظورم اینه که قصدش سواستفاده نباشه. بعد اون چیز گم شه! بعد اینقدر مخفی کنه تا صاحبش بفهمه. چی میشه رضا؟

_ چی رو برداشتی رویا؟ چی گم شده؟ چی رو از صاحبش مخفی کردی؟ اون کیه که تو الان ازش میترسی و دنبال مجازات خودت میگردی؟

بین نگاهشان گره افتاد. رویا لبش را به دندان گرفت و چانه اش چین برداشت. در مخمصه ی بدی افتاده بود. لبش را اینقدر زیر دندان فشرد که رنگش به سفیدی رفت. سپس رهایش کرد. مثل ماهی تکانشان داد و نالید:

_ من! من...

رضا خیره ی لبهای او بود. تلفن همراهش زنگ خورد. کلمه ی بعدی رویا تبدیل به آه شد و رضا هوف بلندی کشید.

چند لحظه بعد، صدای آمنه پشت خط پیچید و دستپاچه، از علی گفت و خرابی حالش! همه چیز به یکباره بهم ریخت. رضا آشفته تماسش را قطع کرد و رو به نگاه وحشت زده ی رویا گفت:

_ بابا حالش بهم خورده.

رویا ترسیده سرش را چپ و راست کرد.

_ باید برم. مامان زنگ زده اورژانس!

اشک، چشمان رویا را تر کرد. لبهای رنگ باخته اش را تکان داد و نالید:

_ منم میام.

رضا، بی حرف سری به تایید تکان داد و از دیوار آجری حوزه فاصله گرفت. رویا قدم هایش را دنبال او کشید. بی نا و نفس! بی اختیار! بی حواس! خودش را فراموش کرد. درد و گرفتاریش را فراموش کرد و تمام فکر و ذکرش شد علی!

هومن، گلاره را سر خیابان پیاده کرد و برایش دست بالا برد.

گلاره هم انگشتهایش را در هوا تکان داد و سپس در جیب پالتویش فرو برد. او قدم زنان از ماشین هومن فاصله گرفت و هومن بی معطلی، انگشت روی شماره ی رویا کشید.

_ الو! سلام.

بغض صدای دختر، خط اخم پر رنگی، بین دو ابروی مرد انداخت. لبهایش را جلو داد و متعجب پرسید:

_ علیک! گرفته ای! چیزی شده؟

رویا، از دیوار بخش فاصله گرفت و قدم زنان تا مقابل در پیش رفت. آمنه، روی صندلی نشسته و بی تاب علی بود. رضا هم رفته بود تا دکتر علی را در خلوت ببیند و چند کلمه حرف بزند.

_ بابا رو بستری کردیم. من الان بیمارستانم!
منتظرم رضا بیاد ببینم دکترش چی میگه.

_ کی؟ چرا؟

تعجب و نگرانی هومن، لبخند محزونی روی لب
رویا نشاند. مقابل در ایستاد. دستمالش را زیر
پلکش کشید و لب زد:

_ یه ساعتی میشه. تو خونه حالش بهم میخوره.
وقتی میارنش، سطح هوشیاریش خیلی پایین بوده.
الانم تو آی سی یو بستریه، اجازه ام نمیدن ما بریم
تو ببینیمش!

_ کدوم بیمارستان؟

_ شهید بهشتی!

_ خیلی خب! باش منم الان میام.

رویا "باشه ی" ضعیفی تحویل هومن داد و تماس
را تمام کرد. آمنه، گویا روی آتش نشسته بود. مدام
تکان میخورد و دلوایس به ورودی آی سی یو نگاه
میکرد، تا یکی خارج شود و حال علی را بپرسد.
رویا، پر درد، گوشی را میان انگشتانش گرفت و
خودش را به او رساند. آمنه نگاهش را از ورودی
گرفت و گفت:

_ خوب بودا! حتی گفت واسه نهارم جوجه
ز عفرونی کن، بزن به سیخ. منم خوشحال شدم.
گفتم حتمی اشتهاش به جوجه کشیده، رفتم تو
آشپزخونه! نیم ساعت نشد که یهو حس کردم دیوار
خونه اومد پایین. دویدم تو اتاق دیدم افتاده رو
زمین پرده ی اتاقم از سقف آویزونه!
رویا مقابل مادرش دست به سینه ایستاد.

_ قربونت برم. از وقتی اومدم چند بار اینو تعریف
کردی. چقدر خودتو اذیت میکنی آخه؟
آمنه گویا حرف رویا را نمی شنید. برگشت و رو
به در ورودی گفت:

_ چرا هیچ کس نمیاد پس؟ رضا رفت کجا موند
آخه؟

رویا خم شد. دست روی شانه ی مادرش گذاشت و
گفت:

_ آروم باش مادر من! رفته با دکتر بابا حرف
بزنه.

_ ای بابا! این دکتر باباتم که هر بار یه چیزی میگه. چند وقت پیش مگه نگفت حالش خوبه ببریدش خونه فقط داروهاشو سر وقت بدین. چی شد پس؟ دوباره بابات راهی بیمارستان شد. منکه دیگه به حرف هیچ کس اعتماد ندارم.

رویا، چشمانش را بست و دستش را از روی شانه ی آمنه برداشت. ضعف داشت و بدنش از داخل میلرزید. روز سختی را پشت سر گذاشته بود. ابتدا ملیحه قدسی و خبر پخش شدن دوتا از فایل ها و بعد از آن عود کرد بیماری علی و روزگار بهم ریخته ی آمنه! عقب عقب رفت. باز هم به دیوار سرد پشت سرش تکیه داد و دست به سینه ایستاد. رضا که آمد، آمنه نیم خیز شد و رویا از دیوار سرد پشت سرش کند. چهره ی بهم ریخته ی رضا و سیاهی زیر چشمش گواه یک خبر بد بود. آمنه، دلواپس روی پا ایستاد و رویا ناله زد:

_ رضا!

رضا، پنجه لای موهایش کشید و همزمان با پس دادن نفسش گفت:

_ بریم خونه!

_ رضا دکتر چی گفت؟ ما که هنوز بابا رو ندیدیم.

سیبک گلوی رضا، تکانی خورد و در جواب رویا گفت:

_ امروز همیشه ببینیش. بریم خونه، فردا خودم میارمت.

آمنه پیش آمد.

_ من تا باباتو نبینم جایی نمیرم.

_ مامان! مامان خواهش میکنم. بابا الان نه چیزی

میبینه، نه میشنوه! دیدن شما چه فایده داره. تا فردا

تحمل کنین. شاید سطح هوشیاریش رفت بالا...

ورود هومن وسط اعتراض رضا، وقفه انداخت.

رویا، بی توجه به حضور او، پر از دلهره پرسید:

_ یعنی چی؟ نه می بینه. نه میشنوه. رضا من

میخوام بابامو ببینم.

رضا کلافه بود. رویا بهم ریخته بود و آمنة داشت از پا میافتاد.

هومن خودش را رساند و مضطرب لب جنباند:

__ سلام! چقدر سخت میگیرن اینا! کلی حرف زدم تا گذاشتن پیام بالا!

همه ی نگاه ها سمت او برگشت. هومن کنار رویا جا گرفت و پرسید:

__ چه خبر؟ بابا چگونه؟

رویا درمانده اشکش را مهار کرد و لبهایش را تو کشید. هومن نگاهی سمت رضا انداخت و آمنة مانند کسی که دنبال راه نجات میگردد لب زد:

__ رضا میکه همیشه دیدش.

رضا دست به کمر شد. نفسش را پس فرستاد. بی حوصله کف دستش را روی صورتش کشید و درمانده لب زد:

__ خواهشا شرایط درک کنید. هیچی دست من نیست. من بیشتر از شما نگران نباشم، کمتر

نیستم. ولی قانونه! نمیشه! اجازه نمیدن میگین من
چی کار کنم؟

آمنه بی نفس یک قدم به عقب رفت.
هومن پرسید:

_ الان مشکل چیه رضا؟

رضا سری به تاسف تکان داد .

_ میگن تا بابارو نبینیم نمیریم خونه! شما بگو آقا
هومن؟ وقتی نمیزارن هیچ کس بره تو، من چی
کار میتونم بکنم؟

هومن گوشه ی لبش را زیر دندان گرفت. فکری
کرد و ملامت گر رو به رویا پرسید:

_ شمام رویا خانم؟

چانه رویا چین ریزی برداشت. هومن سرش را
پایین برد و آرامتر پرسید:

_ فکر میکردم عاقل تر از اینا باشی. لجاجت
رویا؟ بعیده واقعا!

__ بابام هومن! وقتی رسیدم، برده بودنش تو بخش!
دلم داره بر اش پر میکشه.

لبخند دلگرم کننده ای روی لب هومن نشست. گرم
و مهربان، کف دستش را پشت کمر رویا گذاشت و
با لحن آرامتری گفت:

__ بریم خونه! خودم فردا اول وقت میارمت که
ببینیش! خوبه؟

بغض رویا تا پشت لبهایش بالا آمد. هومن فشاری
به کمر او آورد و دوباره گفت:

__ آفرین دختر خوب! میدونم سخته ولی باید
پذیرفت.

رضا، خوشحال از حضور به موقع هومن گفت:

__ آقا هومن درست میگه. باید شرایط درک کرد.
الانم جمع کنید بریم خونه! انشالله فردا بابا به هوش
میاد و نگرانیا کم میشه.

هومن سرش را به تایید تکان داد. همانطور که با
دست رویا را هدایت میکرد، رو کرد به آمنه و
گفت:

__ من می رسونمتون! مادر شمام خسته اید. امشب استراحت کنید. فردا خودم میام دنبالتون!

آمنه با هومن رو در وایسی داشت. شاید در مقابل حرف رضا مقاومت میکرد. ولی در مقابل هومن، کلمه ی نه روی زبانش نمی چرخید. لحظه ی آخر نگاهی به ورودی آی سی یو انداخت و ناراضی همه ی وجودش را پشت در بخش جا گذاشت و دنبال بچه هایش رفت.

رویا، بعد از ورود به خانه یکر است وارد اتاقش شد. خستگی، ندامت، دل پریشانی! همه و همه برای نابود کردن، جسم نحیفش کافی بود. هومن پشت سرش آهی کشید و تصمیم گرفت یک امشب را دست به زانو بزند و کمک احوال رویا باشد. توقع کردن از دختری که پدرش در یک قدمی مرگ قرار داشت، نهایت بی انصافی بود. کتش را از تن درآورد و روی ساعدش انداخت. حال امروز رویا را به خوبی درک میکرد. این حال، درست شبیه حال و روز خودش در ساعات پایانی

عمر پدرش بود. یاد و خاطره ی پدرش آمد و دوباره آتش را بلند کرد. بی صدا، قدم داخل اتاقش گذاشت و بعد از حمام و تعویض لباس، تصمیم گرفت نهایت تلاشش را به کار بگیرد و یک املت مشتی خانگی تدارک ببیند.

رویا، سر به سجده گذاشته بود و ریز ریز گریه میکرد. هومن بعد از ساعاتی تنهایی دل به دریا زد و بی اجازه داخل اتاق سرک کشید.

رویا در سجده بود. ساکت و بی حرکت! هومن دست به سینه شد. به قاب در تکیه داد و به تماشایش ایستاد. این همه مدت با خدایش چه میگفت؟ خسته نمی شد؟ نفسش نمی گرفت؟ اصلاً نشسته دعا کردن چه ایرادی داشت که رویا یک ساعت به سجده افتاده بود. متأسف سرش را تکان تکان داد. قفل دستهایش را باز کرد. قدم داخل گذاشت و بالای سر او ایستاد. رویا در حال نجوا کردن با خدا بود. آنقدر آرام و آهسته که فقط پیچ پچش به گوش می رسید. هومن سر خم کرد و

گوش ایستاد. با دقت بیشتر! زیرکانه! ولی باز هم
بی نصیب ماند. در نهایت کمر صاف کرد. تصمیم
گرفت صدایش بزند و به دلدادگی عبد و معبود
پایان دهد. انگشتانش سمت او رفت و در هوا
مشت شد. دلش نیامد. به خودش نهیب زد و دستش
را پس کشید. کمی وسط اتاق ایستاد و نگاهی به
اطرافش انداخت. دلش آرام و قرار نداشت و نمی
توانست در این حال رهایش کند. دست به چانه اش
گرفت. فکری کرد و پر از شیطننت قدمهایش را
سمت کمد دیواری کشاند.

#۱۲۸

که شیرجه بزند و لحاف را تا زیر گلویش بالا
بکشد. گرم و نرم به نظر میامد. راحت و خواب
آور! زانو زد. کف دستهایش را روی لحاف
گذاشت. کم کم خودش را بالا کشید و در یک
حرکت زیر لحاف خزید.

رویا همچنان در سجده بود و غافل از اتفاقاتی که
در اطرافش رخ میداد. هومن دستهایش را زیر
سرش قفل کرد و به تماشا نشست.

به جای رویا کمر درد گرفته بود. اصلاً سر درد گرفته بود. تا کی میخواست در این حالت بماند؟

به توانایی خودش که فکر میکرد دو الی سه ثانیه! بیشتر نه! ولی عجیب بود که رویا فارغ از عالم امکان شده بود و همچنان در سجده بود.

این میان، بوی خوبی آمد و مشامش را نوازش داد. عطری که هومن را وادار کرد لبه ی لحاف را بالا بگیرد و با تمام وجود، عطر خوش پیچیده در آن را نفسش بکشد. دمی بعد دست بلند کرد. لحاف را رها کرد و برای پایان دادن به این شرایط پریز برق را زد.

همه جا در تاریکی و سکوت فرو رفت. هومن منتظر واکنش رویا بود. رویا با تامل سر بلند کرد و تاریکی محض چشمش را پر کرد. ابتدا کف دستش را روی چشمهایش گذاشت و مالید. سپس سری چرخاند و با وجود ضعفی که بر تنش مستولی شده بود به عقب چرخید.

چشم هومن به تاریکی عادت کرده بود. لبخندی زد و بی مقدمه گفت:

__ گفتم امتحانش که ضرر نداره! یه شب تو اتاق کوچیک بخوابم، شایدم خوشم اومد.

چشمان رویا می سوخت. صورتش خیس اشک بود و صدایش به سختی در میامد. آب دهانش را بلعید و خش دار زمزمه کرد:

__ متوجه نشدم اومدی؟

__ آره! منم فکر کردم افتادی به سجده یادت رفته بلند شی، دست به کار شدم.

لبخند محو و محزونی گوشه ی لب رویا نشست. هومن غلتی سمت او زد و آرنجش را زیر سرش گذاشت.

__ حالا چی میگفتی با خدا؟ راستشو بگو، خواب بودی یا مناجات میکردی؟

__ حرف میزدم.

__ برای بابات دعا میکردی؟

نگاه رویا زیر افتاد. تسبیحش را روی پایش گذاشت و شرمنده نجوا کرد:

__ بابام و خیلی چیزای دیگه!

هومن نفسش را پس فرستاد. لحظه ای سکوت
بینشان برقرار شد و در نهایت هومن به حرف آمد.

_ به نظرم دیگه جمع کن بگیر بخواب! حرفم
نرزی خدا صداتو میشنوه، تو که دیگه زیادی ام
گفتی.

باز هم نگاه رویا بالا رفت. کم کم چشمش به
تاریکی عادت کرده و ذهنش به تحلیل اوضاع می
رفت. هومن خودش را به اتاق او دعوت کرده
بود. بعد از مدتها، بی دغدغه آمده و مهمانش شده
بود. رویا پلکهایش را بست و سوزش چشمانش را
به جان خرید. سپس برگشت و سجاده را از وسط
اتاقش جمع کرد. جای هیچ حرفی نبود. البته
اعتراضی هم در کار نبود. به حد کافی فاصله
بینشان بود. و مهم تر از همه برای رویا، جلب
رضایت خدا بود.

هومن در سکوت تماشایش میکرد. نه حرفی! نه
اعتراضی! مطیع و فرمانبردار بود.

کمی بعد، رویا سجاده را داخل کثو گذاشت و از
اتاق خارج شد. نگاه متعجب هومن اما دنبالش
رفت.

_ کجاا؟ مگه نمی خوابی؟

رویا در قاب در ایستاد و لبخند زد.

_ صورتم بشورم میام.

_ اکی! آزادی!

لبخند رویا تکرار شد. سری به حرکت بامزه ی او
تکان داد و کامل از اتاق بیرون زد.

حس شیرینی درون سینه ی مرد جوان به جریان
افتاده بود. نفسی گرفت و در حالیکه پنج هایش را
زیر سر قفل میکرد، لب زد:

_ نوکرتم اوستا کریم! الحق که خوب جایی
نشستی.

رویا، با ملاحظه کنار تشک نشست و زانوهایش
را بغل گرفت. هومن با مهارت تمام لبخندش را

مهار کرد و رویا کمرش را به دیوار پشت سر
چسباند.

__ به چی فکر میکنی؟

صدای گرم هومن، زنگ یک شروع تازه بود.
رویا سرش را به دیوار چسباند و آه خفیفی کشید.

__ به بابام! به خودم! به زندگیم!

__ و به من!

رویا سرش را روی دیوار چرخاند و به حسادت
مرد جوان لبخند زد:

__ و به تو!

__ آفرین! یادت نره که من همیشه تو الویت باشم.
__ هستی.

حس شیرین پیروزی تمام وجو مرد جوان را پر
کرد. بلند شد. کنار دست او نشست و دستش را
دور شانه ی او حلقه کرد.

دمی بعد، رویا سری کج کرد و آهسته صدایش زد:

__ هومن؟

_ جانم!

_ بابام خوب میشه یعنی؟

دستان هومن به آرامی به نوازش موهای خوش
عطر او رفت.

#۱۲۹

توقع داری چی بشنوی از من؟

رویا آه کشید. هومن حلقه ی دستش را محکم تر
کرد و گرم و با محبت در جوابش گفت:

_ خوب میشه. من دکتر نیستم ولی بعید میدونم خدا
این اشکارو بی جواب بزاره.

_ میترسم هومن! میترسم خدا ازم رو گرفته باشه.
میترسم..

هومن، به گرمی دستی به سر او کشید و کنار
گوشش نجوا کرد:

_ خدا هیچ وقت با بنده ی خوبش این کارو نمیکنه
رویا! اون بلده چی کار کنه. به موقع، زمانش که
برسه همه چی ردیف میکنه. فقط باید صبور
باشی.

رویا آب دهانش را بلعید. هومن لبخندی زد و دوباره گفت:

_ ببین چطوری من رام تو کرده؟ خودت باورت میشه؟ پس دیگه این حرف تکرار نکن.

_ ولی من خطا کارم!

_ منم خطا کارم رویا! خیلی بیشتر از تو! چرا باید یکی مثل تو رو سر راه من بزاره؟ تا حالا بهش فکر کردی؟

_ نه! تو خوبی! همیشه گفתי آدم خوبی نیستی ولی من شک نداشتم که خوبی.

_ و تو از من بهتری! و چون بهتری خدا هیچ وقت ازت رو نمیگیره.

رویا لبش را از تو گزید. حرف زدن در این مورد خاص، خیلی برایش سخت بود. بغضش را فرو برد و لب زد:

_ اگه هنوز دوستم داشت جلوی سفرمو نمی گرفت. خودش بهتر از هرکسی میدونست چه رویاهایی تو سرم داشتم. هومن من یه اشتباهی

کردم. یه خطایی که نمی تونم بگم، ولی از همون
موقع به بعد همه چیز زندگیم بهم ریخت. همه ی
رویاهام به باد رفت. افتادم وسط زندگی تو، بابام
مریض شد و....

_ چرا اینجوری بهش نگاه نمیکنی که خدا
میخواست به واسطه ی تو منو هدایت کنه. هوم؟
هومن خوش رو و بی ادعا وسط حرف رویا رفت.
رویا متعجب لب زد:

_ هووومن؟

_ جدی میگم رویا! شاید رسالت تو اینجا بوده. تو
خونه ی من! کنار من! جای اینکه بری اون سر
دنیا از هر صد نفر یه نفر ارشاد کنی. موندی اینجا
و به من کمک کردی.

نفس های گرم هومن پوست صورتش را نوازش
میداد. شاید حق با هومن بود. شاید که تجلی
رویایش را باید در این نقطه میدید. برای لحظه
ای، نگاهشان در تاریکی شب درخشید. رویا
سکوت کرد. هومن با محبت پلکی برایش زد و

بعد مدت‌ها اکسیژن را به تمام وجود به ریه هایش دعوت کرد. دوستش داشت. به تعداد نبض های بدنش! ساده بود. مهربان و مطیع بود. مگر هومن از زندگی چه می خواست؟ همینکه در کنارش آرام می گرفت کافی نبود؟ همینکه میدانست غیر از خودش دست و نظر هیچ مردی به او نرسیده است. این همه ظرافت و زیبایی را از کجا باید می جست؟ خدا برایش خواسته بود. چرا و به دلیل کدام ثواب نکرده رویا در مسیر زندگیش قرار گرفته بود نمیدانست. فعلا که رویا متعلق به او بود. با همه ی سادگی هایش! با همه ی تفاوت‌هایش! آخ که چه حالی خوبی داشت در کنار او بودن. احساس سبک بالی میکرد و بس! لبخند رویا، در تاریکی شب گم شد. از نظر هومن مخفی ماند ولی دعوتش را بی پاسخ نگذاشت. محال بود هومن این آرامش سر زده را پس بزند. هیچ وقت، هرگز چنین اشتباهی نمیکرد. رویا کنارش میماند و مرهم همه ی خستگی هایش میشد.

هانیه، عجله داشت. بی حواس و با گام هایی بلند، سمتِ ساختمانِ در دست تعمیر پشت دانشکده می رفت و غافل از نگاه تیز و کنجکاو رضا بود. این وسط، رضا گوشش با هیراد بود و همه ی حواسش به دخترک پریشان! بی توجهی رضا سروش را کنجکاو کرد. چشم ریز کرد و رد نگاه او را گرفت. او به هانیه رسید و رضا بی توجه به پیگیری سروش "بخشیدی" گفت و از جمعشان دور شد.

سروش عصبی شد. لپش را پر کرد و زیر لب "لعنتی" حواله ی هانیه ی کرد. هیراد ولی، با انگشت وسط، عینکش را بالاتر گذاشت و با خودش زمزمه کرد:

__ مشکوک میزنه.

سروش برگشت و به تمسخر نگاهش کرد. هیراد خجالت کشید. نیشخندی زد و در ادامه شانه بالا انداخت.

__ چرت نمیگم به خدا! چند روز پیشم با همین خانم خلوت کرده بود. همین جا! جلو چشم خودم!

لبخند سروش عمق بیشتری گرفت. ضربه ای به پشت او زد و با لحنی آمیخته به تمسخر گفت:

_ فامیلن داداش! دور برندار.

ابروهای هیراد پرش ریزی کرد. با احتیاط پرسید:

_ یعنی چیزی بینشونه؟

سروش با دقت نگاهش می کرد. کمی مکث کرد و پر غرور در جوابش گفت:

_ گفتم که! سرت به کار خودت باشه، گرفتی یا باز تکرار کنم؟

نگاه هیراد خیره بود. سروش نیشخند دیگری زد و به تاکید انگشتش را روی قفسه ی سینه هیراد گذاشت.

_ ببین بچه جون! واس خاطر خودت میگم. یادت نره که تا دیروز پابرهنه می شاشیدی. زوده که از حالا بخواد سر و گوشت بجنبه! خب!؟

رنگ چهره ی هیراد به سرعت برگشت. اشاره تند و بی پرده ی سروش، به بی عرضگی او ،

سرخش کرد. سبیک گلویش تکان واضحی خورد
و زمزمه کرد:

_ من منظوری نداشتم.

_ ولی حتما منظور من گرفتی. یس؟

_ یس!

سروش با صدا خندید و لب گوشتی او را بین دو
انگشت گرفت و کشید. نگاه هیراد همچنان خیره
بود و خودش ساکت! سروش سرش را چرخاند و
با ته مانده ی خنده زمزمه کرد:

_ کجا رفت این پسره؟

رضا پشت دیوار سنگر گرفته و حرکات آشفته ی
دختر جوان را زیر نظر داشت.

هانیه مدام این پا و اون پا میکرد و هر ازگاهی
نگاهی به ساعتش انداخته و کلافه اطرافش را می
پایید. دیری نگذشت که انتظارش به پایان رسید.
یکی از بچه های دانشکده، با احتیاط خودش را به
هانیه رساند و هانیه با اعتراض سمتش یورش

برد. دست و پای رضا عجیب بسته بود و نمی توانست از این فاصله، مکالمه ی بینشان را بشنود. حرص میخورد ولی چاره ای جز تحمل شرایط نداشت. هانیه دستپاچه عمل میکرد. با عجله بسته ای را از داخل کوله اش خارج کرد و تحویل مرد جوان داد. مرد جوان هم بسته را داخل کیفش گذاشت و با همان احتیاطی که آمده بود برگشت. رضا به سرعت چرخید. خودش را پشت دیوار مخفی کرد و منتظر شد. دمی بعد، مرد جوان از پشت دیوار ظاهر شد و رضا بلافاصله یقه ی لباسش را گرفت و به دیوار چسباند. ترس و دلهره در نگاه مرد جوان دوید. رضا به سرعت کف دستش را روی دهان او گذاشت و غرید:

__ صدات در نیاد. تقلا کنی میدمت حراست!
مرد جوان رنگ باخته بود. رضا، دوباره به حرف آمد و گفت:

__ دستم بر میدارم. به شرطی که جیک نرنی.

او سرش را به تایید تکان داد و رضا با تامل کف دستش را برداشت. مرد جوان، نفسی پس داد و رضا حق به جانب پرسید:

__ با اون دختر چی کار داشتی؟

__ تو کی هستی؟

فک رضا محکم شد. با غیظ مانوری روی صورت او داد و مجدداً غرید:

__ جوابمو ندی زنگ میزنم حراست. پس به نفعته با من یکه به دو نکنی.

__ خب اول باید بدونم کی جلوم وایستاده بعد!

__ تو فکر کن یه آشنا! پرسیدم باهاش چی کار داشتی؟ چی بهت داد؟ اونی که گذاشتی تو کیفیت چی بود؟

__ من نمیدونم چرا باید به تو جواب بدم. این آشنا اسم نداره؟ مدرک نداره؟ کیش میشی تو؟ شوهرش؟ نامزدش، دوستش؟ برادرش؟

__ تو فکر کن قوم و خویشمه! حالا میگی چی کارش داشتی یانه؟

_ اگه نگم؟

_ شک نکن که اونوقت باید به حراست بگی!

مرد جوان نفس پری پس داد و کلافه پنجه لای موهایش کشید. سپس تکانی سر جایش خورد و بی مقدمه در جواب رضا گفت:

_ میخواد پناهنده شه

رضا اخم تندی کرد. مرد جوان ادامه داد:

_ پرس و جو کرده رسیده به من! منم هنوز بهش هیچ قولی ندادم، فقط گفتم میتونم سفارش کنم.

_ به کی؟

_ به عموم! وکیل حقوقیه! راهش بلده! البته شرایط هانیه بگیر بگیر نداره.

_ هانیه خانم! کشمش دم داره بچه جون!

رضا، روی کلمه ی خانم تاکید کرد و لبخند محوی روی لب مرد جوان نشست. سرش را پایین انداخت و در حالیکه پشت گردنش را می مالید گفت:

__ می‌گه مدارکم ایمیل کردم ولی بی فایده اس!
ببین، من نمیدونم تو کیش میشی! ولی اگه فکر
کردی من زیر پاش نشستم و گولش زدم کاملاً در
اشتباهی! اتفاقاً من ازش خواستم خوب فکر اشو
بکنه. خودش اومد سراغم! گفت هر چی فکر
می‌کنه، رفتنش بهتر از موندنش! منم دیدم مصره
برای رفتن، گفتم مدارکش بیاره بلکه بتونم کمکش
کنم.

#۱۳۱

نگاه رضا به نقطه ای روی زمین بود و همه ی
فکر و ذکرش پیش هانیه! پس نصیحت‌های رضا بی
نتیجه بود. هانیه همه ی جوانب را در نظر گرفته
بود و باز هم به همان نتیجه ای رسیده بود که نباید.
فکر رضا حسابی مشغولِ هانیه بود.

مرد جوان که شرایط را عادی میدید، نفس آسوده
ای پس داد و ضربه ی ریزی به شانه ی رضا داد:
__ چی کار میکنی سلطان؟ برم یا زنگ میزنی
حراست؟

لبخند داشت. رضا به خودش آمد و انگشتانش را
مقابل او تکان داد.

__ مدارک!

مرد جوان متعجب ابرو بالا داد.

__ نه بابا! جلو در بده بفرما تو!

__ گفتم مدارک!!

__ همیشه بامرام! آخه یه چیزی میگی ...

رضا عصبی وارد حرفش شد و غرید:

__ میدی یا میری حراست؟

مرد جوان وا رفت. هوف کلافه ای کشید و
ناراضی زیپ کیفش را کشید. او مدارک را کف
دست رضا گذاشت و رضا درحالیکه به برگه ها
نگاه میکرد خطاب به او زمزمه کرد:

__ خدا بهت خیلی رحم کرد.

سپس نگاهش را بالا کشید و با او چشم در چشم
شد.

_ به بد کسی قولِ همکاری دادی. خانواده اش بو
ببرن که تو دخترشون هوایی کردی، خودت که
هیچ! هفت نسل بعد از خودتم باید تاوان این
همکاری پس بدن!

_ من چی کاره ام؟ میگم خودش اومد سراغم!
میشنوی، خودش!
رضا نیشخندی زد و گفت:

_ و تو دیدی پولداره، براش دندون تیز کردی.
مرد جوان سکوت کرد. رضا با حفظ همان لبخند
پرسید:

_ حالا! چقدر ازش گرفتی؟
مردم جوان که حسابی کم آورده بود رویی گرفت
و با خودش زمزمه کرد.
_ عجب گرفتاری شدیما!

سپس رو کرد به رضا و در جوابش گفت:
_ یه اندازه که دهنم شیرین شه! اصل پولو هنوز
نداده.

_ که اینطور!

کمی سکوت کرد. دوباره گفت:

_ فردا پول بهش برمی گردونی میگی نمی تونم!
میگی عموم گفت همیشه. میگی

_ چطوری؟ پول پس بدم. مدارک چی کار کنم؟

_ مدارک با من! تو فعلا پولش پس بده. من خودم
مدارکش تحویل میدم.

_ از کجا بدونم نمی خوای ازش سو استفاده کنی؟

رضا، بی اهمیت شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ میل خودته! میتونی باور نکنی. من برای اثبات
صداقتم مشکلی با حراست ندارم. حاضری، بسم
الله!

اسم حراست آه از نهاد مرد جوان بلند کرد. متاسف
سری برای خودش تکان داد و گفت:

_ قبول! فردا پولش پس میدم. ولی باید قول بدی
اتفاق امروز جایی درز نکنه.

__ توام باید قول بدی، آخرین بارت باشه که خرج
دانشگاهتو از اغفال کردن بچه های مردم
دربباری!

#۱۳۲

رویا، پشت آستینش را به پیشانی کشید و دانه های
ریز عرقش را گرفت. ضعف داشت و خستگی بر
آن دامن میزد. چند روزی بود که مثل ماشین از
حوزه به خانه و از خانه به بیمارستان می رفت.
سطح هوشیاری علی همچنان پایین بود و دل
نگرانی های رویا پا برجا! در حوزه روی نگاه
کردن به ملیحه قدسی را نداشت و در بیمارستان
تاب دیدن علی از پشت شیشه! خلاصه که
روزگارش بد جور بهم پیچیده بود.

وسایلش را از روی میز جمع کرد. بی حوصله
خرده ریزه هایش را داخل کیف ریخت و عزم رفتن
کرد. همزمان صدای پیامک تلفن همراهش آمد و
زیپ کیفش را نیمه باز رها کرد. دو دل بود دست
داخل کیفش ببرد، یا بی خیالی طی کند. خسته بود

از پیامکهای تبلیغی که حاصلی جز وقت کشی
نداشت. ولی همیشه در پس ذهنش، یک در صد
احتمال میداد که پیام مهمی باشد و غفلت کار
دستش بدهد. با این فکر مزاحم دوباره روی
صندلی نشست و حین پس دادن نفسش، دست داخل
کیفش برد.

چیزی نگذشت که تلفن همراه بین انگشتانش شل
شد. نگاه ترسیده اش یک دور در کلاس خالی
چرخید و دوباره روی پیام برگشت.

اگه مدارکتو میخوای؟ فردا شب، ساعت نه،
گاراژ "هوشنگ سیبیل"! لوکیشن میفرستم. تنها
باش. با مامور بیای رنگ مدارکو نمی بینی.

وحشت کرده بود. به معنی واقعی کلمه ترسیده بود
و انگشتانش می لرزید. به سختی آب دهانش را
فرو برد. دو دستی گوشی را بالا برد و انگشتان
لرزانش را روی شماره ی ناشناس کشید. خط
اشغال بود. رویا دوباره شماره گرفت و باز هم
صدای مکرر پشت خط، آب سردی شد و همه ی
وجودش را منجمد کرد. دیگر نه توان رفتن داشت

و نه تحمل ماندن! پاهایش از رمق رفته بود. ته
دلش خالی بود و همه ی وجودش مور مور
میکرد.

هومن اما، در حال تبادل اطلاعات با گلاره بود.
خودش اینجا بود و فکرش پیش رویا! بی دلیل دلش
آشوب شده بود. تا به حال همچین حس و حالی را
تجربه نکرده بود. اینکه ناغافل نگران شود و
دلشوره بگیرد. گلاره که متوجه ی عدم تمرکز
هومن، در این دقایق آخر شده بود، کلامش را قطع
کرد و لبهایش را بهم کشید. هومن اما جای دیگری
سیر میکرد. با نوک خودکارش تیک تیک، روی
میز ضربه میزد و بی اراده گوشه ی لبش را می
جوید. گلاره با دقت براندازش کرد. لحظه ای بعد
روی پا بلند شد. اوراقش را رها کرد و قدم زنان
خودش را به او رساند

__ هومن؟

خودکار هومن از ضربه زدن ایستاد. نگاهش را
بالا کشید و سرش را تکان داد:

__ داشتی میگفتی. کجا بودیم؟

گلاره نیشخند زد. دست به سینه ایستاد و در جوابش گفت:

__ حرفام تموم شده بود. تو حالت خوبه؟

__ آره، آره! پس گفتمی ته توش در آوردی، قطع به یقین نخعی

__ هومن؟

__ بله

__ اینارو قبلا مرور کردیم. جواب من بده حالت خوبه؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. هومن پلک روی هم گذاشت. لبخند گلاره شکل واضح تری گرفت و بی تعارف لبه ی میز هومن نشست.

__ بگم برات قهوه بیارن؟

هومن پلک باز کرد و اخم تندی بین دو ابرو نشانده

سپس نگاه معنی داری به موقعیت جدید گلاره انداخت و دستهایش را روی سینه قفل کرد.

_ نه! ميشه بيرسم اين يعنى چى؟

گلاره کف دستهايش را روى ميز گذاشت. ضمن گرفتن منظور هومن، سرش را نزديک برد و با لحنى خاصى لب زد:

_ يعنى يه فکرى به حال صندلياي اتاقت بکن آقاى مهندس! خشکه، پدر در مياره!

بوى عطرش بينى مرد جوان را پر کرد. نيشخند واضحى زد و پر منظور گفت:

_ ببخشيد که اتاقم به راحتى دم و دستگاه اِمل نيست. حالا ميشه بى زحمت برى پايين! بعيد ميدونم اينجا بهتر از اونجا باشه.

هومن به صندلى هاى کنار ديوار اشاره زد و دندانهاى سفيد گلاره از پس لبخند زيبايش خودنمايى کرد. هومن منتظر بود. حرکت غير منتظره ي گلاره حس ششمش را به کار انداخته و ذهنش را به حالت آماده باش برده بود. گلاره، سرش را روى شانه خم کرد. ناز نگاهش را روانه ي چشمان ريز شده او کرد و در نهايت لب زد:

_ چشمش ممم! آقای بداخلاق!

هومن ولی جدی بود. گوشه ی لبش تیک ریزی
خورد و خیره ی او شد. گلاره با یک حرکت پایین
پرید. در حالیکه به سرعت سمت کیفش می رفت
گفت:

_ کار امروز مون تمومه! مطلب مهمی بود باهام
تماس بگیر!

_ گلاره؟؟

هومن صدایش زد. انگشتان باریک گلاره، بند
کیفش شد و پشت به او لبخند زد. سپس بندش را
روی سر شانه انداخت و سمت هومن چرخید:
_ بله!

_ شماره کارتتو بزار و برو!

گلاره جا خورد. به آنی لبخند از روی لبش پر
کشید و قدمی به جلو برداشت.

_ یعنی چی هومن؟ چه عجله ایه؟ صبر کن حالا،
ما باهم کار داریم.

هومن، قفل دستهایش را باز کرد. نیشخند دیگری
گوشه ی لبش نشاند و روی میزش متمایل شد.

_ ممنون خانم وکیل! حسابمون سنگین نشه بهتره!
_ تعارف میکنی؟

_ ابد! میدونی که هومن اهل تعارف نیست. شماره
تو برام بزار گلاره! بعد از اینم همه ی ملاقاتامون
بیرون از این دفتر هماهنگ میشه که خدایی
نکرده، یه وقت خشکی صندلیاش خاطر تو مکر
نکنه.

#۱۳۳

گلاره تقریباً وار رفته بود. لبهایش تکان بی ثمری
خورد و از حرکت ایستاد. هومن تک خند بی
صدایی زد و در ادامه به خروجی اشاره زد.
_ به سلامت!

در نهایت لبهای گلاره بهم دوخته شد. دو دستی
کیفش را در بغل گرفت و دلخور لب زد:
_ برات پیامک میکنم.

_ ممنون!

__ فعلا!

هومن برایش سر تکان داد. گلاره عقب گردی زد و بی حرف اضافه اتاق را ترک کرد. هومن اما تکیه زد. این بار، انگشتانش را پشت سرش در هم قفل کرد و در حالیکه خیره به در بسته بود، با خودش لب زد:

__ مار مولک!

این تو بمیری دیگر آن تو بمیری نبود. هومن مرد تکرار اشتباهات نبود. رابطه های چند ماهه، و حتی این اواخر روابط چند روزه را هم تجربه کرده بود. ولی هیچ کدامشان به خلوت رابطه با رویایش نبود.

در خلوت خودش لبخند زد. رویا یعنی همه! یعنی دنیای هومن! همانی که ثابت کرده بود همه ی زنها یک جور نیستند. همه خود خواه نیستند. همه دنبال منفعت نیستند. اصلا کیف میکرد وقتی به سلامت این رابطه می رسید. حقیقتا حال سیر کردن در گذشته را نداشت. حالش خراب میشد وقتی فکر میکرد و میدید چه روزهای با ارزشی را از دست

داده است. تکیه اش را از صندلی گرفت. پنجه
هایش رو به جلو قفل کرد و کش و قوسی به بدنش
داد. بعد از آن تصمیم گرفت با رویا تماس بگیرد.
ولی خیلی زود منصرف شد. خودش را جمع کرد
و به جایش رفت که با حضور به هنگامش در
بیمارستان سورپرایزش کند

پشت شیشه ایستادن و وحشت زده به آن سوییچ
خیره شدن سخت ترین کار دنیا بود. آمنة بغض
کرده بود و رویا شانه های نحیف مادرش را در
بر داشت. رضا ولی پشت سر جفتشان دست به
سینه بود. وانمود میکرد مقاوم است و اتفاقی
نیافتاده. ولی درونش شعله میکشید. کلمه به کلمه
ی گفته های پزشک معالج علی آتش میشد و از
اعماق وجودش زبانه کشان بالا میآمد.

قطع امید پنجاه درصدی پزشکان در صورتی که
علی دو روز دیگر در این حالت می ماند. بعد از
آن هم امید چندانی به رضا نداده بود. در صورت

هوشیاری علی و آمادگی نسبی اش، طبق تایید و تشخیص مجمع پزشکان، یک عمل سنگین چندین ساعته در انتظار پدرش نشسته بود. عملی که آن هم درصد موفقیتش پنجاه پنجاه بود. و بعد از آن جلسات شیمی درمانی و مشکلاتی که رضا از هم اکنون پیش بینی میکرد. به هر جهت، روی شانه هایش کوهی از غصه تلمبار شده بود که مرهمی جز خدا نمیافت. دردش را بی صدا در سینه پنهان کرد. قفل دستهایش را از هم باز کرد و در تن و خواهر و مادرش پیچید.

__ برید بشنید رو صندلی! اینجا وایستادن دردیه
دوا نمیکنه!

آمنه آه کشید. رویا به فرمان برادر، فشاری به شانه ی مادرش آورد و زمزمه کرد:

__ رضا درست میگه! بریم قربونت!

آمنه کاملاً اختیارش را از دست داده بود. دست خودش نبود. چند روزی بود که هم رزم سی ساله اش ساکت شده بود و بی حرکت! علی همیشه مرد آرام و بی صدایی بود. به غیر از این روزهای

آخر که، علت آن هم خستگی و شاید درد بود.
دردی که هیچ وقت به خاطرش لب به گله باز
نکرده بود و با خودش کنار آمده بود.

آمنه به کمک رویا روی صندلی نشست و رویا
برای حفظ تعادل نفس عمیقی از هوای نامناسب
محیط گرفت. ولی گویا کارش از این حرفها گذشته
بود. چشمانش سیاهی می رفت و کاسه ی سرش
بین گیره اسیر شده و در حال له شدن بود.

چند باری پلک زد. لب پایش را زیر دندان گرفت
و دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت. آمنه که
نگاهش در پی علی و رضا بود. نگاه دقیقی به
رنگ پریده ی او انداخت و ترسیده لب زد:

_ خوبی مادر؟

_ خوبم.

آمنه مشکوک شد. جواب رویا با ناله آمد. طولی
نکشید که دستش بالا رفت و روی پیشانی اش
نشست. سرد بود. مثل قالب یخ داخل یخدان! آمنه
ترسیده نیم خیز شد و از رضا کمک خواست.

رضا به صدای آمنة برگشت و رویا بی رمق همه
ی وجودش را به دستان قدرتمند رضا سپرد.

#۱۳۴

هومن، به نرمی انگشتش را روی پوست سفید
رویا کشید و متفکر، نگاهش از روی دست او سر
خورد و روی چشمان بسته اش نشست. گوشه ی
لبش را به دندان گرفت. نوازش سر انگشتش را
رها کرد و رو به رضا پرسید:

__ چی شد یهو؟ صبح که می رفت سر کلاس
حالش خوب بود. بعد یهو....

رضا؛ متاثر سری تکان داد و دست به صورتش
کشید.

__ نمیدونم. من تو بیمارستان دیدمش! ولی حالش به
جا نبود خیلی!

هومن ابرویی بالا داد و دست داخل جیب شلوارش
برد.

__ دکتر چی گفت؟

_ فشارش پایینه! همین!

نگاه هومن درگیر نگاه غمگین و مردانه ی رضا شد. سیبک گلوی رضا تکانی خورد و دوباره لب زد:

_ ضعف داره! دکتر گفت احتمالاً این حجم از نگرانی از پا درش آورده.

دست دیگر هومن هم داخل جیبش فرو رفت. سینه ای پر کرد و پرسید:

_ بابات چطوره؟ فرقی کرده؟

گوشه ی لب رضا به تلخی کشیده شد. خسته، کف دستش را پشت گردنش گذاشت. سپس اشاره ای سمت رویا زد و گفت:

_ بیرون حرف میزنیم.

رضا جوان هوشیار و محکمی بود. هومن منظورش را گرفت. با تکان سر، تاییدی پای حرفش زد و دوباره به چهره ی بی فروغ همسرش نگاه کرد. بیشتر از این باید هوای رویا را می گرفت. شاید نیاز به مراقبت و توجه بیشتری

داشت. این روزها که پدرش بیمار بود و اتفاقاً به تازگی وارد دوره ی جدیدی از زندگیش شده بود، هومن جای توجه و تمرکز کامل روی او و زندگیش، درگیر مشغله های نو ظهور کاریش شده بود و فرصت نمیکرد حمایت لازم از او را داشته باشد. رضا، نگاهی به زن و شوهر جوان کرد و تایید وار لبخند زد. مژه های رویا تکان میخورد و نیمه هوشیار میزد. رضا "خیلی خبی" گفت و در ادامه اضافه کرد.

__ شما هستین دیگه؟ من برم ببینم دکتر تونست
مامان قانع کنه یانه؟

طنز غمگین کلامش به چشم میامد. هومن لبخندی زد و با همان لبخند بدرقه اش کرد.

رضا که رفت، هومن برگشت، نگاهی به عقب سرش انداخت و از خالی بودن اتاق مطمئن شد. سپس برگشت. صندلی کنار تخت را با دست جلو کشید و روی آن نشست.

شیلنگ باریک سرم از روی پوست سفید رویا راه گرفته بود و تا بالا ادامه داشت. هومن، آرنجش را

کنار تخت تا کرد. دستش را زیر چانه زد و بازی
سر انگشتانش را روی پوست او از سر گرفت.

_ خب! خانم خانما! نمی خوای چشمت باز کنی؟

پلک رویا تکان بی رمقی خورد. هومن انگشتش
را سر داد. بالا کشید. از روی چانه ی او رد کرد
و روی گونه اش نشاند.

_ صدامو میشنوی؟

لبهای رویا تکان خورد.

_ پس بیداری؟

رویا این بار حرکتی به سرش داد و بی جان لب
زد:

_ هومن؟

_ جونم؟ بگو میشنوم!

_ بابام؟

_ چرا نمیگی خودم! ببین خودتو به چه روزی
انداختی؟ چی کار کردی با خودت رویا؟ جای
اینکه..

_ هومن بابام!

انگشت هومن بی وقفه از پایین به بالا و از بالا به پایین صورت رویا کشیده میشد. سکوت کرد. انگشتش را زیر چانه ی رویا نگه داشت و نامطمئن لب زد:

_ خوب میشه!

گوشه ی چشم رویا نم برداشت. چانه اش لرز خفیفی کرد و دوباره گفت:

_ بعید میدونم.

هومن پلک روی هم گذاشت و بی صدا با او هم دردی کرد. رویا دوباره صدایش زد.

_ هومن؟

_ جانم! دیگه چی میخوای بگی؟

_ میتونم دو روز برم پیش مامانم؟

لای پلکهایش را به سختی باز کرد و از پشت پرده ی اشک، چهره ی نگران و متعجب او را دید. درمانده دم زد:

_ مامانم خیلی تنهاس! این مدت نتونستم کنارش باشم. میدونم من باشم کمتر فکر و خیال میکنه. میزاری؟

هومن سر دو راهی ماند. بدون رویا خانه سوت و کور بود. اصلا خانه نبود. یک چهار دیواری بی معنی بود که مثل زندان دورش حصار میشد. لبهایش را بهم جمع کرد و بعد از کمی تأمل در جواب خواهشش گفت:

_ خودتم که نیاز به مراقبت داری. میگم امشب بریم خونه...

_ هومن؟

هومن، ناراضی نفسی پس داد و گفت:

_ خیلی خب باشه! امشب برو فردا میام دنبالت!

_ فردا نه! بزار یه کم بیشتر بمونم!

هومن تکیه زد. انگشتش را از زیر چانه ی او گرفت و کف دستهایش را روی پا گذاشت. نفسی چاق کرد و پرسید:

__ اونوقت شما بری خونه ی مادرت تکلیف من
چی میشه این وسط؟

رویا خجالت زده نگاهش را گرفت. از خودش
بیزار بود. این زنی که داستان سرهم میکرد تا
کنار مادرش بماند، نیت دیگری در سرش بود.
فردا شب، ساعت نه، گاراژ هوشنگ سیبیل! این
بود بهانه اش برای ماندن. رویای امروز، زنی بود
که خیانت در امانت کرده بود. پنهانکاری کرده
بود.

#۱۳۵

و اکنون دروغ می بافت تا با یک اشتباه دیگر
اشتباه اولش را رفع و رجوع کند.

__ یکی دو روز به جایی بر نمی خوره!

جوابش بی رمق و پر از شرمندگی بود. هومن،
اینبار دستی به چانه ی خودش کشید و بعد از کمی
سکوت لب زد:

__ باشه. اگه اینجوری که میگی برای جفتون
بهتره، من تحمل میکنم.

لبخند رویا، از سر دلخوشی نبود. فقط محض
تشکر بود. هومن ولی لبخند جانانه ای زد و پر از
شیطنت زیر چانه اش را نوازش داد.

__ ولی برگردی باید جبران مافات کنی. گفته
باشم.

اینبار رویا تک خند بی صدایی زد و سرش را
تکان داد. کلاف زندگی بدجوری درهم گره خورده
بود. پدرش روی تخت بیمارستان و مدارکش دست
دزدان خدا شناس! برای شوهرش داستان سرهم
میکرد و برای مادرش داستانی دیگر!

یک اشتباه زمینه ساز اشتباه دیگر شده بود.
لبخندش دوام زیادی نداشت. لبهایش بسته شد. سینه
اش حرکتی ریزی کرد و دلواپس نگاهش را از
هومن گرفت.

هانیه، عصبی از پارکینگ دانشگاه بیرون زد و
کنار خیابان توقف کرد. انگار به در بسته خوردن

جزیی از سرنوشتش بود و به اجبار باید تحملش میکرد. فرمون ماشین را در آغوش گرفت و ناراضی از شرایط، سرش را روی آن گذاشت. مردکی به درد نخور پولش را پس داده بود. گفته بود حوصله‌ی دردرس ندارد. گفته بود تو را به خیر و ما را به سلامت! گفته بود مدارک را تحویل اهلش داده و به زودی برایش پس می‌آورد. خاک بر سر فقط ادعا داشت. در واقع یک پاپاسی نمی‌آرزید. این وسط فقط هانیه بود که چند روزی بازیچه‌ی دست این مردکی بیشعور به درد نخور شده بود.

گونه‌اش خیس شد. به همان حالت، انگشتش را زیر پلکش سر داد و طبق معمول آب دماغش را بالا کشید.

ناغافل در ماشین باز شد. رضا، بی‌تعارف روی صندلی نشست و سلام نیمه‌بلندی داد.

هانیه چشم درشت کرد. همانطور که سرش روی فرمان بود، باز هم آب دماغش را بالا کشید و لب زد:

_ آقا رضا؟

رضا لبخند زد. روی صندلی تکانی خورد و در حالیکه کیفش را روی پا می گذاشت، با مزه گفت:

_ عرض ادب خانم! خوابیدین؟

هانیه حیرت زده سرش را بلند کرد و کف دستش را روی گونه اش کشید. مغزش از کار افتاده بود و به لبهایش اجازه ی هیچ حرف و سخنی نمیداد. رضا که شاهد غافل گیری او بود، با حوصله ی تمام قفل کیفش را باز کرد و در ادامه گفت:

_ پخش زنده اس خیالت راحت!

نگاهش کرد. هانیه همچنان خیره بود. رضا لبخند وسیع تری زد و در ادامه گفت:

_ خودمو میگم. خواب نمی بینی.

_ شما؟ اینجا؟

رضا دست داخل کیفش برد. مدارک هانیه را بیرون کشید و مقابلش گرفت.

_ اینم مدارکت! بعد از این دیگه به هیچ کس اعتماد نکن. خب؟

هانیه واقعا گیج شده بود. لبهایش تکان خورد. یک نگاه به مدارک و یک نگاه به رضا انداخت. رضا به تاکید گفت:

__ بگیر دیگه! به چی نگاه میکنی؟

__ اینا دست شما چی کار میکنه؟

__ گرفتمش! همون دیروز! بعد از اینکه حرفات با اون پسره تموم شد.

هانیه همچنان در شوک بود. رضا باز هم به تاکید گفت:

__ نمی خوای بگیریشون. به کارت نمیداد با خودم می برما!

هانیه، بی اراده دست بلند کرد و مدارک را گرفت. رضا سینه سبک کرد. دمی بعد، خم شد و از جعبه ی کلینکس روی داشبورد، یک برگ دستمال کاغذی بیرون کشید و روی اوراق مدارک گذاشت.

__ پاک کن صورتتو! میخوام باهات حرف بزنم.

هانیه در خلسه فرو رفته بود. معنی حرفها و حرکات رضا را نمی فهمید و در ذهنش شرایط را بالا و پایین میکرد. رضا ولی، بی اهمیت به حال او دست به سینه شد و نگاهش را به مقابل داد. سپس نفس تازه ای گرفت و بی مقدمه گفت:

__ دکترا گفتن به هوش او مدنش پنجاه پنجاهه!

مدارک روی پای هانیه جا باز کرد. رضا نیم نگاهی سمتش انداخت و ادامه داد:

__ بابامو میگم. دیروز با دکترش حرف زدم. گفت اگه تا دو روز دیگه بهوش نیاد رسماً ازش قطع امید میکنیم.

هانیه با دهان نیمه باز نگاهش میکرد. رضا تلخندی زد و با نگاه خیره به جلو گفت:

__ تازه اگه بهوش بیاد، عملش بازم پنجاه پنجاهه! هوففف! انگار قرار نیست پنجاه درصد زندگی من شصت بشه! ولی چاره ای چیه؟ باید زندگی کرد دیگه!

اینبار نگاهش کامل سمت هانیه چرخید. چهره اش
مصمم و کلامش نافذ شد.

_ به خاطر مادرم و رویا، باید مقاوم باشم.

یک قطره اشک از روی گونه ی هانیه سر خورد
و روی مدارک افتاد. رضا گفت:

_ تو اولین کسی هستی که اینارو دارم بهش می‌گم.
هنوز هیچ کس نمیدونه هانیه! هیچ کس!

لبهای هانیه لرزید. رضا لبخند محزونی زد. طبق
عادت کف دستش را پشت گردنش گذاشت و با
نجابت تمام نگاه دزدید.

_ یادمه گفتمی که میخوای مستقل زندگی کنی. گفتمی
خسته شدی از امر و نهی! از بشین پاشو! فهمیدم
از زندگی چی میخوای.

نگاهشان در هم تنید.

_ میخوای باورت کنن. میخوای

#۱۳۶

_ من؟؟

رضا در جواب "من" ضعیف او گفت:

_ من باورت کردم. باورت دارم که امروز نشستم اینجا و راز دلم بهت گفتم. حالا..

هانیه سرش را تکان تکان داد. رضا در ادامه پرسید:

_ تو بگو. من باور داری؟

سر هانیه خیلی ریز به معنی "بله" بالا و پایین شد. رضا لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

_ حاضری بهخاطر من صبر کنی؟

هانیه فقط لب زد. بی صدا و بی حرف! رضا گفت:

_ اگه جوابت به من مثبت، اون مدارکو بزار تو کیفیت و فکر رفتن از سرت بیرون کن. اگرم که نه...

_ چرا؟

_ چی چرا؟

_ چرا این حرفا رو میزنی؟ چرا میخوای الکی
امیدوارم کنی؟

صدایش میلرزید. خود باوریش زیر صفر بود و
همین مرد جوان را به خنده می انداخت. با
وجودیکه دل نگران پدرش بود و قلبش بی تاب
آینده، خندید. تمام و کمال سمت او برگشت و گفت:

_ همین الان گفتی که باورم داری، نگفتی؟
هانیه حرفش را تایید کرد. رضا گفت:

_ پس دیگه حرفی باقی نمی مونه! هر چی گفتم
عین واقعیت بود. دیگه نپرس از کی؟ چطور؟
چرا؟ به چه دلیل؟ چون واقعا نمی تونم جوابی بدم.
ولی به قطعیت میتونم بگم تو تنها کسی که تا حالا
بهش فکر دم.

هانیه آب دهانش را بلعید. لبخند محوی گوشه ی
لب رضا نشست و گفت:

_ شاید همین سادگیت! همین بی غل و غش
بودنت! همین...

_ مسخره بودنم. لوس بازیام، بچه بازیام...

__ همه اش برای من قشنگه هانیه! قشنگه که افسار زده به دلم!

هانیه در فضا معلق شده بود. حس شیرین سبک شدن. رها شدن یک زندانی، از بند را داشت. همان حسی که فقط با یک معجزه میشود تجربه اش کرد. رضا کف دستش را روی فرمان گذاشت. اشاره ای به خیابان زد و مهربان گفت:

__ حالا من می رسونی بیمارستان یا خودم برم؟
چهره ی این مرد چقدر گرم و روحانی بود.
کلامش، متانتش، خلق و خویش! آنقدر قوی بود که غل و زنجیر به دهان هانیه ببندد. مطیعانه لبش را زیر دندان گرفت و پر از شرم لب زد:
__ صبر میکنم.

لبهای رضا از دو طرف کشیده شد. دستش را روی کیفش گذاشت تکیه داد.

__ پس مبارکه!

هومن وارد خانه شد و از همان بدو ورود، سکوت و تاریکی خانه توی ذوقش زد. عادت کرده بود که به محض ورود، صدا بلند کرده و رویا، خوش رو به استقبالش بیاید. البته که این اواخر، لبخند رویا لبخند همیشگی نبود. ولی خودش که بود. حضورش، نفس هایش، سورپرایزهای زنانه اش که بود. همه ی اینها حتی، در حداقل ترین حالت ممکن، خستگی یک روز کاری را از تن مرد بیرون میکرد.

همانجا ایستاد. نگاهی در تاریکی فضا چرخاند و گام هایش بیشتر از این پیش نرفت. برگشت. در ورودی را پشت سرش قفل کرد و تصمیم گرفت یک شب خانواده ی همسرش را مهمان کند.

رویا منتظر بود رضا برود تا زیر گوش آمنه پیچ کند. سوئیچ ماشینش روی میز رضا بود و اجازه اش دست آمنه! فکر آمنه، ولی درگیرتر از آن بود که مشکوک شود. رویا یک جمله گفت که کار مهمی پیش آمده و آمنه اجازه صادر کرد. شاید که به رویا بیشتر از چشمانش اعتماد داشت. آنقدر

که هرگز در مخيله اش نمى گنجيد، دخترش كجا و به چه منظورى قرار دارد.

رويا، از غيبت يك ساعته ي رضا و اجازه ي آمنه نهايت استفاده را برد. سوئيج ماشين قراضه ي خودش را از روى ميز برداشت و به سرعت از خانه بيرون زد. يك چشمش اشك بود و يك چشمش خون! دلش به حال مادرش، به سادگى آمنه، به غم و غصه هاى بزرگى كه حداقل، راه را براى رويا باز كرده بود مى سوخت. از كوچه بيرون زد. شتابزده و نگران! ميدانست كه اگر وسط راه با رضا برخورد كند مجبور خواهد بود همه چيز را لو بدهد و فاتحه ي آبرویش را بخواند. مغزش بيشتر از اين راه نميداد. اين روزها فشارهاى عصبى روى روانش، به قدرى زياد بود كه كنترل درستی روى تصميماتش نداشت.

از كوچه كه بيرون زد پشت دستش را روى پلك نم دارش كشيد و خجالت زده از رفتارهاى نادرستی كه اين اواخر مرتكب ميشد، راهى گاراژ هوشنگ سيبيل شد. محيطى كه اسمش به حد كافي

وهم انگیز بود. چه برسد به محیطش! رویا، تنها برای بازگرداندن مدارک و آبرویش بود که تن به خطر میداد. وگرنه محال بود، خطا پشت خطا مرتکب شود تا در نهایت، از همچین مکانی سر در بیاورد.

هومن، آن سوی خیابان دور گرفته بود که داخل کوچه بپیچد. ناغافل چشمش به رویا و همان اتول قراضه‌ی حادثه‌ساز افتاد. سرعتش را کم کرد. چیزی در وجودش به تلاطم افتاد و کنجکاو نگاهی به مسیر رویا انداخت.

#۱۳۷

رویا، ترسیده و دل‌دل‌کنان قدم به قدم از ماشین فاصله گرفت و مقابل درب زنگار گرفته‌ی گاراژ ایستاد. اضطراب و پشیمانی همه‌ی وجودش را در بر گرفته بود. وحشت زده و پر از تردید نگاهی به اطراف انداخت و در نهایت با خودش یک دله شد. کوچه‌ی باریک و یک دیوار به درازای پنجاه شصت متر! و یک در بزرگ قدیمی

که روی تابلوی قدیمی و زنگ زده ی سر درش
نوشته بود هوشنگ!

رویا دست بلند کرد. ترسیده، تک زنگ دایره ای
کنار دیوار را فشرد و منتظر ایستاد. قلبش داخل
سینه یک جا بند نبود. از شدت ترس دستانش را
به هم می پیچید و تند تند ذکر میگفت.

لحظه ای بعد صدای خراشیده ی مردی در آیفون
پیچید. رویا، حرکتی سر جایش زد و نالید:
_ اومدم دنبال مدارکم.

در باز شد. بی حرف و بی پرسش! پاهای رویا به
زمین چسبید. بین رفتن و ماندن تردید کرد. در
نیمه باز بود. این سوی در رویا بود و آن سوی
دیگر مدارک رویا! اگر همه حرفها دروغ بود چه؟
ولی اگر دروغ بود پس آدرس دقیقی که طی
پیامهای مکرر از شب گذشته تا کنون از مدارکش
دریافت کرده بود چه؟ بسم الله گفت. تک چراغ
آفتابی رنگ بالای سر در، حس بدتری را به او
القا میکرد. با این حال قدم داخل گذاشت و در را
پشت سرش نیمه باز گذاشت. حیاط بزرگ گاراژ

تاریک بود و صدای پارس سگ ها می آمد. رویا بغض کرده بود. چادرش را میان پنجه اش محکم گرفته بود و گردن زده پیش می رفت.

__ بلاخره دل زدی به دریا خانم مدنی!

صدای نخراشیده ی مردی از فاصله ی چند متری آمد. واضح و بدون احتیاط! رویا ترسیده چرخید و با چشمانی باریک شده، سمت صدا ایستاد. دود باریک و سفید رنگی، در تاریکی حیاط چشم نوازی میکرد. رویا دقیق تر شد. حلب هفده کیلویی روغن و بساط نعشگی به پا بود. رویا یک آن به خودش آمد. سه مرد گردن کلفت پای بساط نشسته بودند و با نگاه هیزشان به او خوش آمد می گفتند. رویا، وحشت زده یک قدم به عقب برداشت. قدمی که همانجا ماند. مانع محکمی که ناگهان پشت سرش سبز شد و اجازه پیش روی نداد. رویا در تاریکی شب "هین" بلندی گفت و به عقب برگشت. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. دست زبر و پهن مردی به سرعت روی دهانش قرار گرفت و کنار گوشش نجوا کرد.

__ کجا خانم معلم؟ حالا که اومدی نمی تونی، یعنی نمیرازم که دست خالی بری.

روح از تنش جدا شد. قوت از تنش رفت. چشمان ترسیده اش نم برداشت و زیر دست مرد، خدا را در دل صدا زد. لبخند کریه مرد اما دوام چندانی نداشت. دست قدرتمند هومن از پشت سر، دور گردنش حلقه شد و غرید:

__ بیشرفِ عوضی، میکشمت! فشار دست مرد روی دهان رویا کم شد. رویا دل دل زنان روی زمین افتاد و سه تا مرد دیگر پا به فرار گذاشتند. هومن ولی به جان مرد افتاد. رویا عقب عقب خودش را روی زمین کشید و هق هق زنان از وسط میدان جنگ کنار رفت. هومن، مرد متجاوز را روی زمین دراز کرده و زیر مشت و لگد گرفته بود. خون از دهان و دماغ مرد جاری بود. رویا هق هق کنان ناله زد:

__ هومن؟

هومن ولی نشنید. فریاد میزد. مشتش را فرود میآورد و غیرت لطمه خورده اش را التیام میداد.

_ کشتیش هومن، ولش کن!

نالہ ی رویا همچون نسیم، تارهای شنوایی هومن
را قلقلک داد. یک آن نگاهش را بالا گرفت و
غرید:

_ زنگ بزن به پلیس!

از نگاهش آتش میبارید. نگاهی که نه مهربان بود.
نه گرم بود و نه دوستانه! رویا بیشتر از قبل
ترسید. سرش را تکان تکان داد و دست لرزانش
را داخل کیف برد.

ساعتی بعد، کاراژ هوشنگ سیبیل پر از مامور
بود و رویا گوشه ای نشسته و کز کرده بود. مرد
متجاوز دستبند به دستش بود و هومن به ماموران
از صحنه ی جرم میگفت.

گریه ی رویا ولی تمامی نداشت. حال هومن خوب
نبود. هر بار که نگاهش میکرد برایش خط و نشان
میکشید و تمام وجودش را با شعله ی نگاهش می
سوزاند. زمان برد تا گاراژ هوشنگ سیبیل تقریباً
خالی شد. هومن، بعد از گفتگو با مامورین پیش
آمد. بی اجازه بازوی رویا را گرفت و غرید:

_ بلند شو!

رویا به سختی روی پا ایستاد و با التماس صدایش زد:

_ هومن؟

_ خفه شو!

_ هومن خواهش میکنم یه لحظه....

_ گفتم خفه شو! حرف نزن که الان بد دیونه ام!

رویا، مظلوم و بی حرف دنبال هومن کشیده شد.

مثل کودک خطا کاری که از مجازات شدن می

ترسد و پناهی ندارد. بیرون از گاراژ، هومن

بازوی او را مقابل ماشین رها کرد و طلبکار، رو

در رویش ایستاد. رویا، هنوز علت حضور هومن

در این مکان را نمیدانست. نگاه ترسیده و

ملتمسش، در نی نی نگاه عصبانی مرد چرخید.

زیر پلک هومن نبض گرفته بود. رنگ چهره اش

به کبودی میزد و هیچ خبری از انعطاف در آن

دیده نمیشد. رویا آب دهانش را بلعید. هومن،

آرنجش را روی سقف ماشین گذاشت و چند لحظه

ای فقط نگاهش کرد. رویا بی صدا و ترسیده لب زد. هومن، عصبی کف دستش را روی صورتش کشید و رو گرفت. رویا دوباره دهان باز کرد که به دفاع از خودش حرفی بزند، که هومن برگشت و بی ملاحظه، سیلی جانانه ای زیر گوش رویا خواباند.

#۱۳۸

پرده ی گوش رویا سوت کشید. درد شدیدی در سرش پیچید و بی دفاع کف دستش را جای سیلی هومن گذاشت. داغ بود، مثل آتش! می سوخت، مثل شمع! حیرت زده مانده بود. انگار تازه از خواب غفلت بیدار شده بود. چی کار کرده بود؟ رویا؟ مدرس سطح یک حوزه؟ اینجا چه میکرد؟ میان گاراژ هوشنگ، که حتی اسمش ر عشه به تن آدم می انداخت؟ عقلش را کجا جا گذاشته بود؟ پشت کدام در بسته ای که با سیلی هومن باز شده بود. هومن دندان بهم سابید. بی توجه به نگاه شوکه ی او در ماشین را باز کرده و باز هم به

بازوی او چنگ زد. رویا بی تعادل روی صندلی
پرت شد و هومن عصبی ماشین را دور زد.

_ یه زنگ‌بزن به مادرت بگو برگشتی خونه!
پژواک بلند صدای هومن شانه هایش را بهم جمع
کرد. کف دستش همچنان گونه داغش را پوشش
داده بود. خودش را سمت در کشید و بغض کرده
پرسید:

_ چی بگم؟

هومن دستش را بلند کرد. عصبی در هوا تکان داد
و فریاد کشید:

_ نمیدونم! بگو گند زدم. بگو آتیش زدم به باور یه
احمقی به اسم هومن! بگو دخترتون دست گل به
آب داده. دروغ گفته. فریب داده. هرچی که
میدونی و میدونمبگو تا منم تکلیفم با تو روشن کنم.
_ من دروغ نگفتم.

نگاه هومن تند شد.

_ خفه شو رویا! تموم کن این بازی مسخره رو!
تاکی میخوای نقش بازی کنی هان؟

_ بازیت ن..._

هومن به سرعت انگشت روی بینی گذاشت و تشر
رفت.

_ نمی خوام چیزی بشنوم. لال شو. سکوت کن تا
برسیم خونه!

بدجور بهم ریخته بود. انگار هر کلمه ای که رویا
میگفت، پیتِ نفتی میشد و آتش زبانه کشیده از
درونش را شعله ور تر میکرد. رویا لب فرو
بست. دمی بعد با خانه تماس گرفت و با مشقت
تمام به آمنة فهماند که همراه هومن به خانه برمی
گردد.

آمنة، در آن لحظه چه حالی داشت فقط خدا
میدانست. تنها بود و ناله ی رویا از پشت خط
آشوبش میکرد. ای کاش که علی در خانه بود. ای
کاش که رضا برای گرفتن پرینتِ رنگی، از چندتا
کاغذ بیرون نمی رفت. اصلا ای کاش پاپیچ رویا
شده بود و اجازه نمیداد این ساعت از شب از خانه
خارج شود.

هومن از در پشتی خانه وارد شد و ماشینش را
وسط حیاط رها کرد. رویا می ترسید پیاده شود.
هومن ولی پیاده شد. ماشین را دور زد و بی
رحمانه انگشتانش را دور بازوی او پیچید. درد
بدی تمام وجود رویا را درنوردید. بدون اعتراض
دنبال هومن سرازیر شد و جلوتر از او، وسط
سالن خانه به خودش آمد.

هومن نفس نفس میزد. عصبی بود و از نگاهش
خون میبارید. به ضرب کلید برق را زد. ابتدا کتش
را روی دسته مبل پرت کرد و سپس سمت او
غرید:

_ چه غلطی میخواستی بکنی هان؟ تو اون
قبرستون چی کار داشتی؟

فریادش لا به لای ستون های خانه چرخید و
دیواره ی آنها را لرزاند. چانه ی رویا لرزید.
بغض کرده سری تکان داد و عقب عقب رفت.

_ به خدا هیچی! به مامور آگاهیم گفتم. رفته بودم
دنبال مدارکم!

_ دِ تو بی جا کردی که سر خود پاشدی رفتی
دنبال مدارکت!

رویا به خودش جمع شد. هومن انگشت اشاره اش
را محکم به قفسه ی سینه اش کوبید. فریاد کشید و
گفت:

_ به من خر میگی دو روز برم پیش مامانم. میگی
به من نیاز داره. میگی اینجوری به نفع هر دومی نه!
من احمق زود باروم که عقم دادم دست توی

_ هومنن؟

قدم های هومن به یکباره تند شد. به ثانیه نکشید که
سینه به سینه اش ایستاد و محکم صورت او را بین
پنجه هایش گرفت. همان صورت ظریفی که اندازه
ی کف دست هومن بود. همانی که بدون تعارف،
تا ساعتی پیش مشتاقش میکرد و برای دیدنش چشم
از ساعت برنمیداشت. همان چهره اکنون شده بود
منفور ترین و خبیث ترین چهره ی دنیا!

ترس، نگاه رویا را بیش از حد درشت کرده بود.
هومن عصبی توی صورتش غرید:

__ راستشو بگو رویا! تو اون مخروبه چه خبر
بود؟

تمام تن رویا ر عشه گرفته بود. سری تکان داد و
ناله زد:

__ مدارکم! به خدا رفتم دنبال مدارکم!
غیظ نگاه مرد، اندک تاب و توانش را می گرفت.
آب دهانش را فرو برد و زیر فشار انگشتان او
دوباره به حرف آمد.

__ همه ی پیاماش هست. دروغ نمیگم هومن!
میتونی خودت ببینی.

زیر پلک هومن بی امان میزد.

__ چرا دروغ گفتی؟

__ دروغ نگفتم. فقط..

__ فقط چی؟

فریادش در سر رویا پیچید. چشمهایش را بست و
بغض کرده در جوابش ناله زد:

__ نمی خواستم درگیر من بشی. خودت گرفتاری،
نمی خواستم دیگه..

__ تو غلط کردی. تو خیلی بی جا کردی که
گرفتاری من بهونه کردی. رویا اگه دست اون
مرتیکه بهت می رسید میکشتمت. به خدای احد
واحد، خودم میکشتمت حالите؟ با دستای خودم!
دانه های درشت اشک، قطره قطره راه گرفت و تا
زیر انگشتان مرد جوان نفوذ کرد. هومن فشار
مضاعفی به عضلاتِ سر شده ی صورت او وارد
آورد و هلش داد.

رویا بی تعادل عقب رانده شد. پشت پایش به پایه
ی چوبی مبل گیر کرد و به ناچار نشست. همه چیز
آنقدر تلخ و بهم ریخته بود که امان فرصت
خواستن و توضیح دادن را از رویا می گرفت.
سرش پایین افتاد. چانه اش به قفسه ی سینه اش
رسید و شانه هایش ریز ریز تکان خورد. سرش
درد میکرد.

حلزونی گوشش تیر میکشید. بازویش ، پوست صورتش! آبرویش! ای خدا آبرویش، همه همه در مجموعه ای درناک جمع شده و روی دلش سنگینی میکرد.

هومن کلافه به پشت چرخید. موهایش پریشان، لباسش پریشان، اعصابش پریشان، افکارش پریشان! در کل حال ناخوشی داشت که جز خودش کسی نمیفهمید. تحمل نکرد. چند گام بلند برداشت. کتش را از روی دسته ی مبل چنگ زد و راهی اتاقش شد.

آخر شب بود. ساعتی از درگیری گذشته بود و بعد از آن سکوتی تلخ در خانه حاکم بود. رویا بعد از رفتن هومن، خودش را جمع کرده بود. همه توانش را به کار گرفته و یک شام ساده تدارک دیده بود، بلکه بتواند دو کلمه با هومن حرف بزند. ولی هومن در اتاقش را به روی او بسته و در تنهایی با خودش خلوت کرده بود. رویا، بعد از دقایقی

صبوری بلند شد و میز دست نخورده ی شام را جمع کرد. ته دلش مالش می رفت و خراش کنار لبش به سوزش افتاده بود. بی تفاوت نسبت به همه ی آنچه در حال آزار دادنش بود، تا پشت اتاق هومن پیش رفت. دلش میخواست حرف بزند. دعا دعا میکرد هومن در اتاق را باز کند و به او مجال دفاع کردن بدهد. ولی تنها صدای بی صدای اتاق هومن سکوت بود و سکوت پشت درِ اتاق او، این پا اون پا شد. مشتش را بالا برد. روی در گذاشت و ناامید پس کشید. این بار مسیرش را کج کرد و راهی اتاق خودش شد. در را بست. کمرش را به درِ اتاق چسباند و سرش را به عقب برد. این فاصله و جدایی خارج از حد تحملش بود. هومن قهر کرده بود. فاصله گرفته بود و بدتر از همه باورش را از دست داده بود. آب دهانش را بلعید. صدای تلفن همراهش از داخل کیف هوشیارش کرد. دل نگران به آینده ی این رابطه، از درِ اتاق فاصله گرفت و مشغول صحبت با رضا شد.

میان این حال خراب، راضی کردن رضا هم شده بود غوز بالای غوز! پروسه ای بود برای خودش! رضا، آمنة نبود. ساده نبود. زود باور نبود. در کل رضا هرکسی نبود که راحت قانع شود یا منتظر بماند تا روزی روزگاری رویا به حرف بیاید و آنچه حقیقت دارد را آشکار کند.

وسط اتاق نشسته و مشغول سر و کله زدن با رضا بود که هومن، بی اجازه وارد شد. زبان در دهان رویا قفل شد. یک لحظه، رضا را فراموش کرد و خیره ی رفتار قهر آلود هومن شد. هومن، بدون توجه به او، پتو و بالشش را از داخل کمد دیواری بیرون کشید و از اتاق بیرون زد.

ته دل رویا فرو ریخت. رضا از پشت خط صدایش میزد. رویا غم و نگرانش را برای خودش نگه داشت و در جواب رضا گفت:

__ رضا جان بعدا حرف میزنیم. فعلا!

تماس رضا را قطع کرد. اولویت با هومن بود و زندگیش! روی پا بلند شد و با تردید زیاد از اتاق بیرون رفت. هومن، بساط خوابش را وسط سالن

پهن کرده و آماده ی خواب بود. رویا، گوشی به دست نزدیک رفت و مظلومانه گفت:
_ رضا بود.

هومن زیر پتو خزید. رویا دوباره گفت:

_ پرسید چی شده. هه! اصلا نمیدونم چطور میشه راضیش کرد. هرچی میگم..

هومن پتو را روی سرش کشید و پر منظور غرید:

_ همون جوری که من راضی کردی. به دروغ!

قفسه ی سینه ی رویا پر از درد شد. پلک روی هم گذاشت و لب زد:

_ هومن من..

_ نمی خوام چیزی بشنوم. رفتی اون برقم پشت سرت خاموش کن.

اجازه نمیداد حرف بزند. هر جمله ای که میگفت وسطش می رفت و مانع ادامه دادنش میشد. البته حق داشت دلخور باشد. حق داشت قهر کند. حق داشت دوری کند. رویا خطا کرده بود. کوچک نه! یک اشتباه بزرگ مرتکب شده بود و به هومن حق

میداد که حتی رفتاری به مراتب سخت تر از این داشته باشد. تسلیم شد. "باشه" ی آهسته ای زیر لب گفت و چرخید. ناگهان فکری به سرش زد. یک آن متوقف شد و سمت اتاقش قدم تند کرد.

هومن منتظر بود برق سالن خاموش شود تا کپه ی مرگش را بگذارد. خوابش که نمی برد. ولی سکوت و تاریکی فرصتی ایجاد میکرد که به ذهن آشفته اش سر و سامان بدهد. لعنتی تصویری مزاحم، مثل نگاتیو های دوربین عکاسی، مرتب از مقابل چشمش رد میشد و جان میگرفت. تصویر اسارت رویا در دستان مرد متجاوز! تصویر دریده شدن حجابش! نجابتش! ترس دویده در چهره اش! بی دفاعیش! همه و همه وحشتناک ترین فیلم ساخته ی شده ی جهان بود که از ذهنش عبور میکرد و حرارت مغزش را بالا میبرد. هوفی کشید و غلتید. کلافه بود. تصمیم گرفت، از جایش بلند شود و خودش برای خاموش کردن برق اقدام کند. اما نشد. ناگهان تشک رویا کنار دستش پهن شد و

نگاه ساکت، اما پرسشی هومن را بالا کشید. رویا
لبخند محزونی زد و زمزمه کرد:

_ تجربه اس دیگه! شاید خواستم خوابیدن تو
فضای بزرگ امتحان کنم.

_ جمع کن برو تو اتاق خودت! امشب حوصله ی
هیچی ندارم.

هومن غرید. رویا ولی بی تفاوت به قهر او، روی
تشک نشست و بالشتش را تنظیم کرد. سپس پتو
را پایین آن گذاشت و حین باز کردن تای پتو لب
زد: _ قول میدم ساکت باشم. برقم خاموش میکنم
که نه نور باشه نه صدا!

_ با خودت چی کار کنم؟ نور و صدا پیش کش!
جمع کن برو رویا! من تحمل یه زن دروغ گو رو
ندارم.

#۱۴۰

ندارم.

رویا بالای تشک نشست. مظلومانه زانوهایش را
داخل شکم جمع کرد و دستش را دور آن پیچید.

هومن، معترض دندان بهم سابید و به او پشت
کرد. رویا آه کشید. دمی بعد بلند شد و برق سالن
را خاموش کرد. هومن همچنان روی حرفش
پافشاری میکرد. این بار، پتو را تا روی سرش
بالا کشید و میان تاریکی سالن غرید:

__ حضورت اذیتم میکنه. به نفع خودته که بری.

__ منم تنهایی اذیتم میکنه. پس میمونم ولی هیچی
نمیگم.

__ تو اذیت میشی؟ مسخره اس واقعا! تو خودت
ملکه ی عذابی! پاشو برو خانم! پاشو برو سر به
سرم نزار.

__ اگه برم تو تنهایی دیوونه میشم.

__ مطمئن باش هیچیت نمیشه. راهشم که خوب
بلدی! یه سجاده پهن کن، تا خود صبح با خدا
حرف بزن. فقط یادت نره ازش بپرسی مجازات
خراب کردن باور یه آدم چیه؟

رویا دوباره زانوی غم بغل گرفت و چانه اش را
روی آن گذاشت. هومن قهر بود. دل سرد شده

بود. شاید هم دل بریده بود. و رویا تاب این مورد
آخری را نداشت. تاریکی مطلق سالن آزرده اش
میکرد. با این حال پلکی زد و با خودش زمزمه
کرد:

_ مریضی بابا! نگاه استاد! عذاب گناهی که
مرتکب شده بودم و همه ی اتفاقات خوب و بدی
که تو این مدت افتاد، همه و همه، ذهنم کور کرده
بود. اصلاً نفهمیدم چی کار دارم میکنم. حق با
توئه هومن! من اشتباه کردم._ این چیزی رو
عوض نمیکنه. تا خود صبح بشینی اینجا و بگی
اشتباه کردی بازم چیزی درست نمیشه.

_ میدونم!

_ پس اگه میدونی پاشو برو!

رویا ولی ترتیب اثر نداد. نیامده بود که برود.
نیامده بود که مثل بازنده ها سرخم کند و باخت را
بپذیرد. چانه اش را برداشت. صورتش را جهت
مخالف او چرخاند و روی زانو گذاشت. جای
سیلی هومن به درد نشست. رویا ولی بی تفاوت به
درد لب جنباند:

_ ابروم به خطر افتاده بود. خیلی وقت بود،
میخواستم به یه کی بگم و خودم خالی کنم. ولی
همه یه جورایی عین خودم گرفتار بودن.
آه کشید. دوباره به حرف آمد و ادامه داد:

_ رضا گرفتار بابا بود. توام گرفتار کارت! تنها
شده بودم. چقدر باید تو خلوت گریه میکردم؟ توبه
میکردم؟ به خدا التماس میکردم؟ حتی یه بار دل
زدم به دریا، رفتم با رضا حرف بزنم که نشد. نشد
که نشد.

_ و چون نشد عقلت گم کردی؟ منم که خوب
خریم، هرچی تو بگی باور میکنم؟!
رویا سرش را بلند کرد. میان تاریکی شب نگاهی
سمت او انداخت و زمزمه کرد:
_ خدا میدونه که دروغ نمیگم.

هومن پشت به او چشم ریز کرد. اعصابش بهم
ریخته بود و سماجت رویا اختیارش را می گرفت.
بی ملاحظه خروشید. پتوی روی تنش را پس زد و

نیم خیر شد. رویا ترسیده خودش را عقب کشید و هومن، کامل سر جایش نشست.

_ به فرضم که داری راست میگی! یعنی اون مدارک اینقدر مهم بود که به خاطرش ناموست به خطر بندازی؟ اینقدر که پا روی همه چیزت بزاری و با غیرت من خر...
رویا آب دهانش را بلعید و میان کلام او ناله زد:

_ یه فلش بین مدارکم بود. فقط اون برام مهم بود نه بقیه!

_ چی توش بود؟ چی بود که مهم تر از من و زندگیت بود، هان؟

_ چند تا فایل محرمانه! دوتا از فایلها پخش شده بود. همین جوریشم آبرو برام نمونده بود. اگه بقیه اشم پخش میشد...
فایل چی بود؟ سیاسی بود؟ امنیتی بود؟

اطلاعاتی بود؟ چی بود که آخه این طور با اعصاب و روان من بازی کردی تو؟

_ متعلق به حوزه بود. گزارش کار بچه ها! چندتا
فایل صوتی و مکتوب!

_ خب؟

_ خب که اونا نباید از مرکز تحقیقات بیرون می
رفت. ولی من کپی شون کردم تو فلش! فکر کردم
بعد از تحقیق پاکشون میکنم که...

_ که چی؟ حرف بزن!

تحکم هومن، لرز خفیفی به جان رویا انداخت.
سرش را پس کشید و ترسیده نجوا کرد:

_ دزد کیفمو زد. همون شب! نشد که فایل رو پاک
کنم.

_ کی؟ از کدوم شب حرف میزنی؟

رویا بغض کرد. انگشتش را گوشه ی چشمش
کشید و هق زد:

_ همون شبی که تو خیابون مونده بودم. همون
شب که خودت من رسوندی خونه!

لحظه ای سکوت برقرار شد. ابروهای هومن کمی
به هم نزدیک شد و ذهنش به چند ماه قبل از این

برگشت. آن شبی که رویا را برای اولین بار دیده بود، دقیقاً همین جملات را شنیده بود. دخترک دزد زده، مقابل ماشینش زانوی غم بغل گرفته بود و مدام از فلشی می گفت که چندتا فایل مهم در آن بود.

هومن میان افکار درهم و برهمش زمزمه کرد:
_اگه ندیده بودمت. اگه دنبالت نمیومدم که ببینم
چی کار میخوای بکنی، معلوم نبود چه بلایی
سرت میومد.

سپس نگاهش را بالا کشید. خیره در تاریکی سالن
ادامه داد:

_خدا باهات بود که سر خیابون دیدمت! پاشو برو
رویا! حالم خرابه. نباشی بهتر میتونم با این جریان
کنار بیام.

_منکه گفتم حق با توئه! اینجوری نگو هومن، ته
دلم خالی میشه وقتی بهم میگی برو!

_ توقع داری چی بگم؟ بگم مرحبا، دمت گرم که
دروغ گفتی! که رفتی تو دل خطر! حالا بیا
نوازشت کنم عشقم!

#۱۴۱

کمی مکث کرد. با تاکید بیشتری ادامه داد:

_ اشتباه کردی رویا! هر اشتباهیم تاوان خودش
داره.

رویا بغض سنگینش را فرد داد. هومن هوف بلندی
کشید و در یک حرکت تند، پتو را روی تنش کشید
و به او پشت کرد. رویا ماند و تنهایی! رویا ماند
بغل بغل غصه و دل نگرانی! کمی میان تاریکی
سالن خیره اش شد. سپس، به نرمی زیر پتوی
خودش خزید و بغضش را در گلو خفه کرد. هومن
قصد نداشت نرمش به خرج بدهد و از طرفی، زن
جوان تاب قهر و دلخوری او را نداشت. آهسته و
با احتیاط لب زد:

_ ببخشید!

هومن پلک روی هم فشرد. پشت به او، غرور و غیرت مردانه اش را حفظ کرد و تصمیم گرفت به این سرعت وا ندهد و خام رفتار او نشود. رویا باید تنبیه میشد. باید اشتباهش را با تمام وجود می پذیرفت تا اولین بار، آخرین بارش شود.

رضا، پاجفت پشت در خانه ی هومن ایستاده بود و دستش را از روی زنگ برنمی داشت. مطمئن بود رویا خانه است و در را باز نمی کند. شب گذشته حتی یک ساعت هم پلک نبسته بود. رفتن ناگهانی رویا از خانه و در پی آن قطع تماسش، حسابی شک برانگیز بود. دست به کمر شد. کمی عقب عقب رفت و روی نوک کفش هایش بلند شد. او از بالای حفاظ روی دیوار، گردن کشی کرد و رویا پشت آیفون کف دستش را روی دهانش گذاشت. برادرش، بی تاب بود و قفسه ی سینه رویا، از بی تابی او می سوخت. هق هقش را با فشار دست مهار کرد. پشتش را به دیوار کناری سالن رساند و به اشکهایش اجازه ی باریدن داد. هنوز سالن خانه بهم ریخته بود. هومن، صبح زود، از خانه

بیرون زده بود و پتو و تشکش را وسط سالن، تا کرده برای او گذاشته بود. درست مثل چند روزه گذشته! مثل همه ی این چند شب، که رویا به امید یک نگاه مهربان، یک دست نوازش گر، یک جمله ی آرام بخش، کنارش دراز میکشید و چیزی جز سکوت و قهر نصیبش نمی شد.

صدای زنگ خانه تکرار شد. رویا، درمانده به دیوار سر خورد و روی زمین نشست. از خودش، از روی خانواده اش، از استادش و بیشتر از همه، از روی شوهرش شرمنده بود. پاهایش را داخل شکم جمع کرد. لبش را به دندان فشرد و سرش را روی دو زانو گذاشت. زنگ زدن های رضا تا یک جایی تکرار شد و بعد از آن دیگر صدایی نیامد. رویا، بعد از دقایقی غصه خوردن، صورت خیسش را بلند کرد و نگاهی به بالای سرش انداخت. دوربین خاموش شده بود و صفحه ی آیفون سیاه بود. رویا صورت خیسش را به بازویش کشید و کف دستهایش را روی زمین گذاشت. بلند شد. دوربین را روشن کرد و با جای

خالی رضا، پشت در، رو به رو شد. چانه اش لرزید. کف دستش را کنار آیفون گذاشت و پیشانی به آن چسباند. آهسته و غصه دار با خودش زمزمه کرد:

__ ببخش داداشی! ببخش عزیز دل رویا!

رضا متفکر و نگران، دست داخل جیب سویشرتش فرو برد و از خانه ی خواهرش فاصله گرفت. چند روزی میشد که از رویا بی خبر بود. درست از همان شبی که از خانه رفته بود و آمنه را با رفتنش نگران کرده بود. جواب تماس های آمنه را میداد، ولی برای رضا یا سر کلاس بود و یا پیامک ارسال میکرد. واضح بود که فرار میکند. یقین داشت که زندگی خواهرش دستخوش تغییرات نگران کننده ای شده که ترس رو به رو شدن با رضا و افشا شدن نگرانی هایش را دارد.

کنار خیابان ایستاد و سرش را رو به آسمان گرفت. قطره ای باران روی صورتش افتاد و تصمیمش را جدی کرد. از همان جا برای اولین

ماشین دست بلند کرد. سوار شد و به جای
بیمارستان راهی دانشگاه شد.

هانیه، پا به پای مهناز از محیط دانشکده بیرون زد
و دل نگران نگاهی در اطراف چرخاند. چند
روزی میشد که از رضا بی خبر بود و چشم به
راهی میکشید. رضا به محض دیدن آنها کنار کشید
و پشت دیوار پنهان شد. باید صبر میکرد، مهناز
برود تا بتواند با هانیه در خلوت صحبت کند.

کمی بعد، مهناز کنار ماشین هانیه، دستی برایش
بلند کرد و مسیرش را تغییر داد. هانیه دزدگیر
ماشین را زد. رضا از رفتن مهناز استفاده کرد و
به سرعت خودش را به هانیه رساند.

_ خانم کریمی؟

صدای رضا آمد و اشتیاق تمام وجود دختر را در
بر گرفت. ذوق زده برگشت و با چشمانی که مانند
ستاره در شب می درخشید لب زد:

_ رضااا؟

رضا سر به زیر شد. قدم هایش را کند کرد و پیش آمد. هانیه اما، دستگیره‌ی در را رها کرد و به پهنای صورت لبخند زد. رضا محجوبانه مقابلش ایستاد و دستی به ته ریش زیبایش کشید.

_ سلام!

_ سلام! کجایی رضا؟ منکه قلبم اومد تو دهنم تو این چند روز!

نگاه متعجب رضا، یک آن بالا رفت. هانیه لحظه‌ای به خودش آمد و شرمنده سرش را پایین انداخت. کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

_ ببخشید! منظورم اینه که نگرانتون شدم.

رضا لبخند محوی زد.

_ میتونیم حرف بزنیم؟

هانیه به سرعت سر بلند کرد و دوباره لبخند مهمان لبهایش شد. عجیب بود. چهره اش ساده و نگاهش مظلوم تر از قبل می نمود. انگار نه انگار که این دختر، همان هانیه‌ی شر و شور سابق است، که گاهی صورتش غرق آرایش میشد و

گاهی بی دلیل و با دلیل، دهن به دهن دانشجو ها
می گذاشت. هانیه به استقبال از پیشنهاد او رفت و
تند و

سرش را تکان داد.

_ آره! آره! بفرمایید ازون در سوارشید تا بریم به
جا ی بهتر!

در این وادی بهم پیچیده ی مصائب، سادگی ذاتی
این دختر عجیب دلنشین بود و روح مرد جوان را
جلا می بخشید. سری به تایید تکان داد و به گفته
ی او ماشین را دور زد.

#۱۴۲

دوتا خیابان بالاتر، هانیه کف دستهایش را روی
فرمان گذاشت و متفکر انگشتانش را بازی داد.
رضا، بی حوصله نفسش را پس داد و دست به
سینه شد. هانیه نگاه خیره اش را از مقابل گرفت و
پرسید:

__ شما مطمئنی؟ من میگم شاید یه بگو مگوی معمولی بینشون شده. از همینا که همه جا هست. تو همه ی خونه ها پیدا میشه دیگه، نه؟

__ نفع!

جواب رضا محکم آمد. هانیه سکوت کرد. رضا نیم چرخى به گردنش داد و مصمم ادامه داد:

__ معمولی نیست. امکان نداشت رویا ملاقات بابا نیادیا جواب تلفنای من نده. هرچی هست بیشتر از یه اتفاق ساده اس که رویا رو پنهان میکنه.

__ خب! خب الان چی کار میشه کرد؟

رضا سینه ای پر کرد و بعد از کمی مکث پرسید:

__ از برادرت خبر داری؟ این چند روز اوومه بهتون سر بزنه! یا مثلاً...

__ مثلاً چی؟

ترس و تردید در نگاه هانیه مشهود بود. رضا تاملی کرد و گفت:

__ میخوام مطمئن شم حال رویا خوبه! هانیه؟

بله!

__ کمک میکنی؟ من باید بفهمم چی شده؟ چرا این دوتا یهو عقب نشینی کردن. میدونی که بابا تو چه وضعیه؟ با این شرایطیم که الان پیش اومده، من واقعا موندم به کدوم طرف فکر کنم. یکی رو میخوام که الان کنارم باشه. حداقل از جانب زندگی رویا خیالمو راحت کنه.

هانیه، نگران و پر از ترید آب دهانش را بلعید. نگاهش خیره بود و افکارش پریشان! چیزی در سرش جولان میداد که از گفتنش واهمه داشت. ترس در دلش رخنه کرد. از یک طرف رضا و از طرف دیگر هومن! رضا از او کمک می خواست و هومن حسابی زیر گوشش دیکته کرده بود که مقابل هیچ کس لب باز نکند. چطور میتوانست دست رد به سینه ی رضا بزند، وقتی در خواب هم نمی دید که روزی رضا کنار دستش بنشیند و از او کمک بخواهد؟ ولی اگر لب باز میکرد و از یک حقیقت تلخ پرده بر میداشت، تکلیف زندگی

هومن چه میشد؟ اصلاً پرده برداشتن از این حقیقت، کمکی به رضا و نگرانی هایش میکرد؟

_ من خیلی وقته هومن ندیدم. یعنی..._

_ یعنی؟_

رضا روی لبهای او تمرکز گرفته بود. هانیه نگاهش را زیر کشید و آهسته در جواب رضا گفت:

_ یعنی خونه نیومده. فقط چند باری تماس گرفته که مامان جوابش داده.

_ هانیه؟_

نگاه هانیه، آهسته آهسته بالا رفت. رضا پرسید:

_ چیزی هست که..._

_ نه! نه! من دروغ نمیگم.

سکوت و خیره گی رضا سستش میکرد. لبش را به دندان گرفت و رها کرد. رضا کاملاً روی چهره ی او مسلط بود. تعقیب و گریز سختی بینشان در گرفته بود. هانیه بغض کرد. برگشت. دستانش از روی فرمان افتاد و همزمان با پس

دادن نفسش تسلیم نگاه جدی و متوقع رضا شد. او لب باز کرد و حرف زدنش شد جواب معمایی که رضا چند ماه قبل دنبالش می گشت. شد آهی سنگین و روی سینه ی مرد جوان نشست. شد درد! شد غرور جریحه دار شده. از یک جایی به بعد دیگر حرفهای هانیه را نشنید. گوش هایش سنگین شد و افکارش سبک! پرواز کرد. به چند ماه قبل! به روزهایی که حال علی مثل امروز خوب نبود و رضا دنبال عامل انتشار عکس های رویا در فضای مجازی می گشت! از رویا در مورد هومن پرسیده بود و یک جواب سربالا دریافت کرده بود. و از همه بدتر پنهانکاری رویا بود و ترتیب دادن یک ازدواج عجولانه! برای چی، چرا رویا با زندگی خودش بازی کرده بود؟ اصلا چرا باید پنهانکاری میکرد؟ علتش چی بود؟ ترس؟ تهدید؟ خانواده؟ آبرو؟

داغ کرده بود. عرق از کنار سرش راه گرفته و پشت گوش هایش را قلقلک میداد. اجازه نداد هانیه

بیشتر از این برایش توضیح دهد. در ماشین را باز کرد و بی آنکه نگاهی سمت هانیه بیندازد گفت:

__ ببخشید من باید یه کم هوا بخورم.

نگاه هانیه به جای خالی او ماند. در بسته شد.
رضا، کلافه از ماشین فاصله گرفت و هانیه در تنهایی با خودش لب زد:

__ رضا!!!

گویا تازه از خواب غفلت بیدار شده بود. رضا قدم زنان، مقابل ماشین راه افتاد و دورتر و دورتر شد. هانیه باز هم اسم او را با خودش زمزمه کرد و در نهایت، ناامید از برگشتن او، سرش را روی فرمان گذاشت و اه نیمه بلندی گفت. اشتباه کرده بود. گفتن حقیقت نه تنها کمکی به رضا نکرده بود بلکه حال خرابش را خرابتر هم کرده بود. هانیه به سادگی و بچگی خودش لعنت فرستاد. ضربه ای به فرمان ماشین زد و خودش را به باد ناسزا گرفت. در همین حین در ماشین باز شد. هانیه به سرعت سرش را بلند کرد و در لحظه حجم زیادی از ترس در نگاهش دوید. فرصت نشد از رضا کمک

بگیرد. رضا دور شده بود. خیلی دورتر از آن که حتی متوجه ی این اتفاق شود. یکی از پشت سر، دستمال روی دهان دختر گذاشت و نفر دوم جسم بی جان شده ی هانیه را هل داد و روی صندلی بغل هدایت کرد. سپس پشت فرمان پرید و پر سر و صدا خیابان را دور زد و از آن محیط گریخت. رضا، از فاصله ی دور صدای جیغ لاستیک ها را شنید. پشت به دخترک عصبی، فکش را بهم فشرد و دستهایش را مشت کرد.

#۱۴۳

رویا، چمدانش را وسط اتاق گذاشت و با گریه لباس هایش را کنارش گذاشت. این برگشت مفتضحانه نتیجه ی کدام اشتباهش بود؟ پنهانکاری؟ سوءاستفاده از اعتماد دیگران! و یا خراب کردن باوری که هومن از آن دم میزد؟ با اشک و آه، یک یک لباس هایش را تا میکرد و ته چمدان جا میداد. از این هجرت کوتاه مدت و زندگی در کنار هومن، فقط یک یادگاری با خودش می برد. عشق! همان کالای با ارزشی که میان همین چهار

دیواری به ارث برده بود. تصویر هومن آمدو متوقفش کرد. یکی از لباس ها میان پنجه هایش مشت شد و بغضش ترکید. تحملش تمام شده بود. هومن مثل یک غریبه رفتار میکرد. می رفت و می آمد ولی اصلا او را نمی دید. جواب سلامش را نیمه نصفه میداد. غذایش را بی میل لب میزد و پشت به او می خوابید و اقا چه دردی بدتر از کم محلی در این دنیا بود؟

رویا خم شد. سرش را روی لباس ها گذاشت و بی تعارف، گریه اش را با سکوت خانه شریک شد. چیزی نگذشت که صدای گریه اش با صدای زنگ خانه درهم آمیخت. رویا به هق هق افتاد. آهسته سر بلند کرد و با فکر اینکه باز هم رضا پشت در سنگر گرفته، از پای چمدانش بلند شد. هنوز یکی از لباسها میان پنجه هایش بود و صورتش بارانی! پیش رفت. پشت دوربین ایستاد و متحیر از تصویر پشت در، لب پایش را به دندان گرفت.

افسانه، خیره به دوربین، منتظر باز شدن در بود. بند دل رویا بی اراده پاره شد. حضور بی موقع

افسانه و چمدان نیمه کاره و صورت خیس و گوشه
ی لبی که همچنان ردی از سیلی هومن داشت،
همگی با هم شد اضطراب و به جانش افتاد.
دستپاچه شد. رضا را می توانست پشت در خانه
نگه دارد، ولی افسانه را نه! قطعا افسانه با پسرش
در ارتباط بود و خواه ناخواه، این خبر به گوش
هومن می رسید که مادرش تا خانه ی او آمده و
دست خالی برگشته است. آن هم بعد از یک دوره
ی نسبتا طولانی مدت، که یک دیگر را ندیده
بودند. رویا هول زده، صورتش را با لباس داخل
دستش پاک کرد و بی معطلی سمت آشپزخانه
دوید. ابتدا لباس را گوشه ای پرت کرد و بعد
صورتش را زیر شیر گرفت. سر درگم بود.
صدای زنگ در، باز هم تکرار شد و رویا،
هراسان دنبال چیزی گشت که صورت خیسش را
با آن پاک کند. کف دستهایش را به کنار لباسش
مالید. نگاهی در اطراف چرخاند و باز هم سراغ
همان لباس مچاله شده ی کنار دیوار رفت.

افسانه، ابتدا نگاه دقیقی به جزییات چهره ی عروسش انداخت و بعد جواب سلامش را داد. رویا اما سر به زیر بود. تلاشش برای پنهان کردن این همه درهم ریختگی بی ثمر بود و نمی خواست احمق به نظر بیاید. از مقابل افسانه کنار رفت. لبخند محوی روی لبش نشست و تعارف زد:

__ خیلی خوش آمدین! چه عجب از این طرفا؟

__ عجب از عروسمه که یه حالی از من نمی پرسه. ابروهای رویا، هم زمان با سرش بالا رفت. افسانه نیشخند زد. خوش رو وارد شد و جلوتر از او راه افتاد.

__ چندبار به شوهرت گفتم پاشو با زنت بیا اینجا لااقل قیافه ی هم یادمون نره! والا! ولی هر دفعه یه بهونه آورد. راستش منم دیگه خسته شدم. دیدم تو که کلا قید ما رو زدی. شوهرتم که انگار از خداهش بود یه چیزی بشه، بره که کلا قیافه ی ما رو نبینه. منم گفتم میزنم به پر رویی، خودم پا میشم میریم ببینم بالاخره ما باهم فامیل هستیم یا نه؟

افسانه، بی رو در وایسی، وارد سالن شد. روی
صندلی خاخوش کرد و نایلون بزرگی را از زیر
چادرش خارج کرد و کنار پایه ی مبل گذاشت.
رویا ولی، سر به زیر مقابلش ایستاد و در جوابش
گفت:

__ اختیار دارین این جا خونه ی خودتونه! ولی من
واقعا در جریان دعوتتون نبودم. هومن نمی دونم،
خودم مدتی که گرفتارم! اوومم! نمیدونم در جریان
بیماری بابا هستین یا نه! ولی این روزا این قدر
سخت میگذره که دل و حوصله نمونده برای هیچ
کدوممون!

اینکه دل و حوصله نداشت قشنگ مشخص بود.
رنگ پریدگی و حزن چهره اش، گواهی بر
صداقت کلامش بود. افسانه کمی در سکوت
نگاهش کرد و گفت:

__ میدونم! حالشون چطوره؟ بابا رو میگم! هنوزم
بهوش نیومده؟

__ نه متاسفانه! هنوز هیچ تغییری نکرده.

افسانه آه کشید. صمیمانه چادرش برداشت و لب زد:

_ خدا شفاشون بده. مریضی سخته! مریض داری سخت تر! من الان حال مادرتو بهتر از هرکسی درک میکنم.

نگاه رویا رنگی از تعجب گرفت. افسانه نیشخند دیگری زد و گفت:

_ نمی خوای بشینی؟ بشین خب چرا وایستادی زل زدی به من!

_ من! من! چیزه! برم چایی بزارم.

افسانه، دستش را در هوا تکانی داد و خودمانی گفت:

_ نمیخواد، من چایی خور نیستم. بگیر بشین خودم یه چیز بهتر آوردم برات!

رویا بهت زده، قدمی برداشت و به فرمان او، لبه ی یکی از صندلی ها نشست. افسانه، نگاهی به اطراف انداخت. سپس نایلون بزرگ و ضخیمی را که کنار پایه ی مبل گذاشته بود را برداشت و روی

پا گذاشت. بعد، ظرف نسبتاً بزرگی را از داخل
نایلون خارج کرد و روی میز، مقابل رویا سر داد.
_ این واسه شامتون گذاشتم. میرزا قاسمیه! هومن
دوست داره. فقط بزارش تو یخچال که طعمش
برنگرده.

#۱۴۴

رویا حقیقتاً گیج شده بود. افسانه حین حرف زدن،
با تانی ظرف دیگری را از داخل نایلون بیرون
آورد و گفت:

_ اینم جدا برای خودت درست کردم که بعداً نگی
مادر شوهرم این چیزا حالیش نبود. گرمه! بخور
استخونت سفت شه!

دست افسانه سمت رویا دراز شد. رویا ولی
همچنان سر در گم میزد.

_ بگیرش دیگه! تو چرا اینجوری میکنی؟

افسانه تاکید کرد. رویا به خودش آمد و ضمن
اینکه ظرف پلاستیکی را از دست افسانه می

گرفت "ممنون" ریزی زیر لب گفت. افسانه عقب کشید و خوش رو گفت:

_ هر چی بگی توش ریختم. زیره، زردچوبه، کره محلی! آردشم آرد محلیه! فقط خواستی بخوری اول گرمش کن، بعد بخور که روغنش رو دلت نمونه! بوی عطر خوبی در فضا پیچیده بود. افسانه اینبار چادرش را روی دسته ی مبل گذاشت و گفت:

_ بس که این دختره هانیه، از سلیقه و هنر دست تو گفت، گفتم پاشم یه کاری کنم که یه وقت فکر نکنی مادر هومن دست پا چلفتیه! رویا، لبخندی زد و سرش را زیر برد.

_ اختیار دارین این چه حرفیه؟

_ به هر حال! حالا اگه میخوای چایی بزاری بلندشو! فقط قبلش اونو بزار گرم شه که با چایی بیشتر می چسبه.

_ چشم!

رویا با گفتن این کلمه از جایش بلند شد. رفتار صمیمانه ی افسانه حس و حال عجیبی در قلبش به

پا کرده بود. مقابل نگاه خیره و دقیق مادر شوهر،
ظرف میرزا قاسمی را همراه با ظرف دیگر به
آشپزخانه برد و مشغول شد.

افسانه طوری وانمود میکرد که گویا رویا عروس
اجباری این خانواده نیست. رویا، ظرف میرزا
قاسمی را داخل یخچال گذاشت و سپس، محتویات
ظرف دیگر را داخل قابلمه خالی کرد و متفکر
پای گاز ایستاد. صمیمیت افسانه از کجا نشأت می
گرفت؟ یعنی تعریف و تمجید هانیه پای او را به
اینجا باز کرده بود؟ یا هومن حرفی به مادرش زده
بود که رفتار افسانه این همه با روزهای اول
متفاوت بود. ذهنش سخت درگیر این اتفاق بود.

رضا، بعد از یک پیاده روی طولانی، مقابل
ساختمان تمام شیشه ای بلند ایستاد و نگاهی به این
آسمان خراش با ابهت انداخت. پول برای بعضی
قدرت، برای بعضی شهرت و برای بعضی دیگر
شخصیت میآورد. اما دسته ی دیگری این وسط
سرگردانند. آنها فقط توهم میزدند. توهم قدرت!

توهم شهرت! توهم شخصیت! رضا، دلخور سینه
ای خالی کرد و قدم هایش را پیش برد. هادی
نمونه ی بارز یک انسان متوهم بود. با توجه به
تعریفهایی که در این مدت شنیده بود، یک انسان
خود خواه و حریص، که هر چیزی را پلکان
رسیدن به خواسته هایش میکرد.

رسیدن به هادی کار آسانی نبود. ابتدا با نگهبان
لابی سر و کله زد و بعد از اینکه توانست
مقاعدش کند، اسم و رسمش را داد و راهی طبقه
ی پنجم شد. دفتر کار هادی! و شاید بهتر بود
بگویند اتاق فکرش! همانجایی که مرکز کنترل
کار هایش بود. همه ی دیده بانی هایش را از
همانجا کنترل میکرد و با توهماتش داستان می
ساخت.

هادی منتظر رضا نشسته بود. به محض اینکه
تماس نگهبان را قطع کرد، کتش را به تن کشید و
پشت میزش سنگر گرفت. قبل از رضا، منشی
محجبه و کار بلدش وارد شد و اعلام حضور کرد.
ثانیه ای بعد، رضا با چهره ای درهم قدم داخل

اتاق هادی گذاشت و در جواب لبخند او فقط یک سلام خشک و خالی تحویل داد.

تیک ریزی پای ابروی هادی افتاد. لبخندی زد و کف دستهایش را روی میزی گذاشت. خوش رو گفت:

__ به به! آقای مدنی! از این طرفا همشهری؟

رضا اهمیتی به زبان بازی هادی نداد. باهمان اخم در هم پیش رفت و دسته ی کیفش را محکم بین پنجه هایش فشرد. او مقابل میز هادی ایستاد و هادی که حس ششمش گواهی بد میداد، تعارف زد که بنشیند. گوشه ی لب رضا انحنا مسخره ی برداشت. پلکی زد و در جواب هادی گفت:

__ ممنون! واسه مهمون بازی وقت زیاده! الان برای کار واجب تری اومدم.

جفت ابروهای هادی بالا رفت. سری تکان داد و با چهره ی جدی تری گفت:

__ میشنوم! فقط طط! ایستاده میخوای کارتو بگی؟

_ همین جوری خوبه! این صندلیا واگیر دارن.
می ترسم بشینم و دیگه نتونم ازش دل بکنم.
اخم های هادی بلافاصله درهم شد. رضا نیشخند
معنی داری زد و گفت:

_ تلخه! ولی حقیقه!

_ منظورت چیه؟

_ منظورم اینه که اسم رویا رو از لیست بازیکنات
خط بزن آقای کریمی! خواهر من تو ارنج تیم شما
جایی نداره! برای شما و برای خواسته هاتون توپ
نمیزنه.

_ یعنی چی پسر؟ این حرفها چیه میزنی؟
خواهرت، زنِ برادر منه! بازیکن دیگه چه کوفتیه؟
رضا به سختی بر خودش مسلط بود. هر لحظه یاد
هانیه میافتاد و قلبش درگیر میشد. تا اینجا به هانیه
فکر کرده بود. به احساس خودش! به دل مهربان
دختری که ممکن بود دیگر با او صاف نشود. ولی
در نهایت به این نتیجه رسیده بود که حق
گرفتنیست. نباید اجازه میداد هادی بیشتر از این از

وجود رویا و یا هرکسی برای رسیدن به اهدافش
سو استفاده کند.

#۱۴۵

رضا کمی تامل کرد. سپس کف دستش را روی
میز گذاشت و بالا تنه اش را پیش برد

_ این روش دیگه تکراری شده آقای کریمی!
کوچه ی علی چپ حداقل واسه من یکی جواب
نمیده.

هادی اخم غلیظ تری کرد. رضا با حوصله گفت:

_ همه چی رو میدونم! اون اتفاق و بعدشم
عکسایی که شد بلای جون خواهرم!

سکوت کرد. انگشتانش روی میز مشت شد و
با قدرت بیشتری ادامه داد:

_ ولی دیگه نمیزارم ادامه بده. همین جا سوت
پایان بازی رو میزنم و گیم اوور میکنم.

نفس های هادی سخت بالا میامد. چشم ریز کرد.
کمی سمت جلو خم شد و از بین دندان هایش غرید:

__ ببین بچه جون! اگه گوشتو نمی گیرم و از اتاقم
نمیندازمت بیرون فقط واسه خاطر همون یه رشته
فامیلی که میدونم حرمت داره.

نیشخند رضا رنگ بیشتری گرفت. هادی با همان
ژست ادامه داد:

__ الانم از همون راهی که اومدی برگرد. نمیدونم
کی، چه خزعبلاتی تو سرت کرده ولی خواهر تو
فقط زن برادر منه!

__ فامیلی! حرمت؟ واژه های قشنگیه! به شرطی
که ازش سو استفاده نشه.

هادی هوفی کشید و رو گرفت. رضا پر قدرت
گفت:

__ من ازتون شکایت میکنم آقای کریمی! اگه فکر
کردی از خودت و دم و دستگاهت می ترسم اشتباه
کردی. من رضا مدنیم! خیالات محضه که کسی
بتونه از من سو استفاده کنه.

__ کدوم سو استفاده؟

صدای هادی بی اختیار بالا رفت. مشتش را روی
میز کوبید و گفت:

_ پسر خواب نما شدی. چند بار بگم. رویا.. فقط..
زن.. هومنه!

هزار بارم که بگی من باور نمیکنم. رویا.. زن
..هومن.. شد.. چون.. تو خواستی.. چون
اعتبارت.. در خطر بود.

_ برو بیرون!

_ خودتم خوب میدونی دارم چی میگم. تو از حال
خرابِ خواهر من سو استفاده کردی. رویا وقتی به
هومن بله میداد حال پدرم خوب نبود. من شک
ندارم اون به خاطر بابا تن به این ازدواج مسخره
داد.

_ من چه میدونستم حال پدرت خوب نیست که
بخوام از خواهرت سو استفاده کنم؟ چرا چرت
میگی پسر؟

رضا تک خند زد.

_ شما نمیدونستی. ولی مجبورش کردی.

نگاهشان به جنگ هم رفت. رضا بعد از کمی سکوت، اشاره ای به میز زد و به طعنه گفت:

__ بغل کردن این میز مسئولیت داره آقای کریمی! اگه به تنهایی نمی تونی از پشش بریبای بکش کنار!

هادی حسابی داغ کرده بود. رضا در ادامه گفت:

__ و یه چیز دیگه! هیچ وقت دیگران قربانی منافع خودت نکن. میدونی! قربانی کردن دیگرانم تاوان داره آخه!

__ برووو...بیرون!

رضا لبخند زد. تمام قد ایستاد. دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و سینه سپر کرد.

__ حتما آقای کریمی! نیازی به تذکر شما نیست.

سپس با ابرو اشاره ای به محیط دفتر زد و گفت:

__ هوای اینجا آلوده اس! ویروس داره! ویروس خود خواهی! جاه طلبی! منفعت جویی! میرم که خدایی نکرده مریضش نشم.

_ واسه خودت دردسر نخر آقای مدنی! هومن و
رویا دارن زندگیشون میکنن. چرا میخوای آرامش
زندگی این دوتا رو بهم بزنی؟

_ آرامش؟ مطمئنید که آرامش دارن؟ منکه نیستم.
و البته اینم بگم. آرامش اونا خطای شما رو پاک
نمیکنه.

مکث کوتاهی کرد. هادی همچنان منتظر کلام
بعدی او بود. رضا نفسی گرفت و نیشخند زد:

_ پرونده اتون چنگی به دل نمیزنه آقای کریمی!
توصیه میکنم یه بار تو خلوت خودتون مرورش
کنید.

فک هادی دوباره منقبض شد. رضا، پر قدرت یک
قدم به عقب برداشت و گفت:

_ بازم بهتون سر میزنم. منتظرم باشید لطفا!

خونسردی ظاهری رضا، مثل بختک روی قفسه
ی سینه اش سنگینی میکرد. فکی تکان داد و
غرید:

_ بهتره با من در نیفتی.

رضا، با همان خونسردی شانه بالا انداخت.

_ این بازی رو شما شروع کردی. من از وسطاش رسیدم، ولی بهتون قول میدم تا تهش وایستادم.

هادی، حسابی غافل گیر شده بود. مغزش کار نمیکرد و نمی توانست علت حضور ناگهانی رضا را برای خودش تجزیه و تحلیل کند. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. رضا ولی لبخند پیروزمندانه ای زد و روی پاشنه چرخید. او از اتاق کار هادی بیرون زد و هادی پشت سر او، مشتش را محکم تر روی میز فرود آورد.

رویا، داخل آشپزخانه تدارک نهار می دید که افسانه گوشی به دست وارد شد. رویا پای سینک برگشت، لبخندی به مادرشوهرش زد و شیر آب را بست. افسانه، بی حوصله گوشی موبایلش را پایین آورد و غر زد:

__ هیچ وقت نشد زنگ بزنم به این دختر، به موقع
جواب من بده. همیشه یا سر کلاسه! یا با دوستاش
رفته خاله بازی!

رویا، کف دستهایش را با حوله ی آویز، کنار
دیوار خشک کرد و در جوابش گفت:

__ نگران نباشید. به قول خودتون کار همیشه اشه!
حالا گوشیش باز کنه حتما جوابتون میده
افسانه صندلی را عقب کشید و نشست.

__ هوففف! از این دختر سر به هواتر خودش!
سپس اشاره ای به اجاق روشن و بخار بلند شده از
قابلمه زد و بی ربط ادامه داد:

__ زحمت افتادی. اومدم نداشتم توام به کارت
برسی.

__ اختیار دارین. کاری نداشتم منم! اتفاقا خوب شد
اومدین، از تنهایی در اومدم.

__ ملاقات پدرت چی؟ نمی خواستی بری بهش یه
سر بزنی؟

غم عالم به یکباره آمد و روی دل رویا جا خوش کرد. چهره اش ردی از غم گرفت و با تانی مقابل افسانه نشست.

__ امروز ملاقات نداره. فردا انشاءالله!

خجالت میکشید حرف بزند و از بی وفاییش بگوید. از اینکه چند روزیست، سراغی از پدرش نگرفته و خودش را داخل خانه حبس کرده است. در واقع گفتن هم نداشت. اگر قرار بود حرفی بزند، باید همه چیز را باهم می گفت. از رفتار خودسرانه ی خودش شروع میکرد. بعد به عصبانیت هومن می رسید و سپس به ردی سیلی که کنار لبش را گلگون کرده بود. والبته رویا هیچ تمایلی نداشت مادر و برادرش را از آن مطلع کند. افسانه، سکوت و نگرانی او را دید و به حرف آمد.

__ هومن دوستت داره!

نگاه متعجب رویا، در جا بالا رفت. یک آن به گوش هایش شک کرد. سری تکان داد و لب زد:

_ شما چیزی گفتین؟

افسانه لبخندی به چهره ی بانمک او زد و نگاهش را پایین کشید.

_ گفتم هومن دوستت داره

#۱۴۶

رویا خیره ی لبهای او شد. افسانه با لبخند ادامه داد:

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم این پسر بتونه خودش پابند یه زندگی کنه. همیشه نگرانش بودم. خودش نمی‌دونه ولی همش دعا میکردم سر عقل بیاد. خودش جمع و جور کنه، بره یه گوشه، ساکت و آروم به زندگیش برسه. مثل همه ی آدم‌ها! مثل همه ی مردم!

رویا فقط ساکت بود و گوش میداد. افسانه گوشی موبایلش را روی میز رها کرد و به جایش، پنجه در هم کشید. سپس نگاهش را تا عمق نگاه محجوب او بالا برد و گفت:

__ چند روز پیش که اومد بهمون سر بزنه، حسابی از دست محرابه و مادرش ناراحت بود. کلی گلایه کرد، آخرشم گفت به خاطر رویا کوتاه اومدم وگرنه یه خط قرمز میکشیدم دور محرابه و اسمش از شجرنامه ی کریمیا خط میزد.

__ واقعا؟

ناله ی رویا، لبخند افسانه را غلیظ تر کرد. پرسید:
__ راستی! تو چرا به من نگفتی محرابه چی ازت خواسته؟

رویا باز هم آب دهانش را فرو برد و نگاهش را پایین کشید.

__ خب به نظرم مسئله ی مهمی نبود. من حتی نمی خواستم هومن بیاد گلایه کنه ولی انگار...

__ هومن به حرف هیچ کس گوش نمیده. حتما تو این مدت خوب شناختیش.

رویا دوباره سکوت کرد. افسانه با همان فرمون ادامه داد:

_ ولی وقتی می‌گه به خاطر رویا کوتاه اومدم،
بدون که خاطرت بر اش خیلی عزیزه!

_ مادر جون؟؟

گوشه ی لب افسانه کشیده شد. سری به تایید تکان
داد و گفت:

_ خوشحالم که بچه ام خوشحاله! خوشحالم که یه
دلیل قشنگ برای زندگی کردن پیدا کرده.
خوشحالم که تو رو داره رویا! چند شبه که راحت
میخوابم! و به خاطر همین از تو ممنونم!

_ مننن! من آخه!

_ نمی خواد چیزی بگی! هومن گفت میخواستہ از
ایران بره. گفت دوتا پذیرش از دوتا شرکت معتبر
داشته، ولی به خاطر تو هر دو رو رد کرده. این
یعنی من باید ازت تشکر کنم. نمیدونم! بعضی
وقتا فکر میکنم، شاید حکمت همه ی اون اتفاقای
تلخ، این بوده که امروز دعاهاى من مستجاب شه!
رویا وسط کلام او نفس گرفت. افسانه با حسرت
ادامه داد:

__ من هیچ وقت نتونستم به هومن و هانیه،
اونطور که باید کمک کنم. بچه هام طفلی،
خودشون راهشون پیدا کردن. تقصیریم نداشتیم.
همیشه هادی جلوم بود. با همه ی گرفتاریاش! با
همه ی ضعفاش! مشغله هاش! وگرنه بچه که با
بچه فرقی نداره. هوم؟ ولی خب وقتی مادر می
بینه یکی از بچه هاش نیاز به حمایت بیشتری
داره، بیشتر کمکش میکنه. حالا شاید بچه های
دیگه اش فکر کنن داره فرق میزاره. ولی حقیقت
اینه که توانش بیشتر از این نمی رسه. در عوض
برای بچه های دیگه اش دعا میکنه. ساکت شد.
لبهایش همچنان می خندید و نگاهش محزون بود.
رویا، مهربان دست دراز کرد و دست افسانه را
میان دستهایش گرفت. حس میکرد باید به او
دلداری بدهد. باید کمکش کند و از عذاب وجدانش
بکاهد.

__ من مطمئنم، هومن همه چیز خوب درک میکنه.
واقعیت اینه که اگه شما نبودین، هومنم نبود. این
اسم و رسم و این تشکیلاتم نبود. اگه زرنکه! اگه

میتونه گلیم خودش از آب بگیره، اگه به قول
خودتون ضعف نداره، همه اش به خاطر شماست.
در غیر این صورت هومنم می تونست مثل خیلای
دیگه، جای ریاست هولدینگ نور، یکی از همین
اوباش خیابونی باشه.

_ خوش به حال مادرت!

لبخند رویا واضح تر و دلنشین تر شد. افسانه لب
جنباند.

_ چه افتخاری بهت میکنه با این همه کمالات! فقط
همین جوری که هوای همه رو داری، هوای هومن
منم داشته باش.

ته دل رویا پر شد از یک غرور شیرین! غروری
که نه به خودش آسیب میزد و نه به دیگری! افسانه
وسط حس و حال خوبش رفت. سری تکان داد و
همزمان با بیرون کشیدن دستش، از میان دستهای
او دل نگران گفت:

_ پووف! پاشم یه بار دیگه شماره ی این دختر
بگیرم ببینم بالاخره جواب من میده یا نه؟

رویا، آهسته دستهایش را عقب کشید. افسانه گوشی موبایلش را از روی میز برداشت و لبخند به لب، مقابل نگاه مهربان او از روی صندلی بلند شد.

هومن، نگاهی به ساعتش انداخت و تکیه زد. بیش از چهل دقیقه میشد که داخل ماشین منتظر نشسته بود و هنوز خبری از گلاره نبود. دست به سینه شد. کلافه سرش را به عقب برد و چشمهایش را بست. بعد از ملاقات با گلاره باید سری هم به کلانتری میزد و جریان چند شب پیش را پیگیر میشد. خسته بود. خسته ی کار نه! خسته از قهر و سکوت چند روزه! یک دلش می گفت سکوت را بشکند و تنبیه را تمام کند. اما دل دیگرش یک "نه" ی محکم تحویلش میداد و میگفت که این قهر هنوز جا برای ادامه دادن دارد. ولی حقیقت این بود که هومن تشنه ی رویا بود. تشنه ی آن نگاه مهربان و آن خنده های متین! دلش یک آغوش گشوده میخواست و یک بغل آرامش! آرامشی از جنس رویا و حرارت زندگی بخش وجودش!

کلافه سرش را بلند کرد. این بار جای اینکه به ساعتش نگاه کند، نگاهی به آن طرف خیابان اندخت و در لحظه ابرو درهم کشید. چشم ریز کرد. تکیه اش را از صندلی گرفت و با دقت بیشتری از پشت شیشه، آن طرف خیابان را رصد کرد. تا جاییکه به یاد داشت، جز گلاره کسی از این ملاقات خبر نداشت.

#۱۴۷

ولی حضور او، آن هم اینجا، درست مقابل کافی شاپ مورد نظر هومنشک بر انگیز بود. دست به چانه گرفت. زیر چشم چپش نبضی زد و منتظر حرکت بعدی او شد. طولی نکشید که ورق برگشت. گلاره با خنده از سمت شاگرد پیاده شد و تعجب هومن را چند برابر کرد. زنگ خطر در گوش هومن صدا کرد. به سرعت سرش را خم کرد و زیر صندلی پنهان شد. گلاره بعد از خداحافظی، دوان دوان عرض خیابان را رد کرد هومن از بالای فرمان نگاهی سمت او انداخت و زیر لب غرید:

_ مارمولک هفت خط!

گلاره بی توجه به حضور او وارد کافی شاپ شد.
هومن تلخندی زد و این بار با احتیاط تمام رد
ماشین آن طرف خیابان را زد و باز هم با خودش
غرید.

_ بیشرف! هومن نیستم اگه کت بسته تحویل ندم.
تامل نکرد. بلافاصله استارت زد و دنبال ماشین
مربوطه راه افتاد.

با فاصله می رفت و مراقب بود که سوژه را از
دست ندهد. در این حین موبایلش زنگ خورد. با
احتیاط همدستش را داخل گوشش گذاشت و خیره به
ماشین مقابل جواب گلاره داد:

_ دیر کردی خانم وکیل؟

_ سلام! من تو کافی شاپم تو کجایی؟

گوشه ی لب هومن تیک ریزی خورد و نگاهش
رنگی از تنفر گرفت.

_ شرمنده شدم که! دیر کردی زدم بیرون! چیزی
خواستی سفارش بده بعد خودم میرم حساب میکنم.

_ جدی! یعنی منتظرت نباشم دیگه؟

_ گفتم که! دیر کردی خانم وکیل! من برای هر لحظه ام برنامه دارم. دیر کنی پریدم.

گلاره ریز و با عشوه خندید. هومن لبخند زد و گلاره در ادامه پرسید:

_ پرنده شدی آقا هومن! میگم حالا کارت چی بود؟
واجبه پشت خط بگو.

_ واجب که هست. ولی الان پشت فرمونم! این دفعه تو یه جای بهتر گیر بیار، ملاقات کنیم.
صدای نفس گلاره در گوشی پیچید. تاملی کرد و گفت:

_ فردا شب خونه ی امل مهمونیه! هستی؟

_ امل؟ چه خبره؟

_ خبر خاصی نیستی. این دختره عادت داره هر چند وقت یه بار ولخرجی کنه. هستی، بگو
بزارمت تو لیست.

_ هستم! برام جا باز کن.

_ خوبه! فقط!

نزدیک چراغ قرمز بودند. هومن کمی سرعتش را کم کرد که به ماشین مربوطه نزدیک نشود. چند تا ماشین عقب از او ایستاد و پرسید:

_ فقط چی؟

_ خانمت نباشه بی زحمت. میدونم که بهش خوش نمیگذره.

فک هومن محکم شد. تلخند دیگری زد و پرسید:

_ از کجا مطمئنی به من خوش میگذره؟

_ خب تو رو خوب میشناسم... ولی رویا...

_ زن من هر جایی پاشو نمیزاره. بی دعوت که

اصلا نمیره. حالا اگه حضورش برای تو یا

صاحب مجلس گرون تموم میشه، خیالات راحت!

بعید میدونم همچین افتخاری بهتون بده.

اندکی سکوت برقرار شد. گلاره در حال هضم

کردن جمله ی سنگین هومن بود. هومن ولی

پیروزمندانه پرسید:

_ حالا کجاها هست این خز پارتی؟

گلاره، معترض به تیکه ی سنگین هومن، نفسش
را فوت کرد و لب جنباند:

__ یه مهمونیه ساده اس! همون جای قبلی! ساعتش
دقیقش بعدا برات میفرستم.

__ منتظرم! ببین؟ من الان پشت چراغ قرمز،
دوربین عکس میگیره. قطع کن بعدا تماس
میگیرم.

__ باشه! کاری نداری؟

__ به سلامت!

بعد از قطع شدن تماس! گلاره متفکر دستش را
بلند کرد و سفارش شیر قهوه داد. هومن اما،
هدستش را بیرون کشید و زیر لب غرید:

__ فقط برو دعا کن اون چیزی که فکر میکنم
نباشه! وگرنه یه آشی برات بپزم یه وجب روغن
روش!

#۱۴۸

هانیه، با دستهایی که از پشت، طناب پیچ شده بود، گوشه ای پرت شد و درد در تک تک استخوان هایش پیچید. چشمش بسته بود. دهانش بسته بود. دست و پایش بسته بود و دختر بیچاره از ترس فقط و فقط دل دل میزد. شخصی که هنوز نمی دانست کیست و به چه منظور اسیرش کرده، طناب دستش را گرفت و دخترک ترسیده را روی زمین کشید. نم اشک پارچه ی چشم بند هانیه را خیس کرد. چند متری کشیده شد و در نهایت از حرکت ایستاد. پوست دستش در اثر کشیده شدن، خراش برداشته بود و جای خراشیدگیش به شدت می سوخت. نگرانی هانیه ولی از درد و سوزش نبود. از خلایی بود که در آن گرفتار شده و پایانی که نمی توانست برایش حدس بزند. میان این آشفتگی دستی قدرتمند شانه های نحیفش را گرفت و بلندش کرد. سپس میان تقلا های بی ثمر او تکیه اش را به میله ی باریکی داد و دور تنش را طناب پیچ کرد. قلب هانیه، مثل گنجشک ترسیده، بی وقفه می کوبید و قصد آزادی از حصار سینه داشت. هانیه در این لحظه فقط به گوش هایش وابسته بود.

سر در گم سری چرخاند و صدای نامفهومی از
گلایش بیرون زد. لحظه ای بعد، حضور شخصی
را مقابل پایش حس کرد. رباینده، در حضور او
زانو زد و با نامردی تمام دهن بند هانیه را پایین
کشید. هانیه فرصت نداد. به محض آزادی لب باز
کرد و صدایش را بالا برد.

__ کثافت تو کی هستی؟ چی کارم داری عوضی؟
ولم کن. به خدا اگه ولم نکنی مطمئن باش دست
برادرم بهت برسه سرت رفته گل دار!

صدای تک خند مرد جوان ساکتش کرد. کمی بعد
چشم بندش با همان شیوه ی قبلی کشیده شد و مات
و متحیر زبان به کاش چسبید. مرد جوان
نیشخندی زد و پر غرور گفت:

__ این چهره رو میشناسی؟

__ تو؟؟

__ آره من! فکرشم نمی کردی نه؟ خودمم!

دستهایش را از هم باز کرد. اشاره ای به خودش
زد و در ادامه گفت:

_ صحیح و سالم! مثل شیر نر، قوی و پر ادعا!
حالا...

هانیه وسط حرفش غرید:

_ برو به جهنم، آشغال! تو فقط یه خوک کثیفی که
تو زباله ها می چرخی.

صدای خنده ی مرد جوان به عرش رفت. کمی بعد
انگشت کنار لبش کشید و چشم در چشم او، با حفظ
لبخند گفت:

_ حالا مونده تا ماهیت منْ خوووب بشناسی.
اینقدر این جا میمونی که اون داداش گردن کلفتت
خواهش کنه و به خاطر آزادیت به التماس بیافته.
_ هومن؟

_ نه جانم! هادی! لقمه ی بزرگتر از دهنش
برداشته. تو این مدت خیلی باهاش راه اومدیم. ولی
سر عقل نیومد که نیومد. دیگه مام مجبور شدیم...

__ دستش بهت برسه کشتت. تو یکی بهتر بری
سرتو بکنی تو لجن، جای اینکه اسم هادی رو به
دهنت بیاری.

باز هم صدای خنده ی مرد جوان به عرش رفت.
هانیه حرص کرده بود. مرد جوان قهقهه زنان
روی پا بلند شد و دست به پهلوشد. سپس به
تمسخر گفت:

__ البته اگهه دستش بهم برسه.
کمی مکث کرد. دوباره گفت:

__ چون قبل از اینکه تو رو پیدا کنه من رفتم. غیر
این بود که رخصت نمیدادم قیافمو ببینی لیدی!
__ حالم ازت بهم میخوره!

__ چه جالب! حداقل تو این یه مورد باهم تفاهم
داریم.

__ تا کی میخوای من اینجا نگه داری هان؟ خلاصه
که هادی می فهمه. خودت میدونی پیدا کردن من
براش کاری نداره.

مرد جوان انگشتی زیر بینی کشید و سر خوش در جوابش گفت:

_ تو نگران اونش نباش! این اولین و آخرین برخورد ما باهم بود. الان فقط می تونم بهت بگم دیدار به قیامت!

_ منظورت چیه؟ یعنی میخوای منو بکشی؟
ترس هانیه مرد جوان را به خنده انداخت.

#۱۴۹

دخترک ترسیده را برای لحظاتی به بازی گرفت و گفت:

_ کشتن تو چه سودی واسه من داره؟ هان؟ حتی واسه اونام نداره. زنده ات بیشتر میارزه دختر جون! پس بهتر خودتو نبازی!

هانیه خیره ی لبهای او شد. مرد جوان کمی خم شد و این بار آهسته تر گفت:

_ یه روز، نهایتاً دو روز! کافیه خان داداشت نرمش به خرج بده. بعدش اونا جاتو نشون میدن و خلاص! منم که..

قامت راست کرد. ابرویی بالا داد و پر قدرت گفت:

_ خیلی وقته چمدونم بستم. این کارم به سرانجام
برسه.... قبل از پیدا کردن تو...ویژژژ...رفتم
اون سر دنیا و برای همشون پیام موفقیت فرستادم.
حتی..

_ حتی؟

_ حتی واسه برادرت تو که میخوام سر به تنش
نباشه.

_ کثافت! آشغال! آدم فروش! حقشه همونا که
اجیرت کردن، مثل تفاله، زیر پا لهت کنن.

_ جوش نزن دختر جون! دو روزی اینجا
مهمونی! پس انرژی نگو دار که آگه آب و غذا
بهت نرسید از گشنگی نمیری!

هانیه دندان بهم سابید. مرد جوان، با نیشخند اشاره
ای به بالای سر هانیه زد و گفت:

_ راستی؟ حواست به اون بالا باشه!

هانیه سرش را بالا گرفت. میل گرد بزرگی بالای
سرش قرار گرفته بود که به مویی بند بود. ترسیده

آب دهانش را بلعید. مرد جوان به حرف آمد و گفت:

_ توصیه میکنم زیاد تقلا نکنی. در این صورت من زندگیتو تضمین نمیکنم.

فرود آمدن میل گرد یعنی پایان زندگی هانیه! صاف و بی خطا وسط فرق سرش میخورد و برای همیشه نفشش را می گرفت. مرد جوان قدمی به عقب برداشت. سپس با پا، کیسه ی برنجی را روی زمین هل داد و در چند متری او گذاشت.

_ وسایلتو ریختم این تو کیسه! تونستی خودتو تکون بدی، شاید بتونی یه زنگ به برادرت بزنی. نگاه هانیه با حسرت روی کیسه بود. مرد جوان بی رحمانه گفت:

_ این تنها کمکی بود که میتونستم بهت بکنم. البته با وجود اون آهن پیشنهاد میدم همچین ریسکی نکنی.

هانیه بغض کرده بود. ولی اصلا دلش نمی خواست مقابل این آدم حقیر کم بیاورد. با نفرت

نگاهش کرد. مرد جوان برایش نیشخند زد. سپس دستش را بلند کرد و روی پاشنه چرخید. همانطور که از هانیه دور میشد با صدای نسبتاً بلندی گفت:

__ یادم باشه رفتم اون طرف به مهندس ناظر این ساختمون یه پیام بدم. کارگراش مفت خورن. کم کاری میکنن، در عوض پول خوب میگیرن.

او رفت. با خنده و تمسخر رفت. هانیه اما ماند، با یک محیط خلوت و سوت و کور! کیسه‌ی وسایلش چند متری با او فاصله داشت. میل گرد خطرناک بالای سرش بود و دستهایش بسته. فرود اولین قطره‌ی اشک مقدمه‌ای برای شکستن بغضش شد. نگاهی به بالای سرش انداخت. آب دماغش را بالا کشید و با احتیاط تمام پایش را روی زمین دراز کرد بلکه به کیسه برسد. ولی نشد. فاصله‌ی کیسه با او خیلی زیاد بود و هانیه ناتوان! حرکت او، میله‌ی پشت سرش را تکان داد میداد و تکان میله، باعث تکان خوردن میل گرد بالای سرش میشد. ناامید پا پس کشید. صدای زنگ موبایلش از داخل کیسه، حسرتش را چند برابر کرد. سرش را

به میله ی پشت سرش چسباند و در خلوت دردناک
خودش لب زد:

__ مامان افسانه!

دم غروب بود، افسانه بی تاب دور خودش تاب
میخورد و رویا در پی راه حلی برای آرام کردن
او بود! هومن، خسته وارد خانه شد و صدای
خاموش شدن موتور ماشینش، وسط حیاط خانه،
لبخند امید بخشی روی لبهای رویا نشاند. قطعاً که
حضور هومن در این لحظات، هم قوت قلب افسانه
میشد و هم به واسطه حضورش، بهتر میشد غیبت
طولانی مدت هانیه را پیگیری کرد.

رویا، نگاه مشتاقش را به افسانه سپرد و همراه
لبخندی دلنشین گفت:

__ هومنه!

#۱۵۰

دیگه نگران نباشید. الان بیاد خودش جریان
پیگیری میکنه.

افسانه، ناامید گوشه ی مبل وار رفت و درمانده لب زد:

__ خداکنه فقط! تا حالا نشده بود که اینقدر تلفنش
دیر جواب بده. دلم داره مثل سیر و سرکه
میجوشه!

__ آرووم باشید. یه چایی بدم خستگیش در بره، بعد
جریان هانیه رو تعریف می کنیم.

"باشه" ی ضعیفی از بین لبهای سفید شده ی افسانه
بیرون زد. رویا به استقبال هومن رفت. مقابل در،
سلام قشنگی داد و با سیاست تمام به داخل خانه
اشاره زد:

__ مادر جون اومدن.

خط ریزی بین دو ابروی هومن افتاد.

__ علیک سلام! کدومشون؟

__ مامان افسانه! حالا لطفا اون اخمارو باز کنید، به
جاش لبخند بزنید.

هومن تمام خستگی هایش را پشت در جا گذاشت.
لبخند خبیثانه ای زد و پرسید:

_ دعوامون که سر جاشه؟

_ مگه ما دعوام داریم؟

_ حالا! همون قهرمون؟

_ بزارید واسه بعد! مهمون داریم آقا هومن! زشته
جلو مهمون قهر باشیم.

هومن فکری کرد و لبهایش را بهم کشید. سپس
سری به تایید حرفش تکان داد و گفت:

_ حالا که فکر میکنم حق با توئه! ولییی!

رویا با لبخند سرش را زیر برد. این مرد همیشه
پشت حرفش اما و اگر داشت.

هومن در ادامه دست انداخت. لاله ی گوش زن
جوان را بین دو انگشت نوازش داد و آهسته کنار
گوش او نجوا کرد:

_ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت!

نگاه متعجب رویا بالا رفت. لبخند قشنگی روی لب
هومن بود. لبهای رویا از هم فاصله گرفت. هومن
رخ به رخ او لب زد:

__ دوستت دارم دیوونه! فقط ببین تو با من چی کار کردی که حاضرم از اشتباهت بگذرم ولی از خودت نه!

__ هومن؟

__ جانم! امروز دیگه میخواستم تمومش کنم. فکر کنم یه بهونه ی خوبم واسش جور شد.

نفس های رویا سنگین شده بود. تعریف و تمجید های افسانه به واقعیت نزدیک شده و هیجان زیاد، کم کم تاثیراتش را روی گونه ی زن جوان هویدا میکرد. لبخند هومن، کشیده تر شد. لاله ی گوش او را رها کرد و این بار انگشت شصتش را روی گونه او کشید. رویا آب دهانش فرو برد. نفس راحتی گرفت و لب زد:

__ مادر جون منتظرن!

شیطنت در نگاه هومن دوید. آهسته سری تکان داد و گفت:

__ بهونه ی خوبیه واسه اینکه همین جا تمومش کنیم. ولی ادامه اش میمونه ...

رویا سردرگم سری تکان داد و هومن در ادامه گفت:

__ واسه بعد از رفتن مادر جون!

"مادر جونش" را محکم و پر منظور ادا کرد. لبخند، آهسته آهسته آمد و دوباره جای خودش را روی لب رویا پیدا کرد. کنار کشید. دمی بعد هومن قدم داخل گذاشت و به استقبال مادرش رفت. او مشغول خوش و بش با افسانه شد و رویا مسیرش را سمت آشپزخانه کج کرد. دقایقی دیگر هومن با اجازه ای گفت و از حضور افسانه مرخص شد. رویا داخل آشپزخانه مشغول بود. هومن وارد اتاق خوابشان شد و به دقیقه نکشید که رویا را صدا زد.

رویا، سر به زیر از مقابل چشمان نگران افسانه رد شد و با احتیاط خودش را از لای در تو کشید.

__ جانم؟ چیزی شده؟

هومن ابرو درهم کشیده بود. دکمه های پیراهنش نیمه باز بود و عصبی لب پایش را زیر دندان

می جوید. رویا منتظر نگاهش میکرد. هومن با
ابرو اشاره ای به گوشه ی دیوار زد و غرید:

_ این چیه؟

نگاه رویا دنبال اشاره ی هومن را گرفت و به
چمدانش رسید. ابروهایش پرش ریزی کرد.
خجالت زده لبخندی زد و ضمن اینکه در اتاق را
پشت سرش می بست جواب داد:

_ اینن؟ چیزه! یعنی چیز مهمی نیست.

هومن چشم ریز کرد. رویا که کاملاً متوجه ی
منظور هومن بود، بی ادعا پیش قدم شد. چند گام
کوتاه سمت او برداشت و سر به زیر مقابلش
ایستاد. همزمان بوی عطر هومن، به جانش
نشست. زیر نگاه دقیق و سنگین او، لبه ی آستینش
را بین دو انگشتش گرفت و گفت:

_ فکر میکردم دیگه همه چی برات تموم شده. می
خواستم..

نگاهش را بالا گرفت. کنار چشم هومن چین ریزی
برداشت. سینه سبک کرد. سپس پنجه لای موهای
زن جوان کشید و پرسید:

_ می خواستی بازم اون روی من بالا بیاری آره؟

لبخند رویا کشیده تر شد. هومن سرش را خم کرد.
صورت به صورت او سری تکان داد و گفت:

_ و حتما به اینجاشم فکر نکردی که اگه اون روی
هومن بالا بیاد چی میشه؟ نه؟

_ نه! فکر نکردم.

لبهای هومن به نرمی کشیده شد. رویا بامزه
زمزمه کرد:

_ معذرت میخوام.

_ اگه نبخشمت چی؟

_ می تونی تنبیهم کنی، ولی بعد از رفتن مادر
جون! باشه؟

_ خوبه! تنبه گزینه ی خوبیه! ولی چه جوریش
دیگه با خودمه!

_ قبول!

نفس گرم هومن باز هم پوست صورتش را نوازش داد. هومن به نرمی پنجه هایش را لای به لای موهای او به بازی گرفت و در نهایت، رهایش کرد. یک حس شیرین تمام وجود رویا را در بر گرفت. هومن کنار گوشش زمزمه کرد:

_ اگه نمی خواستم، هیچ وقت به خودم اجازه نمیدادم پا بزارم تو خلوتت! وقتی اومدم! وقتی ردم نکردی، یعنی انتهایی برای این رابطه وجود نداره.

رویا آب دهانش را بلعید. هومن صاف ایستاد. اینبار گونه ی اناری او را با انگشت نشانه رفت و گفت:

_ تو زن منی رویا! به هیچ قیمتی از دستت نمیدم.
پس بی زحمت اون

#۱۵۱

چمدون جمع کن و اجازه نده باز بهت یادآوری کنم
که تا چه حد انحصار طلبم!

_ چشم!

این زن در خوبی و نجابت بی نظیر بود. اصلاً تمام مرزهای خوب بودن را یک تنه جا به جا کرده بود. لبخند مردانه ی هومن تاییدی شد بر این رابطه! رویا آهسته پرسید:

_ می تونم برم؟ مادر جون نشسته تو سالن، زشته تنه اش بزاریم.

هومن حرفش را تایید کرد. رویا لبخند دیگری زد و از او فاصله گرفت. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که هومن صدایش زد.

_ راستی رویا؟

رویا به سرعت چرخید. موهای بلند بافته شده اش، چرخی زد و روی سر شانه ی مخالفش افتاد. دل مرد جوان هزار بار بیشتر برایش رفت. سپس از داخل جیب پیراهنش شیء سیاه رنگی را بیرون کشید و خودش را به او رساند.

__ از وقتی رسیده دستم، ده دفعه بیشتر زیر و
روش کردم. چیزی خاصی توش نبود. البته از
نظر من!

رویا با حیرت به فلش سیاه رنگی که بین دو
انگشت هومن بالا رفته بود نگاه میکرد. سرش را
بالا گرفت و به چشمان بازیگوش او زل زد. هومن
لبخندی زد و گفت:

__ نمی خوای بگیریش؟ مگه دنبال همین نبودی؟

__ چطوری پشش گرفتی؟ از کی؟

__ جریانش مفصله! خلاصه مام چندتا رفیق این ور
اون ور داریم که بهشون رو بندازیم. اون پسره
جای بقیه رو لو داد. اونام جای فلش و مدارک تو
رو مُقَر اومدن.

رویا، ناباورانه فلش را از دست هومن گرفت.
هومن با حفظ همان لبخند گفت:

__ همه ی فکر و ذکرِت شده بود این فلش! هرچند
که هنوز معتقدم محتویاتش خیلی ام مهم نیست.
ولی اینو بدون، که اون چهارتا نفله روحشونم از

نگرانی تو خبر نداشت. تهدیدت کردن، چون فکر
میکردن مدارکت مهمتر از این فلشه!

لبهای رویا بهم دوخته شده بود. حس آدمی را
داشت که ناممکن ترین اتفاق زندگیش، به شکل
معجزه گونه ای محقق شده است. بی اختیار، اشک
داخل چشمش چرخید. لبخندی به فلش زد و زیر
لب زمزمه کرد:

__ همیشه به موقع به دادم رسیدی. همیشه!

__ کی؟ من یا خدا؟

رویا میان بغض و شادی، لبخندی به شیطنت
هومن زد و نگاهش را بالا برد. سپس دستش را
بلند کرد. روی گونه ی شوهرش گذاشت و با
اشتیاق لب زد:

__ بدون تردید خدا تو رو سر راهم قرار داده.

هومن ساکت و بی حرف فقط نگاهش کرد. دمی
بعد، قدم کوتاهی برداشت و فاصله ی بینشان را
تمام کرد.

__ حالا که خدا داده، چاره ای نداری جز اینکه
سفت و سخت بچسبیش.

رویا لبخند به لب، پلک هایش را روی هم گذاشت.
آغوش هومن بوی امنیت میداد. حس قشنگی که
آمیخته با عشق بود و همه ی وجودش را جلا
میداد. ای کاش ثانیه ها کش میامد. ای کاش زمان
در همین لحظه می ایستاد و رویا ساعتها
میتوانست از حس خوب امنیت بهرمند شود. ولی
چاره ای جز تسلیم شدن بر زمان نبود. افسانه
بیرون از اتاق جوش هانیه را میزد و هومن باید به
مسائل مهمتری می رسید. بی خیال این حس نوپا
شد. به آرامی از او فاصله گرفت و ضمن اینکه
گوشه ی چشمش را با انگشت پاک میکرد گفت:

__ زودتر لباستو عوض کن بیا بیرون! مادر جون
کار واجب داره باهات!

هومن هنوز سیراب نشده بود که رویا، روی پاشنه
چرخید و از اتاق بیرون زد. چند لحظه ای به در
بسته خیره شد. سپس نفسی پس داد و ضمن اینکه
انگشت دور لبش میکشید با همان شیطننت گفت:

__ خلاصه که کار خودت کردی رویا خانم! حالا
کی میتونست هومن اسیر کنه؟ رویااا! کی می
تونست آدمش کنه؟ بازم رویاا!

گفت. خنده ی بی صدایی کرد و چرخید. برای
حضور در کنار افسانه، ابتدا باید لباس های تنش
را عوض میکرد. پس به کارش سرعت داد و با
اشتیاق برای بیرون رفتن از این اتاق، در ذهنش
تصورات شیرین ساخت.

#۱۵۲

چراغ های سر در خانه روشن شده بود و رضا،
دو دل بود دستش را روی زنگ فشار دهد یا نه!
ساعتی پیاده روی کرده بود و در خلوت، گوشه ی
پیاده روها، به حرفهای هانیه و عکس العمل هادی
فکر کرده بود. و در نهایت خودش را مقابل خانه
ی رویا یافته بود. حتما باید با او حرف میزد. باید
خواهرش را می دید و این واقعیت پنهان شده را
از دهان خودش می شنید. ولی اگر باز هم پشت در
می ماند چه؟ اگر رویا به فرارش ادامه میداد و باز
رو پنهان میکرد چه؟ انگشتانش پایین تنش مشت

شد. لب پایش را از تو به دندان گرفت و در یک
تصمیم آنی دستش را روی زنگ گذاشت.

در بی جواب باز شد. ابروهای رضا پرش ریزی
کرد و دمی بعد، رویا با عجله ی تمام از پشت
گوشی نالید:

__ بیا تو رضا جان!

سیبک گلوی رضا بالا و پایین شد. عجله ی رویا
و سر و صدای اندکی که از داخل میامد نگرانش
کرد. آهسته وارد خانه شد و از در نیمه باز
ساختمان داخل رفت.

رویا، وسط خانه سرپا ایستاده بود و افسانه تند و
تند اشک زیر چشمش را پاک میکرد. رضا با
احتیاط سلامی داد و با توجه به التهاب موجود در
فضا پرسید:

__ چیزی شده؟

افسانه بغض کرده جواب سلامش را داد. رویا
نگران برگشت و در جواب برادرش سر تکان داد.

__ سلام! نمیدونم والا! انشالله که خیره!

زانوهای افسانه همزمان از رمق رفت. گوشه‌ی
روسریش را به صورت گرفت و ضجه زنان
روی مبل نشست.

رضا، بی تاب و آهسته نجوا کرد:

_ چی شده آبجی؟ هومن کجاست؟

صدای فریاد هومن اما از حیاط میآمد. رویا
درحالی‌که شانه‌های افسانه را میمالید اشاره‌ای به
حیاط خانه زد و گفت:

_ تو حیاطه! برو ببین میتونی آرومش کنی.

رضا هووف نسبتاً بلندی کشید. عجب بلبشویی بود
به پا بود. نیامده مسیرش را سمت حیاط کج کرد و
در نتیجه خودش را به هومن رساند.

_ ببین چی میگم هادی! یا همین الان خودت پا
میشی میای اینجا، یا من ملاحظه کاری رو میزارم
کنار و به هرکجا که دستم بند باشه رجوع میکنم.

هومن، کلافه و سردرگم، حیاط خانه را روی
سرش گذاشته بود. رضا، گام به گام خودش را به

او نزدیک کرد و آهسته سلام داد. هومن جوابش را با سر داد و عصبی دست لای موهایش کشید.
_ بس کن هادی! بس کن.

صدایش بلند و بی پروا بود. رضا بی حرف کنارش ایستاد. هومن عصبی چرخی زد و غرید:
_ حالا که اینطور شد خودت خواستی. فقط تو اینو بدون، بلایی سر هانیه بیاد اول از همه یقه ی تو رو گرفتم.

اسم هانیه آمد و جریان برق با قدرت زیاد از بدن رضا عبور کرد. گوش هایش تیز شد. لبهایش را بهم زد و دل نگران منتظر پایان این تماس ایستاد. لحظه ای بعد هومن تماس را روی برادرش قطع کرد و کلافه رو به مرد جوان گفت:

_ سلام! ببخشید داشتم با هادی حرف میزدم.

_ متوجه شدم. چیزی شده؟ راستش من اومدم یه کاری داشتم کهنه...

_ کار خوبی کردی. اتفاقاً منم باهات کار داشتم.

دست هومن روی کتف رضا نشست. به نرمی او را سمت ساختمان هدایت کرد و گفت:

_ بریم تو وسیله بردارم، باید بریم یه جایی!
_ کجا؟

_ نمیدونم! خودمم گیجم هنوز! هانیه از صبح تلفنش جواب نمیده. رویا به زور مامان نگه داشته. بریم بلکه یه ردی چیزی ازش پیدا کنیم.

رضا شوک زده مقابل ورودی پا جفت کرد و سینه به سینه ی او پرسید:

_ از صبح؟

نگاه هومن برای لحظه ای، روی چهره ی رضا ماند. مقابل ورودی، با دقت تمام چرخه بین مردمکهای هراسان او زد و در جوابش پرسید:

_ آره از صبح! ببینم تو ازش خبر داری؟ امروز صبح تو دانشگاه همدیگرو ندیدین؟

چیزی مثل سنگ، وسط گلوی رضا نشست. به سختی سینه ای سبک کرد و درمانده لب زد:

_ نمیدونم. من، من فقط چند کلمه تو ماشین باهات
حرف زدم.

_ کی؟ کجا؟ چه ساعت؟

رنگ از رخ رضا پریده بود. احساس گناهش با
ترس آمیخته بود و کلمات روی زبانش جان نمی
گرفت.

_ چندتا خیابون پایین تر از دانشکده! ساعت
دقیقش نمیدونم، طرفای ده و نیم یازده بود... یا..

_ خیلی خب! بجنب بریم تا دیر نشده جاشو به من
نشون بده!

هومن اجازه نداد حرف رضا تمام شود. با دست او
را هل داد و مرد جوان را با خودش کشید.
#۱۵۳

رضا نفس زنان خودش را هومن رساند. خم شد،
دستش را به زانو گرفت و با نفسی که به سختی
بالا میامد گفت:

__ گشتم! تا جلوی دانشکده وجب به وجب گشتم.
نبود که نبود.

هومن هم خسته بود. هم خسته و هم نگران! باهم
از یک نقطه شروع کرده بودند. همان نقطه ای
که رضا هانیه را رها کرده بود. او از یک طرف
رفته بود و رضا از طرف دیگر!

هومن، کلافه دستی به صورتش کشید و ناامید
کمرش را به بدنه ی ماشین چسباند.

__ مطمئنی همین جا بود؟

__ آره بابا! بچه که نیستم. من پیاده شدم، چند لحظه
بعد، هانیه خانم دور زد رفت.

هومن، متفکر کلمه ی "دور زد" را تکرار کرد.
برایش عجیب بود که هانیه این مسیر را دور زده
باشد. کلافه سری تکان داد و پرسید:

__ با چشمای خودت دیدی که دور زد؟

رضا صاف ایستاد. نفس عمیقی گرفت و صدایش
را صاف کرد.

__ با چشم که نه! ولییی!

_ ولی چی رضا؟! کامل حرف بزن بفهمم چه
خاکی باید به سرم بریزم؟

_ شنیدم.

_ شنیدی؟

یعنی چی شنیدی پسر؟ میخوای بگی برنگشتی
پشت سرتو نگاه کنی؟ اصلا بگو ببینم چی گفتین
بهم؟ هانیه چرا...

رضا درمانده شده بود، ولی سعی میکرد به خودش
مسلط باشد. پلکی زد میان کلام هومن گفت:
_ راستش من امشب اومده بودم که....

همزمان تلفن همراه هومن زنگ خورد. هومن، با
عجله دستی برای رضا بلند کرد و جواب همراهش
را داد:

_ الو! هنوز که خبری نیست... آره
همونجا... کجایی الان؟ نزدیکی، دوتا چهار راه بیا
پایین تر وایستادم کنار ماشین... باشه فعلا!

تماسش را قطع کرد. رضا که طی همین چند ثانیه
حسابی به مغزش فشار آورده بود با احتیاط گفت:

_ بهتر نیست بریم کلانتری؟ منکه میگم بیخودی داریم وقتمون تلف میکنیم. بریم خبر بدیم شاید تونستن ردی ازش بگیرن؟

هومن باز هم پشتش را به بدنه ی ماشین رساند و شقیقه های دردناکش را بین دو انگشت فشرد.

_ آره داریم وقت تلف میکنیم. میریم! هادی بیاد باهم میریم.

اسم هادی آمد و برای لحظه ای سکوت برقرار شد. رضا ناراضی از حضور برادر بزرگتر، کنار هومن ایستاد و پرسید:

_ با خونه تماس گرفتین؟ میگم شاید تا الان برگشته خونه؟

_ نهههه! صد دفعه به خونه زنگ زدم. جواب نمیده. درضمن همیشه یه کلید یدک دست همسایه هست. از اونجا که هانیه سر به هواست، مامان کلید گذاشته که پشت در نمونه! زنگ زدم بهش، گفت نه ماشینش هست نه خودش!

رضا دستهایش را روی سینه قفل کرد. در سکوت سرش را رو به آسمان گرفت و در دلش آرزو کرد که ای کاش هانیه را در آن لحظه تنها رها نمی‌کرد. در همین حین هومن زمزمه کرد:

__ اشتباه کردم. نباید برایش ماشین می خریدم.

رضا آهسته برگشت. نگاهی به نیم رخ مستاصل هومن انداخت و منتظرش شد. هومن تلخندی زد و این پا و اون پاشد. دوباره به حرف آمد و گفت:

__ اعتراف میکنم که اینجا حق با هادی بود. راننده داشت، سر وقت می رفت، سر وقت میومد. اصلاً ماشین دادن دست بچه اشتباهه محضه!

هانیه از نظر هومن هنوز بچه بود. البته رضا در این مورد با هومن هم عقیده بود، با این تفاوت که موافق راننده داشتن هانیه نبود. استقلال برایش بهتر بود. اصلاً چه لزومی داشت با یک مرد غریبه همسفر شود. آن دختر جوان و سر به هوایی مثل هانیه!

کف پاهایش از دویدن های زیاد داغ کرده بود.
کنار هومن به بدنه ماشین تکیه زد و به فکر فرو
رفت.

هادی از چند قدمی برای هومن چراغ زد. هومن
صاف ایستاد و رضا با تنفر زیاد از هادی رو
گرفت.

لحظه ای بعد هادی مقابل پایشان توقف کرد.
عصبی چشمی برای رضا ریز کرد و حق به
جانب از ماشین بیرون پرید.

_ بگو ببینم چی کارش کردی هان؟ مرتیکه ی دزد
ناموس! هانیه کجاست؟

به آنی یقه ی رضا بین پنجه های هادی اسیر شد.
کمرش روی سقف ماشین هومن تا خورد، ولی
چشم از نگاه جهنمی هادی بر نداشت. هومن که
حسابی از رفتار ناگهانی هادی جا خورده بود
دستی به بازوی برادرش گرفت و حق به جانب
غرید:

_ چی کارش داری؟ حالت خوبه هادی؟ رضا با
منه این کارا یعنی چی؟

هادی همانطور که با رضا چشم در چشم بود
تلخندی زد و گفت:

_ چرا بهش نمیگی اصل قضیه چیه هان؟ خفه
خون گرفتی پسر؟ دِ بهش بگو صبح چه بساطی
راه انداخته بودی؟ بگو رجز میخوندی؟ بگو تهدیدم
میکردی؟ حالا دیگه من واگیر دارم؟ حالیت میکنم
پسره ی ..

_ هادییی؟

هومن غرید. رضا در سکوت نفسش را رها کرد
و هادی رو به هومن گفت:

_ به چهره مظلومش نگاه نکن. هرچی هست زیر
سر خودشه!

هومن دندان بهم می سابید. رضا آهسته گفت:

_ من نمیدونم هانیه خانم کجاست. ولی میتونم
حدس بزنم غیب شدنش میتونه اهرم فشار باشه
برای شما.... برادر عزیز!

برادر عزیزش را به تمسخر ادا کرد. فشار پنجه
های هادی روی یقه ی او بیشتر شد. هومن میان

جدال آنها رفت و کف دستش را روی پنجه های
گره خورده ی هادی گذاشت.

#۱۵۴

_ بیا بشین تو ماشین کارت دارم.

_ یعنی بزارم الکی الکی از دستمون بره! نه خیر!
کار کار خودشه! تا جای هانیه رو نگه ولش
نمیکنم. حرف بزن هانیه کجاست؟

_ من نمیدونمم!

صدای رضا بالا رفت. هومن بلافاصله غرید:

_ تمومش کنید. با هردو تونم!

گویا صدای هومن از همه بلند تر بود که سکوت
برقرار کرد. کم کم فشار انگشتان هادی زیر گردن
رضا کم شد. دستش افتاد. بی آنکه نگاه خصمانه
اش را از او بگیرد لب زد:

_ حالا حالاها باهات کار دارم. فکر نکن میتونی
قسر در بری.

رضا تلخند زد. هومن بازوی برادرش را گرفت و
با صدایی خسته و خش دار گفت:

__ بشینیم تو ماشین! اگه میخواست فرار کنه، این همه راه با من نمیومد. هادی ولی خیال نداشت چشم از رضا بگیرد. رضا دستی به یقه ی لباسش کشید و با لبخندی که گوشه ی لبش بود دو برادر را راهی کرد. لحظه ای بعد هادی پشت فرمون نشست و هومن کنار دستش!

__ خب! حالا قشنگ برام بگو جریان چیه؟ شقیقه های هادی ورم کرده بود و رنگش به کبودی میزد. عصبی ضربه ای به فرمون زد و گفت:

__ جوجه فکلی من تهدید میکنه. صبح پاشده اومده دفتر، میگه ازت شکایت میکنم. میگه همه چیز میدونم. تو از احساسات خواهر من سواستفاده کردی. تو مجبورش کردی با هومن ازدواج کنه. ابروهای هومن در جا بالا رفت.

هادی برگشت. نگاهی به چهره ی متعجب او انداخت و ادامه داد:

__ معطلش نکن هومن! هر چی هست زیر خودشه!

هومن که حس میکرد بین دو اتفاق ناگوار گرفتار شده، بی توجه به حرف هادی پرسید:

_ از کجا فهمیده؟

_ نمیدونم! نمیدونم. الان وقت این حرفاست؟ میگم برش دار ببر جای هانیه رو از زیر زبونش بکش بیرون بعد تو...

_ میگم از کجا فهمیده؟ هادی جواب بده؟ رضا از کجا میدونه جریان چیه؟

اعتراض هومن سکوت هادی را در بر داشت. از چشمان هادی حرارت میبارید و سرش گلوله ی آتش بود. آب دهانش را بلعید. سرش را رو به عقب برد و همزمان با بستن پلکهایش لب باز کرد.

چند لحظه ای زمان برد تا هومن خودش را پیدا کند. هادی تمام حرفهایش را زده بود. همه ی آنچه بین او و رضا اتفاق افتاده بود. جز به جزء کلماتی که از دهان رضا بیرون زده بود و حتی از تماسش با پدر محرابه، بعد رفتن رضا گفته بود.

هومن برگشت. از پشت شیشه نگاهی به مرد جوان انداخت و لبخند محوی به شجاعتش زد. سپس سمت برادرش برگشت و با قدرت گفت:

__ به نظر منم حق با رضاست!

هادی متعجب چشم درشت کرد. هومن در ادامه گفت:

__ فراموش کن هادی! بریز دور این رویای کثیف نشدنی رو! نمی بینی چی به روزمون اومده؟ نمی بینی هممون موندیم سر کاسه ی چه کنم؟ تا کی میخوای ادامه بدی؟ تا کجا باید پیش بری که بفهمی این راهش نیست؟ که تو مال این حرفا نیستی و نبودی؟

__ راه چی؟ چی میگی تو اصلا؟

__ راه رسیدن به آرزوهات! همون دنیای قشنگ بعد از انتخابات! یعنی میخوای بگی یه ساعته دارم روضه میخونم؟ یا فهمیدی..

هادی خسته بود. سرش طبق معمول درد میکرد و اعصابش متشنج بود. پلک بست. دوباره پشتی

صندلی را تکیه گاه سرش کرد و دست به سینه شد.

_ فقط تو میدونی چقدر دوندگی کردم که رسیدم به اینجا! الان که ماهی به دمش رسیده میگی بکش کنار! میگی تو آدمش نیستی. بهش میگی رویای کثیف؟

پلک باز کرد. از گوشه ی چشم نگاهی به هومن انداخت و ادامه داد:

_ برادر آدم که اینو بگه از غریبه چه توقعی میشه داشت؟

هومن، متاسف سری تکان داد و آرنجش را لبه ی شیشه تا کرد.

_ این غریبه ها همونایی که یکی مثل تو قراره نون سر سفرشون بیاره! اینا حق دارن که یه وکیل حاذق داشته باشن. بفهم.

برگشت. نگاهی به چهره ی خسته ی هادی انداخت و ادامه داد:

_ تو نمی تونی کمکشون کنی. نه تو، و نه هیچ کس دیگه که شکل این مردم زندگی نکرده باشه.

_ چرا فکر میکنی من این مردم نمیشناسم؟ چرا فکر میکنی باهاشون غریبه ام؟ هان؟

سرش را بلند کرد. نیم تنه اش را سمت او چرخاند و محکمتر گفت:

_ یه ساله دارم به درد دلا و خواسته هاشون گوش میدم. میرم بینشون میشینم و سنگ صبورشون میشم. انصاف نیست، الان که میدونم چی از زندگیشون میخوان بی رحمانه بنذازنم بیرون! میفهمی؟ بی رحمانه!

هومن تلخندی زد و از او رو گرفت. دمی بعد چرخید و گفت:

_ یه ساله رفتی بینشون، سرتو انداختی پایین و چند تا شعار دهن پر کن دادی، خیال کردی همه چی حله؟ نه برادر من! اینجوریا نیست. تو اول بگو سی و نه سال گذشته رو کجا بودی؟ این مردم، یکی رو میخوان که درکشون کنه. که از دل خودشون زده باشه بیرون. نه یکی مثل تو که

کباب بره خورده، لای پر قو بزرگ شده و با پول
پدرش از بهترین دانشگاهها مدرک گرفته.

من هنوزم معتقدم کرسی مجلس جای تو نیست. هر
چه زودتر انصراف بدی بهتره!

#۱۵۵

_ ولی من طرفداری خودمو دارم. خیلی از همینا
بهم ایمان دارن. خیلیاشون!

هومن تلخند زد. سری به تاسف تکان داد و گفت:

_ منم اگه این یقه رو سفت ببندم، یه دستی به
صورتم بکشم و سرمو بندازم پایین موجهه میشم.
نگاه هادی رنگی از اعتراض گرفت. هومن به
طعنه گفت:

_ دوغ خوردی لاف شراب میزنی برادر من! نه
اینکه تو نمی تونی، منم نمی تونم این جماعت
درک کنم. پس حداقل کاری که ازم برمیاد، بشینم
عقب و اجازه بدم آدمش بره جلو!

_ حواسم هست که داری بهم توهین میکنی.
هرچی باشه من از تو بزرگترم. نیاز نیست هرچی
به ذهنت میرسه رو زبونت جلون بده.

هومن تک خند زد. سپس کف دستش را روی ران
پایش کوبید و گفت:

_ از من بشنوی دردش کمتره تا دیگران!
مکث کرد. دوباره نگاه پر از تمسخرش را به
هادی سپرد و به طعنه گفت:

_ زن گرفتنت از روی سیاست بود. حتی بچه دار
شدنتم همین طور! از هانیه بگیر تا زندگی شخصی
من، زیر ذره بینت بود که دست از پا خطا نکنیم.
که خدایی نکرده به عزت و اعتبار لطمه وارد
نشه. ولی الان چی شده؟ خواهرت گم و گوره و
اعتبارت رو هوا!

_ چی میخوای بگی؟

هادی غرید. هومن نفسی گرفت و با حفظ همان
لبخند گفت:

__ میخوام بگم دیگه بسه! یه جایی تمومش کن تا به بدترین شکل ممکن زمین نخوردی.

هادی سر سختانه و به تنفر رو گرفت. هومن ولی محکمتر ادامه داد:

__ پدرِ محرابه، من، هانیه! همه و همه شدیم جاده صاف کن تو که به کجا برسی؟ تو که حتی از خانواده ات نمی تونی حمایت کنی، چطور میخوای از این مردم که هر کدام برای خودشون یه خواسته ای دارن حمایت کنی. هان؟

کمی آن طرف تر رضا لا به لای سلول های قندیل بسته ی ذهنش دنبال یک سرنخ از گمشده اش می گشت. عذاب وجدان بدجور به گلوش چنگ انداخته بود و دل مردانه اش را آشوب میکرد. هومن و هادی در حال بگو مگو بودند. رضا از ماشین هومن فاصله گرفت و دستهایش را داخل جیب شلوارش فرو برد. خسته و درمانده بود. سرش را رو به آسمان گرفت و نفسش را پر فشار بیرون فرستاد. قطره ای باران ناگهان از آسمان چکید و مهمان پیشانی اش شد. و همان یک قطره

تلنگر که نه، صاعقه ای شد بر مغز یخ زده ی
مرد جوان و تکانش داد. دست جنباند. پیرو فکری
که به سرش زده بود، با عجله گوشی همراهش را
خارج کرد و همزمان از ماشین فاصله گرفت.

هادی که هرازگاهی با چشم حضور او را چک
میکرد، میان نصیحت های هومن رفت و بی مقدمه
پرسید:

__ این چشه؟

هومن برگشت. رد اشاره ی هادی را گرفت و
متوجه ی رضا شد. رضا گوشی به دست و قدم
زنان از ماشین فاصله می گرفت. هومن هوفی
کشید و به سرعت سمت هادی برگشت. با عجله
کف دستش را به دستگیره ی در گذاشت و گفت:

__ از من گفتن بود. نیمه ضرر منفعته! برگرد تا از
این بدتر سرمون نیومده.

هادی دندان بهم سابید. کمی آن طرف تر، رضا
نزدیک تیر چراغ برق، ایستاد و رو به مخاطبش
پرسید:

_ کجایی؟

_ سلامت کو دادا؟ طلبکاری؟

_ حوصله ندارم سروش! آدرس میدم زود خودتو
برسون جایی که میگم.

_ چیزی شده؟ من خونه ی پدر زنم مهمونم، همیشه
که..

رضا عصبی چرخید. صدایش بی اختیار بالا رفت
و میان حرف او غرید:

_ همیشه و نمی تونم بزار کنار! تو نیای من میام
سروش! بعد دیگه عواقبش پای خودته!

سروش از پشت خط سکوت کرد. رضا عصبی
بود و از ظاهر امر پیدا بود که مسئله جدی تر از
این حرفها باشد. لحظه ای بعد به حرف آمد و لب
زد:

_ آدرس بده!

_ خوبه!

رضا تماس را قطع کرد. گوشی را پایین گرفت و
تند تند آدرس را برای سروش تایپ کرد. چهره ی

بازیگوش و پر انرژی هانیه حتی یک لحظه ام از مقابل چشمش کنار نمی رفت. پیام را ارسال کرد. روی پاشنه چرخید. ناگهان سینه به سینه ی هومن در آمد و زمان در لحظه متوقف شد. نگاه دو مرد در پی مردمک های دوید. در نهایت رضا قبل از هومن به حرف آمد و به این انتظار پایان داد:

__ به من اعتماد دارید؟

هومن سرش را آهسته آهسته بالا و پایین کرد. رضا نفس راحتی گرفت و لبخند محوی کنار لبش نشست.

__ پس اجازه بدید تا مطمئن نشدم حرفی نزنم.

هومن باز هم سرش را تکان داد. نگاه رضا از سر شانه های هومن رد شد. اشاره ای به ماشین هادی زد و گفت:

__ شما برید کلانتری! منم برم دنبال حدسیاتم که هنوز نمیدونم تا چه حد میتونه درست باشه.

__ قبوله! فقط طط؟

این بار رضا بود که در انتظار کلمات، سرش را
تکان میداد. هومن نفسی گرفت و با حفظ
خونسردی، انگشت روی سینه ی او گذاشت. نگاه
رضا در پی انگشت او پایین رفت. هومن لبخند
معنی داری زد و گفت:

__ من سر رویا با هیچ کس شوخی ندارم. نه با تو
که برادرشی، نه با هادی که برادرمه!

نگاه رضا روی صورت او سرگردان شد. لبخند
هومن عمق بیشتری گرفت و ادامه داد:

__ اینم جواب سوالی که امشب میخواستی بپرسی.
میخوامش! به هیچ قیمتی از دستش نمیدم.

#۱۵۶

کلمات پشت لبهای رضا لانه کرد. مات و متحیر
لبهایش را تکان داد. در نهایت دست پشت گردنش
گذاشت و به تایید حرف او سرش را تکان داد.
هومن یک قدم عقب رفت. مرد جوان نگاه دزدیده
بود. هومن که خودش را پیروز این میدان میدید،
پر قدرت لبه های کتش را بهم نزدیک کرد و
گفت:

_ سوئیچ رو ماشین! من با هادی میرم.

نگاه متعجب رضا درجا بالا رفت. هومن روی پاشنه ی پا چرخید و گفت:

_ هوا بارونیه! سرما نخوری پسر؟

رضا کماکان در بهت و حیرت فرو رفته بود. آب دهانش را بلعید، بی آنکه نگاه از او بگیرد. هومن کنار ماشین هادی توقف کوتاهی کرد و مجدداً رو به او گفت:

_ منُ بی خبر نزار! منتظر تماشتم

تنها عضو فعال رضا در آن لحظه فقط سرش بود و بس! هومن دستی برایش بلند کرد و تر و فرز سوار ماشین شد. او رفت و رضا تا لحظاتی به جای خالی ماشین هادی نگاه کرد. همه چیز به طرز عجیبی بهم پیچیده بود. رفتار هومن، جملات کوتاهی که ثانیه های آخر به زبان آورده بود. حرفهای مهناز، نگاه پر از کینه ی سروش! و باز هم چهره ی کودکانه ی هانیه که از همه برایش پر رنگ تر بود. ناباورانه سمت ماشین قدم

برداشت. به گفته ی هومن پشت فرمون نشست و منتظر آمدن سروش شد.

سر و کله ی سروش که پیدا شد، رضا صبر نکرد. اینقدر نگران و عصبی بود که ملاحظه کاری را کنار گذاشته و با سروش از همه جا بی خبر دست به یقه شود. پیاده شد. یقه ی سروش را محکم گرفت و کمرش را به بدنه ی ماشین رساند. سروش دهانش از تعجب باز مانده بود. رضا عصبی غرید

_ کجاست؟ لعنتی چی کارش کردی دختر مردم؟ سروش هاج و واج به چشمان برزخی رضا نگاه میکرد.

_ کی؟ چی میگی تو رضا؟

_ خفه شو سروش! طفره نرو بگو هانیه رو کجا بردی؟

سروش هنوز هم گیج میزد و نگران نگاهش میکرد. فشار پنجه های نیرومند رضا، راه تنفسش را تنگ کرده و احساس خفگی میکرد.

با این حال، دست روی ساعد مرد جوان گذاشت و
با احتیاط گفت:

_ آروم باش رضا! دستتو بنداز تا باهم حرف
بزنیم.

رضا ولی عصبی بود. شب داشت به نیمه می
رسید و هنوز خبری از هانیه نداشت. زیر چشمش
نبض گرفت. دندان بهم ساییده و غرید:

_ پرسیدم چی کارش کردی؟ حرف بزن.

_ نمیدونم از چی حرف می زنی رضا؟ من واقعا
نمی فهمم تو چی میگی؟

_ دروغ میگی! دروغ میگی عین چی؟ پرسیدم
هانیه کجاست سروش؟ به خدا اگه حرف نزنی
همین جا تحویلت میدم.

_ نمیدونم!

سروش فریاد زد. چانه ی رضا محکم شد و
سروش با همان لحن پرسید:

_ مگه هانیه چی شده؟ تو چرا دیوونه شدی مرد؟
چرا درست نمیگی تا منم بفهمم؟

_ هانیهههه... کجا است؟

رضا خرید. سروش فشار اندکی به شانه های او وارد کرد و او را عقب راند.

_ گفتم که! ن.. می.. دو... نم!

_ باور نمیکنم. تو همیشه از این دختر متنفر بودی. مهناز گفت. اینو که دیگه نمی تونی انکار کنی.

این بار فشار دست سروش بیشتر شد. با شدت زیاد رضا را به عقب هل داد و فریاد زد:

_ ولم کن دیوونه! تو اصلا حالите چی میگی؟

_ نه حالیم نیست. هانیه از صبح غیبت زده. نه خونه رفته نه تلفنش جواب میده. سروش نگو که بی خبری! نگو که هانیه با بقیه هیچ فرقی برات نداشته که شاهد دارم برا حرفم!

_ شاهدت کیه؟ رو کن ببینم.

_ زنت!

_ زنم بیخود کرد.

انگشتش را به قفسه ی سینه اش کوبید و عصبی
تر گفت:

_ گفتم که من نمیدونم هانیه کجاست. میخوای
تحویل بدی؟ بسم الله! ولی داری گند میزنی به همه
چی رضا؟ داری خراب میکنی این رابطه رو،
حواست باشه فقط!

رضا دست به کمر شد و با فاصله از او ایستاد.
سروش هوفی کشید و نگاهش را از او گرفت.
لحظه ای بعد برگشت و زل زد به او!

_ آره! تو راست میگی. اصلا همه دارن این وسط
راست میگن. من از هانیه و امثال هانیه متنفرم.
خب!

فک رضا تکان های ریز میخورد. سروش پلکی
زد و تن صدایش را پایین آورد.

_ من همیشه از این دختر بدم اومده. میدونی
چرا؟

رضا بی صدا مقابل او ایستاده بود و نفس نفس
میزد. سروش انگشت اشاره اش را این بار سمت
او گرفت.

__ چون بابای من بعد از پنجاه سال زندگی، هنوز
مستاجر! بعد ماشین زیر پای یه الف بچه، سه
برابر پول دیه ی یه آدمه!

رضا عصبی گوشه ی لبش را زیر دندان کشید.

#۱۵۷

سروش آب دهانش را بلعید و آهسته تر گفت:

__ خودت بهتر میدونی، من از یه جایی اومدم که
مردم واسه اینکه شکم بچه شدن سیر کنن سنگ به
شکم خودشون می بستن. اون روزی که سد
کنکور واسه من و امثال من، مثل شکافتن سد
کرج عملی نبود، هانیه و امثال هانیه تو ناز و
نعمت داشتن دست و پا میزدن و واسه من و امثال
پشت چشم نازک میکردن. من دستفروشی کردم تا
خرج دانشگاه بدم، اون با ماشینش تو خیابونا قیقاج
می رفت. من حالم خرابه رضا! زن گرفتم، پدرش
میگه تا خونه نگیری نمیرازم ببریش. دستم بسته

اس! واسه یه قرون دوزار به هر دری میزنم. از
هر ننه قمری حرف میشنوم. به خودت نگاه نکن
بچه زرنگی، خودتو همه جا، جا میکنی. من از
اولم بی شانس بودم. برای همینم از بعضیا خوشم
نمیاد. ولی...
کمی مکث کرد. دوباره گفت:

_ ولی باور کن نمیدونم هانیه چی شده. من
حسودم! عقده کردم. ولی نامرد نیستم رضا!
جملات آخرش را با آرامش بیشتری به زبان آورد.
رضا همچنان مطمئن نبود. سروش گامی به جلو
برداشت. نزدیک او ایستاد و دوستانه دست برشانه
اش کشید.

_ حالا دقیق بگو چی شده؟ هانیه از کی غیبت
زده؟

_ یعنی میخوای بگی، اون روز تو کوه، اونی که
هانیه رو از صخره هول داد پایین تو نبود؟
رضا غرید. گوشه ی لب سروش انحنای ریزی
برداشت و سرش پایین برد.

_ گفتم که! اگه میخوای تحویل بدی بسم الله!

_ سروش؟؟

_ من روحم از هانیه بی خبره رضا! من هولش

ندادم، درست مثل الان که میگم ازش بی خبرم!

سینه ی رضا سنگین بالا و پایین میشد. صداقت اما

در نگاه سروش موج میزد. لحظه ای بعد، رضا

مشتش را کف دستش کوبید و آه بلندی گفت.

هومن، کنار هادی نشست و نفس خسته اش را پس

فرستاد. هادی اما روی نیمکت خم شده و سرش را

از دو طرف چسبیده بود. هومن از گوشه ی چشم

نگاهش کرد.

_ خوبی؟

_ نهههه!

کمر صاف کرد. چشمان سرخش را به هومن

سپرد و پرسید:

_ چی شد؟ پر کردی برگه رو؟

هومن فقط سرش را تکان داد. هادی تخم
چشمهایش را بین دو انگشت فشرد و با لحنی
طلبکار دم زد:

__ لعنتی! داره میترکه!

__ چی؟ سرت یا چشمت؟

__ همه با هم! چشمم میخواد از کاسه ی سرم بزنه
بیرون! میگم هومن...

همانطور که هومن در پی راه حلی برای درمان
سر درد او بود، در جوابش "بله" ی نیم بندی داد.
هادی تکیه زد. پشت سرش را به دیوار سرد
چسباند و گفت:

__ نباید میذاشتی این پسره بره! من به این بیشتر از
همه مشکوک بودم.

گوشه ی لب هومن تیک ریزی خورد و از داخل
جیب کتش، یک بسته مسکن خارج کرد. بی حرف
بلند شد. از سربازی که پشت در اتاق افسر نگهبان
نشسته بود، اجازه گرفت و یک لیوان آب برای

هادی ریخت. سپس لیوان و مسکن را مقابل هادی گرفت و در جوابش گفت:

__ من به این پسره بیشتر از چشمم اعتماد دارم.
نگاه هادی از چهره ی او سر خورد و روی لیوان نشست.

__ این چیه؟

__ بروفن! بخور سرت آروم شه!

__ منظورم لیوانه! معلوم نیست چند نفر بهش لب زدن.

هومن میان همه ی دلنگرانی هایش لبخند زد.
سری به تاسف تکان داد و سر جایش نشست.

__ وقتی میگم لای پر قو بزرگ شدی بدت میاد.
الان تو این شرایط حاضری دردت تحمل کنی، ولی
با لیوان این مردم آب نخوری.

هادی برایش چشم غره رفت. لبخند هومن کشیده
تر شد و در ادامه گفت:

__ بخور! زهر نداره خیالت راحت!

هادی به اکراه فقط بسته ی قرص را از دست او گرفت. یک عدد قرص ژله ای را، بدون آب بالا انداخت و مقابل چشمان حیرت زده ی او به سختی پایین فرستاد. هومن نگاه معنی داری به لیوان پر داخل دستش انداخت و با خودش زمزمه کرد:

__ لنگه کفش هم در بیابان نعمت است. نمی خوری فدای سرم.... سپس لیوان را یک کله سر کشید و همزمان با اینکه پشت دستش را روی لبش میکشید گفت:

__ خودم خوردمش! دیگه اگه بعدش معده درد کردی خواهشا گله نکن. من دارو خونه همراهم نیست، مدام نسخه ی جدید بپیچم برات!

لبهای هادی بهم جمع شد. همانطور که چپ چپ نگاهش میکرد تکیه داد و دستهایش را روی سینه قفل کرد.

__ هیچ وقت فکر نمیکردم پام به همچین جایی باز شه!

دو برادر، بعد از مدتها، با یک پوزیشن، کنار هم و روی یک نیمکت نشسته بود. هر دو سرشان را

به دیوار سرد کلانتری چسبانده و حالتی از
استیصال و انتظار داشتند. سبیک گلوی هومن در
انتهای جمله ی هادی بالا و پایین شد و در جوابش
گفت:

_ چرا؟ مگه تو تافته ی جدا بافته ای؟

_ من هرچی میگم تو در جوابم یه چیزی بگو!
شمشیر از رو بستی هومن! فکر نکن حالیم نیست.
هومن، تک خندی زد و "ای خدای" بامزه ای زیر
لب با خودش زمزمه کرد. سپس کمی لیوان آب را
پایین تنش به بازی گرفت و گفت:

_ اینجا است که میگن حرفه حق تلخه مثله..

سرش روی دیوار چرخید. هادی باز هم از گوشه
ی چشم نگاهش کرد. هومن اما حرفش را نیمه
تمام رها کرد و پرسید:

_ ببینم؟ نکنه میترسی کسی ببینت برات بد شه؟
آره؟

هادی بی حرف از او رو گرفت. هومن لبخندی زد
و گفت:

_ پَ درست حدس زدم. تو نگران خودتی نه....

_ بس دیگه هومن! هی من هیچی نمیگم هی تو
ادامه بده.

#۱۵۸

نگاه دو برادر به جنگ یک دیگر رفت. نگاه خسته
یکی و متوقع دیگری! در نهایت هومن سکوت
بینشان را شکست و به طعنه گفت:

_ مگه حرفیم مونده بزنی؟ نمی بینی شرایطو؟
فکر میکنی از کجا داریم میخوریم؟ هان؟

_ از کجا معلوم از سمت من باشه؟ چرا نمی
خوای حتی یه درصد احتمال بدی که ممکنه اون
پسره...

_ اون پسره.. اون پسره! از وقتی اومدیم شده ورد
زبونت.

_ دروغه مگه؟ همین پسر صبح من تهدید کرد.
زنگ زدم به پدر محرابه گفت زیاد پایپیش نشو.
گفت دم انتخابات هرچی حاشیه کمتر بهتر!

هومن نیشخند زد. هادی به اکراه نگاهش را گرفت
و هومن آهسته پرسید:

__ همیشه بگی چرا الان بهش زنگ نمی زنی؟

__ نصفه شبه! نمی بینی؟

__ نصفه شبه یا نمیخوای از کسی کمک بگیری؟ با
من پاشدی اومدی کلانتری، نشستی تو سالن،
میگی برو گزارش بده. من بچه ام هادی؟ الان که
اینجا نشستیم نصفه شبه! سه ساعت پیش که بهت
خبر دادم که سر شب بود. چرا اونوقت بهش زنگ
نزدی؟

هادی، کامل سرش را جهت مخالف چرخاند.
هومن اما تکیه اش را از نیمکت گرفت و با تاکید
گفت :

__ بزار من بهت بگم. تماس نگرفتی چون نمی
خوای کسی بو ببره! چون اعتبارت برات مهمه!
چون خودتم میدونی دیوار موش داره موشم گوش
داره.

__ چی میخوای بگی؟

هادی به سرعت برگشت و صدای غرشش در
راهروی کلانتری پیچید. هومن اما خیره نگاهش
کرد.

_ خودخواهی هادی! این چندبار دیگه ام تکرارش
کردم. وگرنه اشاره میزدی کل منطقه بسیج میشد
برات، ولی نکردی چون اعتبارت برات مهم بود.
هادی دندان بهم سابید. هومن برگشت. سرش را به
دیوار تکیه داد و دلخور ادامه داد:

_ اومدی غریبانه نشستی این بیرون و من
فرستادی تو! طفلی هانیه! تو رو نمیدونم، ولی اگه
بلایی سرش بیاد، من یکی هیچ وقت خودم نمی
بخشم.

_ تو به این پسر، هیراد! چقدر اعتماد داری؟
رضا دست به سینه، به بدنه ماشین چسبیده بود و
سروش هم با همان استایل کنارش!
نفشش را در هوا فوت کرد. کلافه رو گرفت و
معترض شد:

_ چه میدونم. تو این موقعیت!

سروش فکری کرد و همانطور که نگاهش به پیش
رو بود با خودش لب زد:

_ همین دیگه! دقیقا همین موقعیتی که میگی داره
حدسیات من به یقین تبدیل میکنه.

رضا متعجب خیره اش شد. سروش با تانی نگاهش
را تا چهره ی او بالا کشید و بی مقدمه گفت:

_ چند وقت پیش یه پیشنهاد کاری بهم شد.

رضا ابرو بالا داد. سروش تکیه اش را گرفت. این
بار به پهلوی چسبید و رو به روی رضا ایستاد.

_ شرایطش عالی بود. عالی که نه، بهتره بگم
محشر بود.

_ خب!

_ طرف آدم حسابی بود. از اینا که...

_ حرفتو بزن سروش!

اعتراض رضا باعث شد سروش سر و ته کلامش را جمع کند و با انگشت پیشانی اش را نوازش دهد.

__ قبول نکردم. یعنی کاری که ازم میخواست یه کم بو دار بود.

رضا اخم کرد. سروش دوباره نگاهش را بالا کشید و ادامه داد:

__ میخواست بر اش خبرچینی کنم. یه چیزی تو مایه های جاسوسی!

اخم رضا غلیظ تر شد. سروش گفت:

__ یکی دو جلسه، رو پیشنهادش فکر کردم و دیدم من آدمش نیستم.

__ اینا که گفتمی چه ربطی به هیراد داشت؟

سروش آب دهانش را بلعید. متفکر نگاهش را جهت دیگری چرخاند و گفت:

__ چند وقت بعد دیدم دور و بر هیراد می پلکه! من با این پسره مچ نیستم، وگرنه از اش می پرسیدم کارش قبول کرده یا نه؟

_ کارش چی بود؟

_ گفتم که! جاسوس بازی!

_ از کی؟ چی؟ کجا؟

_ نفهمیدم. زرنگ بود. تا ازم جواب نگرفت نم
پس نداد.

_ هیراد؟ چرا اسمش آوردی سروش؟ چی میخوای
بگی؟

سروش کمی سکوت کرد. دو به شک ابرویی بالا
انداخت و آهسته نجوا کرد.

_ تو دانشگاه متوجه شدم هانیه رو زیر نظر داره.
اولش فکر کردم احساساتی شده زدم تو پوزش!
ولی...

_ صبر کن ببینم یعنی تو میخوای بگی هیراد..
سروش وسط حرف او پرید و گفت:

_ من فقط حدس میزنم هیراد وسوسه شده. مبلغ
پیشنهادی طرف کم نبود رضا! هر آدمی رو ممکن
بود وسوسه کنه. حتی خود تو!

ذهن رضا به شکل وحشتناکی درگیر گفته های
سروش شده بود و در پی تحلیل درستی از آنها
بود. سروش لا به لای افکار او گفت:

__ حتی این روزا دیدم که میره سمت ساختمون
پشتی!

رضا در سکوت مطلق نگاهش میکرد. سروش
متفکر ادامه داد:

__ پسره مشکوک میزنه! فکر کنم تل ملى چیزی
مصرف میکنه. ردیف نیست رضا! من عجیب
بهش شک دارم.

__ یعنی! تو میخوای بگی هیراد جاسوسی هانیه
رو میکنه!

سروش دو به شک سرش را تکان داد. رضا لبی
گزید و دوباره به حرف آمد.

__ و اون آدم از اول دنبال هانیه بود. تو ردش
کردی رفته سراغ هیراد.

__ درسته!

و اینکه هیراد درگیر مواده رو از کجا مطمئنی؟

سروش شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ خب! خب اونجا جای مناسبیه برای شیطنت!
ساختمون پشتی دانشگاه میگم. گاهی بچه ها
میرفتن برای حال و هول! مدیریت دانشگاهم فهمید
و براش نگهبان گذاشت.

_ خب؟

_ خب که نگهبان خودشم تو زرد از آب دراومده.
البته هنوز همگانی نشده ولی من دیدم زرورق
دست به دست میکنه. پول میگیره بچه ها رو
میفرسته بالا! ببین اینا همه اش در حد حدس و
گمانه. ولی شک ندارم هیراد با نگهبان ساختمون
یه سر و سری داره

چیزی مثل صاعقه با بدن رضا برخورد کرد. از
جا پرید. به انتهای این مسیر نگاه کرد و با عجله
گفت:

_ پیر بالا بریم!

_ صبر کن ببینم کجا؟

رضا پشت فرمون نشست. قبل از اینکه در ماشین
را ببندد نگاهی سمت سروش انداخت و گفت:
_ بیا بالا تا دیر نشده.

سروش، متعجب از حرکت ناگهانی او شانه ای بالا
انداخت و ماشین را دور زد. کمی بعد روی
صندلی شاگرد جا به جا شد و پرسید:
_ لااقل بگو کجا میریم؟

رضا با عجله خیابان را دور زد و در جواب
سروش گفت:

_ ساختمون پستی دانشکده! حس شیشم می‌گه
ممکنه هانیه اونجا باشه.

_ ببین رضا اینایی که گفتم فقط در حدس و گمان
بودا! دست نکه دار پسر، کسی تو رو الان راه
نمیده.

لبخند رضایت بخشی گوشه ی لب رضا نشست.
نیم نگاهی سمت سروش انداخت و گفت:
_ راه می‌ده. مجبوره این کارو کنه.

_ نمی فهمم رضا! هیچ سر در نمی‌ارم.

لبخند رضا عمیق تر شد و با خودش زمزمه کرد.
_ لعنتی! مگه دستم بهت نرسه.

#۱۵۹

حق با رضا بود. نگهبان دم در نتوانست در مقابل حرفهای رضا مقاومت کند و در نهایت تسلیم شد. البته که آوردن نام هادی کریمی یک جا به در خانواده اش خورده بود. رضا از اسم و رسم هادی کمک گرفته بود و نگهبان را متقاعد کرده بود که اگر اجازه ی ورود ندهد کارش بیخ پیدا میکند. رضا با عجله حیاط دانشکده را طی کرد و سروش از پشت سرش رفت.

خبری از نگهبان ساختمان نبود. همه جا تاریک بود و تا حدی وهم انگیز! رضا ولی دل و جرات به خرج داد و وارد ساختمان نیمه کاره شد. سروش ولی اما ترس داشت و سعی میکرد کنار دست او باشد و کمتر فاصله بگیرد. رضا از همان ابتدای ورود شروع کرد.

_ هانی‌هه؟ خانم کریمی؟ اینجا‌یی؟

صدایش لا به لای آجرهای پنجره ای در و دیوار
می پیچید و دلهره ی بدی در دل سروش و این
ساختمان نیمه کاره می انداخت. ولی رضا بی
تفاوت به همه چیز بود و فقط دنبال هدفش می
رفت.

_ هانی‌هه؟ من رضام! صدامو میشنوی؟

هانی‌هه یخ بسته بود. دست و پایش سر شده بود و
سرش روی گردن سنگینی میکرد. به سختی
گردنش را تکان داد. تک سرفه ی بی رمقی کرد
و آهسته با خودش لب زد:

_ رضا!

صدایش نالان و ضعیف بود. رضا لحظه ای ایستاد
و انگشت روی بینی گذاشت.

_ هیس! صدای سرفه بود؟

سروش ترسیده آب دهانش را بلعید و نگاهی در
تاریکی ساختمان چرخاند.

_ نمیدونم. منکه چیزی نشنیدم. رضا بی خیال، بیا
یه زنگ به پلیس بزنیم.

_ هیسسس! هیچی نگو!

هانیه دوباره تک سرفه ای زد و با درد زیاد سرش
را به میله چسباند.

_ رضا؟؟؟

رضا معطل نکرد. ذوق زده قدم سمت پله های
نیمه کاره تند کرد و گفت:

_ طبقه ی بالا! دست بجنبون سروش!

رضا و سروش، میان خش خش سنگ و کلوخ
های زیر پایشان در تاریکی شب دنبال هانیه
میگشتند.

_ هانیه؟ هانیه خانم! اینجایی؟

راه رفتن سخت بود. خصوصاً که گاهی آجری
مقابل پایشان قرار می گرفت و کله پایشان میکرد.
در نهایت سروش کلافه شد. کاری را کرد که باید
از همان ابتدا انجام میداد. تلفن همراهش را بیرون
کشید و چراغ قوه اش را روشن کرد. نور تا حد

زیادی دیدشان را باز کرد. رضاخوشحال از اینکه در این شرایط سخت، ذهن سروش بهتر از خودش کار میکند، نگاه شاکرانه ای به او انداخت و گفت:
_ ایول پسر! بگیر بالا، بچرخون ببینم.

سروش نور همراهش را در اطراف چرخاند. رضا دقت بیشتری کرد و در نهایت جسم مچاله شده ی هانیه را ته سالن، در حالیکه به میله ی بلندی طناب پیچ شده بود یافت. او به سرعت دوید و سروش سعی کرد نور موبایلش را روی مسیر او تنظیم کند.

هانیه تقریباً از هوش رفته بود. رضا بی تامل، پشت سر او زانو زد و گره ی طناب را به سختی باز کرد. سپس رو به سروش تذکر داد:

_ اون گوشی بزار زمین بیا کمک!

سروش به تایید سرش را تکان داد. با وجودیکه هنوز شوکه بود، تلفن همراهش را برعکس روی زمین گذاشت و به کمک رضا رفت. چند لحظه بعد دست و پای هانیه کاملاً باز شده بود. رضا

ابتدا از سروش در خواست کرد با اورژانس تماس بگیرد و سپس رو به هانیه پرسید:

_ خوبی؟ صدام میشنوی؟

هانیه به سختی پلک زد. لبخند محوی روی لبش نشست و محو شد. تک سرفه اما امانش را بریده بود. رضا دستپاچه نگاهی در اطراف چرخاند و به کیسه ی پایین پای او رسید. بی معطلی سمت کیسه، جهشی زد و کیف هانیه را از داخل کیسه برداشت. خدارو شکر که اسپری داخل کیفش بود. کنار دست هانیه نشست. به ناچار دست زیر پایش انداخت و گفت:

_ ببخشید دیگه! مجبورم بلندت کنم.

جسم بی جان و یخ زده ی هانیه روی دست رضا افتاد. سروش، چند متر آن طرف تر در حال مکالمه بود. تماسش که پایان یافت، سمت رضا برگشت و رضا اشاره زد:

_ کاپشنت در بیار!

سروش سر در گم به خودش نگاه کرد. رضا تشر زد:

_ سروش کجایی؟ میگم کاپشنت بزار زیر سرش!

سروش که تازه متوجه ی حرف او شده بود، به سرعت کاپشنش را تا کرد و روی زمین گذاشت. رضا با احتیاط هانیه را روی زمین دراز کرد و چند پاف از اسپری را داخل دهانش زد.

سرفه های هانیه شدت بیشتری گرفت. با صدا، نفس سختی کشید و باز هم اسم رضا را به زبان آورد. رضا ترسیده از این شرایط کتش را بیرون آورد و روی تن او کشید. همزمان غرید:

_ پس کو این اورژانس؟

سروش زانو زد. بالای سر هانیه نشست و آهسته پرسید:

_ نمی خوای به برادرش خبر بدی؟

رضا نفسش را با صدا بیرون فرستاد. در جواب سروش سری تکان داد و گوشی به دست، کنار دست هانیه، مشغول صحبت با هومن شد.

ساعتی بعد حیات دانشکده مملو از جمعیت بود.
نگهبان مقابل در، رئیس دانشکده، ماشین
اورژانس، ماشین پلیس، هادی و هومن و البته
رضا و سروش به شکل پراکنده ای در حیات جمع
شده و هرکدام مشغول به کاری بودند.

سروش مشغول تکاندن خاک کایشنش بود که رضا
کنار دستش ایستاد. کف دستش را روی کتف او
گذاشت و صمیمانه گفت:

#۱۶۰

_ دمت گرم! گل کاشتی آقا سروش!
نگاه متعجب سروش بالا رفت. رضا پلکی زد و
گفت:

_ معذرت میخوام. نباید بهت شک میکردم.
ابروهای سروش در دم بالا رفت. رضا در ادامه
اشاره ای به لباس خاکی او انداخت و گفت:
_ یه کاپشن طلبت!

سروش به زور لبخندش را مهار کرده بود. رضا اما لبخند دیگری زد و این بار شیطننت در نگاهش دوید. انگشتی کنار لبش کشید و سر به زیر گفت:

__ و یه چیز دیگه!

__ چیه؟ نکنه این این دفعه میخوای با تبر گردنم بزنی؟

لحنش آمیخته به طنز و طعنه بود. رضا تک خندی زد و سرش را تکان تکان داد.

__ نه بابا! منکه معذرت خواهی کردم. فقط خواستم بگم تو چیزی از بقیه کم نداری. نمونه اش همین امشب! تو نبودى، امکان نداشت من به تنهایی بتونم هانیه رو پیدا کنم.

__ اینکه مسلمه! آخه من سروشم! بقیه اش لطفا؟

__ بقیه اش اینکه آدمای موفق به چیزایی فکر میکنند که ما نمیکنیم. موفقیت تمرکز و علاقه میخواد. مثالش اتفاقى که امشب افتاد.

سروش سینه سبک کرد. پر غرور شانه هایش را عقب داد و گفت:

_ اکی فرزندم! پس اعتراف میکنی موفقیت امشب
نتیجه ی سعی و تمرکز من بوده؟
رضا خندید. سروش گفت:

_ حالا که خودت اعتراف میکنی منم می بخشمت.
چی کاره ای! میری خونه یا خودم برم؟

رضا دهان باز کرد جواب سروش را بدهد که
برانکارِ حامل هانیه از کنارشان رد شد. رضا به
شرعت برگشت. هانیه، بی رمق کنار کت رضا را
چسبید و ماسک اکسیژن را از روی صورتش
برداشت.

رضا خیره ی چهره ی میّت گونه ی دختر شد.
هانیه لبخند کمرنگی زد و میان ضعف و التهاب
نالید:

_ ممنونم رضا!

هومن در حال گفتگو با مامورین نیروی انتظامی
بود و هادی، کماکان از جمع دوری میکرد. نگاهش
اما پی رضا و هانیه می چرخید. رضا سری تکان
در جواب هانیه گفت:

_ کاری نکردم. خدارو شکر که حالت خوبه!

کتش خاکی و موهایش پریشان میزد. هانیه، یک دور با اشتیاق نگاهش کرد و دوباره لب باز کرد:

_ تا بیمارستان باهام میای؟

سروش از پشت برای جفتشان سر تکان داد. هادی از هومن فاصله گرفت و حرصی خودش را به آنها رساند. میان راه اما بازویش درگیر پنجه های هومن شد. عصبی ایستاد. نگاه غضبناکی سمت هومن پرت کرد و غرید:

_ ولم کن برم ببینم چی زیر گوشه این بچه پیچ میکنه.

گوشه ی لب هومن، به دلسوزی بی مورد هادی بالا رفت. فشاری به بازوی او وارد کرد و به طعنه گفت:

_ بعد از بابا تنها کسی که تونست اعتماد هانیه رو جلب کنه همین رضا بود. من و تو که رسماً گند زدیم. به پر و پاشون نییچ بزار راهشون پیدا کنن.

هادی کلافه سری سمت دختر و پسر جوان
چرخاند و آهسته غرید:

_ اصلاً ازش خوشم نمیاد.

هومن خندید. بازوی برادرش را رها کرد و
همانطور که یک قدم به عقب بر میداشت در
جوابش گفت:

_ طبیعی! هیچ برادر زنی از داماد خوشش نمیاد.

هادی اخم کرد. هومن سرش بود. دستش را داخل
جیب شلوارش فرو برد و با لبخند ادامه داد:

_ شاید رضام از من خوشش نیاد! هوم؟ ولی چاره
چی؟ وقتی خواهرش، زن منه، مجبور حضور پر
برکتم تحمل کنه.

لبهای هادی بهم جمع شد. هومن نیشخند آخر را
تحویلش داد و روی پاشنه چرخید.

_ تکلیف این یکی چی میشه؟ وایستا هومن!
همکلاسی هانیه رو میگم!

هومن همانطور که می رفت دستی برایش بلند کرد
و بامزه گفت:

__ نگران نباش! راه خروجش بستن. در فاصله ی
چند قدمی او ایستاد. چرخید. چشمکی زد و آهسته
تر گفت:

__ به محض اینکه پاش برسه فرودگاه گرفتتش.
بعدشم میره آگاهی، دوتا فن گوز پیچ روش پیاده
میشه و همه چیو مقرر میاد.

بین دو ابروی هادی تیک ریزی خورد. هومن
خنده ی نسبتاً بلندی کرد. انگار نه انگار که شبی
سختی را پشت سر گذاشته بود. انگار نه انگار که
ساعتها اضطراب و خستگی را به دوش کشیده
بود. هادی کم آورده بود. ولی هومن نه! وقتی
هنوز توان مزه پراندن داشت، یعنی هنوز نیرومند
بود و سرپا! هادی به حال خودش تاسف خورد. به
اینکه در اوج توانایی، ناکار آمدترین عضو
خانواده بود.

هومن، ماشین را وسط حیاط خانه پارک کرد و از
آن طرف به هانیه کمک کرد که پیاده شود. صدای
اذان صبح از مسجد محله به گوش می رسید.

هومن، زیر بازوی هانیه را گرفت و گام به گام با او رفت و وارد ساختمان شد. تک چراغ انتهای سالن روشن بود و سکوتی دلگیر فضای سالن را در بر گرفته بود. هانیه ضعف داشت و به سختی روی پاهایش بند بود. بعد از اینکه دو تا سرم و تقویتی دریافت کرده بود، به تشخیص پزشک معالج مرخص شده و همراه هومن آمده بود.

هومن، کمک کرد که هانیه روی یکی از صندلی ها بنشیند. خسته و خمار بود، ولی اول باید جای مناسبی برای استراحت هانیه پیدا میکرد. مقابل هانیه ایستاد و دست به کمر نگاهی در اطراف سالن چرخاند. همزمان، رویا، بی سر و صدا از اتاق خواب بیرون آمد. لبخند روی لب هومن شکوفه کرد. رویا، چادر نماز به سر داشت و اشتیاق از نگاهش میبارید. هانیه که واقعا تاب نشستن را در خودش نمی دید، کوسن کوچک کنار مبل را زیر سرش گذاشت و دراز شد.

رویا نزدیک شد. مقابل هومن ایستاد و به هانیه اشاره زد:

_ سلام! الهی بمیرم جفتون شب سختی داشتین.
چشمان هانیه بسته بود. هومن، ابتدا از او مطمئن شد و سپس انگشت شصتش را به نرمی کنار لب رویا کشید:

_ علیک بانو! مامان کجاست؟

رویا خجالت کشید. سرش را پایین برد و لب زد:

_ به زور آرامبخش خوابید. تا یه ساعت پیشم منتظر بود. دیگه دید شما نیومدید. منم ترسیدم حالش خرابشه، دیگه داروهاشو دادم و با اصرار خوابوندمش!

_ دمت گرم! میگم..

وسط جمله اش اشاره ای به هانیه زد و گفت:

_ یه جام واسه هانیه ردیف کن. دکترش گفت باید چند روزی استراحت کن. بمونن پیش خودمون خیالم راحت تره!

_ آره حتما! اتفاقا از بیمارستان که زنگ زدی
خیال مام راحت شد. جای مامان انداختم، مال هانیه
ام کنار مامان پهن کردم. بی زحمت فقط بلندش کن
اینجا خوابش نبره.

_ باشه. تو برو من میارمش. خودش نمی تونه راه
بیاد، ضعف داره!

نگاه دلسوزانه ی رویا، روی هانیه رفت و
برگشت. سپس آه عمیقی کشید و به تایید حرف
هومن، راهی اتاق افسانه شد. هومن خم شد. دست
زیر بدن هانیه انداخت و بلندش کرد. هانیه آهسته
نجوا کرد:

_ هومن؟

_ جونم! چشمتو ببند، الان میبرمت سرجات!

_ مامان؟

_ مامانم هست. نگران نباش. تا حالت خوب نشه
نمیزارم جایی برید.

رویا جلوتر از هومن رفت و در اتاق را برایش
باز گذاشت. هومن مقابل در خم شد. بوسه ی

گرمی به پیشانی خواهرش زد و وارد اتاق شد. او
هانیه را کنار دست افسانه خواباند و رویا، آهسته
تر نجوا کرد:

__ با این لباسا سختش میشه. بزار برم براش لباس
بیارم.

نگاه برادرانه ی هومن غرق چهره ی تکیده و
مظلوم هانیه بود. هیچ کس نفهمید امشب چه بر
مرد جوان گذشت. خیلی سعی کرده بود خودش را
آرام نشان دهد. ولی مگر میشد چهره ی دلخور
پدرش را هر لحظه مقابل چشمانش تصور کند و
آرام بگیرد.

در جواب رویا فقط سرش را تکان داد. رویا که
رفت. بوسه ی دیگری کنار شقیقه ی هانیه نشاند.

و نفس آسوده تری نسبت به قبل کشید. کمی آن
طرف تر افسانه غرق خواب بود. هومن به چهره
ی پریشان او لبخند غمگینی زد و با انگشت گونه
ی مادرش را نوازش داد. ته تغاری و عزیز کرده
ی جلال کریمی امشب همه ی آنها را تا سر حد
مرگ ترسانده بود. کمی خیره ی چهره ی خسته ی

افسانه شد و پتوی روی تنش را مرتب کرد. او روی پا بلند شد و رویا با یک دست لباس خانگی برگشت.

_ دست و صورتتو بشور، تا لباس هانیه رو عوض کنم یه چیزی بیارم بخوری.
رویا نشست. هومن با عشق زیاد به رفتارهای بی ریای او نگاهی کرد و در جوابش پرسید:

_ نمی خوای از رضا چیزی بپرسی؟
نگاه متعجب رویا، با مکث بالا رفت. هومن لبخندی زد و دست به سینه شد.

_ رسوندمش خونه! تا همین یه ساعت پیشم با من بود. دیدم خیلی خسته اس! اول اونو رسوندم بعد اومدم خونه!

رویا آب دهانش را بلعید. هومن پلکی زد و گفت:

_ لباس هانیه رو عوض کن بیا!
_ آقا هادی؟

سوال رویا، بدون پسوند و پیشوند بود. در حد همان دو کلمه! هومن دستی به چانه اش کشید و همزمان با پس دادن نفسش گفت:

_ رفت خونه ی خودش!

معطل نکرد. ته نگاهش نگرانی خاصی بود. انگار خیلی هم از شنیدن اسم هادی خوشحال نشده بود. بی حرف اضافه چرخید و دست رویا را برای تعویض لباس هانیه باز گذاشت.

یک لیوان شیر گرم و دو قاشق عسل، معجون خوبی برای یک آدم خسته و خمار بود. رویا، با صبر و حوصله لیوان هومن را پر کرد. یک قاشق پودر پسته ام به آن اضافه کرد و رفت که از شوهرش استقبال کند.

هومن مقابل آینه ایستاده بود. دکمه های پیراهنش تا انتها باز بود و متفکر سرش را داخل گوشی همراهش فرو برده بود.

رویا لیوان به دست وارد اتاق شد و آهسته در را
پشت سرش بست. هومن حضور او را حس کرد.
از داخل آینه لبخندی برایش زد و به ولع زیاد،
عطر پیچیده در فضا به جان خرید. سپس تلفن
همراهش را مقابل آینه جا گذاشت و پر حرارت
گفت:

__ او و ففف! ببین چه کرده رویا خانم؟

رویا کنارش ایستاد. کف دستش را ته لیوان گذاشت
و مهربان دم زد:

__ غسل و پسته ام داره. شام که نخوردی. فکر
کردم حداقل اینو بخوری که ته دلت ضعف نکنه.

هومن لبخند به لب چرخید. شور و اشتیاق چهره ی
خسته و مرانه اش را پر کرده بود. رو در روی او
شد و دستش را روی پهلوی او گذاشت. بی مقدمه
پرسید:

__ تو از کجا یهو سر و کله ات پیدا شد؟

چشمان رویا گرد شد. هومن خنده ی قشنگی کرد و سرش را تا مقابل صورت او پایین برد. آهسته نجوا کرد:

_ اومدی تو زندگیم! بی سر و صدا! بی قال و قیل! می خواستم اذیتت کنم. می خواستم خسته شی! به زبون بیای، اعتراف کنی که اشتباه کردی ولی الان!

رویا ناباورانه سرش را تکان داد.

هومن میان تلاطم، دو گوی درخشنده ی او گم شده بود. در ادامه آهی کشید و گفت:

_ اونی که داره اعتراف میکنه منم!

_ هومن!

هومن پلک روی هم گذاشت. لبخندش جان بیشتری گرفت. دم عمیقی از عطر رویا گرفت و بوسه ی نابی روی گونه اش نواخت. سپس زیر لب با خودش زمزمه کرد:

#۱۶۲

آن دو چشم مهربان ما را بس است

سرخی لعل لبث بر دل نشست

تو امیری، من وزیرم نزد تو
عشق آمد، سنت شاهان شکست.

رویا مانده بود و یک دنیا احساسات قلیان کرده.
هومن آهسته پلک باز کرد و گفت:

_ جوون تر که بودم گاهی یه چیزایی برای خودم
بلغور میکردم. ولی این فقط و فقط به خاطر تو
گفتم.

سینه ی رویا به سختی بالا و پایین شد. هومن
سری تکان داد و دست او را همراه لیوان شیر بالا
برد.

دکمه های سر آستینش باز بود و روی ساعدش بالا
رفت. نگاه رویا برای لحظه ای روی خالکوبی
ساعد او نشست و به سرعت سر خورد. هیچ وقت
حرفی در این مورد نزده بود. همیشه ساکت بود و
دوست نداشت کسی را در معذورات قرار دهد.

هومن ولی هوشمندانه رد نگاه او را گرفت و خنده
ی شیرینی کرد. سپس سرش را روی شانه خم
کرد و با نگاه به خالکوبی روی دستش گفت:

__ به نظرت پاکش کنم؟

نگاه رویا در جا بالا رفت. هومن اشاره ای به
خالکوبی زد و گفت:

__ جوونی و جاهلی! پاکش کنم بهتره یا توبه کنم،
بسیارمش به خدا؟

نگاهشان در سپیده دم یک روز تازه در هم تنید.
رویا لبخند زیبایی زد و محجوبانه لب زد:

__ به نظرم اینقدر که بنده ها سخت گیرن، خدا
سخت گیر نیست. در این مورد انتخاب با خودته!
ببین کدوم به نفعته همون انجام بده.

دست رویا میان پنجه های هومن گرم شده بود.
هومن فشار اندکی به آن وارد کرد و گفت:

__ چیز خاصی ام نیست. اسم خودمه، هومن!

__ دارنده ی روح خوب و نیک اندیش.

شنیدن معنی اسمش از دهان رویا لذت دیگری داشت. باز هم فشار انگشتانش را روی دستان ظریف او بیشتر کرد و لیوان شیر را سر کشید. کمی بعد رهایش کرد. این برخورد عاشقانه در این لحظه که نیمی از کائنات در خواب ناز به سر میبرد، یکی از تاریخی ترین لحظه های دنیا بود. رویا، با قلبی که عجیب تپیدن گرفته بود قدمی به عقب برداشت و گفت:

_ خوب آقای نیک اندیش! نمازم داره قضا میشه، اجازه هست؟

سجاده اش طبق معمول، پایین تشکهایشان پهن بود. هومن با تکان سر حرفش را تایید کرد و گفت:

_ برای منم دعا کن.

صدای شلوغ کاری گنجشکها، سکوت شیرین پنجره ها را می شکست و همزمان با طلوع خورشید، از درز شیشه ها عبور کرده و وارد اتاقشان میشد. اهل خانه اما تازه بهم رسیده بودند. خسته از یک شب پر التهاب، تنشان به زمین

رسیده بود و آماده می شدند که دمی پلک بر هم گذاشته و زهر چشمشان را بگیرند.

رویا، مانند پر میان دستان همسرش جا گرفت و سرش را بین بازوان او پنهان کرد.

هومن، دست به نوازش موهای او برد. آرامش را با تمام وجود به خودش هدیه کرد و با صدایی که خستگی در آن موج انداخته بود زمزمه کرد:

__ بعد از ظهر منتظر باش میام دنبالت!

رویا سکوت کرد. هومن تکانی به سرش داد و پرسید:

__ چند روزه ملاقات بابات نرفتی؟

__ نمیدونم. سه چهار روزی میشه!

__ کار بدی کردی دیگه! باش، بعد از ظهر خودم می برمت.

__ مهمون داریم هومن جان! دلم برا بابام تنگ شده ولی...

__ ولی بی ولی! میخوام چند روز مامان نگه دارم. اونا تنهان، مام تنهاییم! ولی نمیشه که تو اصلا

نری ملاقات! بعدشم نگران نباش! مامان خودش
بلده چی کار کنه.

رویا، دو به شک بود. نفسی پس داد و "باشه" ی
ضعیفی از بین لبهایش بیرون زد. هومن، به آرامی
پنجه لا به لای موهای او کشید و دوباره گفت:

_ بعدشم تو رو میزارم خونه، خودم یه جا دعوت
باید برم. دیگه خودت حواست به همه چی باشه.

_ کجا باید بری هومن؟ مهمون تو خونه اس!
نمیشه چند روز کارت سبک کنی؟

سینه ی هومن پر شد. نفسی پس داد و گفت:

_ نمیشه! امارت امل دعوت دارم. کارم واجبه،
وگرنه نمی رفتم.

رویا حتی از شنیدن اسم امل هم وا همه داشت. گویا
نام این زن آمیخته به کابوس بود. اسمش که میامد،
تصاویر وحشتناک آن شب مقابل چشمش تداعی
میشد و لرز به جانش می افتاد. لبش را زیر دندان
گرفت. کمی بعد، سکوت را شکست و آهسته نجوا
کرد:

_ میخوای بری دیدن گلاره؟

هومن جوابی نداد. رویا، محتاط تر از قبل صدایش زد:

_ هومن؟

_ بله!

_ من نمی خوام تو کارت دخالت کنم، یا سنگ جلو پات بندازم. ولی مگه خودت وکیل نداری؟ میدونم الان میخوای بگی گلاره کارش حرف نداره. ولی...

_ ولی چی رویا؟

_ سینا چی کاره اس تو اون شرکت؟ سینا غفوری میگم؟

هومن خشکش زد. برای لحظه ای دستانش از کار افتاد و متعجب پرسید:

_ سینا؟ تو سینا رو از کجا میشناسی؟

نگاه رویا، بالا رفت و با نگاه متعجب او هم نوا شد. آهسته در جوابش لب زد:

_ خب! خب همون شب دیدمش! تو مهمونی امل!

اخم هومن درهم شد. رویا که حس میکرد اتفاق دیگری در راه است. دوباره لب زد:

_ منکه نمی شناختمش. تو حیاط خودش معرفی کرد، گفت وکیل توئه! چیزی شده حالا؟

نگاه هومن با رویا بود و فکرش جای دیگر! آن شب سینا را ندیده بود. در واقع اصلا فکر نمیکرد که سینا هم به آن مهمانی دعوت باشد.

رویا صدایش زد. کم کم بساط اخم، از چهره ی هومن جمع شد و به جایش لبخند پیروزمندانه ای نشاند. سپس حلقه ی بازوانش را تنگ تر کرد و آهسته با خودش زمزمه کرد:

_ کثافت!

نگاه رویا همچنان با او بود. هومن نیشخند دیگری زد و دستش را روی سر او کشید.

_ هیچی نیست عزیزم! تو راحت بگیر بخواب!

رویا برگشت. دوباره سرش را روی دست او گذاشت و به فکر فرو رفت. هومن اما، در جای

دیگری سیر میکرد. تکه های های بهم ریخته ی
پازل ذهنش را یکی یکی کنار هم می چید و به
یک نتیجه ی قطعی می رسید.

#۱۶۳

هادی، فشار زیادی به شقیقه هایش وارد کرد بلکه
این درد کشنده را مهار کند. ولی محال بود. غیر
ممکن بود، مگر نگاهش را از عکسها و پیامهای
ارسالی هومن می گرفت و برای لحظه ای
چشمش را به روی این دنیا کثیف می بست.
هومن کلامش را به این دو جمله ختم کرده بود.
_ رو دست خوردی بردار! این همه مدت مار تو
آستینت پرورش دادی.

آخ که حالش بدجور میزد. سر درد، تهوع، حس بد
بازی خوردن، همه و همه پا بیخ گلایش گذاشته و
عرصه را برایش تنگ آورده بود. احساس خفگی
میکرد. با عجله دکمه های پیراهنش را باز کرد و
خودش را روی مبل رها کرد.

محرابه، سلانه سلانه! از پله های کنار دیوار پایین آمد و او را زیر نظر گرفت. صدای تق تق دمپایی هایش آرامش نداشته ی هادی را بهم می ریخت. با این حال تحمل کرد. تا اینکه محرابه آمد و تمام قد مقابلش ایستاد.

__ به به! آقا هادی؟ پارسال دوست امسال آشنا! چی شد که بلاخره اومدین رو به خونه؟

هادی حوصله نداشت. سر درد داشت و کنایه های محرابه از تحملش خارج بود. سبیک گلوش تکانی خورد و بی آنکه چشم باز کند جواب داد:

__ خسته ام محرابه! گلایه هاتو بزار برای یه وقت دیگه لطفا!

__ خسته ای؟ هه! تو کی به من رسیدی و سر حال بودی؟ اصلا کجا بودی دیشب تا حالا؟ با توام هادی؟ خودتو نزن بخواب! بلند شو جواب من بده. هادی به سرعت پلک باز کرد. تخم چشمش قرمز بود و از نگاهش آتش می بارید.

_ چی میگی تو اول صبحی هان؟ گفتن خسته ام
نمی فهمی؟

محرابه به سرعت چشم درشت کرد. چانه اش لرز
خفیفی کرد و بغض کرده لب زد:

_ نه نمی فهمم! اگه میفهمیدم که نفس به نفس یه
آدم بی مسئولیتی مثل تو زندگی نمیکردم.
هادی غرید:

_ محرابه!

محرابه، با بغض کشنده ای که در گلویش لانه
کرده بود، قدمی به عقب برداشت و نالید:

_ شب تا صبح یه زن حامله رو تو خونه تنها
گذاشتی، حتی نپرسیدی زنده اس یا مرده؟ اصلا
این چیزایی که میگم برات مهمه؟ من!
به برآمدگی شکمش اشاره زد.

_ این بچه! این زندگی!

_ تمومش کن محرابه! الان وقتش نیست.

__ پس کی وقتشه هادی؟ خسته ام کردی به خدا!
دیگه تحملت ندارم. دیگه نمی خوامت هادی. نمی
خوام..

__ خفه شو محرابه باشه؟؟

صدای هر دو بالا بود. ناگهان سکوت تلخی بینشان
ایجاد شد. محرابه سری به تاسف تکان داد و در
حالیکه خیزی گونه هایش را حس میکرد، یک قدم
به عقب برداشت. نگاهشان بی حرف در پی هم
می دوید. تا اینکه محرابه چرخید و به سرعت از
پله ها بالا رفت. هادی فقط دنبالش نگاه کرد.
مغزش کار نمیکرد. در حالت عادی باید دنبال
همسرش می رفت. باید مقابلش می ایستاد و اجازه
نمیداد که با این شرایط به خودش فشار بیاورد.
ولی از یک ذهن خسته و قفل شده چه کاری بر
می آمد؟ تکیه زد. غافل از بازی روزگار دستی به
صورتش کشید که ناغافل، پیراهن بارداری
محرابه زیر پایش گیر کرد و زن جوان جیغ بلندی
کشید. او از بالای پله ها به پایین غلتید و هادی،
وحشت زده از جا پرید و خودش را به او رساند.

دنیا دور سرش به دوران در آمد. محرابه در
حالیکه در خون خودش شناور بود، لحظه ی آخر
لب باز کرد و نالید:

__ بچه ام!

و هادی دو دستی بر سرش کوبید. خون کف سالن
را برداشت. محرابه از هوش رفت و هادی بی
رمق بالای سر او روی زمین نشست.

ساعتی بعد خانه مملو از جمعیت شد. محرابه روی
برانکارد رفت و هادی از پشت سرش!

نتیجه ی همه ی دوندگی هایش شده بود یک زن با
سرنوشتی نامعلوم! بچه ای که از دست رفت و
زندگی ای که روی هوا بود. دلش یه گوشه ی
ساکت میخواست که به آن پناه ببرد و های های
گریه های مردانه اش را رها کند. آمبولانس از
مقابل می رفت و هادی نگاه از آن نمی گرفت.

بچه ای که امروز از زندگی ساقط شد، پسر بود یا
دختر؟ هیچ وقت برایش ذوق نکرده بود. هیچ وقت
برای فهمیدن جنسیتش اشتیاق نداشت. خوب که
فکر میکرد هیچ وقت فرصت فکر کردن به آن

جنین ساقط شده را پیدا نکرده بود. چشمانش از بی خوابی و درد می سوخت و قلبش تیر میکشید.

ماشین او، پشت بند آمبولانس وارد حیاط بیمارستان شد. خیلی وقت بود که همسرش را تا هیچ نقطه ای همراهی نکرده بود. هیچ نقطه ای از این شهر! یا حتی محله ی خودشان!

اشک گوشه ی چشمش را تر کرد. پشت برانکارد محرابه دوید و ماشینش را مانند زندگیش روی هوا گذاشت.

#۱۶۴

محرابه به سرعت راهی اتاق عمل شد. هادی با درد و حسرت پای برگه ی رضایت را امضا زد و همزمان خودش را برای سرزنش های محبوبه و پدرش آماده کرد. عجب روزگار سختی داشت هادی کریمی! تمام تلاشش را کرده بود تا از حاشیه ها دور بماند و نتیجه اش شده بود یک زندگی سراسر حاشیه! پشت در اتاق عمل به دیوار سر خورد و روی زمین نشست. احتمالاً پدر محرابه بیکار نمی ماند. شکایت میکرد و خودش

پشت پرونده ی دخترش می ایستاد. سرش را بین دو دستش گرفت و فشار داد. تصویر دستبندی که به دست میخورد و میله هایی که ممکن بود روزها پشتشان آه حسرت بکشد بسیار کشنده بود. صدای نوزاد می آمد. نوزادی که باید پشت همین درها به انتظار تولدش می نشست و اکنون منتظر سلاخی شدنش بود. صداها ناجوانمردانه در سرش می پیچید. صدای خنده و شیطنت کودکی که هنوز نمی دانست دختر بود یا پسر! چشم هایش را محکم بست و دست روی گوش هایش گذاشت.

ولی بی فایده بود. تصاویر و صداها محو شدنی نبود. هر چه بیشتر به خودش فشار میآورد، صداها واضح تر و نزدیکتر میشد و هادی دیوانه تر!

محبوبه با آه و فغان وارد بخش شد. هادی ترسیده سرش را رها کرد و کف دستش را روز زمین گذاشت. او به سختی از زمین سرد زیر پایش کند و محبوبه حق به جانب مقابلش ایستاد.

هادی ساکت و شرمنده بود. محبوبه انگشتش را
محکم به قفسه ی سینه ی دامادش کوبید و ضجه
زد:

_ برو دعا کن بلایی سر بچه ام نیاد. برو دعا کن
محرابه زنده از این در بیاد بیرون و الا...

_ آروم باش محبوبه خانم!

صدای مرد، محبوبه را ساکت کرد. نگاه شرمنده
ی هادی بالا رفت. پدر محرابه، از پشت سر دست
روی شانه ی همسرش گذاشت و با خشمی فرو
خورده، چشم در چشم هادی لب زد:

_ حساب این آقا با من! شما به فکر دخترت باش!
لبهای خشکیده ی هادی از هم فاصله گرفت. مات
و حیران شده بود. محبوبه پر از تنفر نگاهی به
چهره اش انداخت و غرید:

_ آدم کش!

گویا خنجری تیز تا دسته داخل قلب هادی فرو
رفت. باز هم پلک بست. سیبک گلایش تکانی
خورد و لب زد:

__ متاسفم!

__ تاسف تو زمان به عقب نمیبره آقای نماینده! بچه
ات از دست رفت. بچه ای منم

مقابل محبوبه حرف زدن کار راحتی نبود. هادی
کف دستش را روی دهانش گذاشت و محبوبه
توسط شوهرش سمت نیمکت کنار دیوار هدایت
شد.

روز حساب بود انگار! محشر کبری! همان زوری
که برادر به برادر رحم نمیکرد و هر کس در پی
خلاصی خودش بود. هادی درمانده و بی پناه، تلفن
همراهش را خارج کرد و با تنها پناهش، همان
برادری که همیشه و همه جا به خاطر خواسته
های او خودش را قربانی کرده بود تماس گرفت.

شب بود، صدای ریز موسیقی از داخل عمارت می
آمد و ورودی آن برای حضور مدعوین باز شده
بود. هومن بیرون در تاملی کرد و منتفر، فشاری
به فرمون زیر دستش آورد. امشب تکلیفش را با

خیلی ها مشخص میکرد. آدمهای این خانه خیلی بیشتر از آنچه که فکر کنند به او و خانواده اش بدهکار بودند. امشب، شب مهمی بود. شبی که قرار بود هومن کولاک کند. اما به شیوه ی خودش! بی سرو صدا! بی هیاهو! وارد شود و جمعی از بین همه را فیتيله پیچ کرده و در نهایت ضربه فنی کند.

وارد عمارت شد. ماشینش را همان جای قبلی پارک کرد و با هدفی از پیش تعیین شده، قدم به عمارت گذاشت. عمارتی که این بار شلوغ تر و پر تکاپو تر میزد. رقص نوری به پا بود و سور و ساتی! لبخند معنی داری تمام چهره ی مرد جوان را پر کرد. قدم زنان پیش رفت و گوشه ای از سالن روی یکی از صندلی های تک افتاده نشست. رقص دست جمعی به پا بود. عده ای وسط سالن، جفت هم شده بودند و همراه با آهنگ حرکت میکردند. هومن اما آرنجش را روی دسته ی مبل تا کرد و با انگشت چانه اش را به نوازش گرفت. امل دست روی شانه ی مرد غریبه ای گذاشته بود

و با ناز و مهارت بدنش را می رقصاند. مابقی هم از این قانون مستثنی نبودند، گلاره اما نبود. هومن هر چه چشم چرخاند اثری از گلاره نیافت. به فکر فرو رفت. عدم حضوره گلاره در سالن نگرانش کرد. دمی بعد نفسی پس داد و روی مبل جا به جا شد. در همین حین، گلاره با خنده از پله ها سرازیر شد و لبخند را به لبان هومن آورد.

هومن با دقت نگاهش کرد. بازویش درگیر پنجه های مرد جوانی بود و در دست دیگرش لیوانی پر! میخندید و با خنده هایش اعلام حضور میکرد. هومن، چشم ریز کرد. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و با خودش زمزمه کرد:

__ مارمولک!

گلاره اما، غافل از حضور او، پایین پله ها نیشگونی از بازوی مرد جوان گرفت و با خنده و شوخی از او جدا شد. هومن خودش را آماده ی برخورد با گلاره کرد. گلاره سمت جمعیت چرخید و از میانشان به حضور هومن در انتهای سالن پی برد. خندید. از همانجا برایش دست بلند کرد و

سرمست از حضور او، قدم هایش را تند کرده و خودش را به هومن رساند.

#۱۶۵

__ سلام! چه غریبانه مهندس؟ افتخار نمیدین؟

او با دست، اشاره ای به مرکز سالن زد و هومن، همزمان با پس دادن نفسش گفت:

__ نههه!

گلاره ابرو بالا داد. لحظه ای بعد، سرش را روی شانه خم کرد و با ناز زیاد دستش را سمت هومن دراز کرد:

__ اگه من تقاضا کنم چی؟

چهره ی هومن ردی از لبخند گرفت. پلکی زد و پر غرور گفت:

__ از خودت خیلی مطمئنی انگار؟

__ نباشم؟

__ تا دیگه تا این حد!

گلاره جا خورد. هومن اما سر پا ایستاد و با حفظ قدرت گفت:

__ بیا بیرون! تو ماشین منتظرم!

__ هومن؟

__ تو ماشین حرف میزنیم گلاره! در ضمن!

اشاره ای به لیوان داخل دست او زد و گفت:

__ برا سلامتی ضرر داره! بزارش کنار، میخوام حواست جمع باشه وقتی دارم باهات حرف میزنم.

نگاه مات گلاره پشت سر هومن خشکید. هومن به سرعت از سالن خارج شد و گلاره، به گفته ی او لیوان را کنار پنجره ی بزرگ سالن گذاشت و دل نگران از عمارت بیرون زد.

هوا گرگ و میش بود و باد زمستانی، خبر از یک شب سرد و برفی میداد. گلاره، تسلیم وار بافت خوشگل کاموایش را دور شانه هایش پیچید و خودش را به ماشین هومن رساند.

هومن، خونسرد و پر غرور تکیه داده و با انگشت روی فرمان ضرب گرفته بود. گلاره بیرون از

ماشین نفسی گرفت و در نهایت کنار دست هومن نشست.

_ خیلی خب! میشنوم! فقط میشه قبلش بگی این بازیا چیه هومن؟ اون تو چش بود که تو این سرما من کشیدی بیرون؟

گوشه ی لب هومن انحنایی برداشت و بی حرف بخاری ماشین را روشن کرد.

_ اینم از گرما! دیگه چی؟

_ خوبی هومن؟ بحث من فقط این نبود. پرسیدم این اداها چیه از خودت درمیاری؟ اون تو همه منتظرن بعد ما اینجا...

_ منتظر کی؟ من یا تو؟

_ هومن؟؟

_ طلبکاری؟

_ من واقعا نمیدونم تو چت شده؟

اگه نمی تونی تحمل کنی برو یه وقت دیگه بیا که بتونیم حرف بزنیم.

هومن اما خونسرد بود. همانطور که خیره خیره نگاهش میکرد، مابین حرفهایش رفت و صفحه ی موبایلش را برای او باز کرد.

حرف در دهان گلاره ماسید. صدایش در لحظه خفه شد و ترسیده آب دهانش را فرو برد. هومن با دقت رفتارش را زیر نظر گرفته بود. لحظه ای بعد گوشی را روی داشبورد پرت کرد و حق به جانب گفت:

__ حالا وقتشه که توضیح بدی.

رنگ چهره ی گلاره پریده بود. به سختی نگاه شوک زده اش را بالا کشید و لب زد:

__ تو واسه من مراقب گذاشتی؟

__ توضیح لطفا؟

__ درمورد چی؟ با این عکسا چی رو میخوای ثابت کنی؟

هومن نیشخند دیگری زد و مسلط تر از قبل از تکیه اش را به پشتی صندلی داد. گلاره تقریبا وا داده بود. هومن دست به سینه شد و گفت:

__ اینقدر باهوش هستی که نخوام تاتی تاتی کردنِ
یادت بدم. پس از اینجا شروع میکنم.

نگاهش کرد. با جدیت پرسید:

__ از کی وارد این بازی شدی؟

گلاره ناباورانه سرش را تکان تکان داد. هومن
متاسف لب زد:

__ چقدر؟ فقط می خوام بدونم چقدر رو خودت
قیمت گذاشتی؟

__ مننن! هومن..

انگشت اشاره ی هومن بالا رفت. سری به تاکید
تکان داد و گفت:

__ فقط یک کلمه! چقدر؟

گلاره که حسابی غافل گیر شده بود، درجا زد.
نگاهش را کامل از هومن گرفت و آهسته لب زد:

__ قیمتش تو بودی.

هومن در سکوت نگاهش کرد. گلاره گفت:

__ وقتی همه ی راهارو به روم بستی، مجبور شدم میانبر بزنم! می خواستمت هومن! ولی تو...

__ از کی وارد این بازی شدی؟ جواب من بده؟
هومن غرید. گلاره پشت دستش را زیر بینی اش کشید و جواب داد:

__ از وقتی فهمیدم دیگه جایی تو زندگیت ندارم.

__ قبل از ماجرای اون زمینا یا بعدش؟

__ بعدش! سر ماجرای اون زمینا، وقتی اومدی سراغم فکر کردم هنوز یه روزنه ی امیدی هست. داشتم به خودم وعده وعید میدادم که یهو سر وکله ی رویا تو زندگیت پیدا شد. داغون شدم هومن، میفهمی؟ نابودِ نابود!

__ از کی با سینا ریختی رو هم؟ چی شد که باهاش شریک شدی؟

گلاره آه کشید. بغض سنگینش را مهار کرد و در جواب هومن لب زد:

__ من با هیچ کس شریک نشدم. مسخره اس اگه فکر کنی هدفمون یکی بوده.

__ پس چی؟ چه مرگتون بود که تیشه زدن به ریشه ی من و زندگیم؟ ببین گلاره بهتره هر چی هست همین جا به خودم بگی. چون اگه قانون بیاد سراغت، خودت میدونی که خیلی سخت از اینا از زیر زبونت حرف میگیره.

گلاره چمهایش را بست. تهدید هومن کارساز افتاد. لب پایش را به شدت زیر دندان گرفت و گفت:

__ هدف سینا، هادی بود. هدف من تو! هیچ وقت نفهمیدم واسه چه حزب و گروهی کار میکنه. ولی میدونستم تا هادی رو از پا نندازه بی خیال نمیشه. __ خب؟

__ روزی که اومد سراغم، گفت از رابطه ی قبلی من و تو خبر داره. گفت میدونه که من هنوزم... نفس عمیقی پس داد و دوباره به حرف آمد.

__ گفت ما دوتا میتونیم بهم کمک کنیم. فقط کافیه حواشی اطراف هولدینگ زیاد شه، تا هم اون به خواسته اش برسه هم من!

__ بعدش؟

_بعدش ازم خواست دم دست باشم تا هر وقت تو اومدی سراغم اکی کنم. اینجوری من به تو نزدیک میشدم و اون به خواسته اش!

کمی سکوت برقرار شد. هومن کف دستش را روی فرمان گذاشت و گفت:

_و اینجوری شد که نخعی پول شرکت برداشت و زد به چاک! من اومدم سراغ تو و سینا...
گلاره وسط حرف هومن رفت و گفت:

_نخعی و سینا تو یه تیم بودن. از من خواستن که فقط یه مدت تو رو دست به سر کنم تا خبر فساد مالی شرکت حسابی همه جا درز کنه.

_دیگه!

_دیگه اینکه، هادی به عنوان سهامدار اصلی شرکت زمین میخورد. حتی ممکن بود دادگاهی شه و کارش به جاهای باریک بکشه. و این میتونست تو آینده ی انتخاباتش تاثیر بزاره.

_و تکلیف من این وسط چی میشد؟

__ خب! واسه من فقط تو مهم بودی. میدونستم میتونی از پشش بریای. مهم این بود که من بهت نزدیک شم و رویا کم کم از زندگیت بره بیرون! نگاه هومن عاقل اندر سفیه شد. گلاره که سنگینی نگاه او را با تمام وجود حس میکرد، سر به زیر لب زد:

__ اجازه هست یه سیگار بکشم؟

چقدر آسیب و پذیر و بدبخت به نظر می آمد. هومن با اکراه زیاد شیشه ی ماشین را پایین داد و اجازه داد تا آخرین سیگار آزادیش را دود کند. گلاره فندک و سیگار را از جیب کنار شلوارش خارج کرد و دستهای لزرانش را سمت لبش برد. هومن در حالیکه نگاهش به او گفت:

__ به قول یه بزرگی، زندگی صحنه ی فرصتهاست!

نگاه گلاره چرخید. هومن نیشخندی زد و در ادامه گفت:

_ تو یه بار فرصتی داشتی که میشد درست ازش استفاده کنی. وقتی از دستش دادی دیگه نباید دنبالش می رفتی.

سیگار گوشه ی لب گلاره جا خوش کرد. هومن گفت:

_ لیاقت نداشتی گلاره! که اگه داشتی دنبال چیزی که وجود نداره راه نمیافتادی.

_ ولی من! من هنوزم دوست دارم.

_ دقت نکردی دیگه! همین الان گفتم چیزی که وجود نداره. اونی که تو فکر میکنی، من ندارم.

نگاه گلاره خیره ی لبهای هومن بود. هومن پر قدرت و بی رحمانه ادامه داد:

_ من دوست ندارم گلاره! الان تنها حسی که بهت دارم حس ترحم به زنی که یه زمانی اشتباهی می خواستمش!

_ هومن؟

باز هم، دست هومن به سکوت بالا رفت.

_ تو هیچی برا گفتن نداری گلاره! من بابت زیاده خواهی تو و اون سینای نامرد، هزینه ی زیادی پس دادم.

گلاره درمانده شده بود. او سیگار را از گوشی لبش برداشت و هومن با نفرت زیاد ادامه داد:

_ خواهرمُ گروگان گرفتن. زنم همین جا، تو همین حیاط تا دم مرگ رفت و برگشت، برادر مم یه شبه نابود شد. خودش، زنش، بچه اش!

_ محرابه؟؟

خاکستر سیگار روی شلوار گلاره ریخت. تعادلش حسابی بهم ریخته بود و مشخص بود که از این مورد آخر کاملاً بی خبر است. هومن در جوابش نیشخندی زد و گفت:

_ آره، محرابه! نمی دونستی نه؟ هه! جالبه! تو حتی در حق دختر خاله ی خودتم که باهات مثل خواهر، صمیمی بود ظلم کردی. واقعا چطور میتونی اسم خودتو بزاری آدم! هوم؟

__ من از خیلی چیزا بی خبرم هومن! نمونه اش
محرابه! یا همین اتفاقی که برای هانیه افتاده. ببین
رابطه ی من و سینا فقط در حد رسیدن به اهداف
خودمون بود. من واقعا نمی خواستم کسی این
وسط آسیب جدی ببینه.

__ ولی دید. من و خانواده ام، همه باهم آسیب
دیدیم.

اشک از گوشه ی چشم گلاره چکید. بغض کرده
پلکی زد و پرسید:

__ حالا میخوای با من چی کار کنی؟

هومن نیشخندی زد و نفسش را جهت مخالف پس
داد. لحظه ای بعد در جوابش گفت:

__ یه مثلی هست که میگه: با خوک کشتی نگیرید،
چون فرقی نداره پیروز بشی یا نه، اون به هر حال
ازین بازی لذت برده و شما کثیف شدی.

مکث کوتاهی کرد. دوباره گفت:

__ تکلیف تو رو قانون روشن میکنه. به هر حال
من دیگه نمیزارم تو از این بازی لذت ببری.

قطعا که چوب کلمات هومن، از چوب قانون
دردناک تر بود. گلاره کنترل اشکهایش را از
دست داده و بی رمق نشسته بود تا سرنوشت
برایش تعیین تکلیف کند. هومن در ادامه گفت:

_ توصیه میکنم هوس پیک نیک به سرت نزنه.
ممنوع الخروجی خانم وکیل! الانم برو پایین با
آخرین مهمونی شبانه ات خوش باش، که تو دادگاه
خیلی باهات کار دارم.

چانه ی گلاره لرزید. مانند انگشتان ظریف و زنانه
اش که از دقایقی پیش به لرزه افتاده بود. هومن با
سر اشاره ای به بیرون زد. گلاره به ناچار دست
روی دستگیره گذاشت و ناامید، خداحافظی ریزی
از بین لبهایش بیرون زد.

کارش در این مکان به اتمام رسیده بود. گلاره با
شانه های آویزان از مقابلش رفت و هومن با یک
فرمون دور حرفه ای زد و از عمارت امل بیرون
رفت.

رویا، کف دستش را باز کرد. فلش مربوطه را
روی میز گذاشت و شرمنده زمزمه کرد:

__ همه اش تقصیر من بود استاد! آوردمش که
جلوی روی خودتون همه رو پاک کنم.

ملیحه لبخند داشت و با دقت نگاهش میکرد. رویا
اما از سکوت او برداشت دیگری کرد و باز به
حرف آمد.

#۱۶۷

__ همه ی این مدت حتی نمی تونستم به چشمتون
نگاه کنم. شرمنده استاد، من اشتباه کردم.

ملیحه نفس پری از هوای مطلوب محیط گرفت و
کف دستش را روی فلش گذاشت. نگاه رویا کمی
بالا رفت. ملیحه فلش را سمت خودش کشید و با
تانی گفت:

__ میدونستم.

رویا بلافاصله سرش را بالا گرفت. ملیحه، لبخند
وسیع تری زد و گفت:

_ بهم ریخته بودی رویا! خیلی وقت بود که حس میکردم دیگه اون رویای سابق نیستی. تا اینکه هه رویا با التماس به لبهای استادش نگاه میکرد. ملیحه ادامه داد:

_ اون روز که جریان پخش شدن فایل تو مجازی و گلایه ی صاحب اثر پیشت کردم مطمئن شدم که کار خودته!

لبهای رویا مظلومانه تکانی خورد و بسته شد. دوباره نگاهش را زیر کشید. ملیحه با درک حال او از سر جایش بلند شد و قدم زنان از پشت میزش کنار آمد.

_ این فلش و محتویاتش اینقدر مهم نبود که به خاطرش این همه خودت اذیت کنی.

مقابل رویا ایستاد. انگشت زیر چانه ی شاگردش گذاشت و صورتش را بلند کرد.

_ کافی بود، همون اول همه چیز به خودم بگی تا به صاحبان اثر اطلاع بدم. بعدش دیگه جای گلایه باقی نمی موند. یا خدایی نکرده کسی فکر نمیکرد،

مرکز ما قصد سو استفاده از اثر طلاب و
دانشجوها رو داره.

اشک در چشم رویا حلقه بست. بغض گلوگیرش را
فرو برد و ناله زد:

_ خیلی عذاب کشیدم استاد! همش به این فکر
کردم که خیانت در امانت چه مجازاتی داره. شب
و روزم شده بود گریه و التماس به خدا! من.. من
همه ی این مدت از زندگیم هیچی نفهمیدم استاد!
هیچی!

_ می فهمم.
رویا دوباره گفت:

_ و مدام خودم سر زنش کردم هرچی میکشم
عقوبت گناهییه که کردم.

_ اینم میفهمم.

ملیحه چانه ی او را رها کرد. خوش رو قدمی به
عقب برداشت و دو دستش را داخل جیب مانتو
فرو برد.

_ یکی از خصوصیت های آدم مومن همینکه! گناه خودش بزرگ و گناه بزرگ دیگران کوچیک می بیند. ولی یادت نره که یه آدم مومن همیشه باید در حالت خوف و رجا زندگی کنه. یعنی هم از عقوبت گنااهش بترسه و هم به بخشندگی خدا امیدوار باشه.

#۱۶۸

رویا میان گریه لبخندی زد و گفت:

_ با این تفسیر، حساب من از بقیه جداست. چون اصلا امید نداشتم بخشیده شم

ملیحه چرخید. باز هم قدم زنان سمت میزش را رفت و گفت:

_ نه! نه! اصلا اینطور نیست.

سر انگشتانش روی میز نشست. چرخشی سمت رویا زد و ادامه داد: _ اگه امیدت به خدا نبود، معلوم نبود سرنوشت این فلش و مدارکت چی میشه. حتما تو دلت یه چیزی بوده که خدا حرفت گوش داده. پس دیگه خودتو از بقیه جدا نکن.

رویا با انگشت گونه ی خیشش را پاک کرد. دلش
به قدری آرام شده بود که لبخندش جان بگیرد.
ملیحه فلش را بین دو انگشت گرفت و گفت:

__ بهت اعتماد دارم. بردیش خونه همه رو پاک
کن.

__ استاد؟

ملیحه خندید. فلش را روی میز گذاشت و نگاهش
را پایین گرفت.

__ کلاست دیر نشه استاد مدنی!؟

و این یعنی ختم این داستان! ختم جریانی که باعث
شده بود رویا فراز و نشیب های بسیاری را پشت
سر بگذارد. به دستور استادش چشمی گفت و از
جایش بلند شد. او آماده ی رفتن شد و ملیحه به
سرعت به خودش آمد.

__ آها راستی، داشت یادم می رفت.

رویا منتظر ایستاد و بند کیفش را روی شانه جا به
جا کرد. ملیحه خم شد. از داخل کشوی میزش
برگه ای را خارج کرد و گفت:

__ از بالا درخواست اومده. یه مبلغ سطح بالا
میخوان، هستی؟

نگاه رویا، ناباورانه چرخ میبین برکه و استادش
زد و در نهایت خندید. ملیحه با عشق نگاهش
میکرد. رویا با احترام خودش را به او رساند. لبه
ی حکم را بین دو انگشتش نوازش داد و گفت:

__ این مدت خیلی چیزها در مورد خودم فهمیدم
استاد. کمی مکث کرد. مهربان به چشمان ملیحه
نظر کرد و گفت:

__ اول اینکه هنوز پختگی لازم برای انجام کار به
این مهمی ندارم.

__ و دوم؟

__ و دوم اینکه اولویت با همسرمه! در حال حاضر
ترجیح میدم کنار همسرم باشم تا اینکه دنبال
آرزوی از دست رفته ی خودم بگیرم.

__ احسنت رویا! احسنت!

__ اگه صلاح میدونید اسم فاطمه رو رد کنید.
مطمئنم ناامیدتون نمیکنه.

خنده از روی لب ملیحه کنار نمی رفت. نفس راحتی گرفت و برگه را روی میز گذاشت.

_ اتفاقاً تو فکرش بودم. گزینه ی بعدیم در صورت عدم تمایل تو فاطمه بود.

_ چقدرم خوب!

_ پس فقط می توانم برات آرزوی موفقیت کنم استاد مدنی! هم تو کار، هم تو زندگی!

_ منم همین طور استاد!

خبرهای خوب، حس های خوب، روابط خوب! ابرهای تیره یکی یکی کنار می رفت و کم کم خورشید رخ می نمود. رویا با حسی شبیه یک غواص شناور روی آب یا پرنده ای سبکبال در اوج آسمان، از دفتر ملیحه قدسی بیرون زد. داستان فلش به خیر و خوشی تمام شده بود. رابطه اش با هومن، روز به روز قوام بیشتری میگرفت و از همه مهمتر پدرش بعد از روزها سکوت و سکون به درمان پزشکان واکنش نشان داده و سطح هوشیاریش به شکل قابل قبولی بالا رفته بود. رویا خوشحال بود. ته دلش حس شیرینی بود

که می خواست با همه، خصوصا شاگردانش
شریک شود. پر انرژی پا به کلاس گذاشت. سلام
بلند و رسایی داد و با قدرت سر جای همیشگیش
ایستاد.

هومن، نگاه گذرایی به محیط سرد و ساکت
اطراف انداخت و انگشتانش روی میز درهم تنید.
سینا آن طرف میز، با لبخند و پر غرور به
استقبالش رفته بود. هومن، تک خند بی صدایی
زد و با اشاره به لباس راه راه آبی رنگ تن او،
لب زد:

__ بهت میاد. بیخود دنبال عطر و ادکلن بودی. تو
این لباس انگار برازنده تری.
لبخند سینا نمای بیشتری گرفت. با انگشتانش روی
میز ضرب گرفت و پرسید:
__ خیلی خوشحالی نه؟

_ کم نه! از اولشم حدس میزدم جنست شیشه
خورده داره. خالص نبودی سینا! برای همین دلم
باهات صاف نمیشد.

_ کاملاً از رفتارت مشخص بود.
سینا تکیه زده بود. یک دستش روی میز بود

و دست دیگرش روی پا! پر غرور ادامه داد:
_ میدونی چیه؟

نگاه هومن اما دقیق و ثابت بود. سینا در ادامه
گفت:

_ باید اعتراف کنم جنگیدن با تو، بیشتر از هادی
بههم حال میداد. ولی تقدیر دست من نبود. هادی رو
گذاشت جلو پام و من مجبور شدم باهاش کنار بیام.
یک تای ابروی هومن بالا رفت. سینا حرکتی سر
جایش زد. دست دیگرش را بالا آورد و کنار آن
یکی گذاشت. ادامه داد:

_ با این وجود هنوزم معتقدم تو عرصه ی سیاست
تو از هادی موفق تری! تلاش کن هومن! روزگار

رو چه دیدی؟ شاید دور بعد کنار هم بودیم نه مقابل هم!

#۱۶۹

_ خیلی خوش بین بودم خوب نیست آقای غفوری! یه نگاه به اطرافت بنداز، اول ببین کجایی، بعد برای چهار سال دیگه ات برنامه بریز.

سینا خندید. نیمه بلند و پر غرور! کمی بعد صدایش را صاف کرد. روی میز خم شد. چشم در چشم هومن، با صدایی که به شدت فروکش کرده بود جواب داد:

_ حق با توئه! ولی حتما منم دوتا سوراخ سمبه تو این مملکت دارم که بهش پناه ببرم. پس چی؟ تو نگران من نباش. الان نه! یه ماه دیگه اون بیرون دارم واسه خودم می چرخم و برای آینده ام طرح و برنامه می چینم.

گوشه ی لب هومن انحنای ریزی برداشت. حتما پشتش به جایی گرم بود که با قدرت از آزادی حرف میزد. ولی هومن نیامده بود که خبر آزادی سینا را از زبان خودش بشنود. خلاف تصور سینا،

هومن از سیاست بیزار بود. او یک بیزینس مَن
قدر بود و ترجیح میداد با کفش خودش راه برود و
پا داخل کفش دیگری نکند. نفسی پس داد و تکیه
زد. سکوت ایجاد شده به هر دو فرصت فکر
کردن داده بود. هومن سری تکان داد و گفت:

__ تکلیف تو رو که حتما قانون مشخص میکنه.
ولی من الان نیومدم که با تو سرشاخ شم! یا نوید
آزادیتو از زبون خودت بشنوم. فقط میخوام قبل از
دادگاه، بدونم با کی و چه جوری طرف بودم،
همین!

__ چرا؟ چرا میخوای قبل دادگاه همه چیو بدونی؟
__ بزار به حساب کنجکاوی!

سینا خندید. تکانی به سرش داد و گفت:

__ اینجاست که میگم سیاست کار توئه نه هادی؟

__ جوابمو میدی یا منتظر ساعت دادگاه بشینم؟

هومن مصمم بود و با رفتارش به او گوش زد
میکرد که حاشیه نرود. سینا آه عمیق و معنی
داری کشید. لبهایش می خندید و نگاهش با هومن

بود. کمی بعد دست به سینه شد. کامل تکیه زد و بی مقدمه چینی شروع کرد.

__ هدفمون هادی بود، ولی برای اینکه ردی از مون نمونه باید دور و بریاشو نشونه می رفتیم. هادی از حاشیه می ترسید و همین شده بود نقطه ضعفش! تو، هانیه، حتی زنش! میشد از جانب هر کدومتون یه جوری بهش ضربه زد که دیگه نتونه کمر راست کنه.

هومن سعی میکرد خونسرد جلوه کند. ولی خیلی هم موفق نبود. اخم ریزی روی صورتش نشست. سینا پیروزمندانه نفسی پس داد و گفت:

__ قبلش به شیدا گفتم راضیش کن، یه صیغه بخونید که راحت بتونی تو دست و بالش بچرخه و ازش آتو بگیری. ولی نکرد. یعنی نتونست راضیت کنه. میدونستم شیطونی ولی کثافت کاری نمیکنی. میخواستم یه جوری وارد زندگیت شم که نفهمی از کجا به کجا شده. که وقتی به خودت میای، ببینی جا تر و بچه نیست. ولی تو زرنگتر

از این حرفا بودی. همون اول قید و شرط کردی
باهاش و دست من گذاشت تو پوست گردو!

هومن چشم ریز کرد. سینا بی مقدمه شروع کرده
بود و به نظر پراکنده حرف میزد. سینا کمی
سکوت کرد. کف دستش را روی گردنش گذاشت
و ناله وار ورزشی به آن داد. گلایه مند گفت:

_ آخ! آخ! دیشب بد خوابیدم. بالشت زیر سرم
سفت بود، گردنم درد گرفته. هیچ وقت عادت
نکردم جای سفت بخوابم.

_ بقیه اش بگو. بعدش چی شد؟

دست سینا افتاد. نیشخندی به چهره ی مصمم هومن
انداخت و با مکث جواب داد:

_ بعدش اتفاق بهتری افتاد. اون شب که از هتل
زدی بیرون دنبالت بودم. به دختره گفتم چندتا
عکس میخوام که حسابی جنجال به پا
کنه. میخواستم سر فرصت، با یک تاکتیک خاص،
دم انتخابات، عکسارو، رو کنم و دست هادی رو
برای هر اقدامی ببندم. ولی...

_ ولی چی؟؟؟

_ اون شب، دوتا خیابون پایین تر از محل هتل،
یک کیس بهتر چشم گرفت. رویا!

هومن اخم تندی کرد و غرید:

_ خانم مدنی!

سینا باز هم خندید. در ادامه گفت:

_ بله! همون خانم مدنی! تو، در کنار یه دختری
که با اون نگاه خیس، انگار داره بهت التماس
میکنه، میشدی سوژه داغ رسانه ها وووو

هومن چشم ریز کرد. سینا سری به تاسف تکان
داد و گفت:

_ ولی بازم نشد. این یه جا رو هادی خوب عمل
کرد. تو تسلیم هادی شدی و رویا، همون خانم
مدنی! خلاف تصور من وارد زندگیت شد.

هومن به سختی سینه سبک کرد. پلکهایش را روی
هم گذاشت و ضمن اینکه تکیه میزد و گفت:

_ فکر کنم بقیه اش دیگه بشه حدس زد.

نگاهش کرد.

__ باز کردن قلاده ی سگ! پرت کردن هانیه از
صخره! دزدیده شدنش! همه و همه طبق نقشه ی
تو پیش رفت درسته؟

سینا لبخند به لب حرف هومن را تایید کرد.

__ درسته! البته اینو باید اضافه کنم که گلاره ام این
وسط بازیچه بود. اون فقط تو رو می خواست و
من میدونستم ته این بازی، گلاره میشه چوب دو
سر طلا!

__ هیراد چی؟ اونم بازیچه بود؟

__ اونکه خیلی ارزون خودش فروخت.

#۱۷۰

وقتی خبر دار شدم دنبال بچه ها تا یه مسیری رفته
و موفق شده، بدون اینکه دیده شه هانیه رو هل بده
پایین یه کم بهش امیدوار شدم. معتاد بود بدبخت!
واسه جور کردن پول موادش حاضر بود وسط
میدون لخت شه برات برقصه! منم دیدم خیلی پول
لازمه، سر پروژه ی آخر، یه رقمی پیشنهاد دادم

که چشاش از کاسه زد بیرون. مبلغش اینقدر بالا بود که حتی نتونه صفراشو بشماره. مست شد بیچاره! گفتم این آخرین کاره! درست جمعش کنی فرستادم اون ور آب! اونم چشماشو بست و گفت باشه! به خیالش، بعد از دزدیدن هانیه پولاً رو برداشته و به همین راحتی رفته اون ور آب! دیگه خبر نداشت که بلیطی در کار نیست. بعد از دزدیدن هانیه هیراد میشه مهره ی سوخته و ازونجایی که همیشه با رابط من در تماس بوده هیچ ردی ازم نداره که بخواد لوم بده و پامو به این جریان باز کنه.

_ چطوری باهاش در تماس بودی؟ از طریق رابط یا تلفنی؟

_ هر بار با یه خط! کار سختی نبود. من از پشت خط حرف میزدم، رابط میفرستادم جلو!

هومن، خیره خیره نگاهش کرد. سینا لبخند معنی داری زد و گفت:

_ حتما الان داری با خودت میگی عجب کثافتیه این!

_ خودت چی فکر میکنی؟

سینا شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

_ ترجیح میدم ذهنم آزاد بزارم. این که دیگران چه فکری در موردم میکنند مشکل اوناست نه من!

_ ولی تو واقعا آدم کثیفی هستی! واقعا از بوی گندی که ازت میاد خسته نشدی.

سینا با صدا خندید. هومن به تاسف سری تکان داد و صندلیش را به عقب راند. او سر پا ایستاد و سینا با ته مانده ی خنده گفت:

_ یه چیزی؟

هومن با نفرت نگاهش کرد. سینا در ادامه گفت:

_ اینو نگفتم بهت.

هومن دقیق شد. سینا گفت:

_ قرار بود تو مهمونی امل غافل گیرت کنم.

باز هم خندید. انگار تعادل روحی نداشت و حرکاتش به نظر هیستریک میآمد. سری تکان داد و دوباره گفت:

_ ولی رویا! همون خانم مدنی، شد سپر بلا و
نظرمو عوض کرد.

هومن چشم ریز کرد. سینا گفت:

_ میخواستم بگم حواسم به کارات هست. بگم از
تو زرنگترم. بگم دست بالا دست زیاده! بگم اگه
تو گلاره رو داری منم دعوت شده ی امل آتالایم!
میدونستم شوک میشی. تعجب میکنی. ولی قصد
کرده بودم روتو کم کنم که باز خانمت افتاد وسط و
کل نقشه هام بهم ریخت.

_ و اصلا به این فکر نکردی که بهت شک میکنم.

_ شک میکردی. ولی فکرت می رفت سمت
هادی، غیر این بود.

هوف سرش را رو به آسمان گرفت. هوفی کشید و
گفت:

_ دیگه شک ندارم بویی از آدمیت نبردی. سینا
خندید. هومن از میز فاصله گرفت و زمزمه کرد:
_ تو دادگاه می بینمت!

_ یه وقت فکر نکنی از حرفام میتونی بر علیه
خودم استفاده کنی؟ میدونی که! خیلی راحت می
تونم منکر همه چی بشم. حتی اگه صدامو ضبط
کرده باشی که اونم واسه دادگاه سندیت نداره.

_ من فقط تماشاچیم! چرا باید خودمو واسه تو
خسته کنم. وکیل گرفتم که بشینم یه گوشه سوت
شدنت ببینم.

_ مطمئنی سوت میشم.

_ شک ندارم! تا بعد!

لبخند زد. دستش را با قدرت برای او بالا برد و
سمت در چرخید.

رضا، به دیوار کنار پنجره تکیه داده و نگاه
دزدیده بود. رویا با زیرکی تمام پیش رفت و
مقابلش ایستاد.

_ رضا؟

نگاه رضا پر از شرم بالا آمد و جانم ضعیفی در جوابش گفت. رویا خندید. ته ریش های زیبای برادرش را نوازش داد و مهربان پرسید:

_ نمی خوای چیزی بگی؟

سبیک گلوی رضا تکان خورد. به نرمی لب پایش را زیر دندان گرفت و رها کرد. رویا دوباره پرسید:

_ دوستش داری؟

گونه های مرد جوان، رنگی از خجالت گرفت. دستش را پشت گردنش گذاشت و خجالت زده نگاه دزدید.

_ یه چیزی می پرسی آخه؟ من الان..

_ تو الان فقط بگو آره یا نه؟

نگاه رضا آهسته آهسته بالا رفت. رویا لبخند داشت و با نگاه او را تشویق به حرف زدن میکرد. رضا تسلیم نگاه خواهرش شد. لبخند دلبرانه ای زد و در نهایت گفت:

_ آرههه!

_ اون چی؟ اونم دوستت داره؟

رضا سری تکان داد و دوباره نگاه دزدید.

_ فکر کنم که داره.

_ پس مبارکه! فقط؟

باز هم نگاهشان در هم تلاقی کرد. رویا خواهرانه
ادامه داد:

_ از کاری که میکنی مطمئنی رضا؟

لحظه ای سکوت برقرار شد. رضا سر جایش
تکانی خورد و دستش افتاد. کمی بعد در جواب او
لب زد:

_ هنوز بچه اس! یه کم خرابکاره! ولی میشه
تحملش کرد. راستش!

_ راستش چی رضا؟ هرچی هست به من بگو! بی
رو در وایسی! بی خجالت!

_ همین بچه بودنش، سادگیش! بی شیله پيله بودنش
جذبم کرده.

لبخند رضایت بخشی روی لب رویا نقش بست.
رضا ادامه داد:

_ ما تو خانواده ی خوبی بزرگ شدیم رویا!
همیشه همه چی به جا بوده و همه کنار هم زندگی
کردیم. ولی قانونمند و روی یه خط از پیش تعیین
شده. نمی خوام بگم اینا بده، نه! ولی گاهی تنوع
لازمه! من، من حس میکنم کنار هانیه حوصله ام
سر نمیره. حداقلش اینه که همیشه یه دلیل جور
میکنه که خط فکریت عوض شه از خودت فاصله
بگیری.

_ پس تو دلت میخواد از خودت فاصله بگیری؟
_ گاهی مواقع، بله! دلم میخواد به چیزی غیر از
خودم فکر کنم.

_ با این حساب خوب فکراتو کردی؟
رضا سرش را به تایید حرف رویا تکان داد.

لبخند رویا عمیق تر شد. لحظه ای بعد، با سیاست تمام دستی را که پشت کمرش پنهان کرده بود پیش آورد و مقابل چشمان بهت زده ی رضا گرفت:

__ مامان چند وقت پیش اینو تو کشوی میزت پیدا کرده بود. ترسیده بود طفلی! تا به من نشون داد فهمیدم مال هانیه اس!

رضا حیرت زده دستمال را از رویا گرفت. رویا خنده ی ریزی کرد و ادامه داد:

__ مادره دیگه! ترسیده یه وقت جوونی کنی و آینده ات خراب شه!

دستمال میان پنجه های رضا فشرده شد. رویا با اطمینان گفت:

__ من در مورد هانیه چیزی بهش نگفتم. ولی قانع نشد که چرا یه دستمال زنونه باید تو کشوی میز تو باشه. در هر حال! این کار خودته رضا! بشین باهاش حرف بزن و رضایتش جلب کن.

__ من! من نمی خواستم چیزی رو پنهون کنم. شرایطش نبود، وگرنه ...

_ حالا هرچی! رضایت مامان شرطه! میدونی که!

رضا درمانده سرش را به تائید تکان داد. رویا با تکان سر تاییدی به جواب او گذاشت و چرخید. حین اینکه از او فاصله می گرفت گفت:

_ اون روز که اومدی خونمون، ملاقات هانیه، فهمیدم تو دلت یه خبراییه! تا حالا اینجوری نگران و دست به عصا ندیده بودم.

مقابل در ایستاد. چرخید و چشکی برای برادرش زد:

_ با خودم گفتم داداش از دست رررفت. رفت که رفت.

رضا مات و متحیر آب دهانش را فرو برد. رویا میان در قرار گرفت و با شیطنت ادامه داد:

_ هانیه ام که دیگه بدتر! هی سرخ و سفید میشد. کلا به یقین رسیدم یه چیزی هست که جفتون اینجوری دستپاچه کرده.

هومن خطی پای برگه کشید و تحویل منشی جدیدش داد.

مدتی بود که سرو سامانی به کادر دفتریش داده و تا جایی که میتوانست ایمنی دفتر را بالا برده بود. علفهای هرز را هرس کرده بود و با یک تیم جدید به استقبال آینده می رفت.

همزمان با خروج منشی، هومن تکیه زد. با آرامش تمام، دستهایش را پشت گردنش برد و پنجه هایش در هم قلاب کرد. هنوز از این حس خوب، کام دلپذیری نگرفته بود که منشی، قدم رفته را برگشت و با احترام تعارف زد. هومن از جا پرید. به سرعت به حالت اول برگشت و از دیدن هادی میان در چشم درشت کرد.

هادی، متفاوت تر از همیشه، سری برای منشی جوان تکان داد و وارد شد. هومن از پشت میزش بلند شد. متعجب سلامی داد و منتظر واکنش بعدی هادی شد.

هادی قدم به قدم به او نزدیک شد و در حالیکه دو دستش را داخل جیب شلوارش فرو برده بود، یک دور نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند.

__ خوبه! عالیه! هر روز بهتر از دیروز!

هومن لبخندی زد و از پشت میزش کنار آمد.

__ خوش اومدی. ولی چه بی خبر؟

هادی کنار میز ایستاد و دستی به صورتش کشید.

__ دلم تنگ شده بود. به خودم اومدم دیدم نشستم

پشت فرمون و دارم میام رو به این سمت!

قفسه ی سینه ی هومن پر شد. لبخندی زد و

مقابلش ایستاد.

__ چه کار خوبی! اینجا دلمش واسه صاحبش تنگ

شده بود. سپس اشاره ای به صندلی پشت میز زد و

گفت:

__ اگه اومدی که بمونی، بسم الله!

لبهای هادی از دو طرف کشیده شد. پلکی زد و

آهسته و بی مقدمه لب زد:

_ انصراف دادم.

جفت ابروهای هومن بالا رفت. هادی سری تکان داد و نگاهش را زیر کشید.

_ حق با تو بود هومن! این رویا قواره ی تن من نبود. فقط افسوس که همه ی زندگیم به پاش رفت. چهره ی هومن پر از تاسف شد. هادی نگاه محزونش را بالا کشید و زمزمه کرد:

_ باید از صفر شروع کنم.

سیبک گلوی هومن تکانی خورد و به دلداری دست به بازوی برادرش گذاشت

_ صفر مطلق که نه

سپس اشاره ی دیگری به صندلی زد و ادامه داد:

_ تا همین جاشم نصف راه رفتی. پس لااقل بگو مثبت صفر!

_ هه! چه فرقی میکنی؟

هومن چشم درشت کرد. هادی ناامیدانه لب زد:

__ اینجا باشم یا رو صحن مجلس! بازم یه مرد
شکست خورده ام که زنش ولش کرده رفته. و تو
چهل سالگی باید از نو شروع کنه.
نفس گرفت. ادامه داد:

__ تازه اگه نفسی براش مونده باشه.
قلب هومن پر از درد شد. لحظه ای پلک روی هم
گذاشت و گفت:
__ بر میگرده.

هادی تک خند بی صدایی زد و سرش را به تاسف
تکان داد. هومن دوباره گفت:

__ وقتی شکایت نکرده یعنی هنوز دوستت داره.
می خوادت هادی، وگرنه همون اول تقاضای
طلاق میداد.

بغض بدجور راه نفس هادی را بسته بود. سینه ای
سبک کرد و غرور مردانه اش را زیر پا گذاشت.
__ جواب تلفنام نمیده. ازم رو پنهان میکنه. زندگیم
سرده! همه ی وجودم سرده! من..

هومن لبخندی زد و میان کلامش رفت.

_ تو دوستش داری میدونم. یه کم بهش زمان بده.

_ یه ماه دیگه عیده هومن! میدونی چند وقته
صداشو نشنیدم. میدونی تنهایی تو اون خونه چی
میکشم؟ میدونی...

_ میدونم!

هادی آه کشید. هومن از سر راهش کنار رفت و با
دست پشت میز هدایتش کرد.

_ برای شروع اینجا بهترین نقطه اس! بهت قول
میدم محرابه ام برگرده، اگه که بلند پرواز نباشی.

#۱۷۲

هادی خیره نگاهش کرد. هومن نیشخندی زد و
گفت:

_ این صندلی قواره ی تته! نه خیلی کوچیکه، نه
خیلی بزرگ! پس به دفتر خودت خوش اومدی.

_ تو میخوای چی کار کنی؟

هومن خندید.

__ هستم این دور و بر! یه مدت بیا افسار اینجا رو بگیر دستت میخوام دست رویا رو بگیرم برم یه وری!

هادی، همانطور که میز ریاستش را دور میزد، نگاه نگرانش را راهی او کرد و پرسید:

__ کجا؟ لازمت دارم هومن! خیلی دور نرو.

هومن نفسی گرفت و دستهایش را روی میز گذاشت. کمی خم شد و خوش رو در جوابش گفت:

__ دور نیست. همین اطراف یه چرخی میزنم و برمیدرم. کمی مکث کرد. هادی روی صندلی نشست و هومن با تانی لب زد:

__ ماه عسل که نداشتیم. بهش قول دادم سرم خلوت شد، یه سفر دو نفره باهم بریم.

__ پنجه های هادی روی میز در هم تنید. لبخندی زد و پرسید:

__ زندگیت خوبه؟

هومن به تایید سرش را تکان داد. هادی دوباره پرسید:

_ دوستش داری؟

لبخند هومن نمای بیشتری گرفت و نگاهش را زیر کشید.

_ آره!

_ پس محکم بچسبش. منُ ببین. بشم آینه عبرت برات که اشتباه من تکرار نکنی.

نگاهشان درهم تنید. هادی تکانی به خودش داد و برای عوض کردن بحث پرسید:

_ به نظرت الان که من انصراف دادم، بهتر از من میره جام میگیره؟

انگشتان هومن از روی میز جمع شد و دستهایش را روی سینه قلاب کرد.

هادی دوباره پرسید:

_ تو فکر میکنی سینا و دار و دستش، از من بهتر بودن؟

_ معلومه که هنوزم داری بهش فکر میکنی.

هادی خندید. سری تکان داد و گفت:

__ نه نه! فقط میخوام نظرت بدونم.

__ اگه نظر من میخوای، نه تو و نه سینا و دار و دسته اش! هیچ کدوم مناسب این کرسی نیستین. من آدم سیاست نیستم. ولی کسی که از روی مردم رد شد تا به هدفش برسه قابل اعتماد نیست. اگه یه روز تونستی به خاطر مردم از خودت بگذری، اونوقت مناسب این جایگاه میشی.

هادی خنده ی ریزی کرد. هومن رک و بی پرده حرفش را زده بود و ابایی از گفتن حقیقت نداشت. هادی تکیه زد. مانند او، دست به سینه نشست و پرسید:

__ یعنی الان همه لایقن الا من؟

__ نمیدونم. گفتم که آدم سیاست نیستم. فقط تو نرو جلو، امیدوار باش که اهلش بره!

لبخند هادی جمع شد. کمی بعد لبهایش را بهم کشید و لب زد:

__ امیدوارم!

یک ماه بعد

حیات خانه شلوغ بود و پر سر و صدا!

رویا و هومن یک طرف طناب و رضا و هانیه سمت دیگرش جبهه گرفته بودند. هومن گوشه ی حیات ایستاد. همان حیاطی که هانیه ی عاشقش بود. همانی که جان میداد برای دلدادگی و حرفهای عاشقانه! توپ را روی دستش بلند کرد و با قدرت زیاد بر سرش کوبید.

رضا آن سوی طناب، منتظر دفاع بود. هانیه جلوتر از رضا پرید و در نهایت رضا پاسخ سرویس هومن را داد. حمله ی رضا با دفع رویا مصادف شد و هومن به سرعت خودش را به رویا رساند.

عرق همگی به شدت درآمده بود. دوتا تیم جوان و البته نابلد! فقط کری میخواندند و توی سر توپ میزدند. هانیه اما از همه شلوغ تر بود. مثلاً با

نامزدش آمده بود خانه ی برادر عید دیدنی کند.
ولی همراه خودش توپ والیبال هم آورده بود.
خلاصه که حسابی سرشان گرم بازی و کل کل
شده بود. حق با رضا بود. هانیه شلوغ و خرابکار
بود. ولی همه ی حسنش به همین شلوغ کاریهایش
بود.

دقایقی بعد، هومن توپ را در آغوشش گرفت و
پشت آستینش را روی پیشانی عرق کرده اش
کشید. هانیه لب برچید و صدای اعتراضش بلند
شد. هومن اما کنار رویا ایستاد. دستش را دور
کمر او او حلقه کرد و گفت:

__ رویا خسته شده بچه ها! یه تایم استراحت بدین،
نفس تازه کنیم.

نگاه متعجب رویا بالا رفت. هومن چشمی برایش
زد و پرسید:

__ درست نمیگم؟

رویا گردنی کج کرد و "چی بگم"ی زیر لب گفت.
رضا از آن سمت طناب برای هومن چشم ریز
کرد و هانیه معترض شد:

_ آقا قبول نیست. هومن داره جر میزنه.

هومن ولی اهمیت نداد. فشاری به کمر رویا وارد کرد و گفت:

_ موافقی چای مهمون بچه ها باشیم؟

_ هومن؟

_ پس موافقی!

و به این ترتیب حرفش را تحمیل کرد. دمی بعد، هانیه غرغر کنان وارد خانه شد و رضا از پشت سرش!

هومن یکی از صندلی ها برای رویا بیرون کشید و خودش کنار او نشست. رویا، نگاه نگرانی سمت او انداخت و گفت:

_ زشته هومن! بچه ها مهمونن. ما بشینیم اونا کار کنن؟

_ زشت کلاغه که دنبال کبک راه میافته. خونه ی غریبه که نیست. خونه ی برادرشه! بعدشم خیلی دلت نسوزه. اونا از خداشونه تنها شن زیر گوش هم غزل بخونن.

رویا حیرت زده چشم درشت کرد. هومن لبخندی زد و بی اهمیت به تعجب او دست او را بین پنجه هایش گرفت. سپس آستینش را بالا زد و لب هایش را بهم کشید.

_ آخ آخ آخ! ببین چی کار کرده با خودش؟
گوشه ی لب رویا کشیده شد. هومن گوشه چشمی برایش آمد و گفت:

_ حالا هی بگو من دفاع کنم. بیا! قرمز شد رفت پی کارش!

رویا دستش را کشید. هومن ولی با سماجت دست او را نگه داشت و کمی بعد بوسه ای روی قرمزی ساعد او نشاند. ضربان قلب رویا به آنی بالا رفت. هومن لبخندی زد و گفت:

_ یادم باشه توپ هانیه رو جلب کنم تا دیگه با زن من بد اخلاقی نکنه.

#۱۷۳

نگاهشان در هم تلاقی کرد. نگاهی که سراسر عشق بود و خواستن.

کمی آن طرف تر، رضا داخل کابیت های رویا
دنبال فنجان و نعلبکی می گشت. هانیه قوری را
روی سماور گذاشت و از فرصت استفاده کرد.
بی هوا رضا را غافل گیر کرد و آهسته با خودش
زمزمه کرد:

_ آخیش! دیوونه بازیم عجب عالمی داره. میگم
خوش به حال مجنون که دیوونه ی لیلی بوده، نه؟
رضا پشت به او لبخندی زد و چشمهایش را بست.
لحظه ای بعد، دستش را روی دست هانیه گذاشت
و آهسته پرسید:

_ حالا این وسط من مجنونم یا تو؟

_ من! منم که دیونتم رضا!

جواب هانیه، مرد جوان را به وجد آورد. عشق به
یکباره از جام وجودش لبریز شد. لحظه ای بعد
برگشت و دخترک بازیگوش را در آغوش گرفت.
هانیه سر به شانه ی او گذاشت و رضا نوازش
گونه در جواب صداقت او گفت:

_ نه به اندازه ی من!

* هفته ی دوم اسفند *

رضا، سر به زیر مقابل آمنه ایستاده بود و آمنه بالا و پایشش میکرد. دمی بعد سکوت را شکست و به حرف آمد.

_ تعریف کن آقا رضا! خواهرت می‌گه عاشق شدی؟ درسته؟

نگاه خجالت زده ی رضا، آهسته و نگران بالا رفت. آمنه در ادامه پرسید:

_ خوب فکراتو کردی رضا؟ این دختر هرکسی نیست! خواهر هومنه! میدونی که؟

رضا به تایید سرش را تکان داد. آمنه دوباره پرسید:

_ به خواهرت چی؟ به زندگیش؟ به آینده اش؟
میدونی اگه خدایی نکرده اتفاقی برای تو یا زندگیت بیافته ممکنه زندگی خواهرتم خرابشه؟

سیبک گلوی رضا تکان خورد. آمنه جدی تر گفت:

__ نمی خوام رو انتخابت حرف بیارم. خوشبختی
بچه هام برام مهمه! ولی تجربه میگه گیس به گیس
شدن خوب نیست. یکی دادن یکی گرفتن در دسر
داره! حالا اگه انتخابت کردی و ازش مطمئنی بگو
تا منم سکوت کنم.

سکوت برقرار شد. رضا بعد از دقایقی معذب
نشستن، کمر صاف کرد و دو به شک پرسید:

__ سکوت نه! جواب قطعی میخوام.

آمنه ابرو بالا داد. رضا همه ی توانش را جمع
کرد و نفسش را پس فرستاد.

__ شما با هانیه موافقی؟

نگاهشان در هم تلاقی کرد. آمنه سکوتی کرد و در
جوابش گفت:

__ انتخاب من انتخاب بچه هامه!

__ هانیه انتخاب شما هست یا نیست؟

__ تو دوستش داشته باشی انگار من دوستش دارم.

_ خواهش میکنم مامان! برام مهمه بدونم نظرتون
در موردش چیه؟

لبهای آمنه بهم دوخته شد. لحظه ای دیگر سری
تکان داد و گفت:

_ بابات میگه تو کار خیر حاجت هیچ استخاره
نیست. چی بگم. فکر میکنه از پا قدم این دختره که
عملش خوب بوده. دیروز ملاقات بودم گفت با بچه
ها راه بیا! گفت...

_ چی گفت؟

آمنه دل نگران آهی کشید و گفت:

_ ول کن حرف باباتو! من نگران برادرشم رضا!
تو خواستگاری لام تا کام حرف نزد. بابات که
ندیده این چیزارو! من دیدم. من حرصش خوردم.
میتروسم آخرش...

_ هیچی نمیشه.

رضا پر قدرت وسط کلام مادرش رفت. سپس
لبخندی زد و گفت:

__ مهم هانیه اس که موافقه! هومن و مادرشم که از همون اول جوابشون مشخص بود. نگران هادی نباشید. مجبوره کنار بیاد.

__ مجبوره؟

__ رای با اکثریته! درضمن، هادی با زنش مشکل داره. همین الانم زندگیش رو هواسه. اگه عکس العملی نشون داده، به دل نگیرید. مرور زمان درستش میکنه.

__ مطمئنی درست میشه؟

__ مطمئنم هانیه انتخاب درستی! هادی میره تو حاشیه اگه ...

__ اگه چی رضا؟

__ اگه من و هانیه همدیگرو بخوایم.

جمله ی آخرش را با خجالت و آهسته گفت.

آمنه سینه پر کرد. نفسی پس داد و لبخند گوشه ی لبش نشست.

__ پس مبارکه! خوشگل و سر زبون داره! تو دوستش داری، پس منم دوستش دارم. دعا میکنم کنار هم خوشبخت شید.

دل رضا آرام گرفت. بعد از آن، طی یک مراسم جمع و جور خانوادگی، یه صیغه ی محرمیت مدت دار، کنار تخت علی، در بیمارستان خوانده شد تا رفت و آمد دو جوان منطقی و اصولی باشد. و رضا اکنون عاشق بی حد و مرز هانیه بود. یک عاشق آرام که سعی میکرد مامن معشوقش باشد و پا به پایش، فراز و نشیب های زندگی را پشت سر بگذارد.

خاطرات آمد و حلقه ی دستان رضا را محکم تر کرد. بیشتر و بیشتر، دخترکِ شلوغ سر زبون دار را به خودش چسباند و تصمیم گرفت به قولی که به مادرش داده عمل کند. خوشبخت باشد و خوشبختی را به بقیه هم هدیه دهد.

بوی زغال و کاغذ سوخته میامد. محرابه با احتیاط کلید انداخت و دل نگران وارد خانه شد. پاورچین

پاورچین پیش رفت. رد بو و دود پیچیده در خانه را گرفت و کم کم به تراس خانه رسید.

هادی، تک و تنها وسط تراس، بساط زغال به پا کرده و از سرما شانه هایش بهم جمع شده بود. روزهای ابتدایی بهار بود و زمستان همچنان خودی نشان میداد. محرابه کنار پرده ی حریر سالن ایستاد.

چرک شده بود. سفیدی پرده ی حریر، به تیرگی می رفت و بوی خاک و دود میداد. محرابه، گوشه ی پرده را بین پنجه هایش مشت کرد و به تماشای شانه های افتاده ی هادی نشست. صدای موزیک میامد. غمگین بود و کسالت آور! عید بود و غم فضای خانه را پر کرده بود. هادی خم شد. از روی صندلی کوچک کنار دستش، یک پوستر دیگر برداشت و داخل آتش انداخت. محرابه چشم چرخاند. از پشت پرده دقت کرد و متوجه ی پوستر های تبلیغاتی هادی شد.

آینده ای روشن برای کودکان بسازید.

بغض راه گلوی زن جوان را بست. بی اراده دست روی شکمش گذاشت و جای خالی کودکش را با تمام وجو حس کرد. لبهایش را زیر دندان کشید. دمی بعد، به سختی بغضش را فرو برد و تصمیم گرفت، از همان راهی که آمده برگردد. بلافاصله چرخید. ناگهان پایش به دکوری کنار پرده گیر کرد و سکندری خورد. هادی با صدای حاصله، از جا پرید. ترسیده وارد سالن شد و شوک زده صدایش زد. محرابه به سرعت نور در حال فرار بود. قلبش به شدت می کوبید و تحمل رو به رو شدن با مرد بی معرفت این روزهای زندگیش را نداشت. هادی مقابل درِ تراس ایستاد. برای یک بار هم که شده، غرور مردانه اش را زیر پا گذاشت و با التماس بیشتری صدایش زد.

__ محرابه جان؟

قدم های محرابه از رمق رفت. پای فرارش شل شد و انتهای سالن خانه را برای ایستادن ترجیح داد. هادی ناباورانه لبخند محوی زد و قدم زنان

پیش رفت. انگار در خواب و رویا راه می رفت.
دستش را دراز کرد. روی شانه ی محرابه گذاشت
و نالید:

_ نرو! بمون!

محرابه لبش را محکمتر زیر دندان کشید. آنقدر
محکم که از فشار زیاد سِر شد. هادی به نرمی او
را سمت خود چرخاند و با نگاه خیس دنبالش کرد.
_ دلم برات تنگ شده بود.

لبهای محرابه بهم خورد. هادی با انگشت اشک
گوشه ی چشم او را پاک کرد و لب زد:

_ نبودى جات تو خونه خیلی خالى بود.

_ نیومدم که بمونم.

هادی لبخند محزونی زد و دست روی شانه ی او
گذاشت. محرابه گفت:

_ چند تا از وسیله هام...

_ بمون محرابه!

هادی میان کلامش رفت. محرابه اما کلافه سری
تکان داد و گفت:

_ نمی تونم. هادی ما دیگه نمی تونیم..

جمله اش اما نیمه تمام ماند. هادی کف دستش را
روی صورت او کشید و زمزمه کرد:

_ بمون محرابه! تنهام نزار! بمونی از اول
میسازیم.

محرابه میان نگاه او محکوم به اسارت بود. تسلیم
و حرف گوش کن! چشمه ی اشکش جوشید. مانند
کسی که از خماری به نعشگی رسیده، خودش را
رها کرد و گفت:

_ بد کردی هادی! بچه مو ازم گرفتی. زندگیم،
همه ی امیدم! هیچی برام نداشتی. چطوری میتونی
ازم بخوای که بمونم؟

_ جبران میکنم. بازم بچه دار میشیم. بهت قول
میدم این دفعه از کنارت جم نخورم. بمون محرابه!
من بدون تو نمی تونم ادامه بدم.

محرابه کمی فاصله گرفت. پلیور هادی نم برداشته بود. صورتش تکیده شده و تک و توک ریش هایش به سفیدی میزد. سری تکان داد و به تاسف گفت:

__ پیر کردی خودتو!

__ دوری تو نابودم کرد.

__ نمی تونم بمونم. به مامانم گفتم میرم چند تا وسیله بیارم. بابام بفهمه ناراحت میشه.

__ پس به خاطر باباته، وگرنه دلت هنوز با منه!

نگاه محرابه بالا رفت. دستی به صورت تکیده ی همسرش کشید و گفت:

__ خیلی اذیت شدن.

__ میدونم. منم کم نکشیدم این مدت! بمون محرابه! بابات با من!

__ مثلاً میخوای بهش چی بگی؟ بگی خوشبختش میکنم. بگی عوض شدم. دیگه اون هادی سابق نیستم. بگی..

هادی انگشت شصتش کنار شقیقه ی زن جوان سر داد و گفت:

_ می خوام بگم دوستش دارم. بگم به خاطرش پا رو همه چی میزارم. بگم عاشقشم! بگم هیچ کس حق نداره زنم، زندگیم، عشقم ازم بگیره.

_ به بابام بگی؟

_ به همه! محرابه باور کن من عوض شدم. بیا و ایستا کنارم ببین چطور دارم گذشتمو با دستای خودم محو میکنم. میخوام از صفر شروع کنم. تو باشی میکشم بالا، نباشی همون صفر میمونم. محرابه با تردید نگاهش کرد. هادی ملتمسانه سری تکان داد و لب زد:

_ بمون محرابه!

قفسه ی سینه ی محرابه به سختی بالا و پایین میشد. لبخند هادی قوام بیشتری گرفت. پلکی زد و پیشانی زن جوان را بوسید.

پای رفتن محرابه بسته شد. با شک و تردید از خانه ی پدرش بیرون زده بود. وسیله بهانه بود.

دلش برای خانه و زندگیش تنگ شده بود. آمده بود
کمی خاطره بازی کند و برگردد. ولی آمدن همانا
و ماندگار شدن همانا!

سکوت او علامت رضا بود. هادی که گویا جان
دوباره ای گرفته بود فشار بیشتری به شانه ی او
وارد کرد و گفت:

__ میرم به بابات زنگ بزنم.

رعد و برق، آسمان ابری و تیره را روشن کرد.
بوی باران لا به لای بوی کاغذ های نیم سوز
پیچید و از سنگینی فضا کاست.
محرابه اما نیشخندی زد و گفت:

__ باشه! ولی بعدش دستمال سر ببند، میخوام خونه
تکونی کنم.

هادی خندید. محرابه ام همین طور! بعد از ساعتها
و روزها، امید همچو خورشید پنهان، از پشت
ابرهای تیره سرک کشید و زندگی آغازی دوباره
را نوید داد.

حسن ختام

هومن بعد از تلاش فراوان، کمر بند صندلیش را محکم کرد و سر جایش نشست. رویا به زور لبخندش را مهار کرد. نگاه مشتاقش را از نیم رخ جذاب و بانمک شوهرش گرفت و "لا اله الا الله" ی زیر لب گفت. هومن که شیش دانگ حواسش به او بود. سرش را تکیه داد و انگشتانش را روی پا چفت هم کرد.

__ به چی میخندی؟

رویا نگاهش کرد. پلکهایش روی هم بود و نوک بینی عقابیش از این زاویه برق میزد.

__ هیچی! دیدم درگیری، یه کم نگران شدم.

لبهای های هومن به نرمی از دو سو کشیده شد. بدون پلک زدن در جوابش گفت:

__ یادم بنداز رسیدیم مقصد، از شرکت هواپیمایش شکایت کنم.

صدای خوش آمد گویی خلبان بین مسافران پیچید. رویا ابرویی بالا داد و هومن در ادامه گفت:

_ به هفت روش سامورایی متوسل شدم برای
بستنش. بعد میگن امیدواریم از سفرتون لذت
ببرید.

_ هومن؟

_ هیچی نگو رویا! هنوز که شکایت نکردم. فعلا
در حد حرفه!

_ ولی اگه نگم حتما میکنی.

_ ممکنه! پول دادم که راحت باشم.

پلک باز کرد. سری چرخاند و جدی تر رو به او
پرسید:

_ اگه دروغ میگم بگو دروغ میگی.

_ نه!

_ پس شکایت کنم؟

_ فقط در دسر درست نکن هومن! مثلاً میریم

مسافرت، بزار به جفتمون خوش بگذره. باشه؟

نگاه هومن، محو چهره‌ی شیرین و آرام او شد.

عاشق شدن قشنگ‌ترین و بدون مرز‌ترین حس

دنیا بود. رویا زیر نگاه خیره ی او معذب بود. با احتیاط نیم نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته پرسید:

_ چیزی شده؟

_ نه!

_ آخه یه جوری نگام میکنی. صورتم مرتبه؟

چادرم چی؟ نکنه روسریم کج شده؟ آره؟

_ نه رویا! نه!

_ پس چی؟ به خودم شک کردم خب، یه چیزی بگو.

هومن اما عجیب شیطنتش گل کرده بود. حرکتی سر جایش زد و تقریباً رو به او نشست. رویا متعجب عقب کشید. هومن دست او را میان دستش گرفت و بی مقدمه پرسید:

_ میگم! موافقی وقتی برگشتیم، یه تحول اساسی به زندگیمون بدیم؟

نگاه رویا، دقیق و حرف گوش کن شد. هومن لبخندی پای حرفش نشان داد و ادامه داد:

__ مثلا یه دستی به سر و گوش خونه بکشیم. چندتا چیز اضافه کنیم. چندتا چیزم بریزیم دور! رویا سری تکان داد و به تایید در جوابش گفت: __ خوبه! من هستم.

__ خوبیش که خوبه! ولی هنوز حرفم کامل نشده. رویا ابرو بالا داد. همزمان هواپیما تیک آف کرد. هومن مکثی کرد و در ادامه گفت:

__ خونه رو که سر حال آوردیم، میریم سراغ خودمون!

رویا هر لحظه دقیق تر میشد. هومن گفت:

__ مثلا کم کم میزنیم تو خط بچه دار شدن. میگم رویا؟ به نظرت خونمون برای سه تا بچه کوچیک نیست؟ دو تا خواب بیشتر نداره. دوتای اولی آوردیم برای سومی عوضش میکنیم چطوره؟

__ صبر کن ببینم. چه واسه خودش میبره و میدوزه. سه تا رو دیگه از کجا آوردی؟ سهه تااا!

__ از خونه ی بابام! خب معلومه! با تلاش و پشتکار خودم و البته حمایت سر کار خانم!

__ سه تا زیاده!

__ به نظر من که عالیه! دوتا پسر یه دختر!

__ چرا یکی؟ حالا چرا دوتا دختر نباشه، یه پسر؟

__ چون نمی خوام برات رقیب بتراشم. ببین!

دختر! بابایی میشن خب؟ منم که عاشق گل گل
کردنم! دلم میخواد اون دوتا داداش چلغوزش اذیتش
کنن، شب که میام خونه، دختره پیره بغلم شکایت
کنه، منم حسابی داداشا رو چکی لگدی کنم. آخ که
چه حالی میده.

__ هومن؟؟

چشمان رویا از این درشت تر نمیشد. هومن تک
خند آهسته ی زد و انگشتان او را بین پنجه هایش
به بازی گرفت.

__ نترس شوخی کردم. ولی دوست دارم زود بچه
دار شیم. خونمون سوت و کوره رویا! اول دوتا
پسر شر و شیطون مثل خودم بیار که حوصله ام
سر نره تو خونه! بعد یه دختر ناز مثل خودت که
بشه چاشنی شیطننت اون دوتا و من فقط بغلش کنم.

رویا در جواب رویای از قبل بافته ی شده ی او
چیزی جز سکوت نداشت. هومن در ادامه گفت:

_ ترجیحا دختره شبیه خودت باشه. قیافه ی پسرا
خیلی مهم نیست. ولی رو اخلاقشون کار کن. پسر
باشه، بچه ننه و لوس باشه میزارمش سر کوچه!
گفته باشم.

رویا چشم ریز کرد. دمی بعد، هومن چشمکی
برایش زد و گفت:

_ بی خیال! بزار اول اقدام کنیم. بعد سر تربیتشون
به تفاهم می رسیم.

نگاه اعتراض آمیز رویا کماکان پا برجا بود.
هومن اما عین خیالش نبود. همانطور که با
انگشتان رویا بازی میکرد نگاهش را از او گرفت
و مقابل داد.

_ دوست دارم همه جور امکاناتی براشون درست
کنم. یکی از پسرا ورزشکار شه! اون یکی
بیزینس مَن!
نفس گرفت.

__ دخترم فقط درس بخونه! بعدش میارم کنار بابایی زیر و بم کار بهش یاد میدم. دلم میخواد اونم زبل و کار بلد باشه. ولی دهن به دهن هرکسی نزاره. خودم هستم کنارش! هر جا لازم بود میکشمش عقب، خودم میرم خط مقدمه که اذیت نشه!

رویا تکیه زد. نگاهش را گرفت اما گوش هایش را در اختیار او گذاشت. دلش نیامد حال خوش او را خراب کند. هومن امروز با هومن ماهها قبل زمین تا آسمان توفیر داشت. هومن امروز دلش بچه میخواست. در حالیکه در گذشته از صدای زنگ زنگ بچه بیزار بود. هواپیما در ارتفاع مشخصی از آسمان قرار گرفت. رویا برای خودش لبخندی زد و تصمیم گرفت جای مقاومت کردن با او شراکت کند.

پایان...

